

www.donyayroman.rozblog.com



رومنس

رومنس

نویسنده: هانیه جعفری



نوشتار (کتابخانه مجازی روز)

به قلم : هانیه جعفری



www.donyayroman.rozblog.com

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

صدای جیر جیر تخت زیر ماهیچه های پاش نشون از همون جای همیشگی داشت، با این حال خندید. چون دیگه نیازی نبود عین روزهای دیگه با دست روزهای باقی مونده ی حبس رو بشمره. همین دیروز بود که عدد های معکوس به یک رسیده بودند و حالا امروز روز آزادی بود. با ذوق از تخت پایین پرید. بی اختیار خم شد و زیر تخت رو نگاه کرد. ساکش بسته و آماده انتظار آزادی رو می کشید درست عین خودش. به شبهایی که به همراه بقیه ی هم سلولی هاش ساک دیگران رو بسته بود فکر کرد. چقدر دلش می خواست این رسم دوست داشتنتی که هم سلولی های کسی که آزاد میشد، شب قبل ساکش رو میبستن و هرکدوم چیزی به عنوان یادگاری لا به لای وسایلش می گذاشتن برای اونم اجرا بشه و حالا این اتفاق افتاده بود و احتمالاً یادگاری های بچه ها لا به لای لباسهایش جا خوش کرده بودن.

_ بالاخره آزاد شدی!

سر بلند کرد. همه ی هم سلولیهاش دم در ایستاده بودن و با لبخند نگاهش میکردن.

_ اوهم. به قول شماها دارم بر میگردم به جهنم بیرون.

_ لبخند روی لبش همه رو به خنده انداخت. سهیلا گفت:

_ د نشد دیگه! جهنم بیرون واسه ما جهنمه وقتی آزاد میشی اون بیرون بهشته. اگه اینو یادت بره نگاه مردم کلافه ات میکنه و این دفعه واقعاً یه کاری میکنی که برگردی اینجا.

سارا هم با خنده و با همون لحن دلگرم کننده ی همیشگی گفت:

_ آره. برو اون بیرون و به همه ثابت کن جای تو هیچوقت اینجا نبوده. برو بهشون بفهمون که توی این یه سال چی کم داشتن و حالا باید قدر چی رو بدونن.

_ دیگه پیششون بر نمی گردم. آدم عاقل یه بار توی چاله می افته دفعه ی بعد حواسشو جمع میکنه تا تو چاله نیافته.

_ مرجان- خانوم قهرمان پس اون بیرون چه جوری می خوای زندگی کنی؟

_ واسه اون بیرون، اون بیرون فکر میکنم. حالا باید به این شکم گرسنه برسم که صدای قار و قورش همه جارو برداشته.

در آهنی زندان با صدای ناهنجاری پشت سرش بسته شد برخلاف تصورش که فکر میکرد تنها به زندان آمده و تنها هم خواهد رفت صدایی غافلگیرش کرد:

_ بالاخره تموم شد!

_ صدای آشنایی بود که بارها و باورها داخل زندان و از پشت تلفن ان را شنیده بود و حالا...

_ آره تموم شد. اینم که چه جوری تموم شد مهم نیست. مهم اینه که تموم شد.

نگاهش از روی عینکش به ریش های سفید و دستمال گردن و کت شلوار اعیانی اش رسید.

_ هنوزم خوش تیپین!

_ آره. تو هنوزم اونجوری که دلت می خواد لباس میپوشی. یه سال پیش بود که این جمله رو بهم گفتی یادته؟

_ آره. جلوی در دادگاه بود. خوب یادمه. همین لباسها تنم بود. (کمی مکث کرد و ادامه داد:) چه جوری فهمیدین کی آزاد میشم؟

_ یه کاغذ روز شمار روی دیوار اتاقم بهم فهموند که امروز روز آزادی توئه. دلم واسه روزهایی که می اومدی و بهم کمک می کردی تنگ شده بود. گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

_ بازم با اون ماشین سیاه خوشگلتون اومدین؟

_ تو هوز هم از ماشین مدل بالا یاد مرفه های بی درد می افتی؟

هر دو خندیدند و به سمت ماشین به راه افتادند. وقتی زندان از پنجره ی ماشین ناپدید شد رها آرام گفت:

_ روزهای سختی بود. هنوزم تموم نشده. حالا باید با این مهر سنگین که من یه سابقه دارم زندگی کنم.

_ مهم اینه که خودت می دونی بی گناه بودی بقیه رو بی خیال!

_ این بقیه میشن اونهایی که باید بهم کار بدن خونه اجاره بدن یا خیلی چیزهای دیگه. همیشه برم توی غار زندگی کنم. با این حال دلم نمی خواد کم بیارم.

_ فکرشو نکن!

_ چند دقیقه بعد ماشین جلوی ساختمان بلندی نگه داشت و هردو پیاده شدند.

_ محل کارتون عوض شده؟

و با چشم دنبال تابلویی که اسم آقای شریف را نشان بدهد گشت اما تنها چیزی که بود یک تابلو با نام (شرکت بازرگانی شریف) بود.

_ یه پزشک هیچوقت نباید جای مطبشو عوض کنه چون مریض غریبه عین همسایه ی غریبه اس عادت کردن بهش سخته. بهت میگم اینجا کجاس دنبالم بیا!

و رها با خودش فکر کرد چقدر از زمانی که به جای ترسیدن از غافلگیر شدن ذوق میکرد گذشته است. آقای شریف چند قدمی جلو رفته بود که با صدای آرامی گفت:

_ همیشه اول بگین اینجا کجاس؟ دفعه ی آخری که نپرسیدم و وارد جایی شدم یه سال زندانی بودم. سرش پایین بود ولی نگاه آقای شریف را احساس کرد و آقای شریف بعد از سکوت بلندی گفت:

_ اینجا جائیه که می تونی توش کار کنی. شرکت خواهر زاده هامه.

_ من میتونم کار پیدا کنم.

_ حتی یه سال پیش هم که رفتی زندان به آدم سابقه دار کار نمی دادن الان که وضع بد تر هم شده. دفعه ی آخری که گذاشتم بی مزد و منت کمکم کنی و ازت نخوام پیش خودم و جایی که می خوام کار کنی مجبور شدم یک سال از پشت شیشه ملاقاتت کنم.

_ اما...

_ من به بابات قول دادم. نذار بد قول شم.

و دوباره به سمت ساختمان به راه افتاد. این بار رها هم دنبالش مطیعانه حرکت کرد.

حسابدار چنان شرکت بزرگی بودن برای رها که دانشگاهش را بعد از دو ترم به اجبار ول کرده بود، رویا بود. با این حال می دید که این رویا در جایی به واقعیت تبدیل شده. برای باور کردن این رویا بود که روی میز و لبه ی پنجره ی اتاقش دست کشید. انگار می خواست مطمئن شود که این یک خواب نیست و او از این به بعد در این اتاق کار خواهد کرد.

_ خواهر زاده هام و پسر برادرم رفتن مسافرات. چند روز دیگه بر می گردن. لازم نیست تا اون موقع بیای سر کار ولی اگر خودت بخوای می تونی از همین فردا کارت رو شروع کنی.

رها در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود گفت:

_ من هنوز حساب یک سال پیشم رو صاف نکردم حالا این ها هم اضافه شدن.

_ قرار نبود از این حرفها بزنی. من به فکرت هستم و برای اینکه فکر نکنی به من بدهکاری در قبال این کاری که انجام دادم ازت دوتا چیز می خوام!

_ دوتا چیز؟

_ آقای شریف در حالی که از اتاق بیرون میرفت با خنده گفت:

_ واسه اینکه بدهکارت بشم و تو انقدر با این حرفهای مزخرفت اعصابم رو خرد نکنی! اون دوتا کار رو هم تو ماشین واسه ات میگم.

رها هم لبخندی زد و دنبال او روان شد. ولی آقای شریف داخل ماشین هم سکوت کرده بود و این به رها می فهماند که برای گفتن حرفش دنبال جمله های مناسب می گردد.

_ نمی خواد خیلی بالا پایینش کنین. هر جوری که به زبونتون میاد بگین.

_ آقای شریف نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت:

_ اگه بهت بگم چقدر توی این یک سال فکر کردم و الان زبونم بند اومده بهم میخندی. چقدر دلم می خواست به جای امروز یکی دو روز زودتر آزاد میشدی و من با این رسم ناجوانمردانه حرفم رو نمیزدم. می تونستم یکم آماده ات کنم واسه شنیدنش هر چند شاید چیزی که می خوام خیلی سخت نباشه ولی واسه من خیلی مهمه که تو با رضایت دلت انجامش بدی.. خنده ای کرد و ادامه داد:

یادمه واسه ات از اختلاف خودمو پویا گفتم. یادمه اونروزی که واسه ات درد و دل کردم تو حق رو به من دادی و من کلی از اینکه مقصر نیستم و قضاوت تو به نفع من بوده خوشحال شدم. ولی یادم رفته بود که هرکی یه طرفه به قاضی بره راضی بر میگردد. ولی پویاچند ماه بعد از اینکه تو رفتی زندان مهر رو از دهانش برداشت و چیزهایی رو گفت که فهمیدم اشتباه کردم. نه تنها من که خواهر هام هم اشتباه کردن. تا قبل از اون فکر میکردم چون در حق پیام پدری کردم در حالی که پدرش نبودم میتونم هر ادعایی بکنم ولی...رفاه به نظر من و خواهر هام و حتی پدرم مهمترین چیز بود برای همین هم تا می تونستیم پول ریختیم به پای بچه ها در حالی که زندگی فقط پول نبود...بچه ها چیزهای دیگه ای هم احتیاج داشتند که ما نمی تونستیم بهشون بدیم. چیزهایی که ما تونستیم بهشون بدیم محبوبیت بین مردم و رفاه و پست و مقام بود. چیزهایی که اونها همیشه ازش متنفر بودن و ما هیچ وقت نفهمیدیم. سرمون رو بالا گرفتیم و افتخار کردیم که همه جوره تأمینشون کردیم. حتی الان هم که اینجا نشستم نمی دونم چی باید بهشون بدم تا حسابم صاف شه و بچه ها دوباره به سمت برگردن. از این فاصله ای که روز به روز داره ایجاد میشه متنفرم و کاری نمی تونم بکنم.) نگاه عمیقی به رها کرد و ادامه داد: (این کارو واسه ام میکنی؟

_ چی؟ من؟

_ آره. بچه هارو به من و خواهر هام برگردون. دیگه نمیتونم اینجا بمونم و به چشم خودم شاهد باشم که بچه ها روز به روز دارن از مون دور میشن. از امروز تا روزی که دوباره اعتماد و محبت به رابطه ی بین ما و بچه ها برگرده میرم کانادا.

_ رها با گنجی سعی در تجزیه و تحلیل حرفهای آقای شریف داشت ولی نه تنها چیزی نمی فهمید، بلکه لحظه به لحظه گیج تر میشد.

_ واقعاً نمی فهمم چی از من میخواین!

_ اینو خودت می فهمی. بهت گفتم که خودم هم نمی دونم چه طور میشه بچه ها رو به روز اول برگردونم. تو اما شک ندارم که بالاخره میفهمی چه طور میتونی این کار رو انجام بدی.

_ آخه...

_ اما کار دومی که ازش حرف زدم...

رها آنقدر گیج بود که حتی متوجه توقف ماشین نشده بود. لحظه ای بعد به خودش آمد و به دنبال آقای شریف از ماشین پیاده شد.

قای شریف با کلید در خانه را باز کرد و خودش داخل رفت و رها هم به اجبار دنبالش به راه افتاد. همیشه خانه ی آقای شریف را چنان جایی تصور کرده بود ولی باز هم با دیدن عمارت قرمز رنگ انتهای باغ احساس کرد که خواب میبیند. آقای شریف بی توجه به او و عمارت به سمت ساختمان قرمز رنگ کوچکی که در سمت چپ باغ قرار گرفته بود حرکت میکرد. در ساختمان کوچک هم با کلید باز شد و رها در مقابلش هال کوچکی به همراه یک اتاق خواب و و آشپزخانه و سرویس بهداشتی دید.

_ وقتی جوون بودم و مهسا و مهدخت و مهران ازدواج کردند برای اینکه راحت باشم خواستم برم و خونه بگیرم اما پدرم که می خواست همه ی بچه هاش پیش خودش باشن و همیشه از حال و اوضاعشون خبر داشته باشه دستور ساخت اینجا رو داد و من شدم صاحب این خونه ی کوچولو. جاش رو هم خودم انتخاب کردم. اینجا تنها جایی از باغه که هم به عمارت و هم به محوطه ی باغ دید داره. این پله هایی که میبینی هم میرسه به پشت بوم و جایی که من دراز میکشیدم و ستاره هارو میشمردم. گاهی هم با تلسکوپ رصدشون میکردم و لذت میبردم. حالا چند سالی میشه که دیگه اینجا زندگی نمیکنم. ازشون خوب مراقبت کن. منظورم خاطره هامه!
و از اتاق خارج شد. رها بی اختیار به دنبالش دوید:

_ صبر کنید. آخه این که همیشه که. من اصلاً نمی دونم باید چه کار کنم. من حتی خواهر زاده هاتون و برادر زاده تون رو یه بار هم ندیدم. اصلاً من نمی دونم با این بچه پولدارها چه جوری باید رفتار کنم. توروخدا من رو اینجوری نذارید تو برزخ!
تقریباً به در ماشین رسیده بودند و راننده با ساک رها کنار در ماشین ایستاده بود که آقای شریف برگشت و با نگاه مهربانی گفت:

_ دلم میگه میتونی کمکمون کنی و من نمی دونم چرا برای اولین بار به دلم اعتماد کرده ام.
بعد دست داخل جیبش کرد و در حالی که کیف کوچکی شبیه به جا مدادی بیرون می کشید ادامه داد:

_ اینا چیزهائی که شاید لازمت بشن. پول های توی اون کارت بانکی هم واسه اینه که اگه نخواستی واسه ام کاری بکنی بری و یه خونه واسه خودت بگیری. اگه نه هر جوری خواستی خرجش کن. یه آلبوم هم روی تختت توی اتاق هست که توش چیزهایی که فکر میکردم لازم باشه بدونی رو گذاشتم.....رها.... فقط خودت باش. این خود تونه که همه چیزو درست میکنه. خودتو عوض نکن! خداحافظ.

_ لحظه ای بعد در میان بهت رها و در حالی که ساکش بلا تکلیف کنار پایش روی زمین نشسته بود، ماشین سیاه حرکت کرد و کمتر از چند ثانیه بعد آقای شریف رفته بود و او را هم چنان سردر گم رها کرده بود!

_ سلام! نمی دونم چرا ایمیل میزنم! اصلاً خیلی چیزها رو نمی دونم. نمی دونم چرا از برخورد با این بچه پولدارها نمی ترسم. نمی دونم چرا به عواقب کاری که میکنم فکر نمی کنم. نمی دونم چرا باز بدون اینکه رسم بازی ای رو بلد باشم واردش شدم. ولی اینو می دونم که کارم رو خیلی دوست دارم خوابیدن توی خونه ام رو هم خیلی دوست دارم. اینکه شبها بنشینم و از پنجره ی اتاقم به عمارت نگاه کنم رو هم خیلی دوست دارم. به اون عکسهایی که بهم دادین نگاه هم نکردم! تو نامه ای که توی اون کیف گذاشته بودین، برام نوشته بودین که ویژگی های اخلاقی هر کدوم از این بچه پولدارها پشت عکسشون نوشته شده ولی من بهشون نگاه نکردم. این چیزها از نگاه شماس. باید

خودم بشناسمشون و طرز رفتار باهاشونو یاد بگیرم. شاید یه روزی نگاهی به عکسها بندازم ولی الان دلم می خواد دیدن هرکدومشون واسه ام تازگی داشته باشه. شاید من نتونم کاری کنم. شاید من برای عوض شدن این بچه پولدارها هیچ کاری از دستم بر نیاد ولی حالا که میدونم امشب میرسن می خوام تلاشمو بکنم. می خوام زورمو بزنم و بعد اگه نتونستم کاری بکنم تسلیم شم. همینجوری تسلیم شدن نه تنها تو قاموس نیست به نظرم یه ضعف بزرگه که همه چیزو خراب میکنه. دیگه باید برم. همه چیزو واسه تون می فرستم حتی اگه حوصله ی خوندنشونو نداشته باشید و نیمه کاره ولشون کنید باز هم می فرستم. حتی اگه جواب ندین هم باز می فرستم. نیاز دارم که همه چیزو بنویسم و این نوشته هارو واسه تون میفرستم. بهش از چشم رها نگاه نکنین به اینکه اینها در مورد بچه پولدارهاییه که میشناسیدشون فکر هم نکنین. من همه چیزو عین یه داستان می فرستم و شما هم عین یه داستان بخونیدشون!

یک هفته از رفتن آقای شریف میگذشت که اونها رسیدند. من توی اتاقم دراز کشیده بودم و عین همه ی اون یک هفته که غروب از سر کار میرسیدم و می خوابیدم و بعد شام میخوردم، خواب بودم که با صدای خنده های بلندشون و درهای ماشیناشون از خواب بیدار شدم. با اینکه از برخورد باهاشون نمی ترسیدم ولی از فرط اضطراب بود که خودم رو پشت پنجره کشیدم و بهشون خیره شدم. سه تاشون رو بی اختیار بررسی کردم. اولیشون که جلوتر بود، لاغر و قد بلند بود و موهای لخت مشکی رنگ و پوست گندمی داشت به نظرم کمی شیطون اومد. نفر دوم هم قد متوسطی داشت و موهای کوتاه خرمایی رنگ و پوست سبزه. کمی هم پر تر از نفر اول بود. نفر آخر هم موهای لخت قهوه ای روشن داشت و از اون دوتای دیگه بلند تر و چهار شونه تر بود. پوست سفید و سیگار بین انگشت هاش از اون فاصله هم مشخص بود. بعد از چهره هاشون نوبت لباسهاشون بود. با دیدن لباسهاشون دهانم باز موند. لباسهای همشون از اون فاصله هم مشخص بود چقدر گرون قیمته. باید اعتراف کنم که اون لحظه، پشت پنجره وقتی داشتم نزدیک شدنشون به عمارت رو تماشا میکردم ترسیدم. با اینکه قبل از زندان رفتنم پیش آدمهای پولداری کار کرده بودم ولی نمی دونستم چه جور با این سه تا بچه پولدار باید رفتار کنم. ترسیدم از اینکه کسی رو بفرستن که بیاد و بهم بگه دمتو بذار رو کولت و برو! ترسیدم از اینکه دست از پا دراز تر به آقای شریف بگم هیچ کاری نتونستم برات بکنم. با این حال وقتی یک ساعت بعد خدمتکار خونه در اتاقم رو زد و بهم گفت که اربابزاده ها خواستن که من رو ببینن، با شنیدن کلمه ی اربابزاده خوف به دلم راه ندادم و تمام جسارتی که توی وجودم سراغ داشتم رو جمع کردم و دنبالش راه افتادم. توی راهم تا عمارت نگاهی به لباسهام کردم. بلوز سفید و شلوار جینم هیچ تناسبی با اون عمارت و کسانی که قرار بود ببینمشون نداشت با این حال کاری نمی تونستم بکنم. این بهترین لباسی بود که توی وسایلم پیدا میشد. جلوی عمارت دستم رو از دنباله ی بسته شده ی موهام روی گردنم و بعد قلبم کشیدم و با نفس عمیقی دنبال خدمتکار برای اولین بار پا به عمارت گذاشتم. همه چیز شبیه به یه خواب بود. راهروهای بلند و وسایل آنتیک و تزئینی داخلشون. درهای بزرگ بسته ای که معلوم نبود به کجا میرسه. فرشهای قیمتی و تابلو های گرون قیمتی که دیوار ها رو بیشتر شبیه دیوارهای یه قصر میکرد. همه ی اینها کافی بود برای اینکه اعتماد به نفسم رو از دست بدم و وسوسه شم که از همون جا برگردم و برم به اتاق کوچیک خودم و با یه تلفن به آقای شریف بگم کاری از دستم ساخته نیست و بعد از اون خونه فرار کنم. اما در بزرگ کار شده ای انتهای یکی از راهرو ها توسط خدمتکار باز شد و دیدن سه نفری که روی مبلهای گرون قیمت و سلطنتی نشسته بودند و در حالی که پا روی پا انداخته بودند نگاهم می کردند، هر راه فراری که پیش خودم تصور می کردم ، به روم بست.

_ خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به من باندازه از در بیرون رفت. سرم بالا بود نگاهم اما بی اختیار روی زمین نشسته بود. یه نیم نگاه به هیبت اتاق یا افرادی که توش بودن برای فرارم کافی بود و من نمی خواستم به همین راحتی تسلیم شم. زیر لب سلام کردم و منتظر اتفاقات بعدی شدم. هیچ جواب سلامی در کار نبود. صدای فندکی که پیپ همون پسر قذبلند و مو قهوه ای رو روشن کرد سکوت طولانی رو شکست و بعد صدایی که نفهمیدم صدای کدومشون بود گفت:

_ خانم رها... درست میگم؟

_ بله.

_ پدرم در مورد شما صحبت کرده ان ولی بهتره که خودتون یه معرفی کوچیک...

_ این نشون میداد که شخصی که سوال میپرسه پویاست. چون برای آقای شریف از اسم پدر استفاده کرده بود. با صدای آرام ولی محکمی گفتم:

_ اسمم رها س. رها فائض. آقای شریف بهم اجازه دادند حسابدار شرکت خواهر زاده هاشون باشم و اون اتاق سمت چپ باغ رو هم لطف کردن و بهم دادن تا توش زندگی کنم...
_ در قبال؟

جواب اینو نمیدونستم. نمیشد بگم برای عوض کردن شماها چون در اون صورت با یه تیپ پا بیرونم میکردند تنها بهانه ای که به نظرم رسید این بود که بگم:

_ راستش سال پیش من چند وقتی برای پدرتون کار کردم. کار که نمیشد گفت... یکم کمکشون کردم. ایشون هم...

صدای دیگه ای که احتمالاً متعلق به همون پسر مو خرمایی بود گفت:

_ یعنی میخوای بگی که تو اینجا نیستی که... واسش خبر ببری؟

_ نگاهم بی اختیار بالا اومد و با تعجب گفتم:

_ خبر؟ منظورتون اینه که جاسوسی شما رو بکنم؟

_ فکر کن یه چیزی توی این مایه ها! بهتره که روراست باشی. ما پیشنهاد خوبی داریم برات!

_ حنم بدون اینکه من بخوام تند و تیز شد و گفتم:

_ ایشون آگه جاسوس می خواستن این همه خدمتکار که از در و دیوار خونه میریزن کارشون رو راه می انداختن و لازم نبود یه شغل و یه اتاق برای یه جاسوس خرج کنن. من برای جاسوسی نیومدم. حتی دلیل این لطف آقای شریف رو هم نمی دونم. به نظرم بهتره از خودشون بپرسین تا روشن جوابتون بدن. هر وقت اراده کنین من از این جا میرم. عادت ندارم سربار کسی باشم...
پیشنهادتونم هرچی که هست مال خودتون. با اجازه!

_ لحظه ای بعد در حالی که پشت به در بسته ی سالن داشتم نفس راحتی میکشیدم صدای پویا رو شنیدم که گفت:

_ چه تند و تیز!

صدای ناآشنای دیگه ای که مطمئناً متعلق به نفر سوم یعنی همون پسر مو قهوه ای بود گفت:

_ عمو چشم بازارو کور کرده ها این دیگه کی بود؟

پویا و اون پسر مو خرمایی که اسمش رها م بود هر دو رئیس بودند. من اینو فردای همون شبی که برای اولین بار دیدمشون فهمیدم. وقتی صبح در اتاق مدیر عامل که رو بروی اتاق من بود باز شد و پویا ازش خارج شد احساس کردم که چند ثانیه ای مکث کرد و بعد رفت. دلم می خواست اینو واسه آقای شریف بنویسم که کارم سخت تر از اونیه که فکر می کردم شده. اگر بهم سوء ظن

نداشتن تنها کاری که روی دوشم بود قاطی شدن باهاشون و عوض کردنشون بود ولی حالا مشکل دوتا شده بود. اول باید بهشون ثابت میکردم که هیچ قصد و نیت بدی ندارم و بعد تازه شاید اجازه میدادن که باهاشون قاطی شدم و باز هم شاید می تونستم روشون تأثیر بذارم. رهام هم مدیر مالی شرکت بود و این یعنی من هم باید باهاش در مورد کارم صحبت می کردم و بهش جواب پس میدادم. اما خبری از ادریس که پسر برادر آقای شریف بود، توی شرکت نبود. اونروز دائم به این سه تا اسم فکر میکردم پویا، رهام، ادریس. و به این فکر کردم که پشت این سه تا اسم سه جور اخلاق هست. سه جور عقیده، سه جور رفتار و من برای هر کدام باید یک جور استراتژی رو به کار میبرد. مثل سه تا سوال که هر کدام با یه فرمول و تکنیک حل میشدن. یادم به حرف آقای شریف افتاد: خودت باش. خودتو عوض نکن... شاید اصلاً نیازی به فرمول نبود.

پسر ها به من کاری نداشتن. شبها دیر تر از من به خونه میرسیدن و صبح ها هم دیر تر از من راه می افتادن. با اینکه هر سه تاشون سه تا معمای بزرگ بودن ولی ادریس حل نشدنی تر از اونهای دیگه به نظر میرسید. چون هم کمتر میدیدمش هم خیلی از چیزهایی که در مورد پویا و رهام می دونستم در مورد اون نمیدونستم. نمیدونستم کجا کار میکنه؟ کجا زندگی میکنه؟ چرا جدا از پسر ها زندگی میکنه؟ و خیلی چیزهای دیگه. اما بعد از دو هفته اتفاقی افتاد که فهمیدم پیدا کردن جواب سوآلهام خیلی هم سخت نیست.

اون شب توی اتاق خودم مشغول شام خوردن بودم و پسر ها رو که دور استخر نشسته بودن و سیگار میکشیدن، نگاه می کردم که نور چراغهای ماشینی که وارد باغ شد توجهم رو جلب کرد. لقمه ام رو قورت دادم و با کنجکاوای نگاهم رو به ماشین دوختم. کنجکاویم به این دلیل بود که جمع سه نفره ی پسر ها کامل بود و میخواستم ببینم این نفر چهارم کی میتونه باشه. در ماشین که توسط راننده باز شد دختر قد بلندی از ماشین خارج شد و من دهانم باز موند. آقای شریف از هیچ دختری حرف نزده بود. پس این کی می تونست باشه؟ دختر به سمت پسر ها به راه افتاد و من با عجله قسمتی از پنجره رو باز گذاشتم تا صدای صحبتهاشون به من هم برسه.

_ علیک سلام.

چه صدای قشنگی داشت. نرم و اعیونی!

پسر ها از جا بلند شدن و بعد از اینکه پویا و ادریس باهاش دست دادن، رهام بغلش کرد. داشتم از کنجکاوای منفجر میشدم. این دختر کی بود که انقدر به این سه تا نزدیک بود؟ پویا- دیدی از ما دیر تر رسیدی؟

رهام- اون هم دو هفته! بهت گفتیم با هواپیمای ما بیای بهتره ها خودت خواستی با کشتی بیای!

_ اگر منم مستقیم می اومدم تهران الان سه هفته بود که رسیده بودم. هوس کیش به سرم زد ۱۰ روز اونجا بودم. می خواستم ببینم شما ها چقدر نگرانم میشین که دیدم کلاً نگران نمیشین.

_ و به شونه ی رهام ضربه زد. پویا با شیطننت خنده ای سر داد و گفت:

-اگر دزدیده بودنت هم نگران تو نمیشدیم نگران اونهایی میشدیم که دزدیدنت.

_ دیوونه! بگین ببینم چه خبرها؟

رهام- دایی رفته ولی واسمون یه یادگاری گذاشته که هنوز نمی دونیم می خواد چه کار کنه.

و با دست به اتاق من اشاره کرد. بی اختیار خودم رو پشت پنجره جمع کردم و پرده رو کمی پایین تر کشیدم که حتی با وجود خاموش بودن چراغ دیده نشم.

_ یادگاری؟

ادریس- او هوم...یکی مثل خودت.

پویا- اونشبی که اومدیم دیدیم چراغ اتاق دایی روشنه. می دونی که بعد از اون همه مدّت... از ایرج پرسیدیم چه خبره؟ اونم گفت دایی یه دختره رو آورده که توی اتاقش زندگی کنه. یه کار هم توی شرکت بهش داده. تا الان خیلی بی آزار بوده ولی ما...

_ فکر میکنین یه جاسوسه هان؟

پسر ها با سر تأیید کردند که دوباره با لحن سرزنش کننده ای گفت:

_ دیوونه ها! صد بار بهتون گفتم این کار از دایی بعیده. هر جوری که بخواین فکر کنین امکان نداره دایی واسه شما جاسوس بذاره. چی به دایی میرسه از اینکه بخواد از کارهاتون خبر دار بشه مگه اون به شما میگه کاری رو انجام ندین؟ پس واسه چی باید واسه تون بیّا بذاره؟ بگو بنده خدا واسه چی انقدر بی آزار بوده. انقدر بد برخورد کردین که گفته بذار اصلاً چشم تو چشمشون نیافته! خونه اس الان؟

رهام با تعجب سر تکون داد که دختر در حالی که به سمت اتاق من می اومد گفت:

_ اصلاح کنین خودتونو. بدبین های مزخرف!

نه. مثل اینکه دختر واقعاً داشت می اومد سراغم. پریدم و توی آینه، تو تاریکی موهامو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم. زنگ در اتاق به صدا در اومد و من چند ثانیه ای صبر کردم و بعد در رو باز کردم.

_ سلام!

_ س...سلام!

_ خوبی؟ من خواهر زاده ی آقای شریفم. سارا!

_ منم رها هستم!

_ رها... اسم قشنگیه (لیخند بزرگی زد و با شیطنت گفت:) میشه بیام توی خونه ات چای بخورم؟ بی اختیار لبخدی زدم و در حالی که زیر چشمی به پسرها که با تعجب نگاهمون میکردن، نگاه می کردم از جلوی در کنار رفتم. در رو که پشت سر سارا بستم برق رو روشن کردم که سارا در حالی که روی راحتی مینشست گفت:

_ خواب بودی؟

_ نه... داشتم شام می خوردم.

و به ظرف غذای نیمه کارم اشاره کردم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم. مشغول آب کردن کتری بودم که گفت:

_ همیشه تو تاریکی شام می خوری؟ یا فقط وقتیتهایی که پسرها دور استخر باشن؟

_ فهمیدم دختر زیرکیه و از فاصله ی میز غذا خوری با پنجره حدس زده که چرا چراغ خاموش بوده. با این حال خودم رو زدم به نفهمیدن و گفتم:

_ اونقدر مقید نیستم که برای اینکه سایه ام معلوم نشه چراغ رو خاموش کنم. یه وقتیتهایی شبها

احساس میکنم نور باعث میشه چشمهام خسته شه. برای همون هم چراغو خاموش میکنم.

_ کتری رو به برق زدم و وقتی جوش اومد چای دم کردم و با قوری و دوتا فنجان رو به روی

سارا نشستم که قیافه ی بانمکی به خودش گرفت و گفت:

_ حیف شد!

_ چی حیف شد؟

_ بیسکویت نداری؟ آخه چای بدون بیسکویت آدمو کسل میکنه!

_ دارم.

لبخندی زدم و برای آوردن بیسکویت بلند شدم. این بازی خوبی بود. اینکه جواب سؤال طرفت رو تا می تونی عقب بندازی و اون هی کنجکاو تر شه. با جعبه ی بیسکویت دوباره برگشتم به هال و بعد از اینکه سارا یه بیسکویت برداشت فنجونمو برداشتم و در حالی که تکیه می دادم با شیطننت گفتم:

_ نگفتی چی حیف شد؟

_ خندید و با ادای بانمکی گفت:

_ فکر میکردم حدس دایی درسته و می خوای یه کارهایی بکنی و به خاطر همون هم توی اتاق تاریک پسرها رو زیر نظر گرفتی. حیف شد که اینطوری نیست!
برای لحظه ای فکر کردم شاید از همه چیز خبر داره اما لحظه ای بعد شک کردم که یه دستی زده باشه برای همون جرعه ای دیگه چای خوردم و گفتم:

_ منظور تو نمی فهمم! چه کاری باید بکنم؟

_ بس کن رها! یه دستی نمیزنم. همون سه هفته پیش که تو اومدی اینجا دایی بهم زنگ زد و گفت یه سفر یه نفره رو علم کنم و دیر تر از پسرها برگردم تا اونها مجبور شن خودشون با تو آشنا شن. الان هم من اومدم کمکت کنم که با پسرها قاطی شی. چیزهایی که من از اینها می دونم حتی دایی نمی دونه. لم رفتار همشون حتی نقطه ضعفهاشون دست منه و هر جوری بخوای می تونم کمکت کنم که توی کاری که می خوای بکنی موفق شی.

_ یعنی...

_ آره. یعنی من میخوام کاری کنی که این پسرها برگردن به سرپرستهایشون. خودم یه سال تلاش کردم ولی فقط گند بالا آوردم. به قول دایی ما پولدارها که از بچگی توی پول غلت زدیم تا خود الان، نمی فهمیم اینا چی می خوان که به پدر مادر هاشون برگردن. نمی فهمیم چی کم دارن که زدن زیر همه چیز و صاف رفتن تو جاده خاکی. اما تو شاید بتونی اون چیزی که کم دارن و بهشون بدی. شاید بتونی بفهمی چی کم دارن و ما چه کار می تونیم بکنیم که این پسرها بشن همون آدمهای قبلی. همین رهام داداش خودم هم قد خودش هم شمش و طلا بریزی زیر پاش نگاهشون هم نمیکنه انقدر که پول تو دست و بالش بوده. همین ادریس انقدر از کارخونه اش در میاد که اگه همه ی مریضهاشو هم مجانی درمون کنه ککش نمیگزه. یا همون پیام انقدر این دایی بهش رسیده که سود میلیاردی شرکت حالشو به هم میزنه! ببین... من خودم قبول دارم چیزی که ما ساختیم از پسرها واسه یه روز دوروز نیست. یه عمر اینجوری ساختیمشون ولی حالا از تو انتظار داریم تو یکی دوسال این کارو بکنی و این کار سختیه. ولی ما عین کسی که داره غرق میشه به هر تخته پاره ای چنگ می زنیم. تلاشتو بکن رها! اصلاً همین الان با من بیا بریم پیش پسرها! با اینکه تو صبح تا شب سر کار و توی این اتاق باشی هیچی درست نمیشه.

_ همه چی اونقدرم که تو فکر میکنی سر راست و راحت نیست...

_ نیست. ولی ما راحتش میکنیم. تو بیا!

_ آخه.... بیام توی جمع خودمونی شما چی بگم؟

_ من و دایی همیشه یه شعار داریم... از اینکه توی جمعی بری و حرف بزنی هیچوقت نترس. این تو نیستی که باید دنبال حرف بگردی حرفه که تور پیدا میکنه! پاشو. یالا.

دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید و برد بیرون. پامون که به باغ رسید زمزمه هاش زیر گوشم شروع شد:

_ محکم راه برو. هر جوری که می خوای رفتار کن فقط به حرف دایی گوش کن و رها باش!

هیچکس دیگه ای قرار نیست این سه تا حیوونو رام کنه. فقط خودت باش.

بی اختیار قدم هام رو محکم کردم و سعی کردم به دمپایی های ابری و بلوز شلوار تو خونه ی صورتی رنگم فکر نکنم. چند قدم مونده به استخر دیدم که پسر ها با دیدن من معذب تر نشستن البته به جز ادریس که هم چنان پا روی پا انداخته بود و آمبیوه میخورد.

_ آقایون معرفی میکنم ... رها! رها معرفی میکنم پویا، رهام، ادریس!
حالا کنار میز نشسته بودیم و نگاه پر از تنفیری بین من و رهام و پویا رد و بدل شد. تنفیری که نمیدونم از کجا سرچشمه میگرفت و ادریس که به راحتی وجودم رو نادیده گرفت و نگاهم هم نکرد!

_ منتظر چی هستین؟ الان باید با هم دست بدین و با یه لبخند گشاد بگین خوشوقتم!
باز هم پویا و رهام خودشون رو زدن به نشنیدن و ادریس با خونسردی پوزخند زد. بی اختیار با تنفر و از بین دندونهام گفتم:

_ فقر مسری نیست (نگاه هر سه تاشون با تعجب برگشت طرفم) یه ریال هم از حساب بانکی های پر و پیمونتون کم نمیشه اگر با یه فقیر دست بدین.
سارا هم لبخند زد و بعد با حالتی نمایشی گفت:

_ نه رها! اونجوری که تو فکر میکنی نیست. بچه ها انقدر هم نا بلد نیستن. می دونن فقر مسری نیست و بلد هم هستن که با فقیر ها هم میشه عین بقیه دست داد و منتظر اتفاق غافلگیر کننده ای نبود

_ پویا هم خندید و از اون سمت میز دستش رو به سمت دراز کرد. نگاهی به دستش کردم و در حالی که تکیه می دادم گفتم:

_ اما پولداری مسریه. ما فقیر فقرا هم جنبه ی یه شبه پولدار شدن نداریم. همه رو به باد میدیم دلمون میسوزه اونوقت.

این بار رهام هم با همه ی تلاشی که برای نخندیدن میکرد خندید و من خم شدم و دست پویا رو که روی هوا مونده بود فشردم. بعد از پویا نوبت رهام بود که به جای اینکه دست بده کف دستش رو به روم گرفت و وقتی من با حالت پرسش نگاهش کردم گفت:

_ نشنیدی؟ می گن اینجوری هیچ ویروسی منتقل نمیشه. حتی فقر یا پولداری. یه تماس کوتاه که فقط صمیمیت رو نشون میده.

بخندی زدم و کف دستم رو کف دستش کوبیدم.

ادریس هم که با خونسردی نشسته بود و حرکتی نمی کرد با نگاه های سرزنش کننده ی رهام و پویا تسلیم شد و با اکراه مشتش رو جلو آورد و من خیلی آروم مشت من رو به مشتش کوبیدم و سریع دستم رو عقب کشیدم. به نظرم اومد برای قدم اول خوب پیش رفتم و خواستم جمع خودمونیشونو تنها بذارم که سارا گفت:

_ زوده حالا! می خوام دور هم نوشیدنی بخوریم.

_ و بعد انگشتش رو به نشونه ی نظر خواهی به سمت پویا گرفت:

_ پویا- شراب!

_ ادریس- ویسکی.

_ رهام- شراب.

سارا انگشتش رو رو به خودش گرفت و گفت: شراب. آخرین نفر من بودم. ولی من که مشروب نمی خوردم. من ته نوشیدنی همون نوشابه ی حلال خودمون بود. زیر چشمی به بقیه که منتظر جواب من بودن نگاه کردم و با کم رویی گفتم: نوشابه خوبه!

ولین نفری که پوزخند زد ادریس بود. رهام و پویا هم با اینکه خنده شون گرفته بود اما نخندیدن و سارا گفت:

_ اهلش نیستی نه؟

_ نه!

_ نه محکم به جای اینکه جلوی خندیدنشون رو بگیره پویا و رهام و سارا رو هم به خنده وا داشت و من بی اختیار اخم کردم.

_ مگه چیه؟

_ ادریس- مال عهد دقیانوسه!

_ چی؟

_ اونهایی که عهد دقیانوس زندگی میکردن لب به شراب نمی زدن.

_ در هر صورت فرقی نمی کنه. من همون نوشابه واسم کافیه!

و با تقسی دست به سینه نشستم تا نوشیدنی که سارا به یکی از خدمتکارها سفارش داده بود برسه.

باز هم اتاق ملاقات و همون صندلی پشت شیشه و گوشی تلفن رنگ و رفته ی کهنه ای که صداتو به طرف مقابل منتقل میکرد. بعد از یه سال حالا دوباره روی این صندلی نشسته بودم و درست

عین ۶ سال گذشته که هر دوماه یک بار می اومدم، منتظر بودم بابا بیاد و من به پیری نشسته

روی صورتش نگاه کنم. منتظر بودم بابا بیاد و بی اختیار به این فکر میکردم که الان چند ساله بابا

رو از پشت این ویتترین وحشتناک میبینم؟ منتظر بودم بابا بیاد تا دوباره همون حرفهای همیشگی

رو تکرار کنم «کار میکنم، واسه ات وکیل میگیرم، میارمت بیرون، دیه اتو میدم» و مثل همیشه

بابا جوروی نگاهم کنه که یعنی میدونم دروغ میگی ولی دروغشم خوبه! منتظر بودم بابا بیاد و من

واسه اش همه چیزو خوب جلوه بدم. بهش دروغ بگم که همه چیز اون بیرون به وفق مراده، همه

چی روبراهه، هیچ مشکلی نیست. و بابا اومد. از یه سالی که نبودم تا به ملاقاتش برم گله کرد و

برام گفت که آقای شریف جای من به دیدنش میرفته. نه اشک ریختیم نه حتی بغض کردیم. دیگه

واسه دوتامون دیدار از پشت یه ویتترین شیشه ای مزخرف عادی شده بود. هر دومون انقدر

بغضمون رو قورت داده بودیم که دیگه پا به گامون نمیداشت. انقدر جلوی اشک ریختن خودمونو

گرفته بودیم که چشمهامون خیس نمیشد. هر دومون دروغ میگفتیم و دروغگی دل همدیگه رو

خوش میکردیم. بابا از خوب بودن اوضاع زندان و خودش میگفت و من از خوب بودن اوضاع

بیرون. اون از کارهای تو کارگاه های زندان میگفت و من از کارم توی شرکت. از حقوقم پرسید

و من از اینکه چرا به خودش نمیرسه. باز هم وقتی به آخر وقت ملاقات رسیدیم ساکت شدیم. همیشه

همین بود آخرش باید ساکت می موندیم تا جزئیات چهره ی همو واسه دوماه به خاطر بسپریم. هر

دومون می دونستیم دو ماه دیگه هیچ کدوم این شکلی نیستیم. بابا هر بار پیر تر و من هر بار لاغر

تر پشت این شیشه مینشستیم و تو چشمهای هم نگاه میکردیم و دروغ میگفتیم.

به خونه که رسیدم دلم میخواست صاف برم توی رختخواب. اما یه عالمه لباس نشسته داشتیم و

خونه رو هم باید تمیز میکردم با توجه به اینکه اونروز پنج شنبه بود ترجیح میدادم کارها مو

راست و ریس کنم تا جمعه رو بتونم استراحت کنم. آفتاب در حال غروب بود که مشغول کار شدم.

لباسها از هرگوشه سر خوردن توی ماشین لباسشویی و هم زمان با شروع شدن صدای ماشین

لباسشویی من هم مشغول جارو کردن خونه شدم. اونشب باغ خلوت بود. خبری از ادریس نبود و

سارا و پویا و رهام هم انگار رفته بودن بیرون چون همه ی چراغهاشون خاموش بود. بعد از

دوساعت کار کردن لم داده بودم روی کاناپه و چایم رو مزه مزه میکردم که صدای ماشین ها خبر از اومدنشون داد. با این حال انقدر خسته بودم که توان نداشتم بلند شم و پرده رو کنار بزنم و عین همیشه زیر نظرشون بگیرم. ولی چند دقیقه بعد صدای درمجبورم کرد از جا بلند شم و برای باز کردنش برم. فکر میکردم سارا باید پشت در باشه ولی با دیدن پویا جا خوردم.

_ سلام!

_ سلام.

_ خوبی؟

_ خ...خیلی ممنون!

_ راستش... همه دور هم جمعیم خواستیم توأم بیای.

_ در جواب لبخندش لبخندی زدم و گفتم:

_ امروز یکم تمیز کاری داشتم. یکم خسته ام. باشه یه شب دیگه.

_ تمیز کاری؟

_ یه ماهی میشه اومدم اینجا و دست به هیچ چیز نزدم. باید تمیز میکردم. گفتم امروز این کاروبکنم

که فردا هم تعطیله و می تونم استراحت کنم.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و نگاهی به عمارت انداخت و دوباره لبخند زد!

_ اوکی. پس من دیگه میرم.

_ ممنون از اینکه تا اینجا اومدی.

خندید:

_ ممنون از اینکه مودبانه دست به سرمون کردی!

و پشتشو کرد و رفت.

_ اما واقعاً....

دوباره برگشت و از همون جا گفت:

_ میدونم. شوخی بود!

خندیدم و در رو بستم. پویا منو یاد آقای شریف می انداخت. همون قدر در ظاهر اشرافی برخوردار

میکرد و همون قدر اعیونی لباس میپوشید ولی رفتارش خودمونی و گرم بود و من بی اختیار

باهاش مثل آقای شریف برخوردار می کردم گرم و گاهی صمیمی! با خودم فکر کردم، حتمی سارا

نبوده که پویا اومده. یعنی خودشون خواستن تو جمعشون باشم؟ انگار همه چی داره خوب پیش

میره!

شام نخورده روی تخت دراز کشیدم و به چند دقیقه نرسیده بود که خوابم برد. صبح طبق عادت

زود از خواب بلند شدم دوش گرفتم و خواستم فکری برای صبحونه بکنم که صدای زنگ در بلند

شد. در رو باز کردم. خانم نسبتاً پیری که به نظر میرسید خدمتکار خونه باشه پشت در بود.

_ سلام خانم!

_ علیک سلام.

_ من سلطانم. خدمتکار خونه. ببخشید که این موقع مزاحمتون میشم ها! اما همین الان فهمیدم که

آقایون امشب مهمون دارن! این ایرج هم رفته دنبال کاری نیست تو خونه که برام خرید کنه.

شما...یعنی...میخوام بدونم روندن ماشین بلدین؟

_ رانندگی؟ خب آره! چطور؟

_ میشه بشینی پشت ماشین این ایرج منو ببری یکم خرید کنم؟ خریدهام زیاده نمی تونم با تاکسی و

اینا بیارمشون.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

_ باشه. میرم لباس عوض میکنم میام!

چند دقیقه بعد درحالی که سلطان توی ماشین- به قول خودش- ایرج کنارم نشسته بود به سمت جایی که بهم آدرس میداد حرکت کردیم. توی راه من ساکت بودم ولی سلطان یک ریز حرف میزد: _ شرمنده ام که شمارو بیدار کردم ها! آقا رهام آگه بیدار بود خودش منو می برد ولی نمیشد صداس کنم آخه پسرها از خواب که صداشون میکنی اوقانشون تلخ میشه. نه اینکه همیشه تا هر وقت خواستن خوابیدن، صداشون که میکنی اعصابشون خرد میشه اونوقت به همه ی زمین و زمان گیر میدن. امروز هم خدمتکارهای دیگه تعطیلن من دست تنهام. البته آگه فقط خود آقا پویا و آقا رهام مهمونی داشتن اصلاً نگران نبودم ها! آخه اونها مهمونی هاشون خیلی آن چنانی نیست و روش هم حساسیت ندارن. غذا هرچی باشه و هر وقت آماده شه و اششون فرق نمیکنه فقط به این اهمیت میدن که همه چیز آبرو مندانه باشه ولی آقا ادریس که میاد همه چی باید بیست باشه. از غذا بگیر تا تمیزی خونه! البته خداییش هم از اون دوتای دیگه بیشتر به فکر ماس ها! با اینکه نمیگه اما می دونم حقوقمونو خودش از جیب خودش میده هر ماه هم یه چیزی میداره روش که بز نیم به یه زخمی. ولی خب مهمون هم که دعوت میکنه از مون کار درست حسابی میخواد. کم هم میشه که مهمونیشو بندازه اینجا. خودش یه ویلا داره بیشتر مهمونی هاشو اونجا میده ولی یه و قتهایی هم میندازه اینجا. خانمی کردی اومدی. دستت درد نکنه مادر جون! ایشالله خیر از جوونیت ببینی!

_ لبخندی زد و نگاهش کردم پیر بود و صورتش پر از چروک. نگاهمو دوباره به سمت خیابون چرخوندم و در حالی که دنده عوض میکردم گفتم:

_ چقدر میشناسیشون؟

_ بله؟! آهان پسرهارو میگین. من بزرگشون کردم. عین کف دستم میشناسمشون. هر خدمتکاری اومده توی این خونه اومدنش رفتن هم داشته ولی من از وقتی اینها نوجوون بودن اومدم توی این خونه و تا الان هم موندم و کارمو کردم. اون موقع منو آوردن که بشم پرستار آقا ادریس. بچه ی خیلی شیطونی بود و بعد از مرگ پدر مادرش یکم افسرده شده بود. منو آوردن که بهش برسم و تقویتش کنم ولی آقا پویا و آقا رهام هم تنها بودن و بهم احتیاج داشتن. اینطوری شد که من شدم پرستار سه تاشون و از جونم واسه شون مایه گذاشتم. سارا خانم هم بود ولی از اون اولش می خواست نشونم بده که میتونه گلیمشو از آب بکشه بیرون و واسه همین هم حتی به غذای من لب نمیزد. خودش واسه خودش یه چیز درست میکرد و میخورد. سالی یه بار هم همه شون با هم میرفتن لندن پیش پدر مادر هاشون و دوباره برمیگشتن اینجا. تا وقتی بچه بودن اجبار آقای شریف بزرگ بود که این جا بمونن می خواست ایرانی بزرگ شن ولی بعدش اینا خودشون هم نخواستن که برن اون ور. همون یه باری هم که میرفتن با احم و تخم بود. چند باری به آقای شریف گفتم تو رو خدا اینارو ول نکنین به امون خدا. شما که ایرانی پاشو بیا هفته ای یه بار بیرشون بیرون ببر بگردونشون اینا به غیر من به شما و ننه باباشون هم احتیاج دارن به خرجش نرفت که نرفت. اینم که میبینی این چند تا بچه انقدر به هم وابسته ان به خاطر اینه که به غیر از خودشون و سه چهار تا دوست دیگه کسی رو ندارن.

_ شما چرا اینجا موندنی شدی؟ بچه ای نوه ای کسی رو نداری؟

_ چرا یه پسر دارم که رفته کانادا و اونجا زن و بچه داره ولی از وقتی رفته دیگه برنگشته. دو سه بار واسش نامه نوشتم اونم جواب داد ولی بعد نامه هام بی جواب موند و الان چند سالی هست که ازش خبر ندارم. ناراحت نیستم ها... فکر نکنی غصّه می خورم و دلت برام بسوزه ها نه... اون خوشبخت باشه و خبری از این مادر پیرش نگیره. عیب نداره! رسیدیم مادر. تو نمی خواد پیاده شی من میرم میخرم میارم میذارم تو ماشین.

به حرفش گوش نکردم و پیاده شدم و همراهش رفتم. همه چیز رو با کلی دقت انتخاب میکرد و به خط در میون به من میگفت: "می خوام غذاهایی رو درست کنم که بچه ام ادریس دوست داره و مقویه. معلوم نیست تنهایی واسه خودش غذا درست می کنه یا همش از غذا های بیرون میخوره." من هم هرچی میخرید دستم میگرفتم و دنبالش میرفتم. بی اختیار به این فکر میکردم که یعنی اون چیزی که این پسرها لازم دارن رو این سلطان با همه ی مهربونی و به فکر بودنش نتونسته بهشون بده؟ واقعاً اینها چی کم دارن؟ چی ندارن؟ این همه پول و این همه مهربونی سلطان و این همه رفاهی که پدر مادر هاشون واسه شون مهیا کرده بودن مگه جای چیزی رو هم خالی می گذاشت؟ بالاخره خرید های سلطان تموم شد و دوتایی سوار ماشین شدیم. صندلی عقب پر از کیسه های خرید بود. از میوه و سبزیجات بگیر تا گوشت و تنقلات. وقتی رسیدیم خونه کمک سلطان خریده ها رو به آشپزخونه بردم و خواستم تو کارها کمکش کنم که نداشت و گفت تا الان هم خیلی زحمت کشیدی! یه روز تعطیلت رو نمی خواد بگذاری واسه من....

_ چرا امروز خدمتکارها تعطیلن؟ نمی شد بمونن کمک شما بکنن؟
_ واسه اینکه ما آسایش می خوایم یه روز تعطیلو این خدمتکارها همش می خوانن تق و توق صدا در بیان.
_ رهام در حالی که تو چهارجوب آشپزخونه واسه بوده این حرفو زد.
_ اونوقت سلطان خانم تنهایی باید همه ی کارها رو بکنه؟
_ مگه اونها باشن هم کار میکنن؟ صبح تا شب دارن غیبت می کنن و به سر و صورتشون ور میرن! یکی به ابروی اون یکی، یکی دیگه به سبیل اون یکی! (خنده ام گرفت) صبحونه ات به راهه سلطان خانم؟... به چه شیر زن شدی... خودت تنهایی رفتی اینارو خریدی؟
_ نه مادر! من کجا می تونم این همه خرید کنم؟
_ اوکی با ایرج رفتی!
_ نه مادر جون... صبح علی الطلوع که اومدم گفت کار دارم و رفت بیرون... این دختر خوب زحمت این خریدهارو واسه ام کشیده.
_ رهام خم شد و در حالی که یه سیب بر میداشت و گاز میزد گفت:
_ باریکلاً به این دختر خوب... دختر خوب صبحونه خوردی؟
_ نه... دارم میرم بخورم. (رو به سلطان ادامه دادم) با اجازه من دیگه برم!
_ به جای سلطان رهام گفت:
_ خب بشین همین جا بخور دیگه چه کاریه؟ بری وایسی دو ساعت صبحونه درست کنی؟
_ و با فشار دادن شونه ام منو وادار به نشستن روی صندلی کرد. خواستم بلند شم که دوباره منو به سمت پایین فشار داد و گفت:
_ جمله ام دستوری بود. صبحونه خوردی میری نگران نباش خونه اتو دزد نمی بره.
_ و خودش دوتا چای ریخت و گذاشت روی میز و بلافاصله مشغول شد. چند تا لقمه که خوردم سیر شدم و تکیه دادم ولی رهام هم چنان با اشتها مشغول صبحونه خوردن بود. خندیدم و گفتم:
_ ممنون بابت صبحونه! من دیگه میرم.
_ این بار صدای پویا بود که گفت:
_ هستی حالا! کجا میخوای بری؟
_ سلام!
_ علیک سلام!

_ کاری که ندارم اینجا برم خونه ی خودم دیگه.
 رهام- نه که اونجا پروژه ی پل سازی زیر دستته! بد نمی گذره اینجا. بمون.
 پویا- سارا هم خونه اس فقط ما نیستیم که بترسی.
 بی اختیار سرخ شدم و آروم گفتم:
 _ واسه چی باید بت رسم؟ فقط خواستم مزاحم نباشم.
 پویا- نیستی! سلطان خانم شما هم تعطیل کن. ما امروز می خوایم خودمون غذا بپزیم.
 _ وا...
 _ والله! چیه هر روز میای اینجا یه استراحتم به خودت نمیدی؟ برو خونه ات استراحت کن! یه مهمونیه دیگه خودمون از پشش بر میایم.
 _ آخه...
 _ آخه نداره. برو شما! همه چی حلّه!
 بالاخره سلطان خانم راضی شد که بره و نیم ساعت بعد سارا و ادریس هم از خواب بلند شدن و بعد از اینکه صبحونه خوردن قرار شد همه با هم غذا درست کنیم برای شب. دور هم و استاده بودیم و به خرید های سلطان نگاه میکردیم و فکر میکردیم چی درست کنیم که رهام گفت:
 _ آقای انیشتین تو غذا بلدی که سلطانو رد کردی بره؟ اونم با مهمونهای امشب!
 پرسشگر به رهام نگاه کردم که گفت:
 _ هر دفعه ما تو مهمونیا از بیرون غذا میخریم کلی میزنن تو سرمون که ما خودمون غذا درست کردن بلدیم و معده هامون به غذای بیرون عادت نداره و مسموم میشیم و از این چرت و پرتها! ادریس- به جای این حرفها پیشنهاد بدین!
 آروم پرسیدم:
 _ یعنی هیچ کدوم هیچ غذایی بلد نیستین؟
 همشون به نشونه ی منفی سر تکون دادن و من باز با احتیاط گلومو صاف کردم و گفتم:
 _ میشه یه غذای درست حسابی درست بکنیم و کنارش هم چند جور دسر بذاریم! هم پرستیژ داره هم دهن مهمونهایتون بسته میشه!
 ادریس- مثلاً؟
 _ بستگی داره به مهمونیتون! اگه یکم سنتی باشه میشه یه غذا با برنج درست کرد و چند جور دسرولی اگر نه باید چند تا غذای مدرن درست کنیم!
 رهام- تو فکر کن همه سر تا پا مدرن!
 نگاهی به خریدها کردم و گفتم:
 _ میگوی سوخاری، سوسیس با سس طعم دار، استیک و لازانیا با چند تا دسر!
 سارا- اینهایی که گفتی همه شون خوشمزه ان منتها بلد می خواد.
 چهره ی خنده داری به خودم گرفتم و گفتم: بلدش هم کنارتون و استاده!
 و به خودم اشاره کردم. با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن که گفتم: چیه؟ نگاه داره؟ مشغول شین!
 ولی قبل از غذا مهم تر از همه خونه اس! باید تمیزش کنیم!
 رهام- تمیزه!
 _ نج! نه با خدمتکارهایی که به سر و صورتشون ور میرن.

با اکراه به حرفم گوش کردن و هر کدوم مشغول تمیز کردن یه جای خونه شدیم. تا ساعت چهار بعد از ظهر فضاهایی که برای مهمونی استفاده میشد از تمیزی برق می زد. همه شون روی مبل ها ولو شده بودن و میخواستن قید کار کردن رو بزنن که مجبورشون کردم برای غذا پختن به

آشپزخونه بیان. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم وقتی فهمیدم نمی دونن میگوی سوخاری یا لاز اینیا و استیک چه جوری درست میشه.

_ رهام- میگم بیاین قیدشو بزنیم! از همون بیرون میگیریم. (وقتی همه با سرزنش نگاهش کردن محکم زد پس گردن پویا و گفت:) همش تقصیر توئه که جو گیر شدی و سلطانو تعطیل کردی! احمق!

_ خندیدم و در حالی که با تعجب به خنده ام نگاه میکردن که بند نمی اومد نفس نفس زنون گفتم:

_ یعنی با این همه پول و امکانات تا حالا واسه مهمون غذا درست نکردین که اینجوری عزا گرفتین؟

_ ادریس- بخند! نوبت خنده ما هم میشه.

_ و رو به بقیه گفت: بیاین روشو کم کنیم ما رو خیلی دست کم گرفته!

با این حرف سارا و بعد و پویا و بعد رهام با خستگی از جا بلند شدن و رو به من کردن تا کارهای هر کدومشونو بگم.

ساعت تقریباً هفت بود که غذا ها آماده شد. البته بچه ها رو بعد از اینکه کار غذا ها تموم شد و فقط پختن و گرمک شدنشون مونده بود فرستادم تا برن دوش بگیرن و آماده شن. غذا هارو توی دیس های بزرگ ریختم و بعد از اینکه تزئینشون کردم و روشن سلفون کشیدم تا یخ نکنه، روی کاغذی نوشتم:

« روز خوبی بود. مهمونی خوش بگذره.»

و رفتم خونه و از خستگی ولو شدم روی تختم. خسته بودم اما ناراحت نه! یه روز خیلی خوبو سپری کرده بودم. چشمام داشت گرم میشد که اول زنگ در خونه و بعد صدای سارا از پشت پنجره اومد توی خونه!

_ خوابیدی؟ الان چه وقت خوابه؟ مهمونها همه اومدن. پاشو رها... رها...!

بلند شدم و در رو باز کردم که دیدم دهن سارا با دیدن لباسهای تو خونه ام باز مونده.

_ چیه؟ مگه جن دیدی؟

_ مهمونها همه رسیدن اونوقت تو هنوز اینه سر و وضعت؟

_ رسیدن که رسیدن! از اولش هم قرا نبود من توی مهمونیتون باشم.

_ اونهمه کار کردی پا به پای ما! یعنی چی قرار نبود توی مهمونیتون باشم؟

برای عوض کردن بحث نگاهی به پیراهن قرمزش که دوتا بند نازک داشت و دامنش هم تا روی زانو بود و با تورهای ریز تزئین شده بود و کفش های صندل پاشننه بلند قرمزش انداختم و گفتم:

_ چه خوشگل شدی! بیا تو!

_ حرفو عوض نکن! باید بیای مهمونی! اگه بدونی پسر ها وقتی نامه تو دیدن چقدر شاکی شدن. اگر یه دسته از مهمونها همون موقع نرسیده بودن شک نکن می اومدن کشون کشون می بردنت.

_ اینا تعارفه سارا. منو که خوب میشناسی اهل این حرفها نیستم. جایی که دعوت نباشم نمیرم. نه که فکر کنی ناراحتم ها نه! اتفاقاً خوشحالم که جایی که جای من نیست نمی رم. این مهمونی به گروه خونی من نمی خوره. خوش بگذره بهتون. برو تو زشته! مثلاً تو میزبانی!

اومد باز یه چیزی بگه که در رو بستم و از پشت در گفتم:

_ بر و دیگه دختر خوب داره دیر میشه! از طرف من هم عذر خواهی کن. در رو هم دیگه باز نمیکنم چون هم خوابم میاد هم فردا باید برم سر کار!

سارا هم از بیرون داد زد:

_ خیلی بی معرفتی که نمیای! دلمو کلی به امشب خوش کرده بودم. بد!

_ لحظه ای بعد صدای قدمهای آروم شو شنیدم که در حالی که برگهای خشک شده ی باغ زیر پاش
خش خش صدا میداد از خونه ام دور میشد!

نمی دونم اگر فقط توی این خونه زندگی میکردم و آقای شریف ازم چنین چیزی نخواست بود باز
هم انقدر به بچه ها فکر میکردم؟ باز هم انقدر فکر میکردم که به یه دنیا تفاوت توی زندگی خودمو
اونها برسم؟ باز هم انقدر همه ی رفتارهاشون رو زیر نظر میگرفتم و از هر چیزی برای
شناختنشون استفاده میکردم؟ باز هم انقدر واسه ام مهم بود که به چیزی که آقای شریف ازم
خواست بود برسم؟

فکرم عین قطار کار میکرد. چند وقتی بود که به جای گرفتن تاکسی مقداری از مسیر رو پیاده می
اومدم و به جای اینکه بعضی از شبها غذا از بیرون بگیرم هر شب غذا درست میکردم تا صرفه
جویی کنم. می خواستم عین یک سال پیش که هر ماه مبلغی رو به شاکای بابا میدادم تا رضایت بده
باز هم این کارو انجام بدم. می خواستم تا لحظه ی آخری که میشه امید به آزادی بابا داشت از
حرکت نایستم. البته این کارم یه راز سر به مهر بود که حتی آقای شریف هم ازش خبر نداشت.
خود بابا هم نمی دونست که من هر ماه مقداری از حقوقم رو به شاکیش میدم تا رضایت بده. به
آقای شریف نمی گفتم چون دلم نمی خواست بابا بعد از چند سال هم که از زندان آزاد میشه زیر
دین باشه و دلم می خواست خیلی عادی زندگی کنه. به خود بابا هم نمی گفتم چون دلم نمی خواست
امیدوار بشه. اونوقت اگر شاکیش رضایت نمی داد باز هم امیدش نا امید میشد و هیچ چیز بد تر از
ناامیدی نیست. چند باری هم به رویا زنگ زدم تا حد اقل صداس رو بشنوم ولی هر بار بوق
اشغال به جای صدای رویا توی گوشم نشست و من بی اختیار به این فکر افتادم که شوهرش حتی
تلفن رو هم از خواهرم دریغ کرده تا به هیچ طریقی نتونه با خانواده اش که منو بابا بودیم رابطه
داشته باشه. دلم می گرفت وقتی صدای بوق اشغال توی گوشم می نشست ولی باز هم نا امید
نمیشدم و هر چند روز یک بار شماره رو میگرفتم.

اون ماه شاکای بابا باهام تماس گرفت و ازم خواست به جای اینکه پول رو به حسابش بریزم
شخصاً ببرم و تحویلش بدم. ته دلم دلشوره داشتم ولی سعی کردم فکر های بدم رو کنار بزنم و به
خاطر بابا بعد از تموم شدن کارم توی شرکت راهی آدرسی که شاکای بهم داده بود شدم. غروب بود
و چراغهای شهر دونه دونه در حال روشن شدن، که سوار اتوبوس شدم و چون جایی برای نشستن
نبود ایستاده کیفم رو بغل زدم. توی کیفم همه ی مبلغی که باید به شاکای میدادم نقد جا خوش
کرده بود و من اصلاً خوش نداشتم فکر یه دزد به سمت کیفم بره و کیفم از چنگم در بیاد.
یک ساعتی طول کشید تا به آدرسی که شاکای داده بود و تقریباً وسط شهر بود برسم. یه خونه ی
سه طبقه با سنگ مر مر که قدیمی هم بود با آدرسی که توی دستم بود جور در می اومد. زنگ
طبقه ی اول رو فشار دادم و منتظر شدم. چند ثانیه بعد صدای مردی از پشت آیفون گفت:

_ بله؟

_ من رها هستم. رها فائض.

_ شناختم. بیا بالا!

در با صدای تقی باز شد و من بی اختیار آب دهانم رو با صدا قورت دادم و وارد شدم. حیاط خونه
شبهه انباری خونه ی پدریم بود. بس که خرت و پرت و خاک و برگ کف حیاط بود نمیشد
تشخیص داد که کف حیاط موزائیکه یا سنگ! نگاهم هنوز روی وسایل بود که چراغ راهرو
روشن شد و در شیشه ای مقابلم باز شد و مردی که ریش و سبیل مشکی و پری داشت در رو باز
کرد و گفت:

_ پس چرا واستادی؟ بفرما تو!

«خیلی ممنون» ام رو خودم هم به زور شنیدم و از کنارش رد شدم و پا به خونه گذاشتم. داخل خونه هم بی شباهت به حیاط نبود. توی خونه هم پر بود از خرت و پرت هایی مثل صندلی شکسته و میزهای قدیمی زهوار در رفته. البته با این تفاوت که قسمتی از خونه رو با پارچه ی کهنه و سوراخ سوراخی که روی زمین انداخته بودند و مبل قدیمی دونفره ای قابل نشستن کرده بودن (یا حد اقل تلاششونو کرده بودن). با اشاره ی مرد روی مبل نشستم و وقتی مرد به طرف جایی که شبیه آشپزخونه بود، رفت بی اختیار کیفم رو محکم تر بغل کردم و نگاهم رو اطراف خونه چرخوندم. چند دقیقه ای طول کشید تا مرد با دوتا لیوان زرد و لب پر شده ی چای برگرده. لبخند مضمئن کننده اش وقتی خم شد تا چای رو از توی سینی بردارم بهم حالت تهوع میداد. به همین خاطر هم تصمیم گرفتم زودتر پول رو بهش بدم و از این جهنم فرار کنم. آروم گفتم:

_ همونطور که خواسته بودید مبلغو نقداً واسه تون آوردم!

و در سکوت مرد دست توی کیفم کردم و کیسه ای که پولها رو توش چپونده بودم بیرون کشیدم و جلوش روی زمین گذاشتم.

اول لیوان چایش رو با طمأنینه و جرعه جرعه تموم کرد و بعد نگاهی به کیسه انداخت و با حالتی که « این پولها واسه من چیزی نیست» نگاهی به داخلش انداخت و گفت:

_ این پولها رو از کجا میاری؟

_ ک...کار میکنم.

_ چی کار؟

_ حسابداری.

_ چقدر حقوق میگیری؟

_ لازمه بدونین؟

_ آره لازمه!

با اکراه میزان حقوقم رو بهش گفتم که با خنده ی مضمئن کننده ای گفت:

_ اینکه تقریباً سه چهارم حقوقته.

_ مگه واسه تون فرقی هم میکنه؟

_ مگه واسه تو فرقی هم میکنه؟

_ منظور تون چیه؟

اینکه بابات از هلفدون بیاد بیرون مگه واسه ات فرقی میکنه؟ یه پیرمرد فکسنی بیاد بیرون واسه تو چی داره جز اینکه باید بیشتر کار کنی تا خرج و برجت با هم بخونه؟ از سگ دو زدن خوست میاد؟

بلند شدم و در حالی که به سمت در میرفتم گفتم:

_ این بار رو اومدم ولی اگر ممکنه از دفعه ی بعد همون بریزم به حسابتون!

_ من واسه ات یه پیشنهاد دارم دختر!

_ پیشنهاد؟

_ آره یه پیشنهاد که هم به نفع تو باشه هم من! هم پول کمتر خرج کنی هم باباتو زودتر بیاری

بیرون.

_ چیه؟

اون هم بلند شد و در حالی که پشت من ایستاده بود گفت:

_ ببین دختر جون! تو هم جوونی هم خوشگل هم خوش قد و بالا راحت تر از این حرفها می تونی

به پول برسی...راحت! با یه چند شب....

مجالش ندادم و قبل از اینکه حرفش تموم شه رو پاشنه ی پا چرخیدم و خوابوندم تو گوشش. دستم برای سیلی دوم بلند شده بود که مچمو گرفت و با خشم نگاهشو تو نگاهم دوخت.

_ خیلی بی شرمی مرتیکه! اگر واسه آزادی آقام نبود دیگه یه قرون هم بهت نمی دادم. حیف!
خواستم مچمو آزاد کنم و از اون جهنم فرار کنم ولی انگشتهاش محکم تر از اونی که فکر میکردم دور دستم حلقه شده بود. از من تقلا واسه آزادی بود و از اون خنده های شهوانی و مشمئز کننده!
حالا کیفم روی زمین افتاده بود و من دو دستی و با تمام قدرت تلاش میکردم تا دستمو از دستش در بیارم و هر بار نا موفق تر از دفعه ی پیش بودم.
_ ولم کن لا مصّب!

_ من جای تو بودم فکر میکردم. ماهی چهار بار اومدنت اینجا میتونه باباتو خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکنی آزاد کنه. کار زیادی لازم نیست. حتی میتونی قید سر کار رفتن رو بزنی و بیشتر بیای و بیشتر پول بگیری و با بابا جونت خوش بگذرونی. پیشنهاد من به نفع هر دومونه دختر خوب!

چند دقیقه ی بعد دیگه نایی واسه تقلاً نداشتم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با دندونهام به دستش حمله کنم. مزه ی خون کثیفش که رفت زیر زبونم با صدای گوش خراشی فریاد زد و دستم رو رها کرد. با تمام توانی که واسه ام مونده بود کیفم رو چنگ زدم و خواستم از اونجا فرار کنم که پام رو گرفت و من با صورت روی زمین پرت شدم.
_ منو گاز میگیری وحشی؟

ضربه های بی رحمانه اش یکی بعد از دیگری روی بدنم فرود می اومد و من که دیگه نایی واسه تقلاً نداشتم بی دفاع روی زمین افتاده بودم و ضربه های چیزی شبیه کمر بند رو احساس میکردم و کاری نمی تونستم بکنم. اما درست تو لحظه ای که فکر میکردم کارم ساخته اس مرد از نفس افتاد و روی زمین نشست و همین برای من کافی بود تا کیفم رو بردارم و با آخرین توانم فرار کنم. مزه ی خون زیر زبونم بود و توی همه ی قسمت های بدنم احساس درد میکردم با این حال بی مهابا می دویدم و حتی صدای پاهای مردک هم باعث نمیشد ترس به دلم راه بدم و فقط و فقط به فرار فکر میکردم. به خیابون که رسیدم جلوی اولین ماشین دست دراز کردم و با نیش ترمز راننده پریدم تو و داد زدم:
_ آقا برو! تورو خدا تند برو!

راننده که وضع اسفناکم رو میدید پاش رو روی گاز فشار داد و من تونستم از دست اون گرگ وحشی فرار کنم. هر چقدر راننده ازم پرسید چه اتفاقی واسه ام افتاده نتونستم جواب بدم و فقط تنها چیزی که تونستم بگم اسم خیابون بود. بنده ی خدا هم دیگه چیزی نپرسید و من چند دقیقه بعد جلوی خونه بودم. با اینکه راننده نمی خواست ازم کرایه بگیره من دست توی کیفم کردم و اولین اسکناسی که به دستم اومد رو روی صندلی ماشین گذاشتم و پیاده شدم. با زحمت و درد طاقت فرسایی که تو پهلوام احساس میکردم دست توی کیفم کرده بودم و دنبال کلید میگشتم که راننده از ماشین پیاده شد و زنگ در رو چند بار پشت سر هم فشار داد. دیگه طاقت نداشتم واستم و بی اختیار روی زمین نشستم. صدای سلطان که از پشت اف اف اومد مرد سراسیمه گفت:
_ خانم در رو باز کنین. این بنده خدا داره از دست میره. باز کنین تورو خدا.

_ چی؟ کدوم بنده خدا؟ چرا من نمیبینمش؟

_ د همین دیگه خانم جونی واسش نمونده که شما ببینیش!

_ همه ی توانمو جمع کردم و گفتم:
 _ سلطان خانم منم رها! باز کن درو.
 _ ای وای...چی شده خانم?...آقا رهام، آقا پویا، ادریس خان بیاین....
 بعد هم صدای در که نشون از باز شدنش داشت بلند شد. راننده ی بنده خدا هم واستاده بود و با نگرانی به من نگاه میکرد. چند لحظه بعد صدای چند تا پا روی برگهای خشک شده ی کف باغ به گوش رسید و بعد در باز شد. اول ادریس و بعد پویا و رهام دویدن بیرون پشت سرشون هم سارا نفس زنون. با دیدن حال و اوضاع من سارا زد زیر گریه و پویا و ادریس هم دست انداختن زیر بازوم و من رو از جا بلند کردن. صدای رهام رو شنیدم که از راننده میپرسید چی شده و اون بنده خدا هم اظهار بی اطلاعی میکرد. چند قدمی که به سمت در رفتیم ادریس به پویا گفت:
 _ اینجوری همیشه! اگه جائیش شکسته باشه خطر داره.
 بعد خودش دست انداخت زیر پاهام و من رو از زمین بلند کرد. حالا خجالت و شرم هم به دردهام اضافه شده بود. توی اون شرایط بوی ادکلن تند و خوشبوی ادریس توی بینیم پیچیده بود و من به شدت احساس خواب آلودگی میکردم. به عمارت رسیدیم و پویا در رو واسه ادریس باز کرد.
 صدای گریه ی سارا یه لحظه ام قطع نمیشد و من صدای رهام رو میشنیدم که هی بهش تذکر میداد که گریه نکنه. ادریس من رو روی اولین مبل خوابوند که سلطان هم از راه رسید و گریه ی اون هم با گریه ی سارا قاطی شد. ادریس برای آوردن کیفش رهام رو فرستاد که پویا با تشر رو به سارا و سلطان گفت:
 _ چه خبرتونه شما؟ تمومش کنین دیگه!
 و خودش جلو اومد و آروم گره روسری و دکمه های مانتومو باز کرد. تا میخواستم حرف بزنم خون تو دهنم جمع میشد و من با انزجار خون رو قورت میدادم و از حرف زدن پشیمون میشدم. ادریس در حالی که نبضم رو گرفته بود به سلطان گفت:
 _ برو جعبه ی کمک های اولیه رو بیار!
 _ جعبه ی چی چی آقا؟
 _ سلطان خانم همون جعبه هه که رو کابینته توی آشپزخونه! سارا تو برو بیار.
 پلکهام داشت رو هم میافتاد که ادریس چند تا ضربه به صورتم زد و گفت:
 _ رها نخوابیا! الان چه وقته خوابه؟ حرف بزن! چی شده که اینجوری شدی؟ چی به سرت اومده؟
 باز تلاشم برای حرف زدن با خونی که تو دهنم جمع شد بی ثمر موند. این بار نتونستم خون رو قورت بدم و سرمو چند سانت از روی مبل بلند کردم رهام دستشو زیر سرم گذاشت و ادریس گفت:
 _ چیه؟ خونه؟ بریزش بیرون! قورتش نده رها!
 حتی اگر ادریس هم نمی گفت من دیگه نمی تونستم خون رو قورت بدم و به خاطر همین هم لحظه ای بعد لباسم و مبل با خون یکی شد.
 _ رهام با نگرانی رو به ادریس گفت:
 _ چه کار باید بکنیم؟ وضعش خیلی خرابه!
 _ چیزی نیست!
 _ چی چی چیزی نیست نمی بینی داری میمیری؟
 ادریس به رهام اشاره کرد که ساکت باشه و خودش دستش رو روی دنده هام گذاشت و گفت:
 _ نفس عمیق بکش!
 نفس عمیقم با سوزش وحشتناکی همراه بود که باعث شد بی اختیار چهره ام رو از درد جمع کنم.
 باز هم دستشو فشار داد روی قسمت دیگه ای از دنده هامو گفت:

_ کتک کاری کردی؟

با درد لبخند زدم و گفتم:

_ گفتم که چیزی نیست.

نگاه عمیقی بهم کرد و دستها و پاهام رو معاینه کرد تا ببینه جائیم نشکسته باشه. بعد از توی کیفش سرنگی رو درآورد و از داخل شیشه ای مایعی رو توی سرنگ کشید و سرنگ رو آرام داخل رگ دستم فرو کرد. بعد گفت:

_ دنده ات شکسته و شکستگی دنده ات به ریه ات آسیب رسونده و باعث خون ریزیش شده این اتفاق واسه دختری مثل تو در صورتی میافته که ضربه دیده باشه! حالا نمی خوای بگی اون بحث دیگه ایه! فردا باید ببرمت عکس بگیرن از دنده ات. فکر نمی کنم شکستگی خیلی حاد باشه ولی همیشه هم ازش چشم پوشی کرد. فعلاً یه مسکن بهت تزریق کردم که تا صبح بخوابی...

دیگه نشنیدم ادریس که داشت همونطور حرف میزد و با پنبه خونهای صورتم رو پاک میکرد چی گفت. پلکهام بدون اینکه در اختیار من باشن روی هم افتادن و من دیگه هیچی نفهمیدم!

_ فردا صبح با سارا و ادریس رفتیم بیمارستان و از دنده ام عکس گرفتیم. همونطور که ادریس گفته بود دنده ام شکسته بود و باید تا چند وقتی احتیاط میکردم ولی چیز مهمی که فهمیدم شکستن دنده ام نبود بلکه فهمیدن احساس سارا به ادریس بود. نگاهی که وقتی پرستارها بیش از حد به ادریس توجه میکردن رنگ حسادت میگرفت و وقتی توی صورت ادریس مینشست پر از توجه میشد، خیلی راحت بهم فهموند که ادریس واسه سارا نه به اندازه ی یه پسر دایی بلکه خیلی بالاتر از این حرفهاس! اما هرچه نگاه کردم تا مشابه همین احساس رو تو چشم های ادریس هم ببینم چیزی جز بی تفاوتی دستم رو نگرفت. نگاه ادریس نه تنها به سارا که به همه ی دخترهای اطرافش پر از ندیدن بود. این درست چیزی بود که خود سارا چند شب بعد ازش برام حرف زد. بعد از اون شب چند روزی رو توی عمارت سپری کردم تا به قول سارا به فکر غذا پختن و رفت و روب نباشم و کوفتگی ها و کیبودی های بدنم - که هنوز بهشون نگفته بودم به چه دلیل ایجاد شده- زودتر التیام پیدا کنه. اون چند روز اما از سر کار رفتنم نزدم و به همین دلیل هم شبها خیلی زود می خوابیدم و به اعتراض های سارا برای شب بیدار نمودنم توجه نمی کردم. اما پنجشنبه شب بالاخره مجبور شدم بیدار بمونم و به قول سارا یه بار هم که شده یه شب نشینی اعیونی رو تجربه کنم. با سارا توی تراس نشسته بودیم و در حالی که فنجون قهوه هامون رو توی دستهامون میچرخوندیم به ستاره ها نگاه میکردیم و از هر دری حرف میزدیم که من فرصت رو برای پیش کشیدن بحث مناسب دیدم و محتاطانه از سارا پرسیدم:

_ تا حالا عاشق شدی؟

_ خندید و در حالیکه هنوز ستاره ها رو میکاوید گفت:

_ عاشق؟ از وقتی خودمو شناختم عاشق بودم!

_ واقعاً؟ پس واسه خودت پیش کسوتی هستی تو عاشقی!

_ میشه گفت!

_ واسم بگو!

_ از عشقم؟

_ نه پس از خودت! تو رو که دیگه عین کف دستم میشناسم از عشقت بگو دیگه!

_ عشقم الان تو دوتا اتاق اون طرف تر راحت خوابیده و نمیدونه یه عمره خواب راحت شبو از من گرفته.... یکم واسم غیر عادیه اینکه بخوام از عشقم حرف بزنم چون ... نمی دونم شاید واسه اینکه هیچوقت فکر نمیکردم همه ی اسرار دلم رو بخوام واسه دختری که هیچ وجه مشترکی باهام نداره بیرون بریزم.

_ قول میدم وسطش حرف نزنم و هرچی گفتمی در بست قبول کنم!

_ چرا واسه ات جالبه؟؟

_ چون چند روز پیش یه کشفیاتی در مورد تو و ادریس داشتیم و حالا می خوام ببینم تا چه حد درست بوده این کشفیات! جدای از شوخی.... همیشه اینکه یکی واسم از عشقش حرف بزنه واسم

جالب بوده! حالا تو هم ناز نکن و بگو!

_ نفس عمیقی کشید و گفت...

_ میگویم. ولی نمی دونم از اولش بگم یا از وسطش یا از آخرش که نمی دونم چه جور میمونه... اولش شاید ۶-۷ ساله بودم که مامان بابام منو سپردن دست رهام بچه تر از خودم و دایی و رفتن

که رفتن! رفتن به بهونه ی کارخونه هاشون و دیگه هم برنگشتن. من موندم و یه دنیای دخترونه ی پر از نیاز عاطفی. باورت همیشه یه روز واسه فرار از تنهایی تصمیم گرفتم یکی رو خیلی

دوست داشته باشم و بین پویا و ادریس قرعه کشیدم و قرعه به نام ادریس افتاد! اون موقع تصور هم نمی کردم که با یه قرعه ۱۸-۱۹ سال عاشقی رو واسه خودم خریدم. ولی از اون روز واقعاً

ادریس واسم یکی دیگه شد. ادریس چون پدر مادر نداشت و مجبور بود رو پای خودش واسه خیلی تخس و در عین حال شیطون بود. من هم که فکر میکردم چون تخسه از دخترهای تخس

خوشش میاد همه ی رفتارها و اخلاق های پایبونی دخترونه رو کنار گذاشتم و شدم یه دختر تخس با اخلاقهای پسرونه! نمیدونی با چه ذوقی لباس شکار میپوشیدم و همراه دایی و پسرها میرفتم

شکار. یادمه یه بار ادریس بهم گفت تو از اینکه به شکار خونی دست بزنی میترسی و سر این مسخره ام کرد من هم با اینکه واقعاً میترسیدم اون بار چند تا تیر به شکارم شلیک کردم تا حسابی

خونی بشه و بعد جلوی چشمش دست انداختم و برش داشتم. هنوز یادمه با چه غروری تو چشمهات نگاه کردم و اون چه قشنگ خندید و موهامو به هم ریخت و رفت! خلاصه من با همین

احساس بزرگ و بزرگ تر شدم تا الان. اگه بخوام واسه ات تعریف کنم از چه کارهایم ذوق کردم و شب ها از ذوق خوابیدم یا از چه کارهایم بغض کردم و تا صبح گریه کردم یا چند بار

تا حالا خواستم قیدشو بزنم و نشده باورت همیشه! میدونی چرا همیشه انقدر زیاد می خواستمش؟ چون ادریس منو نمیدید و من که دختر خوشگلی بودم و راحت جلب توجه میکردم دلم میخواست

این یه نفر منو بخواد و واسه این خواستنش چه کارها که نکردم. ولی ادریس انگار کوره. دختر و میز و درخت و اسب هیچ فرقی نمیکنن. همین باعث میشه من روز به روز بیشتر عاشق شم. اگه

مثل پسرهای دیگه اهل شعر و نامه های عاشقونه بود شاید حالم ازش به هم میخورد ولی حالا.... رهام و پویا توی دوران دبیرستان و دانشجوئی صد بار با دخترها دوست میشدن و به هم میزدن

اونم خیلی راحت، ولی ادریس اینجوری نبود. خودم شاهد بودم که تو دانشگاه راه میرفت و هیچ واکنشی به نگاه های عاشقونه ی دخترها نشون نمیداد. انگار اصلاً قلب نداره این بشر. باورت

نمیشه از مدرسه که تعطیل میشدم صاف میرفتم دانشگاه ادریس اینا و پول میدادم تا بذارن برم تو. اونوقت میرفتم و مینشستم یه جایی که خیلی دید نداشته باشه و صبر میکردم تا ادریس بخواد بیاد

دانشگاه و بره سر کلاس تا من زل بزنم به دخترهای اطرافش و ببینم چه واکنشی بهشون نشون میده. وای که چه ذوقی میکردم وقتی خیلی عادی رد میشد و میرفت سر کلاسش. حالا فقط اگر یه

دختر می اومد و یه سوال ازش میپرسید و چند دقیقه باهاش حرف میزد، من تا دو روز عزا میگرفتم و تو خونه لب به غذا نمیزدم که مثلاً ادریس هم اگه دوستم داره بیاد منت کشی و اون

هیچوقت نمی اومد ... چون دوستم نداشت. چون من براش عین درخت های باغ بودم. بود و نبودم فرقی نمی کرد. بدترین روزها اون زمانی بود که ادریس شد مالک کارخونه ی بابا بزرگم و رفت

برای خودش جدا خونه گرفت. دلم میخواست بمیرم که دیگه نمی تونم هر روز ببینمش. هر روز و هر شب کارم گریه و زاری بود. مخصوصاً که اون اوایل سرش شلوغ تر بود و کمتر میتونست پیش ما بیاد. میدونی هرکی گروه چهار نفره ی ما و وابستگی این سه تا رو به هم میبینه فکر میکنه متقابلاً به من هم همینطوری وابسته ان ولی هیچ وقت اینجوری نبود! جونشون واسه هم در میرفت ولی به من به چشم کسی نگاه میکردن که باید ازش حمایت میکردن. این حس حمایته منو میکشید پایین تر و این باعث میشد اون وابستگی متقابل ایجاد نشه. به خاطر همین هم بود که نمی تونستم نشون بدم من هم به همون اندازه از رفتن ادریس ناراحتم و این کارو سخت میکرد. من عاشقی بودم که واسه ترس از شکستن غرورش نمیتونست نشون بده که عاشقه و این خیلی سخت بود! با این حال جند باری به سرم زده که برم. به ادریس همه چیزو بگم. بگم که چند ساله می خوامش! از عشقو عاشقیم بگم و خودمو راحت کنم. می دونم هم که تو مراش نیست که بهم بخنده. میدونم جنبه اش خیلی بیشتر از این حرفهاس که اگه منو نخاد هم خوارم نکنه. تا حالا چند بار تا دم گفتنش رفتم ولی همیشه ترسیدم. از اینکه دوستم نداشته باشه نه! از اینکه منو نخواد نه! از بعدش ترسیدم. از اینکه بهم بگه دوسم نداره و من دیگه شب و روزم رو چه جوری سر کنم؟ شبها با چی رویا بسازم و بخوابم؟ می دونی؟ من با رویاهام زندهام. هر دختری با رویاهاش زنده اس. اگه رویا نداشته باشم هر کاری ممکنه ازم سر بزنه. تا از خودم مطمئن نشم، تا وقتی مطمئن نشم که اگه ادریس بگه منو نمیخواد می تونم با خودم کنار بیام، حرفمو نمیزنم. ولی این حرف لعنتی هم خیلی وقته تو دلم مونده و اذیتم میکنه. واسه همین موندم چه کار کنم. این مسأله هم چیزی نیست که کس دیگه ای بخواد بهم فرمول بده این خودم که باید راهشو پیدا کنم.

_ توأم عین پسرها از پدر و مادرت متنفری؟

_ تنفر؟... اسمشو نمیذارم تنفر! تو وقتی میتونی از کسی متنفر باشی که دیده باشیش. که

اخلاقهاشو، عقایدشو، رفتارهاشو بدونی یا از این عقاید و رفتارش به تو ضرری رسیده باشه و یا کلاً بدت بیاد از اون عقیده. این میشه دلیل تو واسه تنفر از اون آدم ولی من اونقدری پدر و مادرمو ندیدم که بخوام به این دلیل برسم. پسرها خیلی بیشتر از من با پدر و مادرشون زندگی کردن ولی من از وقتی یادمه مامان بابام اون سر دنیا بودن و من این سر دنیا. هر وقت که رفتم پیششون یا واسه کریسمس بوده یا واسه عید پاک و همش دنبال این خرید و اون پول خرج کردن بودم و به جای اینکه مامان بابامو ببینم پولشونو دیدم. واسه همین هم میتونم بگم ته دلم دوششون دارم نه واسه پدری کردن یا مادری کردنشون فقط واسه اینکه یکی از نیازهای بچه شونو به حدّ اعلا برطرف کردن. شاید محبت و عشقشونو ندیده باشم ولی انقدر پول پام ریختن که چشم و دلم سیر باشه و به نظر من همین واسه اینکه ته دلم دوششون داشته باشم بسه. می دونی... به نظر من دوست داشتن آدمها دلیل خیلی بزرگی نمی خواد تو با یه دلیل کوچیک حتی با یه بهونه هم می تونی آدمهای اطرافتو دوست داشته باشی.

_ ولی عاشق آدمها شدن خیلی ترسناکه!

_ چرا فکر میکنی ترسناکه؟

_ همین که هر لحظه بخوای فکر کنی اون هم تورو دوست داره یا نه! تازه اونم اگه مشخص شه دوستت نداره ولت میکنه و تو میمونی و یه تنهایی بزرگ که نمیدونی چه جوری باید باهاش کنار بیای اینا خیلی سخته.

_ آره سخته ولی وقتی تو دلتو بزرگ نکرده باشی. اگه دلت کوچیک باشه و فقط دنبال عاشق شدن باشی خیلی سخته. ببین همین دوره ی خودمونو مثال میزنم... دختره وقتی به هر پسری که از راه رسید دل و دین میده باید هم نگران این باشه که پسره دوش داره یا نه. وقتی بدون اینکه از کسی شناختی داشته باشه عاشقش میشه حقه که تنها بمونه و از این تنهایی عذاب بکشه. من در مورد

عشقی که از بچگی شکل میگیره حرف نمیزنم. عشقی که از بچگی شکل میگیره به احساسه که با بزرگ شدن بزرگ میشه و تو نمی تونی ازش فرار کنی. ولی وقتی یه دختر و پسر ۱۹-۲۰ ساله عاشق میشن وضع فرق میکنه. دیگه نباید شل عاشق بشن. نباید دلشونو به هرکی از راه رسید بدن. دلی که ۱۹-۲۰ ساله عاشق نشده تقدس داره حرمت داره! نباید بیافته تو دست و پا که هرکی رد شد یه لگد هم بهش بزنه. باید با دلیل عاشق شه. عشق توی این سن دیگه عشق تو یه نگاه نیست باید تدریجی باشه. مثل یه گیاه که آروم آروم تو وجودت رشد میکنه. عشق مثل یه بچه میمونه که باید بزرگ شه. بچه وقتی کوچیکه در دسر داره ولی وقتی بزرگ شه همیشه عصای دستت. عشقم همینطور تو باید در دسرهای اولشو تحمل کنی تا بعد اون عشق به کمال رسیده و بزرگ شده تورو به کمال برسونه. باید سختی های اولشو تحمل کنی تا اون وقت دیگه دغدغه های پیش پا افتاده ای مثل اینکه اون دوستم داره یا نه سراغت نیاد. وقتی عشقت به کمال رسید دیگه این تو نیستی که دنبال عشقی، عشقه که دنبال میاد. دیگه دغدغه ات معشوق نیست با خود عشق روزهاش قشنگ میشه. بیهو عاشق شدن ولی، اول و آخرش دردسره. توأم اگه با منطق عاشق بشی دیگه ازش نمی ترسی. همین خود من. چون عشقم از بچگی باهام بزرگ شده دیگه مثل روزهای اول و سالهای اول همه ی هم و غم این نیست که ادریس با هیشکی حرف نزنه. این نیست که کسی از ۶ کیلومتری هم رد نشه که نکنه یه وقت عاشق شه نه! این عشق به کمال رسیده به من یاد داده که ادریس هم آدمه و میتونه هرکسی رو دوست داشته باشه. این عشق به کمال رسیده به من فهمونده که ادریس آدمی نیست که با یه نگاه عاشق شه دختر خیلی باید خاص باشه و خیلی از دخترهای دیگه برتر و بالاتر که اون دوست داشته باشه. به من فهمونده که اگه با چشم خودم هم دیدم که ادریس با چند تا دختر دیگه توی یه اتاقه باور داشته باشم که آلوده نمیشه. همین عشق میتونست به من بفهمونه که ادریس لیاقت عشق منو نداره و باید قیدشو بزنم. اگه ادریس آدم ناتویی بود و عین خیلی از پسر های دیگه ظاهرش خوب و پاک بود و پشتش هزار جور کثافت کاری ندیده شک نکن که همین عشقی که الان تو وجود من بزرگ شده بهم می فهموند که باید قیدشو بزنم. واسه همین که میگم عشق وقتی بزرگ شد دیگه یه دردسره و دغده ی بیخود و اعصاب خرد کن نیست بلکه یه جور وسعت دیده. یه چیزی که میتونه کمک حالت باشه. اونهایی که از عشق مینالن دلشون رو به یه علاقه ی یه روزه خوش کردن و اسمشو گذاشتن عشق در حالی که خیلی راه دارن تا عاشق شدن. عاشق شدن به خدا به این شلی ها هم که اینا فکر میکنن نیست ترس هم نداره! حالا دیگه پاشو بریم بخوابیم که من خوابم گرفته.

_ ولی من تازه خوابم پریده!

_ همونجور که می رفت داخل خندید و گفت:

_ یه دور تو باغ بزنی توأم خوابت میگیره.

سارا رفت و من نیم ساعتی همونجا که نشسته بودم ستاره هارو نگاه کردم و به حرفهایش فکر کردم ولی خوابم نگررفت. بی خواب شده بودم نه واسه اینکه زیاد بیدار مونده بودم واسه اینکه حالا بیشتر و بیشتر فاصله ی دنیای خودمو از دنیای بچه ها میشناختم. انقدر فرق رو هیچ جوره نمی تونستم رد کنم و برسم بهشون تا اخت شم باهاشون. حداقل اون موقع فکر میکردم نمیتونم. ولی همون موقع هم میدونستم واسه خاطر آقای شریف که کم در حقم لطف نکرده بود باید تمام تلاشمو میکردم. بلند شدم و رفتم که تو باغ قدم بزنم. آروم از پله ها اومدم پایین که صدای پام کسی رو بیدار نکنه اما از جلوی سالن کوچیکه که رد شدم، از پشت شیشه های کار شده ی در دیدم که برق روشنه. فکر کردم یادشون رفته برق رو خاموش کنن. در رو باز کردم که برق خاموش کنم که دیدم رهام روی میل نشسته.

_ ا...تویی؟ فکر کردم بر قویادتون رفته خاموش کنین.
 لبخندی زد و من برگشتم که برم که گفت:
 _ بی خواب شدی؟
 دوباره برگشتم طرفشو گفتم:
 _ با سارا داشتیم حرف میزدیم اون خوابش گرفت و رفت خوابید ولی من تازه بی خواب شدم. یعنی فکر و خیال اومده تو سرم.
 _ بیا بشین یکم حرف بزنیم شاید دوتایی خوابمون بگیره.
 خندیدم و رفتم روبروش روی میل نشستم.
 _ تو چرا نخوابیدی؟
 _ خواب بد دیدم. بعد که بیدار شدم عین تو فکر و خیال اومد تو سرم و اومدم یکم چای بخورم شاید خوابم بگیره. اتفاقاً داشتیم میرفتم پویا رو صدا کنم که بشینیم حرف بزنیم.
 _ اگه منو یه نفر از خواب بیدار کنه بگه بیا حرف بزنیم یه مشت میخوابونم تو صورتش که همون جا بخوابه.
 خندید و گفت:
 _ فرق میکنه آخه. پویا اینجوری نیست. اگه ۳ نصفه شبم از خواب بیدارش کنی اخم بهت نمیکنه.
 حالا چه فکر و خیالی اومده بود تو سرت؟
 لبخند زدم و در حالی که به کف چوبی خیره شده بودم گفتم:
 _ تو چه فکر و خیالی اومده بود تو سرت؟
 چشمهاشو ریز کرد و گفت:
 _ سؤال به جای جواب واسه فرار کردن از جواب! اما من میگم. بابام امروز از اون ور دنیا زنگ زده بود و میخواست سارا رو واسه همیشه بفرستم پیشش!
 _ چرا از تو؟
 _ چند باری تا حالا سارا رو به همین بهونه خواسته نگه داره ولی رفتم دستشو گرفتم برش گردوندم. حالا میگه میخوام پیش خودم کار کنه.
 _ شاید سارا دوست نداشته باشه!
 یه سیگار روشن کرد و در حالی که پک میزد بهش گفت:
 _ واسه اون مهم نیست! بچه هاش باید در بست در خدمتش باشن. حالا من پسر و راحت میتونم ببیچونم ولی سارا نه....
 _ به سارا گفتی؟
 نه.
 _ بهش بگو بذار خودش تصمیم بگیره که میخواد بره یا نه.
 _ اگه تصمیم گرفت بره؟
 _ اونوقت میره. بچه نیست که صلاحشو تشخیص نده. اصلاً شاید یه مدت بره و برگرده.
 _ شاید نذاره برگرده.
 _ اگر خودش خواست و بابات نداشت عین دفعه های پیش که رفتی اونجا و از چنگ بابات درش آوردی برو و بیارش. ولی بذار خود سارا تصمیم بگیره.
 _ نمیدونم.... و لش کن... نمی خوام بگی اونشب از کجا با اون وضع برگشتی؟
 بی دلیل بغض کردم. شاید واسه اینکه کسی نبود که نگران من باشه همونطور که رهام نگران سارا بود. شاید واسه اینکه تو دنیای من خود آدمها باید از خودشون حمایت میکردن و اگر رو

حمایت کسی حساب میکردن ول معطل بودن. برای نشکستن بغضم هم بود که سر مو تکون دادم و آروم گفتم:

_ زندگی جنگیدنه. باید برای هر چیزی که میخوای بجنگی. حالا این جنگ یه وقت در حدّ یه بردو باخت ساده اس یه وقت بزرگه، یه وقت خَشَم بر نمیداری یه وقت مثل من مجروح میشی. مهم نیست که چی و است پیش میاد. مهم اینه که ته این جنگ پیروز از میدون بیای بیرون یا نه. حتی اینکه دیگران فکر کنن بردی یا باختی هم مهم نیست. شاید از نظر دیگران تو برده باشی ولی از نظر خودت بردت از یه باخت هم بدتر باشه. مهم اونه که آدم خودش در مورد خودش چی فکر میکنه. دیگران باید برن لب طاقچه و اهمیت ندی بهشون. منم دارم میجنگم. نمی دونم میبرم یا میبازم ولی با همه ی جونم دارم میجنگم...

اگر یه ثانیه دیگه مینشستم بغضم میشکست و من که نمی خواستم جلوی کسی گریه کنم بلند شدم و بدون اینکه به رهّام نگاه کنم زدم بیرون.

همون شب از توی اتاق خودم به آقای شریف ایمیل زدم و گفتم همه چیز خوبه. گفتم همه چیز خوب پیش میره و نگران چیزی نباشه. ولی درست فردای اون روز

از خواب که بلند شدم متوجه شدم یه نفر داره محکم به در میکوبه. با عجله پریدم و در رو باز کردم که دیدم سارا و رهّام و پویا پشت در هستن. بهم مهلت سلام کردن ندادن و در حالی که من بهت زده به چهره های نگرانسون خیره شده بودم اومدن تو.

_ چی شده؟

رهّام در حالی که روی یکی از مبلها ولو میشد نگاهی با پویا و سارا که روبروش نشسته بودن رد و بدل کرد و گفت:

_ زایید!

_ با تعجب نگاهش کردم:

_ کی؟

_ من! خب گاومون دیگه!

_ چی؟ درست حرف بزن بابا نصف عمر شدم.

پویا بهم اشاره کرد بشینم و بعد به سارا گفت که جریانو تعریف کنه. سارا هم نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ امروز یه ایمیل داشتم.

_ همین؟ والا واسه منم روزی چند تا ایمیل میاد ولی اینجوری نمی....

_ از بابا بزرگ!

_ خب مگه فرقی میکنه؟ ایمیل ایمیله دیگه. پاشین بابا اول صبحی منو نصف عمر کردین.

رهّام- خیلی حالت خوبه نه؟

_ چرا باید حالم بد باشه؟ چون بابابزرگتون به سارا ایمیل زده؟

پویا- فرق میکنه!

_ چی فرق میکنه؟

پویا- داره میاد اینجا!

_ خب بیاد! بابا شماها چتونه؟ بابابزرگتون داره میاد دیگه...

سارا- آگه تو یه دقیقه حرف نزنی واسه ات معنی میکنیم که داره میاد یعنی چی!

_ من ساکت بفرمائین معنی کنین.

پویا- اون میاد اینجا که کارای مارو اسکن کنه!

_ اسکن کنه؟

_ رهام- یعنی بذاره زیر ذره بین و ببینه که یه وقت چیزی خلاف میلش نباشه و امان از اون وقتی که چیزی خلاف میلش باشه. میشه علم یزید و تا وقتی ما واسه همیشه بلند نشیم بریم اونجا نمیداد پایین.

_ خب؟

_ پویا- تو یکم واسه ذره بین بابا بزرگ، بزرگی!

_ یعنی...

رهام- یعنی یا تو باید از یه خانواده ی اصیل ابرونی باشی و یه حساب بانکی پر و پیمون پشتت باشه، یا اول تورو میفرسته اونجایی که عرب نی انداخت و بعد مارو بر میداره و با همه ی دار و ندارمون که خیلیم به اسم خودشه میبره اونور دنیا!

_ خانواده ی اصیل ابرونی؟ حساب بانکی پر و پیمونم کجا بود؟

سارا- یعنی تو جد و آبادتون هیشکی نبوده که وزیری، وکیلی، شاهزاده ای چیزی باشه؟ فکر کن! برو بابا! من با کلاس جد و آبادم عموم بود که توی یه دفتر مدیر بود که همونم کاشف به عمل اومد اختلاص کرده و بردنش زندون و بعدشم معتاد و عملی اومد بیرون! حالا تو میگی وزیر و وکیل؟ بعدشم من کل سفرهای حساب بانکیم از ۶ تا بیشتر همیشه تازه اونم اگه به تومن حساب کنی ۵ تا میشه!

سارا با ناراحتی تکیه داد و گفت:

_ حالا چه کار کنیم؟

_ چی رو چه کار کنیم؟ بابا بزرگتون که اومد من بند و بساطمو جمع میکنم میرم هتل تا برگرده و بعد منم برمیگردم!

پویا- نج. نمیشه. اگر یه وقت از دهن ایرج یا سلطان اسم تورو بشنوه همه چی تابلو میشه.

مخصوصاً که ایرج حرف تو دهنش نیمونه. تازه ممکنه وقتی برگشت بابا سراغ تورو ازش بگیره و همه چی خراب شه. نمی تونیم ریسک کنیم.

_ پس راهش چیه؟

_ نمیدونم!

_ سارا- من یه چیزی میگم! بیاین ۵ تایی بشینیم فکر کنیم ۲ ساعت دیگه که ادریس هم اومد همه دور هم جمع شیم فکرامونو بذاریم رو هم دیگه هر کدوم که عملی تر بود اجراش کنیم. خوبه؟ همه یه فکری کردیم و موافقت کردیم که قرار شد ۲ ساعت دیگه هممون تو عمارت همو ببینیم. صبحونه خوردم و دوش گرفتم و نشستم به فکر کردن. ولی هیچ راهی به نظرم نرسید جز اینکه از این خونه برم و تو هتل بمونم تا بابا بزرگشون برگرده. وقتی بعد از ۲ ساعت همه توی عمارت جمع شدیم هم همینو به دیگران گفتم.

سارا- نمیشه! دایی به تو نگفته اینجا زندگی کنی که هرکی اومد بری غیب شی و وقتی رفت ظاهر شی. از دستمون ناراحت میشه.

_ پس چه کار کنم؟

_ ادریس در حالی که با بی خیالی لم داده بود و قهوه میخورد گفت:

_ باید بهونه جور کنیم.

_ برای رفتنم؟

با تمسخر نگاه کرد و گفت:

_ نابغه جز رفتن راه دیگه ای به نظرت نمیرسه؟ منظورم واسه موندنت بود. باید دنبال یه بهونه باشیم که عادی جلوه کنه.

پویا- بهونه؟

_ او هوم. می خوایم به بابا بزرگ چی بگیم؟ بگیم پول خرد کم آوردیم اتاقو اجاره دادیم؟ اون به این سادگی چیزی رو باور نمیکنه. یه دلیل محکم میخوایم.

_ سارا- بگیم رها از یه کشور دیگه.... اممم... اومده واسه تحقیق. رهام- مثلاً کانادا... بابا بزرگ عاشقشونه.

_ نه... اونوقت بخواد یه کلمه انگلیسی باهام حرف بزنه لال بشم؟ پویا مثل کسی که چیزی کشف کرده باشه نیم خیز شد و گفت:

_ آره... همینه!

_ چی همینه؟

ادریس هم نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت:

_ راست میگه....

با گنگی به دوتاشون نگاه میکردم. سارا و رهام هم دست کمی از من نداشتن. با احساس خنگی گفتم:

_ چی رو... راست میگه؟

ادریس- یه دختر که از خارج از کشور اومده اینجا و تصادف کرده و قدرت تکلم و حافظه اش رو با هم از دست داده.

رهام هم بشکنی زد و گفت:

درسته! حتی اگه لال هم نباشی اینجوری دیگه نه اصل و نسب لازم داری نه حساب پر پول هرچی ام که در مورد گذشته ات پرسید می تونی بگی یادم رفته. تازه به دست فرمون ادریس هم میخوره که زده باشه نا کارت کرده باشه. اینم دلیل اینکه آوردیم و نگهت داشتیم!

_ خسته نباشین! اونوقت بابا بزرگتون هم دستمو میگیره و پرتم میکنه تو کوچه و میگه برو دامتو یه جا دیگه پهن کن. شما پولدارها به خودتون هم شک دارین چه برسه به یه آدم تصادف کرده و

فراموشی گرفته. بهترین راه...

سارا- نه! اینم حل شدنیه....

ادریس- اگر اشرافی راه بری...

رهام- اهل رقص و مهمونی های شبونه باشی...

پویا- عطر های گرون قیمت و لباسهای گرون قیمت تر استفاده کنی....

با عصبانیت از جا بلند شدم:

_ امکان نداره!

۴ تایی لبخند زدن و سرشون به بالا و پایین تکون دادن که یعنی «امکان داره»

_ فکرشم نکنین. من عمراً بتونم اشرافی راه برم و از این قر و اطوارها از خودم در بیارم.

عمرأً. خراب میکنم به خدا...

سارا- یادت میدیم....

_ دیاد گرفتی نیست. اشرافیت باید تو خون آدم باشه اگه نباشه هر کاری هم که بکنی بی فایده اس. خودتون و منو تو هچل نندازین تو رو خدا. یه فکر دیگه بکنین. یه پیشنهاد دیگه.... اصلاً من میشم کمک دست سلطان. همون داستان فراموشی و اینها رو سر هم کنین که نپرسه از کجا اومدم و کیم ولی خدمتکار بودن خیلی راحت تر از یه دختر اشرافی بودن.

_ پویا- تو اصلاً شبیه خدمتکارها نیستی....

_ حد اقل می تونم نقششو بازی کنم ولی شاهزاده ی اشرافی رو... فکرشم نکنین.

بعد صدامو صاف کردم و گفتم:

_ هر وقت بابا بزرگتون اومد من میشم خدمتکار خونه. والسلام.
همشون با گنگی و طوری بهم نگاه میکردن که یعنی این بدترین راه ممکنه ولی اهمیتی نمی دادم.
این تنها راهی بود که داشتم. حداقل از شاهزاده شدن، شدنی تر و راحت تر بود و به من بیشتر
میخورد.

□ *****

از یک هفته قبل از اومدن آقا بزرگ همه غیر از ادریس تو تلاطم و جنب و جوش بودن. بچه ها
دنبال خرید لباسها و لوازم مختلف و سلطان و ایرج دنبال فراهم کردن همه ی لوازم آسایش آقا
بزرگ. با اینکه دلیل هیچکدوم از کارهای بچه ها رو نمی فهمیدم ولی واسه مایه تعجب بود که
ادریس اصلاً تغییری تو روند زندگیش نداده بود و هیچ کاری نمی کرد. ۲ روز قبل از مهمونی ای
که شب رسیدن آقا بزرگ برگزار میشد لب استخر نشسته بودم و پاهام رو توی آب فرو کرده بودم
و فکر میکردم. به نقشی که از ۲ روز بعد باید بازی میکردم. نقشی که یک سال پیش کارم بود و
حالا برام غریبه شده بود و برگشتن بهش یکم سخت بود. راستش رو بگم خجالت میکشیدم از اینکه
بخوام جلوی بچه ها خم شم تا از توی سینی نوشیدنی بردارن یا کنار میز گذاشون واستم و غذا
خوردنشون رو تماشا کنم. خجالت میکشیدم از اینکه جلوی این اعیون ها این کارها رو انجام بدم
اما هر وقت فکرم به اینجا میرسید به بازی کردن نقش یه شاهزاده که هیچ تناسبی با من نداشت
فکر میکردم و خودم رو راضی نگه میداشتم. توی یکی از همون شبها بود که به آقای شریف ایمیل
زدم و از همه ی فکرهای جور واجور و مزخرفم حرف زدم. همه ی علامتهای سوال ذهنم رو
واسش نوشتم و از احساسات مختلفم گفتم بدون اینکه احساس خجالت بکنم. آقای شریف تنها کسی
بود که همیشه بی طرفانه به حرفهام گوش کرده بود و باز هم می تونست بی طرفانه سنگ صبورم
باشه حتی از فرسنگها دور تر از جایی که زندگی میکردم.

سایه ای که توی آب افتاد قطار فکرمو متوقف کرد و من سرم رو بلند کردم تا ببینم کیه.
پویا بود که با پیراهن سورمه ای و شلوار جین و هوله ای که توی دستش بود، کنارم واستاده بود
و توی آب رو نگاه میکرد:

پویا- خیلی تو فکری. چند دقیقه ای میشه اینجا واستادم.

لبخند زدم و گفتم:

_ آره انگار! ببخشید.

پشتش رو به استخر کرد و کنارم نشست.

پویا- خیلی دلم میخواد بدونم و قتهایی که حواست نیست به چی و کی فکر میکنی.

پاهام رو تکون دادم و در حالی که موج درست میکردم گفتم:

_ چیزهایی که بهشون فکر میکنم خیلی مهم نیستن. یعنی مربوط میشن به خودم. مثل شماها نیستم
که به چیزهای بزرگ فکر میکنین!

_ چیزهای بزرگ؟

_ آره خب! اینکه چه جوری صفر بذاری رو صفرهای حساب بانکی ت و چه جوری شرکت رو
بهتر اداره کنی یا چه جوری تو کارت پیشرفت کنی و اینها...

_ از کجا میدونی فکرهای من ایناس؟

_ خب فکر کنم همه ی پوادارها همینجورین. به چیزهای بزرگی فکر میکنن که ما بهش فکر نمی
کنیم. ما کوچیکیم و به چیزهای کوچیک فکر میکنیم.

_ رها پول آدمهارو بزرگ نمیکنه که نبودش بخواد آدمها رو کوچیک کنه.

_ می‌کنه. مثلاً شماها ۲۰۰ نفر مهمون دعوت کردین و خودتون میگفتین آگه اینها رو خبر نکنین که آقا بزرگ اومده همه ی شهرو به هم میریزن. آقا بزرگت آگه پول نداشت انقدر معروف نمیشد که میشد؟ پس پوله که آدمها رو بزرگ می‌کنه.

_ نه... آقا بزرگ آدم بزرگیه نه واسه اینکه پول داره. واسه اینکه از صفر شروع کرده و با کمک دیگران به اینجا رسیده و وقتی پولدار شده دست یکی یکی آدمهایی که بهش کمک کردن رو گرفته و حلال مشکلاتشون شده. اینجا پول فقط وسیله ی آقا بوده چیزی که باعث شده بزرگ باشه و مردم دوش داشته باشن روح بزرگش بوده. این روح آدمهاست که بزرگشون می‌کنه. پول کارهای بزرگی میتونه بکنه ولی اگر پشت این پول روح بزرگ نباشه پول به جای کارهای بزرگ سمت کارهای کثیف کشیده میشه. اگر آدم روح بزرگی داشته باشه، حتی اگر پول هم نداشته باشه میتونه آدم بزرگی باشه. حداقل واسه اطرافیان.

بعد خندید و حوله ی توی دستش رو گرفت طرفم. حوله رو گرفتم و آرام گفتم:

_ پس چرا معیار آقا بزرگ واسه پذیرش آدمها اصل و نسب و محتویات حساب بانکشونه؟

_ روح بزرگ ربطی به فکر باز نداره. آقا با همه ی بزرگیش تا اصل و نسب و حساب بانکی پشت کسی نباشه نمی‌بیندش. مگه اینکه اون آدم خیلی خاص باشه. اصل و نسب و حساب بانکی واسه آقا مجوز دیدن دیگرانه... راستی! اگر مدیون کسی هم باشه هر کاری و اسش می‌کنه.

_ تو... بابا بزرگتو دوست داری؟

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_ چرا اینو می‌پرسی؟

_ چون... خب من هیچوقت پدر بزرگ نداشتم... قبل به دنیا اومدم فوت کرده بودن... آگه دوست ندارم جواب نده.

_ نه....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا؟! تو که این همه تعریفشو کردی.

_ تعریف کردن از کسی دلیل دوست داشتنش نیست. من فقط منصفانه خوبی های کلی شو می‌بینم ولی... نمی‌تونم دوستش داشته باشم. آقا بزرگ آدم خوبیه ولی پدر بزرگ خوب بودن چیزیه که هیچوقت نتونستم بهش نسبت بدم... آبو دوست داری؟

فهمیدم که میخواد بحث رو عوض کنه.

_ خیلی. عاشق شنا کردم. اگر استخرتون سقف داشت همش توش بودم.

و با خنده پاهام رو تکون دادم.

_ خب چرا از استخر توی خونه استفاده نمی‌کنی؟

_ استخر توی خونه؟ مگه تو خونه هم استخر هست؟

_ آره... اگر یکم فوضولی کنی پیداش میکنی. فقط حواست باشه وقتی از استخر میای بیرون به سلطان بگی آبش رو عوض کنه اگر نه ادریس نخ نخ موهاتو می‌کنه.

و با شیطنت موهامو به هم ریخت و رفت.

سر و صدای مهمونها و موسیقی داخل خونه رو از توی اتاقم و در حالی که واسه رهای خدمتکار شکلک در می‌آوردم میشنیدم. برای آخرین بار نگاهی به پیراهن سورمه ای و پیشبند سفید و تل پهن سفید و موهای دم اسبیم انداختم. قبل از بیرون رفتن از اتاق با دست تورهای پیشبندم رو صاف کردم و با رضایت به جوراب شلواری زخیم مشکیم نگاه کردم. بقیه ی خدمتکارها هم غیر از سلطان باید در حضور آقا بزرگ اینجوری لباس میپوشیدن ولی به جای جوراب شلواری جورابهای بلندی که تا زانوшон میرسید میپوشیدن به خاطر همین هم وقتی خم میشدن پاهاشون

معلوم میشد. من که خجالت میکشیدم جوراب شلواری رو به جوراب ترجیح میدادم. کفش های تخت مشکی رنگم رو هم پوشیدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. با اینکه کار من از وقتی آقا بزرگ می اومد شروع میشد ولی باز هم دلم نمی خواست دیر برسم. وقتی وارد سالن شدم باورم نمیشد این همه آدم فقط برای آقا بزرگ اونجا باشن. از یک ساعت پیش مهمونها اومده بودن و بچه ها هم برای استقبال از آقا به فرودگاه رفته بودن. نگاهم هنوز به مهمونها بود که یکی از خدمتکارها با عجله جلو اومد و گفت:

_ خانم چه کار میکنین؟ آقا اومدن ها! باید بریم جلوی در.

تو دلم از سارا تشکر کردم که با همه ی خدمتکارها هماهنگ کرده بود تا در مواقع لزوم کمکم کنن و دنبال دختر به طرف در ورودی دویدم. همه چیز هماهنگ شده بود. خدمتکارها باید توی ۲ تاردیف ۶ تایی کنار در می ایستادن و با ورود بچه ها و آقا خوشامدگویی میکردن. نفر آخر توی ردیف سمت راست و استادم و نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم. چند ثانیه بعد در ورودی باز شد و من با نفس حبس شده به آقا بزرگ خیره شدم. این صورت گرد سفید و موهای مرتب و ریش آنکاره ی سفید، این قد بلند رو خیلی وقت پیش میشناختم. تنها فرقی که با ۲ سال پیش داشت این بود که اون موقع در حالت اغما روی تخت بیمارستان بود و من به خواست آقا شریف پرستاریشو میکردم. آقا شریف ازم خواسته بود عین پدرم ازش پرستاری کنم و من چقدر دلم میخواست چشمهایی که ۶ ماه، ۳ روز در هفته با پلکهای بسته میدیدمشون باز بشه و حالا باورم نمیشد این مردمکهای طوسی رنگ و این نگاه اشرافی برای همون چشمهایی باشه که ۶ ماه زیر پلکهایش قایم شده بودند. آرنج خدمتکار پهلویی که توی پهلوام فرو رفت از فکر بیرون اومدم و متوجه نگاه بچه ها و خدمتکارها شدم که با نگرانی بهم خیره شده بودند. میدیدم که آقا به روبروم و استاده و به رو به رو خیره شده ولی نمیدونستم چرا دیگران با نگرانی بهم نگاه میکنن. بالاخره ادریس در حالیکه گلوش رو صاف میکرد بهم چشم غره رفت و گفت:

_ خانوم دست آقا خسته شد. حواستون کجاس؟

تازه فهمیدم که آقا کلاهم رو به طرفم گرفته. با عجله معذرت خواهی کردم و کلاه آقا رو با دوتا دستم گرفتم.

آقا هم به طرفم برگشت و در حالیکه به من نگاه میکرد گفت:

_ خدمتکار جدید؟ دفعه ی قبل ندیدمش.

اینکه سوم شخص خطاب میکرد یعنی باید دهنم رو میبستم و اجازه میدادم بچه ها جوابش رو بدن. به خاطر همین هم سرم رو پایین انداختم که رهام گفت:

_ بله. چند روزی هست.

_ خدمتکار حواس جمع تر پیدا نکردین؟

با اضطراب خودمو جمع کردم. تو برخورد اول حسابی خراب کرده بودم. این بار هم ادریس گفت:

_ انقدر هم حواس پرت نیست. بفرمایین تو مهمونها منتظر شمان.

آقا بزرگ چند ثانیه همونطور من مجاله شده و سر به زیر رو نگاه کرد و بعد آروم به طرف سالن به راه افتاد.

ادریس پشت سر آقا پوزخند زد و گفت:

_ نقشی که خوب میتونستی بازی کنی اینه خوب شد دختر اشرافی رو بی خیال شدیم وگرنه همه باید دنبال آقا راه میافتادیم میرفتیم اونور دنیا.

دلم میخواست مشتم رو حواله ی صورتش کنم ولی تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که با دندونهای به هم فشرده بهش چشم غره برم. تا اون شب من فقط پسرها رو تو خونه یا سر کار

دیده بودم و به خاطر همین هم وقتی با ورودشون همه‌ها خوابید و همه ی دخترها از هر جای سالن که بودند جمع شدن و اومدن جلو تا بیشتر به چشم بیان با تعجب بهشون خیره شدم. هیچ تغییری نکرده بودن جز اینکه لباس رسمی و کت شلوارهای گرون قیمت پوشیده بودن. نگاهم رو با حیرت به دخترها دوختم که خدمتکار بغل دستیم باز تو پهلوام زد. برگشتم طرفش که گفت: خانوم الان باید بریم آشپزخونه چرا این وسط و استادین؟

برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. راست میگفت دنبال آقا و بچه‌ها راهم رو گرفته بودم و تا وسط سالن اومده بودم. شانس آوردم که همه سرشون گرم خوشامد گویی و احوالپرسی از آقا بود و کسی متوجه من نشده بود. با عجله همراه همون خدمتکار دویدم توی آشپزخونه و از اینکه خرابکاری دوّم اتفاق نیافتاده بود نفس راحتی کشیدم.

سارا به خدمتکارها سفارش کرده بود نگذارن من کار کنم و اونها هم تمام مدت یه صندلی کنار آشپزخونه گذاشته بودن و اجازه نمیدادن من از جام بلند شم. با اینکه خودم از نشستنم اونم در حالی که بقیه با عجله مشغول سر و سامون دادن کارها بودن معذب بودم اما خدمتکارها به هیچ وجه حاضر نبودن پا روی حرف سارا بذارن چون به قول خودشون عواقب سر پیچی از حرف بچه‌ها سخت تر از چیزی بود که اونها بتونن به جون بخرنش. به هر حال بعد از اینکه خدمتکارها چند بار نوشیدنی گردوندن برای اینکه آقا شک نکنه بلند شدم و سینی رو از دست یکی از خدمتکارها که داشت از آشپزخونه بیرون میرفت، گرفتم و گفتم:

_ اینجوری که من اصلاً بیرون نرم مشکوکه یکم. بهم میگی چه کار کنم؟

_ کاری نداره خانوم شما برین بیرون و هرکی با دست بهتون اشاره کرد یا صداتون کرد برین بهش نوشیدنی تعارف کنین. اگر هم کسی صداتون نکرد همینجوری توی سالن یه چند دقیقه بگردین و بعد برگردین.

سرم رو تکون دادم و در حالی که از بوی تند نوشیدنی های توی سینی داشتم خفه میشدم آروم قدم به سالن گذاشتم. نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم تا موقعیت آقا و بچه‌ها رو بررسی کنم و حواسم باشه که جلوشون طبیعی عمل کنم. آقا بالای سالن روی یه صندلی کار شده نشسته بود و سارا و رهام سمت چپش و ادریس و پویا سمت راستش پا روی پا انداخته بودن و نشسته بودن. همونطور و استاده بودم که یکی از مهمونها با دست بهم اشاره کرد و من به طرفش رفتم. اتفاقاً جایی که و استاده بود خیلی نزدیک به آقا و بچه‌ها بود و من به خودم تشر زدم که حواستو جمع کن. نفسم رو حبس کرده بودم و قدمهام روشمرده بر میداشتم و تو دلم از خدا میخواستم آقا هوس نوشیدنی نکنه. اما از شانسم نفر بعدی خود آقا بود که با دست اشاره کرد برایش نوشیدنی ببرم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی میکردم به چهار جفت چشمی که با نگرانی بهم خیره شده بودن نگاه نکنم آروم به سمت آقا رفتم.

جلوش که رسیدم در حالی که دوباره به یاد زمانی افتاده بودم که ازش پرستاری میکردم خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم. همون لحظه نگاهم به سارا افتاد که با اشاره میگفت لبخند بزن و من ناشیانه و مصنوعی لبخند زدم. آقا هم نگاهم کرد و یکی از گیلانها رو برداشت. خواستم بلافاصله دور شم که به طرفیش اشاره کرد که یعنی به بچه‌ها هم نوشیدنی تعارف کنم. تو دلم فحشی نثار خودم که حاضر شده بودم پا به این بازی بذارم، کردم و سری برای آقا خم کردم و به طرف رهام رفتم. احساس میکردم سینی بدجوری توی دستم سنگینی میکنه و همین الانه س که بیافته زمین و آبروم بریزه. با اینکه همه‌ها ی سالن یک ذره هم کم نشده بود احساس میکردم دور تا دورم همه ساکت شدن. جلوی رهام که خم شدم نگاهم روی سینی بود ولی خود رهام هم فهمیده بود خجالت میکشم و آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_ معذرت میخوام

و دست دراز کرد و یکی از گیلاسها رو برداشت. نفر بعدی سارا بود که اون هم با نگاه خجالت زده ای گیلاسش رو برداشت. سخت ترین قسمت کار تعارف کردن به پویا و ادریس بود. از اون دوتا بیشتر خجالت میکشیدم چون احساس می کردم از لحظه ای که پا به سالن گذاشتم متوجه شدن سینی به نظرم دو تن وزن داشت. جلوی پویا که خم شدم با نگاه مهریونی دستش رو زیر سینی گرفت تا نگه داشتنش برام آسون تر بشه و گیلاسش رو برداشت و تشکر کرد. ادریس آخرین نفر بود و یه گیلاس هم بیشتر توی سینی نمونده بود. به این فکر کردم که چند ثانیه دیگه این کابوس تموم میشه و میتونم به آشپزخونه پناه ببرم اما درست لحظه ای که خواستم به طرف ادریس قدم بردارم، پام گرفت به پای پویا و لحظه ای بعد من روی زمین ولو شده بودم و جلوی چشم سینی خالی از گیلاس و گیلاس شکسته بود. بدتر از اون وقتی سر بلند کردم ادریس رو دیدم که با حیرت به پیراهن سفیدش خیره شده بود که حالا آغشته به رنگ قرمز شراب بود. انقدر حیرت زده بودم که نمی تونستم از جام بلند شم. همه چیز اونقدر سریع و خارج از کنترل من اتفاق افتاده بود که نمی تونستم باور کنم. بچه ها هم دست کمی از من نداشتند و همه با تعجب گاهی به من و گاهی به ادریس نگاه میکردن انگار منتظر بودن ببینن چه واکنشی نشون میده. همه این بار واقعاً خوابیده بود و من هم چنان خوابیده به شکم به همه ی اینها نگاه میکردم و نمی دونستم چه کار کنم. اولین صدایی که سکوت به وجود اومده رو شکست صدای آقا بود.

_ حواست کجاست دختر؟

اما چیزی که باعث شد به خودم پیام نگاه ادریس بود که با عصبانیت روی صورتم چرخید و بعد دهانش رو باز کرد تا چیزی بهم بگه ولی بدون اینکه چیزی بگه از جاش بلند شد و سری واسه آقا خم کرد و رفت.

تازه اون موقع بود که با شرمندگی از جا بلند شدم و نگاه آقا رو به جای اینکه عصبانی ببینم سرزنشگر دیدم. توی نگاهش فقط سرزنش بود.

_ معطل چی هستی؟ برو لباسشو تمیز کن.

و این به جای همه ی جمله های تحقیر آمیزی بود که انتظار داشتم از دهانش خارج شه. با این حال در کمال حیرتم از واکنش آقا برآش سری خم کردم و بعد از مکث کوتاهی دنبال ادریس به طبقه ی بالا رفتم. پشت در اتاقش ضربه ای به در زدم و وقتی صدایی نشنیدم آهسته در رو باز کردم و ادریس رو دیدم که با عصبانیت داشت دکمه های پیراهنش رو باز میکرد، با دیدن من دست از لباسش کشید و در حالی که دست به کمر زده بود بهم اشاره کرد که برم تو و من هم اروم رفتم تو و همون جلوی در در حالیکه تکیه ام رو به در بسته دادم و استادم که ادریس نگاه خشمگینی بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ تو واقعاً شاهکاری.

_ تقصیر من چیه؟ پای پویا بود که یهو سر راهم ظاهر شد!

_ واقعاً؟... پس باید از پویا بخوام که بخاطر خرابکاریت ازت معذرت خواهی بکنه.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم... این آقا که دیدی بر خلاف ظاهر جنتمنش به موقعش می تونه عین یه هیولا خطرناک باشه... اگه خرابکاریهات همینطور ادامه پیدا کنه مجبور میشیم واسه نگه داشتن یه خدمتکار دست و پا چلفتی بهونه جور کنیم و دروغها که روی هم تلنبار شه بالاخره لو میریم... (چند قدم جلوتر اومد) لو رفتن ما همان و نقش بر آب شدن همه ی نقشه هایی که از ۱۰-

۱۲ سال پیش کشیدیم همان. پس این وسط فقط تو نیستی که خطر تهدیدت میکنه هان؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

_ پس سعی کن ۶ دنگ حواستو جمع کنی. حالا هم برو میخوام لباس عوض کنم.
و با انگشت اشاره اش به در اشاره کرد.

نه برای نقش بر آب نشدن نقشه های بچه ها که به خاطر سرزنش توی نگاه آقا و لحن پر از هشدار ادریس بود که تصمیم گرفتم همه ی تلاشم رو برای درست اجرا کردن نقشم به کار بیندم. نمی دونم پویا کی و چطور آقا رو متقاعد کرده بود که علاوه بر کارهای خونه به کارهای شرکت هم برسم. البته این فقط برای راضی کردن آقا بود در حقیقت همه ی کارهای خونه رو سلطان و خدمتکارها انجام می دادن و من فقط سر شام و برای چیدن میز جلوی چشم آقا ظاهر میشدم و نقش بازی میکردم که این هم به خاطر این مشکوک جلوه نمی کرد که آقا از صبح زود همراه ادریس میرفت بیرون و به قول خودش به کارهای رسیدگی میکرد و عصر می اومد خونه و تا شام هم خونه باید ساکت ساکت می بود که آقا استرحت کنه. انصافا هم همه همه ی تلاششون رو برای ساکت بودن خونه انجام میدادن که این نشون دهنده ی میزان ترسشون از آقا بود. اما من طوری که واسه ی خودم هم عجیب بود هیچ ترسی از آقا نداشتم. شاید به خاطر اینکه زمانی که آروم و بی صدا روی تخت بیماری بود ازش پرستاری کرده بودم و حالا با دیدن همه ی ابهتش هم ازش نمی ترسیدم. با این حال وقتی آقا چند باری از آشنا بودن صدای من گفت واسم عجیب بود. من جلوی آقا زیاد حرف نمی زدم یعنی هیچ کدوم از خدمتکارها حرف نمی زدن ولی هر بار که برای خوردن شام صد اش میکردم احساس میکردم که با تعجب بر میگردد و نگاهم میکنه. ولی اولین باری که از آشنا بودن صدای من حرف زد ۳ روز بعد از اومدنش بود. اونروز پنجشنبه بود و من زودتر از شرکت برگشته بودم و به خاطر همین هم سلطان خانم من رو برای بردن چای عصر آقا فرستاد. از نظر سلطان خانم من با اینکه خدمتکار نبودم و وظیفه ای نداشتم از دخترها بهتر کار میکردم و سر و گوشم نمی جنبید. هر بار اینو از سلطان خانم می شنیدم می خندیدم و میگفتم "واسه چی سر و گوشم باید جنبه؟" و اون آروم میگفت: "دخترهای امروز تا چشمشون به یکی می افته که یه بر رویی داره زود میرن تو فکر از دواج کردن باهاش. اینا هم که می بینن سه تا پسر خوش قیافه توی این خونه هست فقط واسه اونها درست کار انجام میدن و وقتی برای اون پیرمرد میخوان یه چیزی ببرن یا یه کاری انجام بدن دل به کار نمی دن."

اونروز چای ریختم و توی سینی گذاشتم تا برای آقا ببرم. توی راه به سارا برخوردم که چند تا شاخه گل رز سفید چیده بود و داشت از پله ها بالا میرفت. نگاهش که به من افتاد خندید و گفت:

_ امروز زود اومدی.

_ آره دیگه پنجشنبه اس.

_ یادمه یه بار گفتی پنجشنبه ها تمیز کاری داری پس اینجا چه کار میکنی؟

_ آروم تر گفتم:

_ اون تا وقتی بود که آقا نیومده بود. الان باید ثابت کنم یه خدمتکار خوبم تا اخراج نشم. تمیز کاری

هم به خاطر همین می افته روزهای جمعه که کارم کمتره.

_ این چای خوشرنگو واسه آقا میبری؟

_ اوهوم! برو اونور تا سرد نشده.

_ چشمکی زد و گل هار و کنار فنجون توی سینی گذاشت و گفت:

_ این واسه اینکه به آقا ثابت شه از خوبم خوب تری. متأسفم که به خاطر ما مجبوری انقدر کار

کنی.

_ خندیدم و در حالی که بالا میرفتم گفتم:

_ انقدر خوب نقش بازی کردم که تو هم باور کردی؟ کار کجا بود؟ همش فیلمه خیالت راحت.
هنوز چند قدم بالا تر نرفته بودم که از پشت محکم بغلم کرد طوری که نزدیک بود چای از دستم بیافته.

_ چه خبرته الان چای میفتاد دوتامون می سوختیم.

_ مرسی. مرسی. مرسی!

_ دیوونه!

و خندیدیم و دوباره به راهم ادامه دادم. پشت در اتاق آقا ضربه ای به در زدم و چون میدونستم آقا خوابه بدون اینکه منتظر جواب بشم رفتم تو. چای رو روی کنسول کنار تخت گذاشتم و خم شدم و آرام آقا رو صدا کردم. با دومین صدا هوشیار شد و چند ثانیه ای به من که با لبخند بالا سرش بودم نگاهی کرد و بعد آرام بلند شد نشست.

_ چایتون رو آوردم.

فنجون رو برداشت و نگاهی به گلها انداخت و مشغول نوشیدن چایش شد. به گلها اشاره کردم و گفتم:

_ سارا خانم واستون چیدن و دادن من بیارم.

_ چرا اجازه ی مرخصی نمی گیری؟

_ بله؟

_ خدمتکارهای دیگه وقتی میان تا بیدار میشم اجازه ی مرخصی میگیرن و میرن.

_ یعنی الان برم؟ ولی...میگن آدم از خواب عصر که بلند میشه اگر با کسی صحبت نکنه کسل میشه. حالا شما میخواین که برم؟

_ از صبح با هزار تا آدم صحبت میکنم.

_ در مورد کار. درسته؟ اما زندگی همش کار نیست. شما حتی سر شام هم فقط در مورد کار صحبت میکنین. این باعث میشه از زندگیتون لذت نبرین. هر چقدر هم که سرتون شلوغ باشه باید یه وقتیهایی در باره ی موضوعات دیگه هم حرف بزنین.

_ باید؟ تو واسه من باید تعیین میکنی؟

_ نخیر...اصلا همه ی عمرتون رو به کار گذرونندین بقیه اش رو هم همینطور هدر بدین و هیچ لذتی ازش نبرین. به خاطر همینه که ما فقیرها بیشتر از شما پولدارها عمر میکنیم! با اجازه.

و از اتاق بیرون اومدم. با خودم گفتم: اگر میدونستم انقدر ابلهی عمرا پرستاریتو نمی کردم.

چند ساعت بعد سر شام مثل همیشه من و دوتا خدمتکار دیگه کنار میز ایستاده بودیم و آقا و بچه ها مشغول غذا خوردن بودن. سلطان گفته بود که باید سر مو بندازم پایین تا بقیه راحت باشن و من هم عین بقیه ی شبها همین کارو کرده بودم. به خاطر همین هم وقتی آقا گفت:

_ اون چیه پوشیدی؟

نفهمیدم خطاب به منه ولی سکوت باعث شد سرم رو بالا بیارم و اون موقع بود که نگاه

خدمتکارها و بچه ها بهم فهموند حرف آقا خطاب به منه.

آروم گفتم:

_ چی؟

_ چی نه! چی فرمودید!

_ آ...چ...چی فرمودید؟

_ گفتم اون چیه پوشیدی؟

حتی سرش رو بالا نمی آورد که بفهمم در مورد چی صحبت میکنه و همونطور که مشغول غذاش بود صحبت میکرد. دوباره گفتم:

منظورتون چیه؟

بلاخره سرشو بالا آورد و با چنگالش به پاهام اشاره کرد.

ج... جوراب شلواری.

دوباره مشغول غذاش شد.

چرا؟ مگه یونیفرمت جوراب نیست؟

چ... چرا...!

اون دختر زبون دراز توی اتاق چرا الان با تته پته حرف میزنه؟

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم که دوباره گفت:

خواستم حرف بزنی تا یادم بیافته صداتوقبلا کجا شنیدم به هر حال یونیفرمت مشکلی نداره.

شب وقتی آقا برای خواب رفت سارا توی آشپزخونه اومد و من رو کشید و دنبال خودش برد.

توی هال بچه ها نشسته بودن و من هم کنارشون نشستم و پرسیدم:

چی شده؟

پویا- آقا در مورد چی حرف میزد؟

بابا شماها تا حالا جوراب شلواری ندیدین؟ چرا واسه همه انقدر ع...!

اونو نمیگم. توی اتاق چی بهش گفتمی که بهت گفت زبون دراز؟

کمرم رو صاف کردم و گفتم:

نکنه واقعاً باورتون شده من خدمتکارم؟ چرا باید توضیح بدم؟

رهام- ما... ما باورمون نشده.. فقط یکم نگرانیم.

نگران نباشید! چیزهایی که مربوط به شماها باشه رو واسه تون تعریف میکنم اما چیزهایی هم هست که دلم نمی خواد در موردش بهتون گزارش بدم. دلیلی هم نداره. فقط اینکه من حسابدار شرکتم نه کنیز توی خونه. اگر داره باورتون میشه که چون کنار میز وامیستم تا غذا بخورین و واسه تون مشروب بالا پایین میکنم واقعا خدمتکار تونم هر روز سه بار تو آینه به خودتون بگین "رها خدمتکار ما نیست و این فقط یه نقشه". میرم شام بخورم.

و با عصبانیت از جا بلند شدم و به سمت خونه ی خودم راه افتادم.

زندان بدترین و وحشتناک ترین جا واسه مردیه که دخترش داره توی دنیای بیرون زندگی میکنه و من اینو می دونستم. اما وقتی بابا از خستگی تو زندان موندن حرف زد، از اینکه دلش واسه من و بیرون از زندان تنگ شده، از اینکه خسته شده از روزهای تکراری توی زندان، ماتم برد! انگار یادم رفته بود که روزهای زندان چقدر بابا رو پیر کرده. انگار یادم رفته بود بابا هم میتونه خسته شه. یادم رفته بود و من وقتی همون چندتا جمله رو از بابا شنیدم حالم از خودم به هم خورد.

اونروز وقتی از زندان اومدم بیرون دلم نمی خواست برسم به خونه و دوباره یادم بره بابا رو. دلم میخواست اون چند ساعتی هم که تا آخر اون روز مونده فقط به بابا فکر کنم و کاری که واسه زودتر بیرون اومدنش میتونم بکنم. میدونستم که دو ساعت بیشتر نمی تونم تأخیر کنم و اگر دیرتر برم باید جوابگوی آقا باشم با این حال قید خونه رو زدم و راه رفتم و راه رفتم. فکر کردم به همه ی اتفاقاتی که افتاد تا بابا برسه به نقطه ای به اسم زندان. نقطه ای که واسه تاده بود سر خط زندگیش و اگر کاری نمی کردم حالا حالاها قصد تکون خوردن نداشتن. فکر کردم به همه ی کارهایی که با همه ی دویدهام از دستم بر نمیومد. آخر همه ی فکرهام هم ختم شد به تنهایی بابا و خستگی از روزهای تکراری زندان و دلنگیش واسه من و دنیای بیرون! وقتی نگاهم نشست روی در بزرگ خونه ساعت از گذشته بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد. با کلید در رو باز کردم و رفتم تو. بدون اینکه به امارت سر بزنم رفتم و دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم. نمی

دونم چقدر گذشت و چقدر خوابیدم که با صدای در از جا بلند شدم. صدای سلطان از پشت در می اومد:

_ رها خانم هنوز نرسیدی خونه؟ رها خانم؟ رها؟

با بی حوصلگی رفتم و در رو باز کردم:

_ چیه سلطان خانم؟ چه خبرته؟

_ ...خونه ای و هنوز نیومدی؟ آقا عین گلوله ی آتیشه. اخراجت میکنه ها. بدو بپوش بیا.

اومدی ها!

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم سراسیمه دوید سمت امارت.

جلوی آینه واستادم و در حالی که به آقا بد و بیراه میگفتم لباس پوشیدم:

_ حتی یه روزم نمی ذاره به حال خودم باشم. حالا درسته دارم واسه ات نقش خدمتکار بازی میکنم

ولی برده ی زر خریدت که نیستم آقای شریف. تازه همون برده ی زر خریدم یه روزهایی لازم

داره تا به بدبختی خودش برسه. هان؟ الان واستادی برسم و داد و هوار راه بندازی و منم بهت

التماس کنم که نه تو رو خدا بذار تو خونه ات کار کنم و واستم کنار میز تا شام بخوری و واسه ات

رفت و روب کنم و واسه نوه هات مشروب بالا پایین کنم. ولی کور خوندی. خوبه که یه نفر پیدا

شد تا همه ی دق و دلی امروزمو سرش خالی کنم.

و با حرص از خونه بیرون رفتم. جلوی در عمارت نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و رفتم

تو. تا پیچیدم توی راهرویی که به آشپزخونه ختم میشد، پویا که با نگرانی قدم میزد دوید جلو

دستشو گرفت جلوی دهنم و من و چسبوند به دیوار.

_ صدات در بیاد آقا سرتو گذاشته لب باغچه.

با سر اشاره کردم که فهمیدم و اون آروم دستشو آورد پایین.

_ کجا بودی؟

به همون آرومی ای که اون پرسیده بود جواب دادم:

_ جایی کار داشتم. چی شده مگه؟

_ تو خودت می دونی آقا روی دقیقه ها حساسه و حالا می گی چی شده؟ دو ساعت ازش وقت

گرفتی الان ۵ ساعته که رفتی!

_ خب مگه من واسه خودم زندگی ندارم؟ آقا کجاست؟

_ تو سالنه. نمی خواد تو جوش بیاری ما آرومش کردیم فقط برو و عذر خواهی...

_ مگه شماها کاری کرده بودین که آرومش کردین؟ لازم نکرده. خودم بلدم جواب کارهایی که

کردم رو پس بدم.

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم از کنارش رد شدم و به جای آشپزخونه راه افتادم سمت سالن

پویا هم پشت سرم سعی داشت آروم کنه. درست پشت در سالن وقتی میخواستم برم تو در باز شد

و ادیس اومد بیرون و با دیدن من و پویا اشاره کرد که ساکت باشیم.

_ برو کنار میخوام برم ببینم حرف حساب آقا چیه.

_ شیر شدی پهلوون! لازم نکرده جوش بیاری...

_ کی از شماها حمایت خواست که پشتم در اومدین و آقا رو آروم کردین؟ هان؟ مگه خودم زبون

ندارم؟ مگه من دیر نکردم؟ مگه من اشتباه نکردم؟ خب خودمم میخوام جوابشو پس بدم.

_ جوابشو پس بده ولی نه الان! اون اژدهایی که اون تو واسه ات کمین کرده کافیه یه کلام حرف

بزنی تا از این شهر بندازنت بیرون. نه از این خونه و از این جا که از این شهر! یادت رفته با کی

قراره در بیافتی. بعدشم این قایقی که با مته افتادی به جونش که کفشو سوراخ کنی قایق ما هم

هست! پس گوش کن ببین چی میگم میری اون توو اگر سنگ از آسمون بارید جیکت در نمیداد.

فهمیدی رها؟ به کلام حرف بزنی قبل از آقا فاتحه اتو خودم میخونم. اون نقشه ها و کارهایی که توی این ۱۰-۱۲ سال کشیدیم و نفسی که الان واسه آروم شدن آقا خرج کردم رو نمیذارم تو به به یه فوت حروم کنی! افتاد؟

_ چرا باید به حرفت گوش کنم؟ اژدهاس که باشه واسه من مورچه ام نیست...
دست ادریس انقدر محکم دهانمو چسبید که نه تنها صدام، که نفسم رو هم بست.
_ روشن و واضح بهت گفتم که باید چه کار کنی حالا دلم میخواد صدات دربیاد تا خودم بفرستم اونجا که عرب نی انداخت.
و با چشم به پویا که ماتش برده بود اشاره کرد که اول بره تو. بعد نگاهی به نشونه ی اتمام حجت به من انداخت و آروم هولم داد داخل.

آقا سر جای همیشگیش نشسته بود و پیپ میکشید و سارا و رهام هم کنار هم نشسته بودن و با دیدن من انگار روح دیده ان رنگشون پرید و زل زدن به آقا. پویا سمت چپم و ادریس سمت راستم روی دوتا مبل نشستن و من همونطور ایستاده وسط سالن خیره شدم به آقا که حالا بلند شده بود و آروم جلو می اومد. بالاخره رسید به یک قدمی من و من همونطور زل زدم تو چشمهاس.
_ پس اومدی!

چند قدم دیگه و بعد صدای آقا از پشت سرم:

_ فکر کردی اینجا کجاس که دو ساعتت شد ۵ ساعت؟
با هر کلمه صدای آقا بلند تر تو سرم میپیچید و من حالا خیره شده بودم به صندلی خالی آقا و به بابا فکر میکردم که همین چند ساعت پیش روی صندلی های مندرس سالن ملاقات زندان دیده بودمش.

_ فکر کردی اینجا همون قبرستونیه که ازش اومدی؟ هان؟ فکر کردی اینجا همون قبرستونیه که ازش اومدی که وقتی دو ساعتت شد ۵ ساعت به خودت اجازه دادی برگردی توش؟ به خودت اجازه دادی پا به این سالن بذاری و اینجا واستی؟ پدر و مادرت هرچقدر هم که بی سوادن یادت ندادن باید احساس مسئولیت داشته باشی و سرت بره از مسئولیتی که قبول کردی شونه خالی نکنی؟

و من به بابا فکر کردم که تا سوم ابتدایی درس خونده بود اما همیشه بهترین آرزوهارو واسه ام داشت. دلش میخواست رو شونه های شهر بشینم و اون همه جا با افتخار سرشو بالا بگیره و بگه این دختر منه. به بابا فکر کردم که حالا پشت دیوارهای زندان بود و بهترین آرزوی من و اسش بیرون اومدنش از زندان. به بابا فکر کردم که سه کلاس سواد داشت ولی یادم داده بود هیچوقت جا نزنم. به بابا فکر کردم که حالا همه ی سهمم از دنیا بود و از زندان خسته شده بود و من هیچ کاری نمیتونستم و اسش بکنم و با این حال بلد نبودم جا بزنم.

_ تو و آدمهای مثل تو که انقدر وقت نشناس و بی مسئولیتین به خودتون اجازه ی زنده موندن هم میدین؟ تو آدمهای مثل تو که حتی ارزش نگاه کردن هم ندارین به خودتون اجازه میدین که قوی رو که به کسی دادین زیر پا بذارین؟ تو و آدمهای مثل تو یادنگرفتن، نمی فهمین که وقتی مدیون کسی هستین و جای خواب و خوراکتون از اون طرفه، بی اجازه اش نفس نکشین چه برسه به اینکه دوساعت رو بکنین ۵ ساعت؟ منم جای تو بودم حرفی نداشتیم بزنم.

گوشم از عربده های آقا و گلوم از بغض پر بود. گوشم داشت سوت میکشید و من دیگه دلم نمی خواست صدای آقا رو بشنوم همونطور که گلوم پر از بغض بود و دیگه دلم نمی خواست بابا رو از پشت شیشه و توی زندان ببینم. دلم میخواست یه گوشه ی این دنیا و دور از آدمهای بی دردی مثل آقا و فقط کنار بابا زندگی کنم. آقا هنوز داشت حرف میزد و من گوشم سوت میکشید و هیچی نمیشنیدم. نفسم از اون همه تکبیر آقا و اون همه حقارت خودم توی اون سالن گرفت و وقتی نفس کم

آوردم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که نگاهمو از صندلی آقا بگیرم و با همه ی بغضم برگردم و تو چشمهات نگاه کنم. چند ثانیه بعد در حالی که آقا هنوز داشت حرف میزد و گوشه هنوز سوت میکشید بدون اینکه به کسی نگاه کنم در سالن رو باز کردم و بیرون اومدم. اون شب وقتی روی تختم دراز کشیده بودم عین بچگی هام که از تنهایی گریه میکردم، بی صدا گریه کردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

از فردای اون روز دیگه اهمیت نمی دادم آقای شریف از من چی خواسته و من واسه ی چی توی اون خونه ام. نه اینکه یادم رفته باشه که آقای شریف چه کارهایی واسم کرده نه، ولی فقط دلم می خواست به بابا فکر کنم و راه زودتر بیرون اومدنش از زندان. هرچند پیش خودم وانمود می کردم حرفهای آقا یادم رفته، وقتی با بچه ها رو به رو میشدم نا خود آگاه سرم رو پایین می انداختم و اگر میشد وانمود میکردم ندیدمشونو راهم رو میگرفتم و میرفتم. هرچی بود اون حرفها رو آقا جلوی بچه ها بهم زده بود و من نمیتونستم خجالت نکشم. جوری که تا یک هفته بعد از اون اتفاق بلند ترین جمله هایی که بین من و بچه ها رد و بدل شده بود احوالپرسی بود و آقا رو هم اصلاً ندیده بودم. سلطان خانم که اونشب تنها کسی از خدمتکارها بود که حرفهای آقا رو شنیده بود بدون اینکه ازش بخوام کمکم میکرد که کمتر با آقا رو به رو بشم و من هرشب موقع رفتن به اتاقم زیر لب ازش تشکر میکردم. سخت ترین کار واستادن کنار میز غذا بود که هنوز باید انجام میدادم. کنار میز غذا سنگینی نگاه بچه ها رو حس میکردم و خیس عرق میشدم و با این حال خدا رو شکر میکردم که آقا بهم نگاه نمیکنه که البته اونهم بعد از دو-سه شب، زیر چشمی نگاهم میکرد. اون ماه حقوقم رو که گرفتم قسمت کمیش رو واسه خودم برداشتم و بقیه اش رو مستقیم ریختم توی حساب طلبکار بابا به امید اینکه بعد از چند ماه بتونم نرمش کنم تا رضایت بده. اون روزها یا توی شرکت و خونه مشغول کار بودم یا توی اتاقم دراز میکشیدم و به بابا فکر میکردم. گاهی شبها بچه ها رو میدیدم که کنار استخر جمع میشن اما این وسوسه که برم و از پشت شیشه تماشا بشون کنم رو نادیده میگرفتم و پشتم رو به پنجره میکردم. توی اون چند روز بچه ها واسه ام مثل جنس های پشت و پتیرین یه مغازه ی لوکس بودن که به جای ایستادن و تماشا کردنشون باید راهم رو میگرفتم و میرفتم تا به زندگی خودم برسم. به خاطر همین وقتی چند باری سارا اومد پشت در بدون اینکه جوابی بگیره رفت.

اون شب هم بعد از اینکه از خونه برگشتم دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم و از پنجره به باغ نگاه کردم. بی اشتهایی هم به خاطر فکر و خیال سراغم اومده بود و غذایی که سلطان شبها برام می آورد، فردا صبح دست نخورده بر میگشت به آشپزخونه. بچه ها اومده بودن و کنار استخر نشسته بودن که سلطان اومد و در زد. از پنجره میدیدم که نگاه میکنن که در رو باز میکنم یا نه. تعجب کرده بودم. سلطان همیشه وقتی برام شام می آورد که بچه ها توی باغ نبودن. کلافه بودم. از طرفی دلم میخواست در رو باز کنم و از دست در زدن های ممتد سلطان راحت بشم و از طرف دیگه نگاه بچه ها مانع از این میشد که به طرف در برم و بازش کنم. بالاخره سلطان انقدر در زد که مجبور شدم از روی تخت بلند شم و در رو باز کنم. با اینکه سرم پایین بود اما باز هم سنگینی نگاه بچه ها رو احساس میکردم. سینی رو از سلطان گرفتم و زیر لب تشکر کردم و خواستم برم تو که گفت:

_ بخورش مادر. میدونی الان چند شبه شام نخوردی؟ صبحانه هم که نمیخوری. بخورش. باشه؟

آروم گفتم:

_ چشم سلطان خانم دستت درد نکنه.

خواستم در رو ببندم که صدای سارا میخکوبم کرد:

_ اینجور که معلومه فقط با شما حرف میزنه سلطان خانم! پس از طرف من بهش بگو فکر نمی کردم انقدر راحت جا بزنی. از طرف من بهش بگو تا ابد برو توی اون اتاق لعنتیت قایم شو در رو روسارا باز نکن. از طرف من بهش بگو سارا هم با همه ی دست و پا چلفتی بودنش بعد از یه سال جا زده بعد ۵ ماه. ازش بپرس با حرف نزدن و ندیدن ما به چی میخواد برسه؟ ازش بپرس چی شده که اینجوری شده.

رہام- سلطان خانم بعد اینکه اینار و گفتمی ازش بپرس اینطوری داره میجنگه؟ بهش بگو حتی توی جنگ هم استراتژی فرار و پنهون شدن، استراتژی جا زدن مال وقتیه که چیزی به باختت نمونده. ادریس- بسّه! سلطان خانم بیا برو تو.

_ سلطان- چشم آقا!

_ سلطان خانم اینو بهشون بگو و برو. تنها دارایی و سهم من از این دنیا خسته شده. دیگه نمی تونه توی اون خراب شده ی لعنتی بمونه و چشم امیدش به منه که هیچ کاری از دستم بر نیاید. فقط میشینم و نگاهش میکنم. زوال و پوسیدنشو نگاه میکنم. زوال کسی که میخواست من بزرگ باشم. میخواست رو شونه های شهر بشینم و من الان اینجا جایی که هواش بوی تحقیر میده، جایی که تکبر پا میذاره بیخ خربت. اینارو بهشون بگو و برو سلطان خانم چون فکر نمیکنم دنیا بشون بزرگتر از این باغ و آدمهانش باشه. چون کسی که دنیاش این باغ و آدمهانش توشه حرف کسی که دنیاش اون بیرونه و پر از کثافت نمیفهمه. و خواستم پیام تو که صدای سارا باز میخکوبم کرد:

_ دایی بهم گفت رها فرق میکنه. گفت نه اینکه فکر کنی آدم بزرگیه، نه اینکه فکر کنی صفرهای جلوی حساب بانکیشو همیشه شمرد، نه اینکه فکر کنی نگاه هارو خیره میکنه... رها فرق میکنه چون راه و رسم هر چیزی رو بلد نباشه راه و رسم جنگیدن رو خوب بلده. بلده چه جور خوشبخت باشه. بلده چه جوری به مشکلاتش پوزخند بزنه. بلده چه جوری وقتی همه هزار رنگن یه رنگ باشه، خودش باشه... بلده وقتی کم میاره بگه من اشتباه کردم، خراب کنه و دوباره از اول بسازه. گفت رها فرق میکنه چون رهاس. دروغ میگفت؟ هان؟ پس چرا رهایی که من میبینم... انقدر ناراحت کننده نباش. خودت شو.

زمانی که بابا بیکار بود هر روز که از خواب بلند میشدم میخندید. و من برعکس رویا که جواب خنده های بابا رو با خنده میداد حرصم میگرفت که چرا انقدر خوشحاله وقتی هیچ چیز برای خوشحالی و خوشبختی نداریم و برای همین هم عنق میشستم سر سفره و لبخندشو با اخم جواب میدادم تا یادش بیاد که الان باید احساس بدبختی کنه و زودتر کار پیدا کنه تا اونوقت بشه بخندیم. اما بازم جواب اخم های من از طرف بابا همون لبخند باز همیشگیش بود و این گیجم میکرد. بابا حتی به گیجی من هم میخندید. یادمه یه بار مدرسه اردویی گذاشته بود که بابا نداشت هزینه اش رو بده. اونشب تا بابا از بیرون اومد زدم زیر گریه و پشت بهش رو به پنجره واستادم و با بی رحمی گفتم: به خاطر تو نمی تونم برم اردو. چرا من دختر تو شدم هان؟ چرا؟ بابا هم پشت سرم واستاد و آروم گفت:

_ میبینی چه بارون شدیدی داره میاد؟ همه جا تاریک و خیس و صدای رعد و برق آدم رو میترسونه. ولی فردا صبح که از خواب بلند شی آفتاب همه جا رو روشن کرده و اگر خوب نگاه کنی حتی رنگین کمون هم میشه توی آسمون دید. هم این بارون و رعد و برق رو، هم آفتاب فردا صبح رو خدا واسه آدمها میفرسته که باهاشون حرف بزنه. بگه هرچقدر هم که مشکلات و سختی

دارین نباید تسلیم شین چون من از همه ی مشکلات و سختی هاتون بزرگترم. چون من همیشه میخوام بنده هام بخندن. اگر سختی واسشون میفرستم واسه اینه که یاد بگیرن حتی تو سختی هاشون هم بخندن. خدا بارون و آفتاب رو میفرسته که به ما بگه همه چی با من! فقط سخت ترین کاری که شما بنده ها باید بکنین اینه که بهم ایمان داشته باشین به اینکه بعد بارون آفتاب در میاد، به اینکه بعد مشکلات روزهای خوب میرسن. شاید این اردو رو نتونی بری ولی خدا خیلی زود کاری میکنه که خوشحال شی و این اردو از دل کوچیکت در بیاد.

و من همیشه به این ایمان داشتم که خدا سختی ها رو از دلم در میاره.

اون روز وقتی از خواب بلند شدم آفتاب افتاده بود توی اتاق و من بی اختیار یاد حرف بابا افتادم. من هنوز خدایی داشتم که سختی ها رو از دلم در می آورد. سعی کردم به حرف سارا گوش کنم و بشم رها، خود رها و امید داشته باشم به اینکه می تونم بابا رو آزاد کنم و خدا همه ی سختی های این چند سال رو از دلم در بیاره. اون روز توی شرکت وقتی رهام رو دیدم عین همیشه بهش سلام کردم بدون اینکه بخوام نادیده اش بگیرم و وقتی از جلوی در اتاق پویا رد میشدم ازش پرسیدم قهوه میخواد یا نه و به تعجبش خیلی راحت لبخند زدم.

اون روز بعد از ظهر توی آشپز خونه نشسته بودم و از پنجره به باغ نگاه میکردم. ایرج باغچه هارو آب میداد و من خوشم می اومد به درختهایی نگاه کنم که تازه و بکر و نم دار زیر آفتاب برق میزدن. همون موقع سلطان با یه بغل سبزی اومد تو و من بلند شدم که کمکش کنم. سبزی ها رو ازش گرفتم و نشستم روی صندلی تا پاکشون کنم که سلطان گفت:

_ نه خانم. این چه کاریه. مگه شما خدمتکاری؟ بچه ها الان میان کمک. تو برو ببین آقا چه کارت داره.

_ آقا؟؟

_ بله خانم. عجیبه؟

_ نه فقط...

_ اونه که باید واسش نقش خدمتکار رو بازی کنی. یادت رفته؟ برو تا صداش در نیومده.

با اکراه بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق آقا. احساس میکردم پاهام برای کشیدن بدنم کم آوردن و با این حال برای خوب بازی کردن نقشم رفتم. پشت در اتاق ضربه ای به در زدم و چون انتظار داشتم آقا خواب باشه از شنیدن صداش تعجب کردم.

_ بیا تو.

آقا جلوی آینه واستاده بود و داشت دکمه های پیراهنشو می بست. از توی آینه نگاهی بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ بشین.

_ بله؟؟

_ گفتم بشین و اون کتاب رو بردار و واسم بخون.

و خودش روی صندلیش نشست و در حالی که سرش رو به پشت صندلی تکیه میداد چشمه اش رو بست و نشون داد که منتظره کاری رو که ازم خواسته انجام بدم. آرام جلو رفتم و روی صندلی نشستم و کتابی رو که آقا گفته بود از روی میز برداشتم. کتاب مورد علاقه ی آقا بود. زمانی هم که آقا تو کما بود و من به خاطر آقای شریف ازش پرستاری میکردم چند باری، قسمت‌هایش رو واسه آقا خونده بودم. آقای شریف بهم گفته بود این کتاب مورد علاقه ی آقا س و شنیدنش ممکنه کمکش کنه که به هوش بیاد. صدام رو صاف کردم که آقا گفت:

_ از جایی که علامت گذاشتم بخون. ومن شروع کردم به خوندن اون هم از جایی که آقا علامت گذاشته بود. آقا آرام و بدون هیچ حرکتی با چشم های بسته نشسته بود و گوش میکرد جوری که

اگر ضربه های آروم و مداوم انگشت اشاره اش به دسته ی صندلی نبود ممکن بود فکر کنم خوابش برده. هر چند دقیقه یه بار مکث میکردم و گلووم رو صاف میکردم و دوباره میخوندم و آقا هم بی هیچ اعتراضی فقط گوش میکرد. بعد از حدوداً یک ساعت آقا چشمهاش رو باز کرد و با دست اشاره کرد که دیگه نخونم و من هم کتاب رو بستم و روی میز گذاشتم اما تا خواستم از جام بلند شم گفت:

_ می خوام برم بیرون. یه قرار رسمی دارم. اون کتو رو باز کن و یه کراوات برام بیار.
با این که نمی دونستم هدفش چیه از جا بلند شدم و سر کشویی که آقا گفته بود رفتم و کراوات طوسی رنگی که با کت و شلوار نوک مدادی آفاکه اتو خورده و تمیز به چوب لباسی آویزون بود، همخونی داشته باشه برداشتم و به طرف آقا گرفتم. اما آقا به طرفم چرخید و سرش رو بالا گرفت که یعنی "خودت واسم ببند". قد من درسته که از آقا کوتاه تر بود اما برای بستن کراوات آقا مشکلی نداشتیم به همین خاطر هم بود که وقتی آقا چهار پایه ی کوچیکی رو با پاش جلو کشید تا روش واستم تعجب کردم. با این حال برای اینکه مجبور نباشتم بیشتر با آقا صحبت کنم روی چهار پایه واستادم و شروع به بستن کراوات کردم. متوجه نگاه آقا بودم ولی نهایت دقتم رو به کار بردم تا دستپاچه نشم و کارم رو درست انجام بدم. وقتی گره کراوات رو سفت کردم آروم از چهار پایه پایین اومدم که آقا به کتش اشاره کرد. کتش رو هم از چوب لباسی برداشتم و پشت آقا واستادم تا ببوشدش. کت رو که پوشید در حالی که رو به اینه مشغول ادکلن زدن بود آروم گفت:

_ با اینکه تیره اس اما مشکی نیست.

پرسشگر نگاهش کردم که بی هیچ حرفی به چشمهام اشاره کرد و ادامه داد:

_ چه رنگیه؟

_ ط...طوسی آقا.

از این به بعد این برنامه ی هر روزیه که عصر خونه باشی حتی جمعه ها...یه اون کتاب دست نمی زنی تا هر بار بیای و بقیه اش رو بخونی.

_ بله آقا... می تونم برم؟

_ این بار رو پرسیدی ولی این سوال رو دیگه ازت نشنوم. حتی اگر تا نصف شب هم بخوام توی این اتاق میمونی و اجازه ی مرخصی نمیگیری...سنم خیلی بالاتر از اونه که بخوای ازم بترسی. من جای بابا بزرگتم دختر.

_ منظورم اصلاً اون نبود...

_ به هر حال...در ضمن پیر تر از اونم که بتونم رانندگی کنم، حوصله ی راننده رو هم ندارم. میتونی بر عهده بگیریش؟؟

_ یعنی راننده تون...

_ می خوام هر جا میرم باشی و کارام رو انجام بدی....عین یه بادبگارد.

_ بادبگارد؟

_ نگفتم بادبگارد گفتم عین یه بادبگارد....اگر نتونستی انجامش بدی میتونی از این جا بری. یا همش با هم یا هیچکدوم. افتاد؟

_ بله.

_ خیالت هم تخت باشه که کار غیر معقول یا خارج از حدی ازت نمی خوام. نیازی به رها کردن کار شرکت هم نیست و قتهایی که شرکت هستی باهات کاری ندارم. فکرهاتو بکن و شب خیرش رو بهم بده.

از اتاق که بیرون اومدم فقط به یه چیز فکر میکردم: باید با بچه ها حرف بزنم!

سارا- چی؟؟

گفت یا همش یا هیچکدوم یعنی یا راننده ام باش و همه جا همراهم یا وسایلتو جمع کن و به سلامت.

رهام- گفتم همیشه آقا بیاد اینجا و ما با خیال راحت زندگی کنیم!

کارش همیشه کرد باید از اینجا برم.

رهام- آره فکر کنم آقا هم همینو میخواد.

ادریس- ترسیدی.

نگاهی به قیافه ی خونسردش انداختم و در حالیکه سعی میکردم از کوره در نرم گفتم:

نه نترسیدم. راهی ندارم.

ادریس- این یعنی ترسیدی.

این بار از بین دندونام گفتم:

هر جوری که دلت میخواد فکر کن آقای محترم ولی واسم عین روز روشنه که اقا داره کارمو سخت تر میکنه تا خودم دممو بذارم روی کولم و در رم!

پویا- نمی فهمم. چرا باید این کارو بکنه؟ اون که در قبال تو مسئولیتی نداره خب میتونست همون شبی که دیر اومدی به جای بالا بردن فشار خونش یه کلام بگه برو دیگه ام برنگرد.

ادریس- نه.

با حرص برگشتم طرفش و گفتم:

آقای عقل کل میشه به جای این ادا و اطوارها اگر ایده ای داری بدی اگر نداری بری بذاری فکر امونو بکنیم؟

پوزخندی زد و روی صندلیش بیشتر ولو شد:

آقا نه میخواد تو از اینجا بری نه میخواد کاری کنه که کار واسه ات سخت شه. اون یه جاسوس دوجانبه میخواد. یکی که بره زیر نفوذ آقا و ما رو ترغیب کنه که بریم اونور.

من نمیفهمم رفتن شماها چه دردی ازشون دوا میکنه که انقدر واسش تلاش میکنن؟؟

پویا- آقا نمی تونه تحمل کنه که ما اینجا باشیم و اون اونور دنیا هیچ تسلطی روی ما و کارهامون نداشته باشه. سلطه جویی تنها دردی که با رفتن ما اونور از آقا دوا میشه.

سارا- حالا اینا رو ول کنین رها باید چه کار کنه؟

ادریس- بشه راننده ی آقا.

حتماً خدمتکارتون شدم راننده هم که بشم دو روز دیگه حتماً آقا میگه بیا ازم پرستاری هم بکن.

البته بگی نگی بوی اینم از حرفاش میاد.

رهام- چطور؟

میگفت بیا برام کتاب بخون تا وقتی ام که خودم نگفتم اجازه نگیر واسه رفتن.

رهام- اقا من فهمیدم درد اقا چیه (سرشو آورد جلو تر و اروم تر گفت)عاشق شده!

عمر!!

ادریس- چرت میگه این. در هر صورت دوتا راه بیشتر نیست. رفتن تو که بعدش احتمالاً یکی از خدمتکارهای کاندید آقا میاد جات و ما هیچ راهی واسه فرار نداریم، یا موندنت و دوست شدن با دزد و رفاقت با قافله.

فکر نمیکنین اگر بلند شین برین اونور کمتر دردرس بکشین هان؟

ادریس- ما رو ببین رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم...

_ و با حرص بلند شد و به چشم غره نثارم کرد و رفت. وسط راه دوباره برگشت و سرشو آورد جلو و گفت:

_ اگر به خاطر تو همه چیز به هم بریزه کشتمت!!

با حرص و ناامیدی رفتنش نگاه کردم و گفتم:

_ یعنی باید راننده ی آقا بشم؟

پویا لبخند مهربونی زد و در حالی که قهوه ی دست نخورده اش رو به طرفم هول میداد به نشونه ی همدردی شونه ام رو فشار داد و گفت:

_ ادریسو ول کن. تا اینجا هم خیلی کمکمون کردی. اگر نمی تونی از دستور آقا اطاعت کنی برو. فکر ما رو نکن یه جوری کنار میایم.

بهش لبخند زدم که اونم بلند شد رفت و موندیم من و رهّام و سارا. رهّام هم اخم نگاهم کرد و گفت:

_ هی! میخوای بری؟(بعد خندید و در حالیکه موهامو به هم می ریخت گفت)(اگر تو بری من بعدی رو خودم فراری میدم.

سارا- مثل همیشه درست ترین تصمیمو بگیر خب؟ ما طرف توایم حتی اگر بخوای بری!

_ واقعیت این بود که انقدر توی اون خونه و اتفاقاتش جا افتاده بودم و عادت کرده بودم که یادم رفته بود برای کی و چی اونجام. یادم رفته بود آقای شریف برای چی ازم خواسته توی اون خونه و شرکت بمونم و تازه اون شب بعد از اون همه وقت یادم اومد که من اومدم تا آقای شریف و خانواده اش بازم دور هم جمع شن و فاصله ی بین بچه ها و پدر مادر هاشون کم شه. تازه اون شب بود که فهمیدم به بچه ها حق میدم اگر پدر و مادر هاشون واقعاً اونی باشن که بچه ها فکر میکنند.

سارا- بالاخره چه کار میکنی؟

از تو آینه نگاهش کردم و در حالی که دامنم رو مرتب میکردم گفتم:

_ نمیدونم. از یه طرف راننده ی آقا شدن سخته... از طرف دیگه دین آقا شریف رو باید ادا کنم.

هنوز بچه ها از مادر پدر هاشون فرارین.

_ یعنی میخوای همینجوری بذاری بری؟

به طرفش برگشتم.

_ نمیدونم سارا. تو میگی چه کار کنم؟

بلند شد و اومد طرفم و در حالی که یقه ی لباسمو درست میکرد گفت:

_ اونشبی که توی این لباس دیدمت نمیتونستم نگاهت کنم اما بالاخره وقتی اومدی و جلوم مشروب

گرفتی به این فکر کردم که اینا لازمه واسه اینکه بالاخره همه چیز درست شه و تو صورتت نگاه

کردم و لبخند زدم. اون تنها کاری بود که توی اون شرایط تونستم انجام بدم. با خودم فکر کردم

حداقل میتونم یه دلگرمی باشم حالا حتی لبخندم هم نمیتونه دلگرمی باشه... احساس میکنم هرچی

بیشتر جلو میریم تصمیم توأم بیشتر مهم میشه. دارم میبینم که تو اولین دختری هستی که انقدر

راحت تونستی وارد جمع پسرا بشی اما نمی تونم بهت بگم چه کار کنی... دوست ندارم شرایط

واست سخت شه.

تو چشمهات نگاه کردم.

_ برات مهمه که دوباره خانواده تون دور هم جمع شن؟
پوزخندی زد و گفت:

_ خنده داره اما تا چند سال پیش فکر میکردم مهم نیست هرچقدر هم از پدر مادرهامون فرار کنیم. مهم اینه که خودمون ۴ تا با هم و دور هم زندگی کنیم و از تنهاییمون لذت ببریم. اما هرچی بیشتر گذشت بیشتر به این نتیجه رسیدم که با این همه پول هم یه چیزی کمه... تو هر جمعی میرفتیم مرکز توجه بودیم و همه دورمون جمع میشدن، انقدر پول تو دستمون بود که هیچ نیازی نداشتیم، دانشگاه و سر کار رفتنمون هر جایی که میخواستیم با پول شدنی بود، ۲ ماه یه بار ماشین عوض کردن رو شاخش بود اما با این همه یه چیزی کم بود و من اینو خیلی زودتر از پسرها فهمیدم. نمی دونم چیه اما کمه و این کمبوده عصییم میکنه... با خودم میگم اگه رابطمون با خانواده مون عین بقیه ی آدمها شه و این خط فاصله ی بزرگ برداشته شه شاید دیگه این حس کمبود دست از سرم برداره. اگر به من باشه میرم اونور اما مشکل اینه که من بدون بچه ها نمیتونم زندگی کنم و بچه ها هم نمی خوان باور کنن که این کمبود لعنتی و این گره ای که هی میخوایم نا دیده اش بگیریم به دست خانواده مون باز میشه.

_ سارا... به نظرت خط فاصله به این بزرگی رو زورم میرسه بردارم؟

_ به قول آقا شریف هیچ چیزی ۱۰۰ درصد نیست اما کم کم داره باورم میشه یه کارهایی فقط از دست تو برمیاد... فقط تو! دیر نکنی ها دوباره آقا دعوات میکنه ما عذاب وجدان میگیریم. سارا رفت و من انقدر همونجا واستادم و فکرم عین قطار کار کرد و تجزیه تحلیل کرد که وقتی به ساعت نگاه کردم ۵ دقیقه هم از وقت شام گذشته بود. کفشامو پام کردم و با عجله به سمت ساختمون شروع به دویدن کردم. انتظار داشتم وقتی به سالن میرسم از طرف آقا توییخ شم اما با کمال تعجب دیدم که نه تنها توییخی از طرف آقا انتظارم رو نمیکشه بلکه آقا هنوز شروع به خوردن هم نکرده! مات و مبهوت جلوی در سالن واستاده بودم و به میز دست نخورده ی شام نگاه میکردم که سلطان گفت:

_ وا دختر چرا معطلی؟ نمی بینی آقا منتظرن که تو غذاشونو سرو کنی؟ بجنب!

تکون خوردم و آروم جلو رفتم. هم زمان با دراز کردن دستم برای گرفتن بشقاب آقا آهسته گفتم:
_ ببخشید دیر شد.

رهام- روده کوچیکه بزرگه رو که خورد هیچی رفته سراغ معده و لوزالمعده...
نگاه آقا بهش فهموند که ساکت باشه. توی بشقاب آقا سوپ ریختم که بقیه ی خدمتکارها شروع به سرو غذا برای بچه ها کردن. میدونستم که تا آقا ازم نخواد نباید جواب بدم و برای همین هم منتظر شدم تا خود آقا ازم بپرسه که نتیجه ی فکرهام چی شده. بالاخره بعد از شام و وقتی که همه برای خوردن قهوه دور هم نشستند سلطان تو آشپزخونه اومد و گفت که آقا کارم داره. من هم دستی به سر و لباسم کشیدم و وارد سالن نشیمن شدم. آقا روی صندلی همیشگی خودش و بچه ها هم عین همیشه سمت راست و چپش نشسته بودن.

_ یادت نرفته که تا امشب وقت داشتی فکرهاتو بکنی؟

_ نه آقا!

_ خب فکرهاتو کردی؟

_ بله آقا.

_ نتیجه؟

_ اول میتونم یه سوال بپرسم؟

_ بگو!

_ میتونم برای پذیرفتن پیشنهادتون یا بهتر بگم دستورتون شرایطی هم داشته باشم؟

_ البته!
 _ هر شرطی که باشه؟
 _ اممم... بله!
 _ میخوام حقوقم اضافه بشه و این اجازه رو داشته باشم که توی جمعتون حضور داشته باشم.
 _ مگه الان توی جمعمون نیستی؟
 _ منظورم) تردید میرفت که توی دلم جا خوش کنه اما پیش دستی کردم و با لحن محکمتری
 گفتم (...منظورم جمعاییه که خدمتکارها حضور ندارن و البته با لباس شخصی.
 _ برای چی اینو میخوای؟
 _ شما همین الان گفتین که هر شرطی باشه میپذیرین.
 _ و تو دلیلشو نمی گی؟
 _ با اجازه تون نه آقا!
 _ (آقا چند ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:)
 _ اگر این شرایطو قبول کنم میشی راننده ی شخصی من و هر جایی که بخوام برم همراهیم میکنی
 در عین حال هم توی خونه کارهایی که ازت خواسته میشه رو انجام میدی؟
 _ بله آقا.
 _ اگر بخوام از قواعد یه معامله ی عاقلانه پیروی کنم باید فکر کنم اما چون میخوام زودتر کارت
 رو شروع کنی قبول میکنم از فردا عصر که از شرکت برمیگردی رسماً راننده ی منی....
 میتونی بری. در ضمن به سلطان بگو اون بسته رو بهت بده. شروع کارت فردا ساعت ۶ عصر
 _ بله آقا!
 رانندگی بعد از یک سال و اندی به اندازه ی کافی سخت بود و کفش های پاشنه بلند و رسمی آقا هم
 سخت ترش کرده بود. با این حال حواسم بود کارم رو تا می تونم درست انجام بدم و بهانه ای دست
 آقا ندم که بتونه سرزنشم بکنه. آقا هم خیلی آروم روی صندلی عقب نشسته بود و اگر جهت دادن
 های به موقع و منظمش نبود فکر نمی کردم حواسش به من و رانندگیم و راهی که میریم باشه.
 پشت چراغ قرمز طولانی ای ایستاده بودیم و من نگاهم به بیرون بود که آقا گفت:
 حافظه ات رو باید تقویت کنی. راههایی که میری تقریباً مسیر های ثابتین که همیشه باید بری و
 من نمی تونم همیشه بهت آدرس بدم.
 تو دلم گفتم:
 - مگه تو کاریم جز سخت کردن کار من بلدی؟
 _ اولین جایی که رفتیم رستورانی بزرگ مجلل بود. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پرسشگر
 به آقا نگاه کردم که گفت:
 _ پیاده شو و با چند قدم فاصله از من بیا تو.
 فرمانشو اجرا کردم و در حالی که کفشهام تق و تق صدا میداد دنبال آقا راه افتادم. یونیفورم
 فرمایشی آقا کت بلند و شلوار راسته ی مشکی رنگی با یک شال هم رنگ بود. اقا خوب میدونست
 چه جور یونیفورمی باید برام در نظر بگیره. هرچند کمی گشاد بود و سلطان پشت شلوار و کت
 رو برام پنس گرفته بود تا قالب تنم بشه و الحق والانصاف که خوب هم این کارو کرده بود، توی
 این لباس چاره ای جز اشرافی راه رفتن نبود. جلوی در رستوران پیشخدمتی جلو اومدو میزی که
 مهمان آقا رزرو کرده بود رو با احترام نشون داد. آروم به طرف میز حرکت کردیم و این بار
 بدون اینکه آقا حرفی بزنه، و بهم بگه که چه کار کنم با فاصله ی کمی از میز ایستادم و دستهام رو
 پشت سرم قلاب کردم. آقا بعد از سلام و علیک با مهمانش - که مردی با سر و وضع کاملاً

اشرافی و سبیلی چخماقی بود. نگاهی بهم انداخت که نشان از رضایتش داشت و بعد هم روی صندلی ای که پیشخدمت عقب کشیده بود نشست. با اینکه سرم رو پایین انداخته بودم اما کاملاً حواسم بود که آقا و مهمانش هر دو سفارش قهوه ی ترک دادند و بعد هم شروع به صحبت کردند. صحبت‌هاشون در مورد یک سری ملک و املاک بود که قبلاً آقا از همون مرد خریده بود و حالا داشت در مورد ساختن چند تا برج توی همون ملک و املاک با مرد حرف میزد. گاهی هم اصطلاحاتی به کار میبردند که با اطلاع کم از زبان انگلیسی می‌دونستم انگلیسی نیست و به نظرم با لهجه ای شبیه به زبان ایتالیایی بیان میشد. لا به لای صحبت‌هاشون از دیر اومدن نفر سومی که احتمالاً آشنای آقا بود هم صحبت می‌کردند و آقا چند باری با خنده گفت:

_ به خاطر مشغله ی خودش وقت این کارهارو نداره اما روی منو هم زمین نمی اندازه.
_ تازه قهوه ی سفارش شده آماده شده بود و پیش خدمت در حال چیدن سرویس روی میز بود که در رستوران باز شد و ادریس با کت و شلوار از راه رسید. مسلماً ادریس همون نفر سومی بود که آقا و مهمونش تو صحبت‌هاشون بهش اشاره کرده بودن. بعد از احوالپرسی و عذر خواهی از آقا و مهمونش - که ادریس نادر خان خطابش میکرد- نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و رو به روی من نشست. با اومدن ادریس بحث آقا و نادر خان هم از حالت جدی ای که داشت خارج شد و ادریس همونطور که با بی قیدی پا رو پا انداخته بود بحث رو هم از قید و بندهای اشرافی آقا و نادر خان در آورد با این حال کمی بعد خستگی روی پا ایستادن توی اون کفشهای پاشنه بلند و کت و شلوار شقّ و رق باعث شد برای سرگرمی و پرت شدن حواسم از خستگی و درد پاهام ، نگاهی به بقیه ی مشتری ها بندازم تا زمان بحث اون سه نفر کوتاه تر به نظرم برسه. دور میزهای گرد و رومیزی های بلند خبری از آدمهای معمولی نبود. دور همه ی میزها زن ها و مردها و دخترها و پسرهایی نشسته بودند که از ظاهر همشون میشد حدس زد چقدر ثروتمندن و به قول رهام جلوی حساب بانکیشون چند تا صفر ردیف شده. به خودم فکر کردم که صرف نظر از سر و وضعی که آقا واسه ام ساخته بود دنیای تفاوت با اون آدمها بودم و جالب این بود که اونجا و اون لحظه در گیر دو تا حسی کاملاً متضاد بودم. از طرفی پول خرد جیب های این آدمها برای آزادی بابا از زندان کافی بود و از طرف دیگه آسایش فکری خودم و امثال خودم از فکرهای این آدمهارو برای هیچ کدومشون نمی تونستم تصور کنم.

بعد از تقریباً یک ساعتی که این سه نفر بحث کردند و سر به سر هم گذاشتن بلند شدن و با هم دست دادن که این یعنی پایان اون ملاقات. آقا و ادریس جلو و من تق تق کنان پشت سرشون راه افتادم و به سمت ماشین حرکت کردیم. به محض اینکه توی ماشین نشستیم - قبل از اینکه آقا و ادریس سوار شن آهی از شدت درد پا کشیدم و سعی کردم طوری که جلب توجه نکنم زانو هام رو بمالم. اما آقا به محض اینکه نشست متوجه شد و بعد از سوار شدن ادریس گفت:

_ عادت میکنی به سر پا ایستادن این چیزیه که توش نمی تونم بهت تخفیف بدم. چون دست من نیست اونی که اولین راننده رو استخدام کرده اینجوری وضع کرده.

_ من که اعتراضی نکردم!

و ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم تا آقا بگه کجا برم. اما به جای آقا ادریس گفت:

_ راه بیافت من میگم کجا بری!

از تو آینه به آقا نگاه کردم و اون با پلک زدن تأیید کرد. مقصد بعدی کارخونه ای بود که بیرون شهر بود و تو نگاه اول مثل یه غول عظیم الجثه به نظر میرسید! جلوی در کارخونه ایستادم و به ادریس نگاه کردم تا بگه چه کار کنم که خودش دستش رو گذاشت روی بوق و سه بار بوق رو به صدا در آورد. طولی نکشید که پسر جوانی در رو باز کرد و کمی بیشتر از ۹۰ درجه برای آقا یا

شاید هم ادریس خم شد. هنوز ماشین رو خاموش نکرده بودم که سه تا مرد کت شلوار پوش به طرف در ماشین دویدن و اونها هم مثل جوونک نگهبان تعظیم کردن تا آقا پیاده شه و البته حواسشون هم بود که راننده باید در رو واسه آقا باز کنه. پیاده شدم و در رو واسه آقا باز کردم و خواستم در رو واسه ادریس هم باز کنم که خودش پیاده شد و با خنده گفت:

_ نه بابا! وارد شدی! (و اروم تر ادامه داد:) اما بدون این کارا هم اینجا تهوع آور هست دیگه بدترش نکن!

و با انزجار به سه مرد کت شلوار پوشیده ای نگاه کرد که حالا با چاپلوسی دنبال آقا راه افتاده بودن. من و ادریس هم دنیا آقا راه افتادیم با این حال من بی اختیار حواسم بود که عقب تر از ادریس راه برم تا آقا سرزنشم نکنه. اما ادریس چند قدمی که رفت ایستاد و رو به من گفت:

_ همیشه لطفاً کفرمو در نیاری؟

_ چی...
نداشت حرفمو بزنم و دستمو گرفت و من رو کنار خودش کشید بعد در حالیکه انگشتشو به سمت تکون میداد گفت:

_ این قانون یه قدم عقبتر و یه قدم جلوتر و این چرت و پرتها رو واسه آقا و امثالش به کار ببر نه واسه بالا آوردن کفر من!
و من فهمیدم که برای سرزنش نشنیدن از ادریس باید همگام باهاش راه برم!
انتظار داشتم در بدو ورد با یه عالم دستگاه و سر و صدای دستگاه ها و آدم ها مواجه بشم به همین دلیل هم با دیدن پله هایی جلوی در ورودی قرار داشت با تعجب گفتم:

_ اینجا چرا اینجوریه؟

_ چون ما از در پشتی اومدیم. آقا دلیلی نداره که بیشتر از سالی یک بار بره و به کارگرا و کارشون سر بزنه! یعنی این فلسفه ی آقاس من اینجوری فکر نمیکنم اما...خب اینجا هم یه زمانی مال آقا بوده و اون موقع که دستور ساختنش داده یه همچین نقشه ای رو توش اجرا کرده. ورودی پشتی برای عبور و مرور کارمندها و ورودی جلویی برای کارگراها!

_ الان دیگه اینجا مال آقا نیست؟

_ نه! از سر خودش بازش کرد و قرعه به نام من افتاد.
خب مگه بده؟

_ آره! اینکه ۵ تا آدم گردن کلفت کثافت اعضای هیئت مدیره باشن و تو رئیس هیئت مدیره و دائم بخوای سعی کنی یه ذره از کثافت کاریهاتون کم کنی و بریزی تو جیب این کارگراهای بدبخت چندش آورده!

_ مگه چه کار میکنن؟
یه روزه میخوای از همه چی سر در بیاری؟
چرا تو؟

پویا اول صف بود اما یه کنتاک با آقا کرد و یه دو سه ماه رفت تو تحریم و وقتی آقا دید کاری ازش ساخته نیست آخرین حقه شو انداخت وسط واسه مجبور کردن من. "یا هر سه تا تون میاین اونور یا ادریس باید بشه مالک کارخونه." دو روز بعد اسم من زیر سند این کارخونه بود.

_ سارا چی؟

_ هیچ اصراری واسه رفتن اون نیست چون میدونن ما بریم اون هم مجبوره که بیاد تنهایی میپوسه!
چرا انقدر سخته واسه شماها رفتن؟ اونجا که بیشتر آسایش دارین!
تا آسایش از نظر تو چی باشه!

رسیده بودیم به بخش پرسنلی و به خاطر همین هم نشد که بحث ادامه پیدا کنه. اونجا هم هرکس آقا رو میدید پاهاشو جفت میکرد و تا کمر خم میشد و تا آقا رد نمیشد، راست نمی ایستاد!

ادریس در حالی که از کنار یکی از این کارمندا رد میشد گفت:

_ روزهای اول که می اومدم اینجا کلی حال میکردم که همه تا کمر واسم خم میشن ولی حالا دیگه همشون فهمیدنم که جلوی من اگر از این کارها بکنن باید جواب پس بدن. حالا که آقا رو دیدن دوباره به همون رسم قدیمی خم و راست می شن.

_ چه طور اولاش حال میکردی و الان نه؟

_ از روی میز یکی از کارمندا به خودکار برداشت و داد دست من.

_ فرض کن من این خودکارو میبدم به تو میگم این به خاطر احترامی که به شخصیتت میذارم تو خوشت میاد؟

_ آره خب.

_ حالا فرض کن من این خودکارو میدم بهت و تو کله ات فرو میکنم که واسه احترامم به توه اما ۲ ساعت بعد بهت میگم در ازای این خودکاری که گرفتی فلان کار منو ماست مالی کن. اونوقت دیگه حالت از این خودکار به هم میخوره چون میفهمی من اونو ندادم بهت که به شخصیتت احترام بذارم دادم بهت که واسم کار کنی. بهت هدیه ندادم باج دادم! این خم و راست شدنا حکم همین خودکارو داره.

_ چرا؟ این کارمندا چه نیازی دارن که به تو باج بدن؟

_ این از اون چیزهائیه که یه روزه همیشه فهمید.

_ پشت سر آقا وارد اتاق مدیر عامل شدیم و من خواستم کنار در واستم که آقا گفت:

_ کارم طول میکشه. بهتره با ادریس بری یه سرکی این دور و برا بکشی.

_ ادریس هم با خنده آستینمو کشید و از در اومدم بیرون که با حرص گفت:

_ خدا میدونه واسه چندتا از کارهای خلافتون سرپوش پیدا کردن و میخوان اقا رو سر کیسه کنن. فردا با کلی چک از طرف آقا روبرو میشم که باید ته توشو در بیارم که واسه کدوم کار خدا پسندانه ی خالی بندی ای از آقا گرفته شدن.

_ خب مگه اون چیزی که تو میفهمی رو آقا نمیفهمه؟

_ نه! چون آقا فقط به ظاهر سر کار کارمندا نگاه میکنه.

_ اونوقت تو به چی نگاه میکنی؟

_ من میدونم که ظاهر آدم یک دهم اون چیزیه که واقعاً هستن به خاطر همینم راه افتادم دنبالشون تا کشف کنم چه چیزای دیگه ای پشت این ظاهر هست. زندگی یکی دو نفر به این کارخونه وابسته نیست، ۷۰۰ نفر آدم مسئولیت خیلی بزرگیه و من باید میفهمیدم این مسئولیتو دارم بین کیا تقسیم میکنم. واسه همین راه افتادم دنبالشونو از هزار تا خلافتون که با پولی که از کارخونه میدزدیدن با خبر شدم. به آقا گفتم میخوام چهار تا آدم درست حسابی بیارم توی هیئت مدیره ولی آقا گفت اینا سهامدارای چند ساله ان و به همین راحتیا نیس عوض کردنشون حتی دلایلم هم به نظرش احمقانه و غیرمنطقی اومد. این شد که اینا موندگار شدن و کار من شد بیرون کشیدن حق دیگران از حلقومشون.

_ کار سختیه!

_ مسئولیت داشتن کلاً سخته ولی وقتی یکی مثل آقا باشه نمیتونی نه بگی. مثل خودت که الان شدی راننده ی آقا فکر میکردی هیچوقت این کارو بکنی؟

نه!

_ ولی آقا کاری کرد که قبول کنی.

_ نه. من به خاطر آقا قبول نکردم. دینی که به یه نفر دیگه دارم مجبورم کرد و استم و تا آخرش برم!

_ دین؟

_ یه روزه میخوای از همه چی سر در بیاری؟

از اینکه حرف خودشو بهش برگردونده بودم خندید و گفت:

- مهمونی آخر هفته رو هستی؟

- مهمونی؟

- او هوم. رفیق رفقای سارا قراره بیان.

- نمیدونم.

- بخوای نخوای سارا مجبورت میکنه بیای.

کمی جلوتر یه دیوار شیشه ای بود که میشد از پشتش بخش تولیدو دید. جلوتر رفتم و در حالی که با کنجکاو ی به دستگاه ها نگاه میکردم به نرده تکیه دادم.

- همیشه دلم میخواست یه کارخونه رو از نزدیک اینجوری ببینم. پر از آدم پر از کار... جالبه!

ادریس اما پشت به دیوار به نرده تکیه داد و گفت:

- تو چرا از مادر پدرت جدا شدی؟

سوالش انقدر غیر منتظره بود که جا خوردم. نه اینکه دلم نمیخواست بچه ها بدونن بابا زندانه فقط اینکه نمی دونستم واکنششون به این قضیه چیه کمی عصبیم میکرد. با این حال کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- من به خواست خودم ازشون جدا نشدم... یه سری اتفاقا بالاجبار جدام کردن.

- این یعنی چی؟

- مامانم وقتی هنوز عقل رس نبودم فوت کرد. بابامم... جائیه که فقط از پشت شیشه میتونم ببینمش.

- به خاطر مادرت متأسفم. پدرت کجاس که فقط از...

- کار آقا طولانی شد!

و با این حرف بهش فهموندم که نمیخوام از جای بابام حرف بزنم.

خواستم نگاهمو از بخش تولید بگیرم که همون موقع چشمم خورد به قیافه ای که حتی از اون فاصله هم آشنا بود. انقدر آشنا که اسید معده ام لحظه ای بالا اومد و دوباره برگشت سر جاش.

شاکی بابا! همونی که هر ماه دو سوم حقوقم توی حسابش میرفت و باز هم حاضر شده بود اون پیشنهاده بی شرمانه رو بهم بده. همونی که اون شب اون بلا رو سرم آورده بود. بین کارگرها راه میرفت و حدس زدم که باید سر کارگر باشه. از فشار دستی که رو شونه ام قرار گرفت برگشتم و چهره ی متعجب ادریس رو دیدم که گفت:

- حواست کجاس؟ میگم آقا کارش تموم شد. بریم!

هنوز با گنگی نگاهش میکردم که نگاهی به بخش تولید انداخت تا دلیل حواس پرتیم رو بفهمه و وقتی چیزی دستگیرش نشد پرسید:

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

- آره... آره بریم!

توی ماشین آقا و ادریس درباره ی کار حرف میزدن و ذهن من برگشته بود به همون شب. همون شب لعنتی کتک خوردنم. با حرص انگشتهام رو روی فرمان فشار دادم. مقصد بعدی خونه بود.

کار آقا بیرون از خونه تموم شده بود. وسط راه ادريس ميخواست پياده بشه و بره خونه خودش که آقا گفت:

- بمون شام رو با ما بخور.

و اين يه دستور بود و به خاطر همين هم ادريس حرفي نزد. به خونه که رسيديم قبل از اينکه ماشين رو به طور کامل پارک کنم آقا گفت:

- يک ساعت استراحت ميکنم. تو هم همين کارو بکن. بعد از شام ميخوام بيای توی اتاقم. از آينه نگاهش کردم روی صحبتش با من بود.
- چشم آقا.

انقدر خسته بودم که بعد از دوش گرفتن تا وقت شام خوابيدم. با صدای در از خواب بلند شدم. با نگاهی به ستاعت با عجله در رو باز کردم که یکی از خدمتکارها که احتمالا به دستور سلطان خانم اومده بود دنبالم با عشوہ و کمی پشت چشم نازک کردن گفت:

- خیلی در زدم چرا در رو باز نمیکردی؟

- خواب بودم. به سلطان خانم بگو تا ۱۰ دقیقه ديگه میام.

- خودت وقتی ۱۰ دقیقه ديگه اومدی بهش بگو من اومدم.

و عشوہ ی ديگه ای اومد و رفت. خنده ام گرفت، با خودم گفتم "حالا خوبه دخترم و اين همه عشوہ اومد ديگه ببين واسه پسرا چه جوری عشوہ میاد" خنده ام رو جمع کردم و با سرعت لباس پوشيدم و موهامو جمع کردم و به طرف ساختمان به راه افتادم. ايندفعه دير نکرده بودم. خدمتکارها تازه داشتن ميز رو میچپدن و خبری از آقا و بچه ها نبود. به طرف آشپزخونه رفتم و در حالی که یکی از ظرفهای سوپ رو برمیداشتم به سلطان خانم گفتم:

- خسته نباشی.

اونم لبخندی زد و در حالیکه دستش رو پشت کمرم فشار میداد گفت:

- تو خسته نباشی مادر. امروز خیلی اذیت شدی؟

- نه زياد. ولی خب سختیای خودشو داره. سرپا ايستادن و منتظر موندن و ياد گرفتن آدرسها و...ولی به مرور عادت ميکنم.

- انشاا...!

و لبخند ديگه ای بهم زد و به یکی از خدمتکارها گفت:

- مينا برو آقا رو صدا کن. کتابيون توأم برو سراغ ارباب زاده ها!

تو دلم خنديدم... "ارباب زاده" اين اسم اصلا واسه ام عادی نميشد.

به طرف ميز رفتم و ظرف سوپ رو سرجاش گذاشتم و دامن لباسم رو مرتاب کردم و کنار خدمتکارهای ديگه واستادم تا آقا و بچه ها برسند.

باز هم مثل شب قبل آقا به جای سلطان خانم خواست من غذاش رو سرو کنم. وقتی همه مشغول شدن رهام زیر چشمی به آقا نگاه کرد و در حالی که با چشم به من اشاره ميکرد گفت:

- آقا دست فرمونش خوبه؟

آقا بدون اينکه نگاهش کنه گفت:

- هنوز ياد نگرفتی سر غذا حرف نزنی؟

- والا آقا شما خودتون هميشه...

- صد بار بهت نگفتم خودتو با من مقایسه نکن؟ تو جز غل بچه کجا و من پير مرد کجا!

پویا- آقا اگه این جزغل بچه اس....
آقا این بار سرشو بالا آورد و گفت:
- نکنه از زیادی تنها موندنتونه که اینجوری شدین؟ گفتم سر غذا کسی حرف نمیزنه.
بی اختیار با صدای نسبتاً آرومی گفتم:
- ولی حرف زدن باعث میشه هم غذاتون خوب هضم شه هم صمیمیتتون بره بالاتر.
و زیر چشمی به آقا نگاه کردم. حس کردم لبخند محوی رو صورت آقا نشست اما خیلی زود پاکش کرد و گفت:
- پس از اثرات اینجا اومدن توی زبون درازه که اینا سر غذا حرف میزنن و از من حرف شنوی ندارن. آره؟
سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- قبل از اینکه شما بیاین من موقع شام اینجا نمی ایستادم....(و برای اینکه آقا شک نکنه اضافه کردم:) تو آشپزخونه به سلطان خانم کمک میکردم.
آقا قاشقش رو رها کرد و این بار محسوس تر لبخند زود گذری زد و گفت:
- اونوقت چرا الان اینجایی؟
خواستم بگم چون شما میخواین من غذاتونو سرو کنم. ولی بی اختیار با لحن شیطنت باری گفتم:
- اگه بخواین میرم بازم به سلطان خانم کمک میکنم. اونوقت شما هم میتونین سر غذا صحبت نکنین.
خدمتکار کنار دستیم نخودی خندید و سقلمه ای توی پهلویم زد که یعنی بسه دیگه. اقا که این حرکت رو دیده بود نگاهی به خدمتکار کنار دستیم انداخت و من از گوشه ی چشم دیدم که بچه ها با خنده بهم خیره شدن و اعتماد به نفس گرفتم. آقا دوباره به من نگاه کرد و گفت:
- لازم نیست.
و خواست دوباره مشغول غذاش بشه که آروم گفتم:
- چی لازم نیست آقا؟
مکثی کرد و چشمهایش رو بست و از بین دندونهاش گفت:
- برگشتن به آشپزخونه.
رهام با صدای زیری خندید و آقا بدون اینکه واکنشی نشون بده مشغول غذاش شد. پویا و سارا هم خندیدن و سرهاشونو برگردوندن و مشغول غذا شدن. فقط ادریس بود که هنوز با خنده ی کجی بهم خیره شده بود.
سینی رو تو دستم جا به جا کردم و در حالای که موهام رو از صورتم کنار میزدم در زدم. صدای آقا اومد که با تک سرفه ای گفت:
- بیا داخل.
رفتم داخل که دیدم رو به پنجره ایستاده. از همون جلوی در گفتم:
- آقا قرصاتونو آوردم.
برگشت و بدون اینکه نگاه کنه روی صندلی پشتی بلندش نشست و با دست اشاره کرد که برم جلو. جلو رفتم و سینی رو روی میز جلوش گذاشتم که دستش رو دراز کرد و گفت:
- همه شو بده بهم غیر از اون سفیده.
همه ی قرصهارو برداشتم و توی مشتم گرفتم و مشتم رو گرفتم بالای دستش اما قبل از اینکه مشتم رو باز کنم با دست راستش آروم مچمو گرفت و با دست چپش مشتم رو باز کرد و قرصها رو گرفت. با خودم گفتم " وا خب چرا اینجوری میکنی خودم میدادم بهت دیگه" همه رو با هم

خورد و از جاش بلند شد. به طرف دری کگه گوشه ی اتاقش بود رفت و بعد از چند دقیقه با لباس خواب چهارخونه ای برگشت و بی هیچ حرفی روی تختش دراز کشید.
- صندلیتو بذار اینجا. کتاب رو میزه.

صندلی رو کنار تختش گذاشتم و نشستم و کتاب رو از جایی که دفعه ی پیش علامت گذاشته بود باز کردم و نشون دادم که آماده ام. چشمهاشو بست و آروم گفت:
- شروع کن. خوابم که رفت چراغ رو خاموش کن برو.
تو دلم گفتم " پس تورو خدا زود خوابت ببره من خیلی خسته ام" و شروع کردم و آروم آروم و کلمه به کلمه طوری که همه ی جمله هارو متوجه بشه براش خوندم. یک ساعت گذشته بود که حس کردم خوابم برده برای اطمینان سکوت کردم و چون اعتراضی نکرد فهمیدم که خوابه. آروم بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و رفتم. داشتم سینی رو میداشتمک تو آشپزخونه که سلطان خانم از پشت سرم گفت:
- تموم شد؟

- آره. خوابشون برود منم دیگه میرم. شب بخیر.
و از آشپزخونه اومدم بیرون و لحظه ی آخر صدایش رو شنیدم که آروم گفت:
- وا چرا اقا قرص خوابشو نخورده؟ بی خواب میشه که!

کفشهامو پا کردم و رو به سارا که هنوز منتظر جواب من بود گفتم:
- نه. همون خودتون باشین بهتره... من پیام چه کار؟
- یعنی چی بیای چه کار؟ همه میرن مهمونی چه کار؟
- آخه مهمونی داریم تا مهمونی. من پیام تو مهمونی تو و بین دوستای تو چی بگم؟
با صبر آدمی که میخواد به یه بچه ی دو ساله انتگرال یاد بده سری تکون داد و در حالی که یقه ی کتم رو صاف میکرد گفت:

- واسه بار هزارم. فکر نکن که وقتی میری تو یه جمع جدید چی باید بگی. حرفه که تو رو پیدا میکنه! بعدشم هم من میخوام تورو به دوستانم نشون بدم هم شرایط خوبیه واسه اینکه اقا رو محک بزنی و ببینی چقدر سر حرفش هست.
- آخه...

- به خدا رها یه کلمه دیگه حرف بزنی میاندازمت تو خونه ات در و روت قفل میکنم تا نتونی به موقع بری دنبال آقا ها... فردا رو از آقا اجازه تو گرفتم با هم بریم دنبال لباس واسه تو.
لبخند کجی زدم و در حالیکه تو صورت پر از شیطننتش نگاه میکردم گفتم:
- اجازه مو؟

- پس چی؟ وقتی هر روز کلی وقتت با آقا میگذرزه و تازه شبم میاد احضارت میکنه تو اتاقش تا واسش قصه بخونی باید اجازه تو بگیرم ازش دیگه!

با صدای بلند خندیدم و راه افتادم سمت ماشین. باید میرفتم کارخونه دنبال آقا. بگذریم که انقدر خسته بودم که دلم میخواست ولو شم روی تختم و بگم گور بابای آقا ولی خب دلم بخواد! کی جرأت داره یه همچین کاری با آقا بکنه؟ با یکم ناشی گری و پرس و جو رسیدم جلو در کارخونه و بوق زدم. خودم و آماده کرده بودم که واسه نگهبان توضیح بدم که راننده ی اقام اما نگهبان سری واسم تکون داد و بی حرف دروباز کرد که این یعنی منو میشناخت و نیازی به توضیح نبود. جلوی ساختمون یهو هوس کردم از در مخصوص کارگرا برم تو. نگاهی به ساعت کردم، هنوز ۱۰ دقیقه وقت داشتم. بی اختیار راهمو کج کردم سمت جایی که چندتا کامیون و تریلی پارک شده بود و احتمال میدادم در ورودی هم همونجا باشه. تند قدم برمیداشتم تا یه وقت دیر نکم. برخلاف

تصور من که فکر میکردم میتونم راست شیکمو بگیرم و برم تو و کسی هم جلومو نگیره، کنار در ورودی هم یه اتاقک نگهداری بود و دستگاه حضور و غیاب که معنیش این بود که هرکس کارت بزنه میتونه وارد بشه دوباره به ساعت نگاه کردم. این دفعه اگر میخواستم برگردم و از ورودی پرسنلی برم داخل دیر میشد و حتماً آقا بهم تیکه می انداخت. پیش خودم گفتم "خب آگه اون یکی نگهدارنده منو میشناسه حتماً اینم میشناسه دیگه" و با تردید نگاهی به اتاقک نگهداری کردم و جلو رفتم. با سر به نگهبان سلام کردم و برایش توضیح دادم که راننده ی آقام. با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- پلتیک جدید؟ هرچند تورو تا حالا ندیدم اما خب انقدر مثل شماها دیدم که دیگه از ۶ کیلومتری تشخیصتون میدم. برو خانم.

نمیدونم از ۶ کیلومتری منو چی تشخیص داده بود و همین هم باعث شد با گنگی نگاهش کنم. نگاه گنگم هم به درد نخورد و نگهبان باز سر تکون داد که یعنی برو دیگه. دیگه داشت دیرم میشد و من اصلاً دلم نمیخواست توی روز دوم کارم سرزنش بشم. نگاه کلافه ای به نگه بان انداختم و گفتم:

- آقای محترم من راننده ی آقای شریفم... نمیدونم شما منو چی یا کی فرض کردید اما من راننده ی آقای شریفم و الان اومدم دنبالشون و اگر تا چند دقیقه دیگه خودمو نشونشون ندم تویبخ میشم و اون موقع اصلاً تضمینی نمیدم که بلایی سر شما و این اتاقک آبیون نیارم! خودم نمیدونم این جمله ی آخر از کجا آوردم اما بعد از تموم شدنش فهمیدم که جمله ی چندان بدی هم نبوده و برای همین با سر تکی به نگهبان خیره شدم تا واکنششو ببینم. اون هم پوزخندی زد و روشو برگردوند که مثلاً بگه من خیلی زرنگم و اصلاً نمیتونی با این چیزا گولم بزنی و اینا! حرصم گرفته بود. دوباره نگاهی به ساعت انداختم و به عنوان آخرین تیری که میتونستم تو تاریکی رها کنم با سرعت به سمت مانع جلوی در رفتم و قبل از اینکه نگهبان بتونه از اتاقکش بیرون بیره و جلومو بگیره، دستم و روی مانع گذاشتم و از روش پریدمو بی توجه به صدای داد و بیداد نگهبان که هنوز داشت دنبالم میدویید رفتم تو. با دیدن اون همه کارگر و شنیدن صدای اون همه دستگاه یه لحظه ماتم برد. از بالا اصلاً این بخش یه همچین هیبتی نداشت. اما صدای نگهبان منو از مات بردگی بیرون آورد و باعث شد بایستم و با حرص نگاهش کنم:

- او هوی خانم کجا راهتو کشیدی داری میری؟
حالا رسیده بود روبروی منو داشت نفس نفس میزد و با اخم چشم دوخته بود تو چشم من.
- آقای نسبتاً محترم! بهتون گفتم که راننده ی آقای شریفم. به چه زبونی باید این جمله رو ترجمه کنم تا واسه شما قابل درک باشه؟

- منم بهت گفتم میدونه کارت چیه و میدونم داری دروغ میگی. حالام بی و برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

با کلافگی سرمو به طرفین تکون دادم که تازه ادريس رو دیدم که کنار یکی از کارگرا دست به سینه واستاده بود و با خنده نگاهم میکرد. صدامو بلند تر کردم و گفتم:

- این نگهدارنده تو کتتش نمیره که من راننده ی آقام... الان دیرم میشه!
لبخندش گشاد تر شد اما سری تکون داد و همونجا موند. با حرص نگاهمو ازش گرفتم و به نگهبان دوختم - که حالا با تعجب به من نگاه میکرد و احتمالاً پیش خودش میگفت این مدیر کارخونه رو از کجا میشناسه؟! - و دوباره به طرف ادريس برگشتم. یه لحظه فکر کردم و بعد رو به نگهبان و این بار آروم تر گفتم:

- ببین آقا آگه الان با من بیای بالا میبینی که من میرم پیش آقا و آقا هم منو میشناسه. ولی آگه الان من نرم بالا تا یه دقیقه دیگه آقا هیچکسو نمیشناسه... هوم؟

نگهبان خنده ش گرفت و من از فرصت استفاده کردم و برگشتم که برم سمت بخش پرسنلی که نگاهم افتاد به شاکی بابا. اصلاً یادم نبود که آگه از این طرف پیام ممکنه با این آدم رو به رو شم. اون هم نگاهشو دوخته بود به من و با یه پوزخند کج که از همون فاصله هم معلوم بود داشت خیره خیره نگام میکرد. یه دفعه مغزم فرمان داد "نگاهش نکن! ادریس داره نگاهت میکنه و ممکنه فکر کنه طرف آشنای توئه که داری اینطوری نگاهش میکنی". به حرف مغزم گوش کردم و در عرض چند ثانیه نگاهمو از شاکی بابا گرفتم و با قدمهای بلند راه افتادم سمت بخش پرسنلی. ب

. بالاخره در حالی که نفس نفس میزدم رسیدم به میز منشی و قبل از اینکه حرفی بزنم منشی تلفنشو برداشت و به شخص اون طرف خط که حتماً آقا بود گفت:

- راننده تون اینجاس قربان.

قبل از اینکه آقا از اتاق بیرون بیاد در باز شد و ادریس اومد تو. با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت:

- به من چه ربطی داره؟ میخواستی مثل دخترای خوب از ورودی پرسنلی بیای که واسه ثابت کردن کارت منجی نخوای!

- یعنی واقعاً...

اومد جلو و تکیه داد به میز منشی و با همون خنده نگاهم کرد و گفت:

- هوم؟ واقعاً چی؟

با حرص یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- واقعاً که پررویی.

این اولین بار بود که اینجوری باهانش حرف میزدم چون واقعاً حرصم گرفته بود از دستش. لبخندش باز تر شد و همون موقع صدای سرفه مصلحتی ای باعث شد به عقب برگردم. آقا جلوی در اتاقش و استاده بود. با ابرو به منشی اشاره کرد و بعد با سرزنش خیره شد بهم. رفتم جلوتر تا کیفشو از دستش بگیرم که نداشت و سری به نشونه ی خدافظی واسه ادریس تکون داد و جلوتر از من به راه افتاد. در حالی که پشت سرش راه میافتادم و ادریس همچنان با خنده ی شیطنت آمیزش نگاهم میکرد بی اختیار زیر لب و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم "وا خب مگه چی گفتم؟ پسره عین هویج و استادو واسه خلاصی من از دست نگهبان یه تکون کوچیک به ماهیچه های اون زبون لعنتیش نداد حالام اومده صاف صاف تو چشم من نگاه میکنه میگه میخواستی یه کاری نکنی که منجی بخوای. خب پرروئه دیگه." همون موقع آقا با صدای آرومی که فقط من میشنیدم گفتم:

- اگر از نظر تو پرروئه نباید جلوی منشی این حرفو بهش بزنی. میتونی یه جور یه نگاه کنی که حساب کار دستش بیاد و بعداً تو فرصتای بعدی این نکته رو که مایه روش زیاده بهش یاد آور شی.

هم خنده م گرفت که آقا کل حرفامو شنیده هم خجالت کشیدم. بی اختیار لبمو گاز گرفتم و اومدم

بگم ببخشید ولی فکر کردم کاری نکردم که بگم ببخشید! پس هیچی نگفتم و همونجوری بی سر و صدا دنبال آقا به راهم ادامه دادم.

- سارا داریم کجا میریم؟

- همون فروشگاهیه که همیشه ازش لباس میخرم.

- برای لباس خودت دیگه؟

- نه. لباس من دیروز اومد دم خونه. واسه تو!

پوزخند زدم و در حالیکه حرفمو تو دهنم بالا پایین میکردم گفتم:
- سارا من پولم نمیرسه از فروشگاهای که تو لباس میخری لباس بخرم!
نگاهم کرد:

- مگه پول تو باید برسه؟ پول لباس من و تورو آقا میده.
- من نمیخوام.

با گنگی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟ فکر کن حقوقته.

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

- برو سمت خیابون جمهوری. نمیتونم فکر کنم حقوقمه چون حقوقم نیست!
- یعنی چی؟

- یعنی همین که من نه دختر اقام نه نوه ش نه هیچکس دیگه ش و هیچ دلیلی نمیبینم آقا به خاطر من دست تو جیبش کنه الا سر ماه و واسه حقوقم. بذار تو مهمونیت راحت باشم سارا. من تو لباس ابریشم و ساتن ترک راحت نیستم. من تو لباسی که با نخ ابریشم دوخته شده باشه رها نیستم. یکی دیگه میشم و من میخوام رها بمونم.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- آخه...

- آخه چی؟ وصله ناجور میشم؟

و با شیطننت نگاهش کردم که شکلکی درآورد و روشو برگردوند سمت روبرو.

با هم رفتیم جمهوری و مشغول نگاه کردن لباسا شدیم. قشنگ حس میکردم که سارا بدون هیچ اشتیاقی به لباسا نگاه میکرد. حق داشت خب! این لباسا کجا و لباسایی که اون میپسندید کجا. خودم حس خوبی نداشتم چون میدونستم با گرون ترین لباس اینجا هم من تو مهمونی سارا مثل یه خدمتکار به نظر میرسم. ولی به پولم واسه آزادی بابا احتیاج داشتم و نمی تونستم واسه لباس از پس اندازی که متعلق به بابا بود استفاده کنم. یه لباس کوتاه سورمه ای رنگ چشممو گرفت. قیمتش یکم زیاد بود اما ازش خوشم اومدو حس کردم باید بهم بیاد. به سارا نشونش دادم که با بی تفاوتی نگاهش بهش انداخت و سرشو تکون داد که نفهمیدم یعنی چی!

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش تو مغازه. بعد از اینکه لباسو پرو کردم هم باز واکنش سارا یه سر تکون دادن خشک و خالی بود که ایندفعه یه ته لبخندم همراهش بود و من بازم نفهمیدم یعنی چی. با این حال همون لباسو برداشتم و یه جفت کفش مشکی براق پاشنه ۱۰ سانتی - به اصرار سارا- با ساپورت مشکی رنگ هم خریدم. سارا هم با اینکه اولش نطقش کور شده بود که چرا من از فروشگاهای که اون گفته بود خرید نکردم، اما نیم ساعت بعد شد همون سارا ی همیشگی و بی توجه به مردم که با تعجب به تیپ و سر و وضع اعیونیش نگاه میکردن میگفت و میخندید! اینم یکی دیگه از تفاوتهای بچه ها با آدمهای مثل من بود. اینکه جلب توجه و نگاه مردم ادیتشون نمیکرد و تو مرکز توجه بودن باعث نمیشد معذب بشن. انگار نگاه تعجب آمیز یا پر از تحسین آدمهای یکی از روزمره ترین و عادی ترین اتفاقهایی بود که میشد اطرافشون رخ بده و این اتفاق روزمره و عادی نیازمند هیچ واکنشی از جانب اونها نبود. درحالیکه من قبل از اینکه به حضور آقا عادت کنم با کوچیک ترین نگاهش دستو پام رو گم میکردم و این باعث میشد آقا با سرزنش سری تکون بده و نگاهش رو ازم بگیره تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم!

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم که سارا دستم رو کشید و در حالیکه به ساندویچی کوچیکی اشاره میکرد گفت:

- بریم اونجا غذا بخوریم؟

با خنده دستشو گرفتم و در حالیکه میبردمش سمت ماشین گفتم:

- کافیه تو الان بری جلوی این مغازه تا همه ساندویچاش دوبله و قیمت خون باباش بشه. همون لباس و کفشو که با دیدن تو دو برابر بهمون فروختن بسه. تو بشین تو ماشین من میرم میخرم میارم.

شکلکی واسم در آورد و در حالیکه واسم پشت چشم نازک میکرد نشست تو ماشین. منم رفتم ساندویچارو خریدم و نشستم کنارش که در حالیکه کاغذ ساندویچو باز میکرد گفت:

- اینجاها رو خیلی خوب میشناسی.

به خیابون نگاه کردم و گفتم:

- هر تهرانی ای اینجا رو خوب میشناسه منتهی نه شما بچه های بالا شهر!

- زندگی وسط شهر بیشتر از بالای شهر جریان داره.

- پایین شهر حتی بیشتر از وسط شهرم زندگی جریان داره. ولی مرغ همسایه همیشه غازه! هیچکس از اون چیزی که داره راضی نیس.

- تو واسه کدوم قسمت شهری؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

- من اصلاً واسه این شهر نیستم. شهر من کرمانه.

خم شد طرفم و با تعجب گفت:

- واقعاً؟ پس چرا لهجه نداری؟

به تعجبش خندیدم و در حالیکه اشاره میکردم غذاشو بخوره گفتم:

- داشتم! ولی ۶-۷ سال زندگی تو تهران لهجه م رو از بین برده.

- پس حتماً مامان بابات هنوز کرمانن. منو بگو که تو این مدت کلی فکر کردم که چرا پیش مامان بابات و احیاناً خواهر برادرات نیستی یا چرا اونا نمیان دیدنت پس بگو به خاطر این بوده که کرمانن.

و باذوق به کشف خودش خندید. و من پیش خودم فکر کردم چه دلیلی داره بهش بگم اشتباه میکنه؟

واسه چی بهش بگم؟ حقیقت این بود که دنیای سارا خیلی کوچیک بود و کوچیکیش تمیزش کرده

بود و من اصلاً قصد نداشتم از دنیای بزرگ و کثیف خودم واسش بگم.

نگاهش کردم، با شیطننت خندید و با اشاره به ساندویچش گفت:

- چه کثیفه!

و با اشتها مشغول خوردن شد.

مثل همیشه دو ضربه به در زدم و منتظر جواب آقا شدم. صدای بفرماییدش رو که شنیدم پیش

خودم فکر کردم واقعاً بین میزان اشرافیت و ولوم صدا همبستگی وجود داره؟ هرچقدر میزان

اشرافیت آدم بالا میره باید صداهش هم آروم تر باشه؟؟؟ یعنی نمیشه یه نفر اشرافی باشه و یه عالمه

هم صفر جلوی حسابش ردیف شده باشه و باز صداهش انقدر یواش نباشه که به مردم حس نیاز به

سمعک دست بده؟

آروم در رو باز کردم و رفتم داخل. برعکس همیشه به جای اینکه آقا رو روی تخت ببینم دیدمش

که روی صندلیش نشسته بود و در حالیکه پیپ میکشید نگاهم میکرد.

- نخوابیدین؟

بدون اینکه جوابمو بده کام بزرگی از پپیش گرفت و بهم اشاره کرد که برم جلوتر. چند قدمی رفتم طرفش و باز ایستادم. ضمیر ناخودآگاهم بی وقفه هشدار میداد که باید احساس خطر کنم و من پشت سر هم در حال سرکوب کردن ضمیر ناخودآگاهم بودم با این حال سر این موضوع که همین چند قدم کافیه و نباید بیشتر جلو برم با هم به توافق رسیدیم.

- دختر سر خودی هستی!

مو به تنم سیخ شد! پس هشدار ضمیر ناخودآگاهم اشتباه نبود و سر فرصت باید ازش معذرت خواهی میکردم.

- ب...بله؟

- از اینایی که فقط کار خودشونو درست میدونن! از اون آدمایی هستی که میخوای هرطور شده کاری رو بکنی که خودت دلت میخواد و به نفع و ضرر دیگران هم فکر نکنی! درسته؟
زبونم بند اومده بود و بی وقفه داشتم کارهای اونروزم رو مرور میکردم تا بفهمم کدوم اشتباهم با این لحن و این طرز حرف زدن آقا جور در میاد. با این حال حواسم به خونسردی چهره م هم بود چون تجربه این چند وقت بهم ثابت کرده بود که آقا به محض دیدن ضعف مخاطبش شیر تر میشه و صداش رو بیشتر بالا میبره و خب مسلماً من علاقه ای به شنیدن داد و فریاد این پیر مرد اشرافی نداشتم.

- میدونی تو مهمونی پنجشنبه کیا دعوتن؟

- خب! دوستای سارا... البته اونطوری که من شنیدم.

- و من باید روشنت کنم که دوستای سارا علاوه بر اینکه خیلیاشون آدمهای بی ارزشی هستن، خیلیاشون هم آدمهای مهمی هستن. مثل بچه های سهامدارای شرکت و تعدادی از بچه های سفرا و همینطور سهامدارای کارخونه های خارج از کشور و...

- مهمونای شما همیشه آدمهای مهمی هستن. خودم میدونم!

- این دونستنت تبرئه ت نمیکنه.

- معذرت میخوام ولی اصلاً واسم روشن نیست که شما دارین از چی حرف میزنین. نمیتونم فکر کنم از اینکه میخوام توی این مهمونی باشم ناراحتین چون خودتون به سارا اجازه داده بودین که امروز باهاش برم برای خرید لباس.

- من بهت اجازه دادم کنار بچه ها باشی توی مهمونی ها و توی جمع بدون اینکه نقش خدمتکار داشته باشی. من فکر میکردم تو میدونی که گاهی وقتا ارزش آدمهارو همنشیناناشون پایین میارن و گاهی هم ارزش آدمها به واسطه ی همنشیناناشون بالا میره...

نه نشد! بحث داشت میرفت به سمت و سویی که خون من رو به جوش میآورد و این اصلاً خوب نبود. با این حال کم آوردن و جواب ندادن تو قاموس رها نبود.

- دلیل اینکه این شرط گذاشتم این نبود که به واسطه ی نوه هاتون ارزش خودم رو بالا ببرم.

چون هر آدمی به اندازه ی خودش ارزش داره و فکر نمیکردم شما بخواین اینطوری به شرطم نگاه کنین!

- رو نگاه من ندونسته قضاوت نکن دختر جان! چیزی که دارم ازش حرف میزنم کاریه که امروز کردی. اینکه برای خرید لباس رفتی وسط شهر و یه لباس ساده انتخاب کردی. تو توی مهمونی به عنوان دوست بچه ها معرفی میشی و آدمهایی که توی این مهمونی دعوت شدن خیلیاشون عقلاشون به چشمشونه!

- آهان... یعنی شما نگران کم شدن ارزش نوه هاتون به خاطر نوع لباسی که من میپوشم هستین!
آقای شریف من یه آدم اشرافی نیستم. یه کارمند ساده م که برای حفظ موقعیتم دارم به عنوان راننده

برای شما کار میکنم. یه کارمند ساده باید قدّ جیبش خرج کنه. میدونم که الان میخواین بگین میخواستین هزینه ی لباس منو متقبل شین اما باز هم این واسه من دلیل نمیشه که لباسی رو بپوشم که با اندازه ی جیبم تناسب نداشته باشه. من اصراری واسه بودن تو این مهمونی ندارم که بخوام به خاطرش نقش بازی کنم. اگر قبول کردم که باشم به خاطر اصرارهای ساراس وگرنه واسه من اون خونه ی کوچیک کنار باغ خیلی آرامش بخش تر از سالن بزرگ این خونه س. حالا اگر این سالن پر از آدمهای مهم باشه هم تفاوت چندانی تو اصل قضیه به وجود نمیاد! تازه خیلی کارم دارم که اگر نخوام تو این مهمونی باشم میتونم بهشون برسم... و اینکه... لطفاً قرص خوابتونو بخورید و تلاش کنید خوابتون بیره و منو از کتاب خوندن معاف کنید.

با مکت نسبتاً بلندی، سر تکون داد و من که اجازه پیدا کرده بودم که برم، زیر لب شب بخیری گفتم و تنهانش گذاشتم.

همیشه از حس کردن حرارت سشوار رو پوست سرم لذت میبردم. هرچند خیلی وقتا وقت سشوار کشیدن موهامو پیدا نمیکردم. اکثراً صبحا قبل از شرکت رفتن دوش میگر فتم و به خاطر همین وقت نمیکردم سشوار بکشم. اما هر وقت که به مناسبتی - مثل مهمونی امشب- مجبور میشدم سشوار بکشم حس میکردم حرارت مغزمو منعطف میکنه و مغز منعطف از پس فکرهای زیاد و خسته کننده بهتر بر میاد، که خب البته برعکس این حس رو هم داشتیم، تو گرمای زیاد روزهای تابستون دوست داشتم جمجمه م رو عین پوسته ی هندونه باز کنم و مغزم رو با تمام محتویاتش بیرون بکشم و زیر شیر آب سرد بگیرم تا تازه بشه و چرخ دنده هاش جون تازه ای واسه حرکت بگیرن! موهام که با سشوار صاف و لخت شد فکرم رفت سراغ سارا و دستم رفت سمت لوازم آرایش نویی که به مناسبت امشب، ولخرجی کرده بودم و خریده بودم. یادم افتاد که سارا چند ساعت پیش با چه استقامتی بهم اصرار میکرد که باهاش برم آرایشگاه و من با سماجت رو حرفم، پیشنهادشو رد کرده بودم. یادم افتاد لحظه ی آخر مثل بچه های تقس گفتم " حالا میبینی من کلی از تو خوشگل تر میشم تازه پولم هم تو جیبم میمونه" و سارا پشت چشمی نازک کرد به شوخی و گفت " خسیس!" و رفت و من اروم زمزمه کردم " نه! خسیسیم نمیاد. بابارو من باید آزاد کنم." آرایش ملایم با رژ لب صورتی خیلی کم رنگ تموم شد با نگاه به ساعت فهمیدم که باید عجله کنم. با عجله ساپورتم رو پوشیدم کفشهامو پام کردم. میخواستم برای بار آخر خودمو توآینه بر انداز کنم که صدای در باعث شد به طرف در برم و تازه همون موقع متوجه شدم که اصلاً توی راه رفتن با کفش پاشنه ده سانتی مهارت ندارم. در رو که باز کردم چشمم به سارا افتاد و دهانم باز موند. لباس سارا دقیقاً طرح لباس من بود با این تفاوت که لباس من کوتاه بود و از جنس ساتن سورمه ای، مال سارا بلند و ابریشمی و مشکی رنگ.ضربه ای به شونه م زد تا از جلوی در کنار برم و در حالیکه می اومد داخل گفت:

- خب من چه کار کنم؟ من قبل از تو خریده بودم و اونروزم دیدم از این خوست اومده دلم نیومد بهت بگم. حالا الان ناراحتی که شبیه خواهرای دوقولو میشیم؟

به قیافه ش خندیدم و یه شوخی گفتم:

- برو خودتو به من نچسبون! من از تو خوشگل ترم.

خندید و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هرکی زودتر شوهر گیر آورد اون برنده س و خوشگل تره!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- ا؟ پس من برم از امشب دست به کار بشم که کم نیارم!
اونم پشت چشمی نازک کرد و جلو اومد و گل سر پاپیون شکل سرمه ای رنگی رو به موهام زد.
دست کشیدم رو گل سر و نگاهش کردم که گفت:

- اینو امروز خریدم. از کنار خیابون! گفتم اگر بدت بیاد که شبیه هم باشیم که بهت نمیدمش ولی
اگر بدت نیاد واسه اینکه شبیه هم شیم خوبه!

پرسشگر نگاهش کردم که با شیطنت چرخید و من دیدم که کنار موهای جمع شده ش گل سر
مشکی رنگی درست شبیه مال من، روی رنگ خرمایی موهاش خودنمایی میکنه. خوشم اومد که
کسر شأنش نیست لباسش شبیه من باشه و کلی تو دلم کیف کردم از اینکه واسه من هم گل سری
شبیه مال خودش خریده بود و همه ی این حسهای خوبم جمع شد تو کلمه ی "مرسی" و آروم از
حجره م خارج شد و انگار سارا هم اون حسو فهمید که تو چشمام خندید و دستمو کشید تا شونه به
شونه ی هم بریم سمت عمارت!

صدای موسیقی لایتنی که از تو عمارت میاومد منو به شدت یاد صحنه های قبل از جشن فیلمهای
دهه ی ۸۰-۹۰ آمریکا می انداخت. شاید این موسیقی خیلی جدید تر از موسیقی اون فیلمها بود اما
خب به نظر من و توی گوش من هر دو صدا شبیه هم و تداعی کننده ی همدیگه بودن! برعکس من
سارا کاملاً مسلط راه میرفت و من هرچقدر سعی میکردم صاف تر راه برم بیشتر کج و معوج
میشد و دائم حس میکردم نزدیکه بیافتم. در حالیکه با کمال دقت سعی میکردم زمین نخورم رو به
سارا و از بین دندونهام گفتم:

- همش تقصیره تونه دیگه! منو چه به کفش پاشنه ده سانتی آخه؟

- آگه به تو بود که میگفتی با کتونی پیام راحت باشم!

- خب آدم باید یه چی بپوشه که راحت باشه دیگه.

- نه تو مهمونی رسمی! تو اینجور مهمونیا مهم اینه که ظاهرش شیک باشه. حالا اینکه تو توی
این ظاهر شیک راحتی یا ناراحت اصلاً و ابداً مهم نیست!

با حرص نگاهش کردم که ابروی راستشو بالا انداخت و با متانت تو صورتم لبخند زد.

با تعجب نگاهش کردم که بدون اینکه لبهاش تکون بخوره گفت:

- دارن نگامون میکنن.

و من با گیجی به اطراف نگاه کردم که سقلمه ای زد توی پهلوام با همون لبخند ملیح پسر کشش
به در ورودی اشاره کرد و من دیدم که دوتا آقای کت شلوا ری فوق العاده شیک جلوی در ایستادن
و از همونجا با لبخند به سارا نگاه میکنن! تو دلم گفتم "وا! واستادن اونجا که اینجوری لبخند

تحویل سارا بدن؟ بیکارن مردما!" و وقتی رسیدیم بهشون و اونها با ادب مشغول احوالپرسی با
سارا شدن حس کردم اومدم تو اجلاس سران کشورهای منطقه! و در جواب احوالپرسی مؤدبانه
شون به شیوه ی همیشگی خودم با نیش باز باهاشون احوالپرسی کردم که باعث شد لبخند بزین و
سری به نشونه ی احترام خم کنن و من خوشم بیاد! از کنارشون که رد شدیم آروم به سارا گفتم:

- خیلی زشت شد!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- مثلاً تو میزبانی اون موقع دیر تر از مهمونات رسیدی!

ایندفعه با صدا خندید و مشت آرومی حواله ی بازوم کرد و گفت:

- بیخیال رها!

و من که نفهمیده بودم این "بیخیال" یعنی چی، با خونسردی شونه ای بالا انداختم و دنبال سارا
وارد عمارت شدم!

اون عمارتی که من هر روز میدیدم کجا و این سالن و این ضیافت کجا! سالن پر بود از دختره و پسرهایی که دلت میخواست چند دقیقه ای واسه نگاه کردن به سر و تیپ هرکدومشون وقت بذاری. ولی خب با همه ی ناواردیم میدونستم نباید بهشون خیره بشم و برای همین هم سعی کردم عادی تر رفتار کنم. هنوز کامل تو فضای مهمونی جا نیفتاده بودم که معرفی کردنهای سارا شروع شد. با هرکس سلام و احوالپرسی میکرد به من با مقام و منصبش - اگر داشت- معرفی میکرد و منم با عبارت "رها یکی از دوستام" به طرف مقابل معرفی میشدم و بعد خوشبختم و خوشوقتم تحویل هم میدادیم و میرفتیم سراغ نفر بعدی! کلمه های گاهاً قلبه سلمبه ای که سارا تو احوالپرسیاش با دیگران به کار میبرد ناخودآگاه باعث شد به این فکر کنم که یا باهاشون صمیمی نیستم یا نمیتونه صمیمانه رفتار کنه! ولی وقتی سارا با خنده به سمت جمع چندتا دختر و پسر رفت و خیلی راحت باهاشون خوش و بش کرد فهمیدم که حالت اول درست بوده. منم به تبعیت از سارا با لبخند به همشون سلام کردم که سارا شروع کرد و دونه دونهشونو بهم معرفی کرد سالومه و کیمیا و ندا و سعید دوستای صمیمی دانشگاهش و تقریباً هم سن و سال خودش بودن. از قیافه ی سالومه که بور و بانمک بود و لحن حرف زدن ندا که پر از شیطنت بود خوشم اومد و سعید هم چون خیلی باهام راحت حرف زد باعث شد احساس راحتی بیشتری بکنم و از اون هم خوشم اومد. کیمیا آروم بود اما نگاه دوستانه اش نشون میداد که دختر خوبی. علی و ماهان و مرتضی به نظر سنشون کمی بیشتر از سارا بود و قبل از اینکه سارا توضیحی در موردشون بده صدای رهام رو شنیدیم که گفت:

- هوووی! تو دوستای خودتو معرفی کن من دوستای خودمو خودم معرفی میکنم. و باعث خنده ی جمع شد. رهام هم با هممون دست داد و توضیح داد که علی و ماهان از دوستهای زمان بچگیش هستن و مرتضی یار و قار دانشگاهش. خوشحال شدم از اینکه نگاه همشون دوستانه بود و میتونستم تو جمعشون احساس راحتی کنم. اما اضطراب داغ کوچیکی ته دلم قل میخورد که اگه ازم بپرسن تو رشته ت چیه یا پدر مادرت چه کاره ن یا از اینجور سوآلا چه جوابی باید بدم؟ همه با هم مشغول حرف زدن و خندیدن به کل کل های ندا و رهام بودیم که ادریس و پویا از راه رسیدن و من ناخواسته نگاه تحسین آمیز سارا به ادریس رو دیدم. بعکس رهام و پویا که کت شلوار پوشید بودن ادریس کت تک با شلوار لی پوشیده بود و همین باعث میشد متفاوت تر به نظر برسه. هرچند بیخیالی خاصی که تو رفتارش بود ناخودآگاه باعث میشد که توجه بقیه جلب بشه. برعکس ادریس گرمای رفتار پویا بود که آدم رو جذب میکرد و بی اختیار حس خوبی بهت میداد. رهام هم که شیطنت کلام و رفتارش کلاً به کسی اجازه نمیداد بهش بی توجه باشه.

هرچقدر تو سالن چشم گردوندم تا آقا رو ببینم ندیدمش و به خاطر همین آروم از پویا سراغشو گرفتم که خندید و گفت:

- گفت منو چه به جمع این جوانای پر انرژی و بطری شراب هفت ساله شو برداشت و رفت تو اتاقش که با خودش حال کنه!

به حرفش خندیدم که گفت:

- تو این لباس انگار نمیشناسمت! معذم!

و با شیطنت نگاه کجی بهم انداخت. خونسرد دست به سینه نشستم و گفتم:

- نکنه انتظار داشتی تو این جمع هفت رنگ با بلوز شلوار پاشم بیام؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- نه خب! اما این شکلی هم نمیتونستم تصور کنم.

و لبخند مهربونی زد. لبخندشو با لبخند جواب دادم که یکی از خدمتکارها با سینی ای که توش پر گیلاس های شراب و ویسکی بود اومد و خم شد جلوی پویا. نگاهی به خدمتکار کردم و از آرایش

که داشت تعجب کردم. اصولاً در حضور آقا خدمتکارها اجازه ی آرایش نداشتن و احتمالاً نبود آقا خود به خود مجوز یه سری چیزها رو صادر کرده بود. پویا نیم نگاهی به خدمتکار کرد و گیللاس شرابی از توی سینی برداشت که دخترک با عشوه و ادا گفت:
- آقا پویا هر کاری داشتین خودمو صدا کنین واسه تون انجام میدم.

و با دوتا چشم و ابروی دیگه به کارش خاتمه داد و رفت. بی اختیار خنده م گرفت اما جلو خنده مو گرفتم که یه وقت پویا فکر نامربوط در مورد من نکنه.

- نه همیشه اما یه وقتایی غرور خوب چیزیه!

نگاهش رو گیللاس توی دستش بود و آروم گیللاسو میچرخوند. منم نگاهمو بی اختیار دوختم به گیللاسشو چون منظورشو فهمیده بودم گفتم:

- چرا مثل آقا فکر میکنی؟ چون خدمتکاره حق نداره از کسی خوشش بیاد؟

سریع نگاهم کرد و گفت:

- نه منظورم این نبود... یعنی...

- بیخیال مهم نیست.

حتی از خودم که خنده م گرفته بود عصبانی شدم. احساسات آدما در هر حالی هرکجایی که باشن و هرکس که باشن مهمه. بی اختیار با حرص از جا بلند شدم. اگه اون خدمتکار حق نداشت محبت کنه منم خدمتکار بودم. یه خدمتکار که بنا به شرایطی حالا با لباسی غیر از لباس فرمش تو این مهمونی حضور داشت، چه دلیلی داشت کنارشون بشینم و متکبرانه به خودم اجازه بدم به دیگران بخندم؟ به دیگرانی که تو شرایط عادی همکارم محسوب میشدن! رفتم گوشه ای ایستادم و با ناراحتی ای که حالا فضای سالن رو برام غیر قابل تحمل کرده بود نگاهمو دوختم به زوجهایی که اون وسط در حال رقصیدن بودن. از خودم ناراحت بودم چون حس میکردم با اینکه مثل اینا اشرافی نیستم ولی رابطه ی نزدیکم باهاشون باعث شده شبیهشون بشم و نا خود آگاه با تکبر رفتار کنم. به خودم تشر زدم "رها مثل اینکه یادت رفتی کی هستی و اینجا چه کار میکنی! تو واسه چیز دیگه ای اینجاایی. واسه اینکه رضایت شاکی باباتو جلب کنی دمتو بذاری رو کولت و بری. اصلاً خواستن برگردن طرف پدر مادرشون نخواستن برنگردن. تو مسئولیت زندگی بابات رو دوشته. حالا اومدی اینجا نشستی و تکبر و تحقیرتو نشون بقیه میدی؟ بقیه هیچی، خودت چی؟ خودتم نمیدونی که از جنس اینا نیستی؟ خودتم نمیدونی که دنیا با دنیا ی آدمای توی این باغ فرق میکنه؟ تو و دنیا از جنس دنیا ی همون خدمتکاری هستین که چند دقیقه پیش بهش خندیدی. تو که از تحقیر بیزارای چه طور راضی شدی نگاهت به کس دیگه ای که مثل خودته تحقیر آمیز باشه؟" تنبیه لازم داشتم! باید خودمو تنبیه میکردم. تازه متوجه شدم نگاهم به جای زوجهای در حال رقص روی لبه ی یه کت و پیراهن زیرش قفل شده! نگاهمو بالا آوردم که رسید به صورت ادریس که داشت با اخم و دستهایی که به کمر زده بود نگاهم میکرد.

- میشنوی؟

- هان؟ چیو؟

اخمش باز شد و به جاش پوزخندی زد و گفت:

- غرق شدن به سلامتی؟

- کیا؟

پوزخندش تبدیل شد به لبخند و با انگشت اشاره ی آروم زد به پیشونیم و گفت:

- خنگ شدی حواس پرت؟ (و کمی جدی تر ادامه داد) چرا بهت خوش نمیگذره؟

- کی میگه نمیگذره؟
 - اون خنده ی گل و گشادت و اخمهایی که اصلاً تو هم نیست!
 نگاهمو ازش گرفتم و در حالیکه به نوک کفشهام نگاه میکردم گفتم:
 - عادت به اینجور جاها ندارم!
 - اینجور جاها؟
 - آره. واسه شماها شاید اینجا با جاهای دیگه فرق نکنه اما واسه من نه! اینجا پر آدماییه که...
 پاشنه ی کفشم رو آروم به زمین کوبیدم و چیزی نگفتم.
 - پر آدماییه که بلدن چه جوری با کفش پاشنه ده سانتی راه برن ولی نمیدونن چه جوری میشه از دست نگهبان کارخونه ی آقا در رفت یا... یا اینکه دیدن عزیزت از پشت شیشه ی ملاقات زندان چه حسی داره!
 به قدری سرم رو سریع آوردم بالا که گردنم درد گرفت. دستم رو روی گردنم گذاشتم و با تعجب بهش خیره شدم!
 - تو... تو از ک... وای!
 - فکر بیخود نکن لطفاً! یکی از کارگرای کارخونه رو یکی از اعضای هیئت مدیره فقط برای اینکه طرف حاضر نشده کاری که میخواست رو انجام بده با یه بدهی کله گنده انداخته زندان. چند روز پیش رفته بودم ملاقاتش که تورو دیدم اونجا!
 با خجالت دوباره سرم رو انداختم پایین و پیش خودم گفتم "چقدر زور زدم که نفهم! لعنتی! بخشکه شانس!"
 - نمیخواستم به روت بیارم. اما فکر کردم شاید کاری از دست من یا آقا...
 سریع و با لحن نسبتاً تند ی گفتم:
 - نه! لازم نیست.
 - لج نکن. به عنوان یه قرض...
 - من توانایی باز پرداخت هیچ قرضی رو ندارم.
 و خواستم از کنارش رد بشم که گفت:
 - توانایی داری بدهی قصد بندی شده رو بدی اونوقت؟ توانایی داری هرکست که هست تباه شدنش تو زندانو ببینی؟
 از کوره در رفتم. با عصبانیت هلش دادم و چسبوندمش به دیوار که باعث شد چند نفری با تعجب نگاهمون کنن. اما من بی توجه بهشون رو به ادريس گفتم:
 - آره! توانایی دارم! توأم لازم نیست واسه بيدار کردن وجدان من ژست بگیری. هیچکس راضی نیست دخترش با صدقه و اعانه ای که بوی ترخم میده از هلفدونی خلاصش کنه. غرورمون انقدر واسمون مهم هست که درد بکشیم ولی آه نه! تا ابدم نتونم از اونجا بکشمش بیرون می ارزه به اینکه غرورش سالم و دست نخورده بمونه و هرکسی به خودش اجازه نده هر حرفی رو بزنه!
 نفس نفسم میزد. دستم محکم رو سینه ی ادريس بود و نگاهم با همه ی عصبانیتیم تو نگاه عصبانی ادريس گره خورده بود. به خودم اومدم. دستم رو از سینه ش برداشتم و رو پاشنه ی پا چرخیدم و در حالی که تند راه رفتن ناشی بودم تو راه رفتن با کفشهام خوب نشون میداد از در سالن زدم بیرون. خودم هم میدونستم هر چند عمده ی عصبانیتیم به خاطر پیشنهادش بود، اما استارتش با فهمیدن اینکه قضیه ی بابا لو رفته خورده بود! همه ی این مدت همه ی تلاشمو کرده بودم که نفهمم بابا زندانه برای اینکه میدونستم تو نگرششون بهم تأثیر میذاره. چون میدونستم که آدماهای از جنس آقا و بچه ها وقتی نگرش منفی ای به کسی داشته باشن دیگه هیچ چیز نمی تونه نظر مثبتشونو جلب کنه. برای اینکه دوست داشتم موفق بشم و کاری که آقای شریف ازم خواسته بود

رو حالا که شروع کردم تموم کنم و تمام و کمال تحویلش بدم، برای اینکه نمی خواستم چیزی جلوی موفق شدنم رو بگیره اما حالا... همه چیز خراب شده بود باید خودم رو برای گفتن کلمه ی " متأسفم " آماده میکردم.

دلم میخواست دیگه به مهمونی برنگردم و صاف برم تو رخت خوابم تا آرامش پیدا کنم اما میدونستم توضیح دادن دلیل ترک مهمونی واسه سارا از تحمل ادامه ش سخت تره. کنار خونه م ایستادم و به دیوار تکیه دادم تا کمی آروم تر بشم بعد به عمارت برگردم. همیشه عمارت رو از داخل خونه و از چهار چوب پنجره ی مربعی شکلم دیده بودم و دیدنش حالا از این فاصله و از این زاویه واسم تازگی داشت. نگاهم رو تک تک چراغهای روشنش چرخید و به این فکر کردم که: یعنی دیگه باید از اینجا خداحافظی کنم؟ باید برگردم به همون دنیایی که توی زندان واسش نقشه کشیده بودم؟ دنیایی که برای خونه اجاره کردن و پیدا کردن کار و خیلی چیزهای دیگه باید به سابقه ی زندانم مهر تأیید میزدم و چه بسا از داشتن خیلی چیزها به خاطر همین سابقه محروم میشدم. تازه اون موقع بعد از چندین ماه که از زندان آزاد شده بودم داشتم به همه ی اینها فکر میکردم. زندگی توی باغ، کار کردن توی شرکت و خونه و راننده ی آقا بودن و از همه مهمتر مسئولیتی که آقا شریف رو دوشم گذاشته بود از یادم برده بود که من یه آدم سابقه دارم و با این سابقه دارم راحت زندگی میکنم. دارم راحت زندگی میکنم به لطف مردی که فقط چند ماه برای زودتر صبح شدن شبهام کمکش کرده بودم.

قطار فکرم تلق تلوق کنان به کار افتاده بود که صدای نرم دختری چوب لای چرخش گذاشت:
- به نظرت من دختریم که بخوام از اعتماد آقا سوء استفاده کنم؟

صدا از سمت چپم به گوش میرسید. به سرم زد تا برای دیدن منبع صدا از جایی که ایستاده بودم و احتمالاً از چشم منبع صدا پنهان بود خارج شم اما ضمیر ناخودآگاهم هشدار داد که بهتره سرجام واستم و من بی اختیار واستادم!

- نه پویا خان! من همچین دختری نیستم. خودتونم میدونین چند سال پیش بود که آقا استخداام کرد. تو این چند ساله من دست از پا خطا نکردم اما خب شما... شما خیلی نسبت به من مهربون بودین... و هستین.... همین مهربون بودنتون باعث شد... باعث شد... ازتون خوشم بیاد و... پیش خودم فکر کنم... چه دلیلی داره آخه؟... چه دلیلی داشت با من انقدر مهربون باشین و بعد... الان بهم بگین دارم از اعتماد آقا سوء استفاده میکنم که... که... دارم بهتون میگم ازتون خوشم میاد. با اینکه دخترک رو نمیشناختم و فقط صداش به گوشم میرسید دلم براش سوخت. مهربونی و گرمی رفتار پویا باعث شده بود طفلک پیش خودش فکری بکنه. باعث شده بود مثل خیلی از دخترهای دیگه واسه خودش رویا درست کنه و حالا ناهماهنگی واقعیت با اون رویا، داشت بیرحمانه خودش رو به رخت میکشید.

- ولی من با شما مهربون تر از بقیه رفتار نکردم. واسه من همه ی کسانی که توی این خونه کار میکنن تو یه حد و اندازه ن و باور کنید که هیچوقت فکرشم نمی کردم که محبت غیر ارادی ای که به همه ی اطرافیانم دارم باعث به وجود اومدن سوء تفاهم بشه. (تو دلم گفتم: پویا الان نباید رفتار

خودتو توجیه کنی. الان یه کاری کن و یه جوری حرف بزنی که از حسش خجالت نکشه. الان جای گفتن این حرفها نیست) به هر حال اگر مقصّرَم ازتون معذرت میخوام. باور کنید آرزو میکنم کسی رو ملاقات کنید که...

- نه! تو رو خدا ادامه ندید. هیچوقت فکر نمیکردم کار حسم به جایی برسه که طرف مقابل برای باز کردنم از سر خودش این جمله رو تحویل بده. متأسفم که فکر بیخود کردم. ببخشید. شاید اشتباه میکردم اما حس کردم صدای پاهایی که به سرعت از اونجا دور شد و احتمالاً متعلق به دخترک بود رو شنیدم. با خودم فکر کردم اگر قرار بود الان با اون دختر حرف بزنم حتماً برای اینکه از ترک خوردن غرورش جلوگیری کرد، برای اینکه با شجاعت از حسش حرف زد، برای اینکه مغرور رفت و با همه ی دردناکیش، تکلیفش رو با حسش معلوم کرد بهش آفرین میگفتم. به این فکر نکردم که اگر قرار بود با پویا حرف بزنم چی میگفتم، شاید چون احتمالاً حرفی برای گفتن نداشتم!

چند دقیقه ای همونجا وایسادم تا از رفتن پویا هم مطمئن شم و بعد با قدمهای آهسته راه افتادم سمت عمارت.

به محض ورودم اولین کسی که دیدم سارا بود. بهم مهلت نداد و تند تند شروع کرد:
- کجایی تو؟ کل خونه رو گشتم. آدم وسط مهمونی میذاره میره؟ نمیتونی دو ساعت دوری از خونت و تحمل کنی؟ نترس کسی نمی خوردش مهمونی که تموم شه باز میری همونجا!
تو دلم گفتم: خبر نداری تا چند روز دیگه کلا باید همه چیو ببوسم بذارم کنار. بس که شانسم خوشگله. اما لبخندی زدم که احتمالاً از ۶ کیلومتری داد میزد مصنوعیه و گفتم:
- ببخشید بابا یه کاری داشتم رفتم و زود برگشتم. دیدم سرت به مهمونات گرمه بهت چیزی نگفتم (آره جون عمه ی خدا بیامرزم. اون موقع که داشتم پا میکوبیدم رو زمین تا برم بیرون عمرآ به سارا و ناراحتیش فکر نمیکردم. اما خب از این دروغ مصلحتیای قلبی که میتونستم بگم!) و گرنه مطمئن باش من مهمونی تو رو نیمه کاره ول نمیکنم برم!

سارا لبخند زد و این یعنی به همین راحتی از دلش در اومده بود و رفع سوء تفاهم شده بود خدا رو شکر. سارا دوباره احضار شد پیش یه عده از دوستانش و بعد از اینکه از منم قول گرفت که به خودم خوش بگذروم رفت. منم نهایت تلاشی که برای خوش گذروندن به خودم کردم این بود که گوشه ای از سالن رو برای نشستن دور از چشم بقیه انتخاب کردم و بعد هم خودم رو به خوردن یه لیوان آب پرتقال دعوت کردم! اصلاً علاقه ای به دیدن پویا و ادریس نداشتم برای همین هم جایی رو انتخاب کردم که به هیچ قسمتی از سالن مشرف نباشه که نه اونها منو ببینن و نه من اونهارو! دلم میخواست زودتر مهمونی ای که انقدر خودمو به خاطرش توی خرج انداخته بودم تموم شه و من صاف برم روی تخت اتاقم دراز بکشم و به قطار ذهنم اجازه بده آزادانه و بدون مزاحم تلق تلوک کنه. هرچند که همون موقع هم بی اختیار داشتم به اتفاقهایی که امشب افتاده بود فکر میکردم اما فکر کردن به صورت دراز کش روی تختم انگار تأثیر گذاری بیشتری داشت و زودتر به راه حل ختم میشد! بالاخره زمان سرو شام رسید و من پیش خودم حساب کردم که چون اینها کلا و ذاتاً همه اشرافین و احتمالاً به آروم غذا خوردن و کم خوردن اعتقاد دارن کل پروسه ی غذا خوردن و خداحافظی کردن و تموم شدن این مهمونی لعنتی بیشتر از یک ساعت نباید طول بکشه و از این حساب کتاب خودم خوشحال شدم. با خودم گفتم " فقط یه ساعت رها، فقط یه ساعت!" اون موقع و اون لحظه به شدت از اینکه پا به این مهمونی گذاشته بودم پشیمون بودم. این بار صدای رهام شد چوب لای چرخ قطار ذهنم!

- یعنی کلاً با خودت و تنهایی حال میکنیا!
نگاهش کردم و چشم غره ی محسوسه تحویلش دادم و در حالیکه بشقاب پر از غذایی که به طرفم
دراز کرده بود رو می گرفتم به جای جوابش گفتم:
- خودم میتونستم غذا بردارم!
کنارم نشست و بشقاب خودش رو روی میز گذاشت و گفت:
- خودت اگه میخواستی برداری تو این ده دقیقه بر میداشتی.
- میخواستم خلوت شه که کسی نبینه چقدر غذا میکشم!
ابرویی بالا انداخت و به جای جواب به میز غذاها نگاه کرد. تقریباً هیشکی کنار میز نبود! خودم
به خودم تشر زدم " خاک بر سرت! چی خیال کردی؟ این آدم با این همه دک و پز میان هجوم
بیارن به میز؟ خیال کردی اینم شبیه همون مهمونیاییه که تا حال رفتی و دیدی؟ بابا اینا مثلاً
خیلیاشون بچه ی وزیر و وکیلنا!!!" اما چیزی به روم نیاوردم و مشغول غدام شدم. کمی بعد سارا
و پویا (که من همه ی تلاشمو میکردم نگاهش نکنم و دلیل این تلاش رو نمیفهمیدم) بهمون ملحق
شدن. من که مشغول شمردن ثانیه ها برای زودتر تموم شدن مهمونی بودم متوجه نشدم مورد
خطاب قرار گرفتم و وقتی به خودم اومدم که دیدم یه جفت چشم منتظر جواب خیره شده ن بهم.
پویا کی از من سوال پرسید؟ من چرا امشب انقدر هوشنگ شدم؟ سارا و رهام مشغول حرف زدن
با هم بودن و نمیتونستم امید راهنمایی از شون داشته باشم.
با گنگی نگاهش کردم که گفت:
- اون موقعی...چت شد یهو؟
نفهمیدم از " اون موقعی" منظورش بحثم با ادریس بود یا اتفاقی که راجع به خودش افتاد! حس
کردم داره یه دستی میزنه تا من جریان بحثم با ادریسو- اگر به چشمش خورده بود که احتمالاً
خورده بود- براش بگم. برای اینکه نذارم عمراً همچین حس زرنگی ای بهش دست بده گفتم:
- نمیدونم! انگار با اون خدمتکار همذات پنداری کردم!
خندید و گفت:
- تو با هرکسی همذات پنداری میکنی؟
- اون هرکسی همکار منه!
- خودتم باورت شده نقشت؟
چپ چپ نگاهش کردم، کلا اعصاب نداشتم اینا هم هی میرفتن رو نرو من! بابا جان من لو رفتم
یکی دو روز دیگه م دارم میرم احتمالاً بی خیال شین جون جدتون!
- وقتی من دارم ن-ق-ش یه خدمتکارو بازی میکنم یعنی دارم نقش همکار اون دختر و بازی
میکنم... فکر کنم همذات پنداریم همچین بی مورد نباشه! بالاخره منم باید حدّ خودمو بدونم!
دستهاشو بالا آورد و گفت:
- ببین! ما یه وقتایی باید جدی و شاید سنگدلانه از نظر تو برخوردار کنیم تا از بروز مشکلات
بعدی جلوگیری شه و همه کمتر آسیب ببینن خب؟ تو خدمتکار ما نیستی و با شناختی که من ازت
دارم هیچوقت از حد خودت فرا تر نمیری پس لطفاً همذات پنداری الکی نکن!
- آهان یعنی اگه من الان بهت ابراز علاقه کنم موردی نداره؟
جا خورد:
- اون دختر به من ابراز علاقه نکرد!
هعییی سوتی! زود و جمع و جورش کردم:
- نگفتم اون بهت ابراز علاقه کرد. دارم میگم اگه من این کارو بکنم موردی نداره؟ با توجه به
حرفایی که الان گفتی!

خندید و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- فعلاً که تو این کارو نکردی! هر وقت انجامش دادی روش تأمل میکنم ببینم موردی داره یا نه! باز بی اختیار چپ چپ نگاهش کردم که خودم نگران چپ شدن چشمهام شدم و با کلافگی پوفی کشیدم و سرم رو باز به غدام گرم کردم. خوشحال بودم از اینکه ادریس اون طرف ها پیداش نشده بود و از وقتی به سالن برگشته بودم ندیده بودمش. چون میدونستم برخوردارم بی جواب نمیداره اما با این حال پیش خودم اصلاً و ابداً پشیمون نبودم فکر میکردم "حق داشتم خب! مگه من کارمندشم که میخواد بهم از این کمکا بکنه؟ من خودم میتونم از پس مشکلم بر بیام" خوش خیالانه فکر میکردم بعد از تموم شدن مهمونی فرار میکنم به اتاقم و واسه خودم فکر میکنم اما خب من زیادی خوش خیال بودم و آقا رو زیادی مهربون فرض کرده بودم، چون مهمونی هنوز تموم نشده بود که یکی از خدمتکارها نزدیک شد و توی آروم بهم گفت:

- آقا گفتن نیم ساعت دیگه تو اتاقشون منتظرتون!

که این یعنی پاشو زودتر برو خداحافظیاتو بکن و لباس عوض کن و برگرد برو واسه آقا کتاب بخون تا خوابش ببره و بعد تازه اونوقت میتونی بری توی اتاقت و اگه حس و حال و نایی واسه ت مونده بود بشینی فکر کنی ببینی چه غلطی باید بکنی! به خدمتکار لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از بچه ها و دوستای سارا- که چون خیلی بهشون نزدیک نشده بودم زیاد هم طول نکشید- راه افتادم سمت خونه م.

بیست و پنج دقیقه بعد در حالیکه فرم خدمتکارهارو پوشیده بودم و موهام هنوز از دوش آب سردی که گرفته بودم نم دار بود، از هیاهویی که خدمتکارها واسه مرتب و تمیز کردن خونه راه انداخته بودن عبور کردم و خواستم راه پله هایی که به اتاق ختم میشد رو بگیرم و برم بالا که چشمم خورد به ادریس که بالای پله ها ایستاده بود. صادقانه میگم که از اینکه بخواد برخوردارم رو تلافی کنه و حرفی بهم بزنه یا در مورد زندانی بودن بابا چیزی به آقا گفته باشه ترسیدم. اما چهره ی خونسردی به خودم گرفتم و آروم از پله ها بالا رفتم. با اینکه نگاهش نمی کردم اما حس میکردم که با عصبانیت داره نگاهم میکنه. پوف نامحسوسی برای خالی کردن استرسم کشیدم و از کنارش رد شدم. در کمال تعجبم نه حرفی زد نه کاری کرد که کارم رو تلافی کنه و این ازش بعید بود. ضمیر ناخودآگاهم هشدار میداد که خیلی امیدوار نباشم و من ترجیح دادم این بار هم به حرفش گوش کنم. پشت در ایستادم و دو ضربه به در زدم که صدای آروم آریالا بهم اجازه ی ورود داد. آقا روی تختش نشسته بود و پتو رو روی پاش کشیده بود. سری واسش خم کردم و تو دلم غر زدم "ای بابا این چرا سر حال نشسته؟ مگه شراب هفت ساله نخورده؟؟ بگیر بخواب بابا خسته م کلی فکر و خیال دارم که باید برم برسم بهشون! گیری کردیما!" بی حرف کتاب رو از روی میز برداشتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. خواستم از جایی که علامت گذاشته بودم شروع به خوندن کنم که گفت:

- خوش گذشت؟

سرمو آوردم بالا که دیدم منتظر جواب داره نگاهم میکنه.

- خیلی ممنون! شما نمیخواستین تو مهمونی باشین؟

- نه! این مهمونی جای جوونا بود!

دلم میخواست بفهمم ادریس بهش چیزی گفته یا نه ولی حتی اگر بحث رو هم میکشیدم به اون سمت احتمال داشت بهم مشکوک شه. بی اختیار داشتم با گوشه ی صفحه ی کتاب بازی میکردم.

- موهات خبیسه!

نگاهش کردم و چون حرفی نداشتم بزنم چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- از حموم که میای بیرون سشوار نمی کشی؟

- بیشتر وقتا وقت نمیکنم، وقتایی که وقت میکنم هم همت نمیکنم!

لبخند نامحسوسی زد و دست به سینه نشست و گفت:

- چرا؟

تو دلم گفتم " ببین آقا تو شراب هفت ساله خوردی و به جای اینکه مست بشی شاد و شنگول شدی! من اون پایین یه لیوان آب پر تقال بیشتر نخوردم اونم خاصیت شاد کنندگی نداشت متأسفانه. عین پسرای خوب ساکت بشین کتابتو بخونم بخوابی برم پی زندگیم دیگه! نصف شبی نشسته با من بحث فلسفی میکنه!" اما گفتم:

- خب وقت میبره! منم حوصله م نمیکشه.

- تو این سن بیحوصله ای؟

- بیحوصله نیستم. وقت و شرایطشو ندارم که مثل دخترای دیگه به موهام برسم!

خودم قشنگ حس میکردم که دارم چرت و پرت تحویلش میدم. اما خب تو اون خستگی انتظار

دیگه ای هم از خودم نداشتم. اقا دوباره با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- صداتو کجا شنیدم؟

- خب این چند وقته...

نگاهش عاقل اندر سفیه شد. شاخکام به کار افتاد! منظورش قبل از اینه که من براش کار کنم؟ نکنه اون موقعی که تو کما بود و من همین کتابو واسش میخوندم، حرف آقا شریف راست بوده و صدامو میشنیده؟ ذهنم سریع شروع به آنالیز کرد که آگه بفهمه من اون موقع پرستاریشو میکردم، به ضررمه یا به نفعم؟ اما به نتیجه ای نرسید و من تازه متوجه شدم همینجوری با گنگی دارم به آقا نگاه میکنم. نگاهمو از صورت آقا انداختم به یقه ی لباس خوابشو گفتم:

- آهان! نمی دونم والا!

- خسته ای؟

- نه...فکرم یکم مشغوله!

بلافاصله پشیمون شدم که چر این جوابو دادم. اما خب دیگه نمیشد ماست مالیش کرد! ببین از سشوار مو رسیدیم به کجاها! از دست این آقا.

این بار با تعجب یکم چرخید به سمتم و گفت:

- فکر و خیال تو چی میتونه باشه آخه؟

نه. مثل اینکه آقا امشب اصلاً قصد نداشت بی خیال ما بشه و بگیره بخوابه. تا از کل زندگی من سر در نمی آورد ول کن نبود. شیطونه میگفت بگم " پدر من به فکر و خیال من چه کار داری آخه؟ مگه من به فکر و خیال تو کار دارم؟" اما گفتم:

- همه ی آدمایی که هر روز میبینیشون یا از کنارشون رد میشین مثل خود شما شبها هزار جور فکر و خیال دارن که تا سرشون میرسه به بالش هجوم میارن تو سرشون! حالا آگه طرف خیلی خسته باشه که با اون همه فکر و خیالم میخوابه اما آگه نباشه، زور فکرو خیاله میچربه و حالا حالاها بیدار نگهش میداره!

- تو بچه داری به من چیز یاد میدی؟

- نه. شما مختارین که هر جور دلتون میخواد فکر کنین اما من نمیخوام چیزی یادتون بدم. من فقط یادتون میارم که آدمهای عادی و آدمهای اشرافی تنها تفاوتشون تو پول توی جیبشونه! چرته که میگن آدمها بی پول سر راحت رو بالش میذارن و آدمهایی که جیبشون پره از ترس از دست دادن

ثروتشون نمی تونن بخوابن. نه! آدمهای بی پول هم هزار جور فکر و خیال مختص خودشونو دارن.

- تو فکر میکنی من آدم عادی ای نبودم؟

- مسلماً شمام یه زمانی عادی بودین. اما خاصیت ما آدمها اینه که از یه دوره ای که میگذریم یادمون میره حس و حال مختص اون دوره رو! پدر مادرها یادشون میره بچه که بودن، جوون که بودن چه جوری فکر میکردن. آدمهای شاغل یادشون میره زمان بیکاری چه جوری فکر میکردن و دغدغه شون چی بوده. پولدارهام یادشون میره اون موقعی که جیبشون انقدر پر پول نبوده چطوری بودن! خاصیت ما آدمها اینکه یه مسیر طولانی رو میدوئیم تا برسیم به یه هدف اونوقت بهش که میرسیم یادمون میره چقدر سخت بوده واسمون رسیدن به این هدف! یکی باید باشه که یادمون بیاره چه جوری بودیم و چه جوری فکر میکردیم. شمام حتماً یه وقتی بوده که موقع خواب دراز میکشیدید و فکر میکردید، حساب کتاب میکردید که چه جوری برسید به اینجا! اما حالا دارین فکر میکنین فقط این شماییین که دغدغه و فکر و خیال دارین! دیگه نگاهم نمیکرد. نگاهش قفل شده بود رو پنجره و داشت فکر میکرد انگار. همینجوری نشسته بودم و نگاهش میکردم که آرام گفت:

- تو وقتی شبا دراز میکشی به چی فکر میکنی؟

دلم میخواست بگم "به اینکه چه جوری ساعت کاریمو تنظیم کنم که هم به کارای شرکت برسم هم راننده تون باشم. به اینکه چه جوری پولم بیشتر پس انداز میشه. به اینکه چقدر، چند روز و چند ماه طول میکشه تا از شر این بدهی چند ساله خلاص شم و بابامو بیارم بیرون از زندان که روزای بیشتریش تو هلفدونی نگذره. به اینکه اگر نتونم از زندان خلاصش نکنم چی میشه؟ به اینکه اصلاً چی شد که به اینجا رسید؟ به همه ی اتفاقی که باعث شد راهمون به تهران و بعد زندان کج شه! به اتفاقی که شد مقدمه ی اینجا اومدن من!"

اما به جای همه ی اینا گفتم:

- کتابتونو بخونم؟

و نگاه آقا برگشت به طرفم. فهمید که نمیخوام جواب بدم. سرشو تکون داد که یعنی بخون! و من شروع کردم خوندن در حالی که ذهنم بی وقف داشت به حرفایی که به آقا زده بودم فکر میکرد. آقا شریف هم دلش میخواست بدونه چی به سرم اومده. دلش میخواست من براش تعریف کنم همه ی زندگیمو همخونطوری که اون واسه من از همه چیز حرف زده بود. اما من که میترسیدم از اینکه نگاهش رنگ ترحم بگیره هیچی واسش نمیگفتم. تا اینکه یه شب که دلم خیلی گرفته بود سر دلم باز شد و همه چیزو واسش تعریف کردم. یادمه دفعه ی بعدی که آقا شریف رو دیدم تو بیمارستان و بالا سر آقا بود. خوب نگاهش کردم تا ببینم نگاهش بهم ترحم آمیزه یا نه. اما تو نگاهش هیچ چیزی که بشه اسمشو گذاشت ترحم وجود نداشت و من خوشحال شدم! ولی از کجا معلوم آقا یا بچه ها هم مثل آقا شریف بهم ترحم نمیکردن؟ از کجا معلوم؟ اونشب وقتی از پیش آقا برگشتم یه راست رفتم تو رخت خواب و قبل از اینکه مجالی برای فکر و خیال داشته باشم خوابم برد.

من آدم خوش بینی بودم. حداقل تا جایی که میتونستم سعی میکردم خوش بینانه عمل کنم اما همیشه اتفاقاتی بهم حالی میکردن که زیادی خوش بینم و باید یه وقتایی و یه جاهایی با بد بینی جلوی ضررمو بگیرم. و من همیشه سعی میکردم از این ضررها درس بگیرم و دوباره تکرارشون نکنم اما مگه میشد؟ مثل همین که فکر میکردم اگه هر بار که میرم کارخونه و با شاکای بابا روبرو میشم

خودمو بزخم به ندیدن یا نگاهش نکنم اون نمیتونه هیچ مشکل و مزاحمتی برام به وجود بیاره مخصوصاً که سالن بزرگ و پر از دستگاه و کارگر جای خوبی برای ایجاد مزاحمت نبود. اما خب من اشتباه فکر میکردم.

با انگشت اشاره و انگشت وسطیم، هماهنگ با صدای ملایمی که از دستگاه پخش ماشین، پخش میشد ضرب گرفته بودم و منتظر آقا بودم. خودش گفته بود جلوی در منتظر باشم و داخل کارخونه نرم. حالا که یک هفته از رانندگیم واسه آقا میگذشت تو کارم بیشتر جا افتاده بودم و دیگه آدرس بیشتر جاهایی که آقا تو روز میرفت یا حتی رستوران هایی که قرارهای ملاقاتشو می گذاشت رو یاد گرفته بودم و علاوه بر اون زمان هم دستم اومده بود که برای رسیدن به هر کدوم از اینها کی باید راه بیافتم تا به خاطر دیر رسیدنم آقا عصبانی نشه. تو بیشتر این قرارهای ملاقات و جاهایی که آقا میرفت خودش تنها بود اما گاهی وقتها ادریس هم همراهش بود که از اتفاق اون شب به بعد دیگه کمتر سوار ماشینی که من راننده ش بودم میشد و اگر هم سوار میشد نه بهم نگاه میکرد نه باهام حرف میزد! البته همه ی اینها باعث نمیشد که من منتظر برخورد بد دیگه ای از جانبش نباشم. کاملاً میدونستم که همه ی اینها موقته و به محض اینکه فرصتش پیش بیاد جواب برخورد اون روزم رو خواهد داد. بدیهیه که با آمادگی کامل منتظر بودم!

آقا که از در کارخونه اومد بیرون از ماشین پیاده شدم و در رو براش باز کردم. سری واسم تکون داد و سوار شد. من هم سوار شدم و گفتم:

- کجا برم آقا؟

- حرکت کن سمت خونه...

تو دلم خوشحال شدم که کارم امروز زود تموم میشه و میتونم به کارهای خونه م که روی هم تلنبار شده بود برسم. ولی آقا نداشت خوشحالم زیاد دووم بیاره و گفت:

- منو که رسوندی خونه میری مطب ادریس. یه سری اسناد و مدارک هست که ازش میگیری و شب میاری میدی به من.

اوووف حالا کی میتونست بره تنهایی با ادریس رو در رو شه؟

نگاهی به آقا انداختم که چشمش رو بسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی. این یعنی دیگه اجازه ی حرف زدن نداشتم. در حالیکه آروم تو دلم غرغر میکردم ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

بعد از بالا پایین کردن خیابونهای بالا و پایین مطب، بالاخره دوتا کوچه پایین تر از مطب جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم. تازه داشتم به این حرف ایرج که میگفت: تهران دیگه جای سوزن انداختن نیست میرسیدم! راست میگفت واقعا! هر جا میخواستی پارک کنی باید کلی دنبال جای پارک میگشتی ترافیک و شلوغی خیابونا که دیگه گفتن نداشت.

جلوی در مطب و استادم و نگاهی به ساختمون کردم. یک بار ادریسو تا جلوی در مطبش رسونده بودم اما تا حالا داخلش نرفته بودم. مطبش توی یه ساختمون پزشکان بود. بی اختیار روی تابلوها چشم گردوندم تا رسیدم به اسم ادریس. "دکتر ادریس شریف، متخصص جراحی پلاستیک" خنده م گرفت! همیشه با دیدن کلمه ی جراحی پلاستیک یاد عمل دماغ می افتادم. خودمو دعوا کردم

هنوز یاد نگرفتی نگی دماغ؟ بینی دخترم بینی!" دوباره لبخندی زدم و رفتم تو. این بار روی تابلوهای طلایی کنار آسانسور دنبال اسم ادریس گشتم که ببینم کدوم طبقه باید برم. جلوی در مطب ایستادم و خواستم زنگ بزخم که دیدم لای در بازه و من هم رفتم تو... اوووه چه خبر بود؟ همه ی اینا میخواستن دماغ.. ببخشید بینی عمل کنن؟ بیچاره ها انقدر تو اون اتاق انتظار معطل نشسته بودن که تا من رفتم تو چهار پنج جفت چشم برگشت طرفم. جلوی این وسوسه که واستم و دماغ هر

کدومشونو رصد کنم ببینم به خاطر چی میخوان عملش کنن مقاومت کردم و رفتم سمت منشی. چهره ی منشی انقدر با نمک بود که دلم میخواست همینجوری واستم نگاهش کنم ولی بعد که منشی گفت " امرتون؟" خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- با آقای دکتر کار داشتیم.

لبخندی زد و گفت:

- خانم اینجا همه با آقای دکتر کار دارن. منظورم اینه که دلیل مراجعه تون چیه؟

- آهان. نمی خوام دماغمو عمل کنم کار شخصی دارم باهاشون.

دختر این بار خندید و گفت:

- خانم مگه هرکس میاد پیش جراح پلاستیک میخواد دماغ عمل کنه؟ برای کار شخصیتونم باید وقت بگیرین اگر نه وایسین تا آخرین مراجعه بعد میتونین برین داخل.

د بیا! اون از اینکه از من سوتی میگیره میگه همه نمیخوان دماغشونو عمل کنن اینم از اینکه میگه وایسا تا آخرین مراجعه! اومدیمو اینا خواستن تا نصفه شب مراجعه کنن من باید همینجوری عین هویج وایسم؟ کمی این پا و اون پا کردم و بعد دلو ردم به دریا و گفتم:

- کارم طولی نمیکشه. یه سری مدارک هست که باید از شون بگیرم برم دنبال کارم. شما بهشون بگیرن راننده ی آقا اومده خودش میفهمه. برعکس منشیای دیگه که میخوان قورتت بدن دخترک با لبخند سری تکون داد و گوشیه برداشت و بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

- یه خانمی اینجا میگن راننده ی آقان. مثل اینکه اومدن یه سری مدارک ازتون بگیرن. ...بله چشم!

گوشیه گذاشت و رو به من گفت:

- چند لحظه تشریف داشته باشین مریضشون که اومدن بیرون برین داخل!

به تلافی بر خورد خویش منم لبخندی زدم و واستادم تا مریض ادریس بیاد بیرون. حالا که بیچار بودم وقت داشتم مریضارو رصد کنم. نگاهم که به مریضا افتاد تازه فهمیدم چه سوتی عظیمی دادم. به قیافه ی یکی دوتشون بیشتر نمی اومد که برای عمل بینی اومده باشن. بعضیای دیگه شون معلوم نبود واسه چی اونجان اما بعضیای دیگه رو میشد حدس زد. مثل خانومی که با فاصله ی کمی از من نشسته بود و روی صورتش یه جای سوختگی قد کف دست به چشم میخورد یا دختر بچه ی پنج شش ساله ای که کنار باباش نشسته بود و لب شگری بود.

هنوز کار رصد کامل تموم نشده بود که در اتاق باز شد و دختر جوونی ازش بیرون اومد. منشی بهم اشاره کرد که برم تو من هم سری تکون دادم و ضربه ای به در اتاق زدم و رفتم تو. ادریس با روپوش سفید و عینک اصلاً یه آدم دیگه شده بود. همیشه از روپوش سفید دکتورها خوشم می اومد. وقتی آقای شریف رو هم تو روپوش سفید دکتوری دیدم همینطوری نیشم باز شده بود اما الان تندی نیشم رو بستم و آروم سلام کردم. به جای جواب سلام سری تکون داد و بسته ای که روی میزش بود رو هول داد طرفم. دلم میخواست بسته رو بردارم و با همون، جوری بزنم تو سرش که بفهمه جواب سلام سلامه نه تکون دادن اون کله ی چند کیلویی. اما به جای این کار در حالی که کفشهام تق و تق صدا میداد جلو رفتم و بسته رو برداشتم و رو پاشنه ی پا چرخیدم که برم، که گفت:

- من به آقا حرفی نزدم ولی خودش دیر یا زود میفهمه. من جای تو باشم بهش میگم که اعتمادش جلب شه.

بدون اینکه برگردم با حرص گفتم:

- آگه کسی دهن لقی نکنه دلیلی نداره آقا بفهمه
با این حرفم میخواستم بهش بفهمونم آگه آقا بفهمه میفهم که تو بهش گفتی و میام خرِ تورو میچسبم.
و بدون اینکه خداحافظی کنم اومدم بیرون. از منشی هم خداحافظی کردم و از مطب زدم بیرون.
موقع در آوردن ماشین از پارک انقدر عصبانی بودم که با حواس پرتی زدم به ماشین جلویی. در
حالیکه بد و بیراه به خودم میگفتم از ماشین پیاده شدم تا ببینم چه بلایی سر ماشین بیچاره آوردم که
دیدم گل گیر عقبش ترک خورده.

با اینکه ماشین گرون قیمتی بود و به نظر نمی اومد صاحبش بخواد خسارت اون ترک فسقلی رو
بگیره، اما وجدانم گفت رو کاغذ بنویس که چه بلایی سر ماشینش آوردی و من هم نوشتم و شماره
ی خونه مو هم گذاشتم که آگه خواست خسارت بگیره زنگ بزنه.

دوباره سوار شدم و این دفعه با دقت و آرومتر از پارک اومدم بیرون و راه افتادم. جلوی در
پارکینگ ایستاده بودم و منتظر بودم تا در اتوماتیک پارکینگ باز شه که یه موتور جلوی خونه نگه
داشت و رفت به طرف در که زنگ بزنه. از بسته ای که تو دستش بود حدس زدم که باید پیک
باشه. شیشه رو دادم پایین و صداش کردم:

- آقا با کی کار دارین؟

کلاه کاسکتش مانع از این میشد که قیافه شو ببینم. جلوتر اومد و گفت:

- اینجا کسی به اسم رها فائز دارین؟

- خودم هستم بفرمایین.

- یه بسته ...

حرفشو نیمه تموم گذاشت و برگشت به سمت در باز شده ی پارکینگ و دوباره برگشت سمت من
که منتظر بودم حرفش رو تموم کنه گفت:

- میخواین برین ماشینتونو پارک کنین برگردین چون بسته پست سفارشیه من باید ازتون امضا
بگیرم.

دیدم راست میگه. سر مو به نشونه ی تأیید تکون دادم و رفتم داخل ماشین رو سر جای همیشگی
پارک کردم و خودم برگشتم جلوی در تا بسته رو تحویل بگیرم که دیدم خبری از پیک نیست.
نگاهی به سر کوچه انداختم که چراغ روشن موتورش رو دیدم و در حالی که غر میزدم که " این
چرا وا نستاد اینجا حالا من باید تا سر کوچه برم" راه افتادم طرفش. هنوز چند متری باهاش فاصله
داشتم که احساس کردم صدای پاییی از پشت سرم میشنوم. تازه اون موقع بود که چشمم افتاد به
ماشینی که پشت سر پسرک و استاده بود و توی تاریکی دم غروب چهره ی راننده ش به نظرم آشنا
اومد.

ضمیر ناخودآگاهم بی وقفه هشدار میداد که یه چیزی مشکوکه و من خیلی باید بی عقل میبودم که
به صدای ضمیر ناخودآگاهم توی اون شرایط گوش نکنم. در حالی که بی اختیار به چهره ی آشنای
راننده فکر میکردم، میدونستم که عاقلانه اینه که فرار کنم. صدای پای پشت سرم نشون میداد که
اگر به سمت خونه برم گیر می افتم. پس تو اولین فرصت از توی پیاده رو، پریدم وسط کوچه و با
بیشترین سرعتی که کفشهای پاشنه دارم اجازه میداد شروع به دویدن کردم.
راننده رو چند باری تو کارخونه کنار شاکی بابا دیده بودم، اینو به محض اینکه شروع به دویدن
کردم فهمیدم. بی اختیار سر عتم رو بیشتر کردم....

نمیدونستم چرا دارم فرار میکنم. فقط خاطره ی اون روزی که از شاکی بابا کتک خوردم شده بود
قوه ی محرکه م برای فرار کردن! دیگه نمیخواستم تکرار شه. نور چراغهای ماشینی چشممو زد
و صدای قدمهای کسی که دنبالم میدوید کم و بد متوقف شد. خواستم برگردم تا مطمئن شم که دیگه

دنبالم نیست که ماشین کنار پام ترمز کرد. اهمیتی ندادم، نگاهم رو آر دی سفید و موتور بود که حرکت کردن و از اونجا دور شدن. به اینکه چرا رفتن فکر نمی کردم. خوشحال بودم که گیرشون نیافتادم. صدای بوق ماشین باعث شد گوشم سوت بکشد. در حالیکه در اثر دویدن نفس نفس میزدم با عصبانیت برگشتم سمت ماشین. میخواستم بگم " راهتو بگیر برو خب! مگه من جلتو گرفتم؟" که چشم افتاد به ادریس.

- کری؟ نمیشنوی این همه دارم صدات میکنم؟

تازه دوزاریم افتاد که چرا بیخیالم شدن و فرار کردن. اونا زدن از من ماشین ادریسو دیده و شناخته بودن میدونستن اگه ادریس ببیندشون میشناسه. پس یعنی همشون کارگرای کارخونه بودن؟ یعنی شاکی بابا یه سری از کارگرای کارخونه رو دسته کرده بود که منو تعقیب کنن و بیان سراغم؟ چه کار میخواستن بکنن؟ اگه من فرار نمیکردم چی میشد؟ "کاش فرار نمیکردم ببینم چه کارم دارن... دیوونه اگه فرار نکرده بودی الان تو اون آر دی سفید تو چنگ شاکی بابا بودی." صدای بوق دوباره بهم فهموند که همینجوری زل زدم تو صورت ادریسو دارم فکر میکنم که اونا واسه چی اینجا بودن. صدای ایدریسو شنیدم که گفت:

- دختره یه پا خل شده! (با صدای بلند تری ادامه داد:) آهای رها با توأم!
بی فکر نشستمتو ماشینشو گفتم:

- داد نزن میشنوم بابا! (و بازم بدون فکر، فکری که تو سرم بود رو به زبون آوردم:) ببینم کارگرای کارخونه میدونن خونه ی آقا کجاس؟

کنجکاو نگاهم کرد و در حالیکه راه می افتاد سمت خونه گفت:
- واسه چی میخوای بدونی؟ چرا داشتی می دویدی؟

- میخوام بدونم اگه یکی از کارگرای کارخونه بخواد منو پیدا کنه میدونه باید بیاد خونه ی آقا؟
- آی کیو! کارگرای کارخونه از کجا میدونن تو داری تو خونه ی آقا زندگی میکنی؟ تو فقط راننده ی آقایی چرا باید بیان خونه ی آقا؟ چرا اصلاً یکی از کارگرا باید بخواد بیاد تو رو پیدا کنه؟

بی توجه به ادریس که داشت حرف میزد فکر کردم: " راست میگه دیگه! اونا که نمی دونن تو پیش آقایی... پس از کجا فهمیدن من اینجام آخه؟... خب راننده ی آقا باید بیاد ماشینو بذاره خونه ی آقا دیگه... آهااان. همینه! اونا تعقیبم کردن و بعد چون دیدن من میخوام ماشینو تو خونه پارک کنم فهمیدن اینجا خونه ی آقاس و واسه همینم اون موتوریه رفت سر کوچه و استاد. نمی خواستن یه وقت آقا یا کسی ببینه که واسشون دردرس شه. تازه موتوریه پرسید اینجا کسی به اسم رها فائز دارین؟ چون شاکی بابا میدونست من زندانم و حتماً احتمال میداده که از زندان که آزاد میشم جایی رو نداشته باشم چون خب قبل از اون هم خونه ی اون مرتیکه کار میکردم و بعد پیش خودش حدس زده حالا که راننده ی اقام شاید تو خونه ی خودش زندگی کنم و اون موتوری اومده که یه دستی بزنه و دو دستی تحویل بگیره و بده خدمت شاکی بابا! آره همینه !

- چی همینه؟

برگشتم سمت ادریس. حالا تو حیاط خونه بودیم. احتمالاً جمله ی آخرو بلند فکر کرده بودم. ولی الان باید فکر میکردم، از یه طرف نمیخواستم واسه ادریس بگم که چی شده بود واسه همین گفتم:

- هان؟...هیچی! هیچی.

و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟

- خب رسیدیم پیاده شم دیگه!

به نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و تمسخر آمیز گفت:

- ! من فکر کردم هنوز تو راهیم. بهت میگم اون موقعی واسه چی داشتی می دودی؟
انگار اون آر دی سفید و موتور رو ندیده بود. سعی کردم ماست مالیش کنم و بس که اون لحظه
فکر تو سرم بود اصلاً به زیادی ساده بودن بهونه م توجه نکردم و ساده لوحانه گفتم:
- دا...داستم میرفتم سر خیابون تلفن بزنم.

نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت:

- آهان! تو این خونه به این گندگی و خونه ی خودت یه تلفن نیست که لازم نباشه واسه تلفن زدن
بدو بدو بری تا سر خیابون؟ کسی از کارگرا کاری کرده؟ چرا میپرسی که اونا میتونن بفهمن تو
اینجایی یا نه؟ کسی رو میشناسی ازشون؟

- نه بابا! همینطوری پرسیدم. خب دیگه من برم آماده شم که الان وقت شام میشه.
و پیاده شدم و قبل از اینکه ادریس بتونه دوباره سوآلی بپرسه پریدم تو خونه م.

دستام پشت کمرم قفل شده بودن تو همو، نگاهم رو آسمون بود با این حال صدای برگهای تک و
توکی که از درختها افتاده بودن و زیر پام صدا میدادن به گوشم میرسید. اتفاق بی سابقه ای افتاده
بود! اینکه دلم واسه کرمان و شبهاش تنگ شده بود. شبهایی که روی پشت بوم اون خونه ی
روستایی خشت و گلی دراز میکشیدم و زل میزدم به ستاره ها و بین اون ستاره ها کلی رویا های
دخترونه ی بچه گونه واسه خودم میساختم. نور کنار استخر کف افتاد تو چشم فهمیدم نزدیک بچه
ها رسیدم. دستهام رو از هم باز کردم و از روی عادت دستی به دامنم کشیدم و جلوتر رفتم.

دستام پشت کمرم قفل شده بودن تو همو، نگاهم رو آسمون بود با این حال صدای برگهای تک و
توکی که از درختها افتاده بودن و زیر پام صدا میدادن به گوشم میرسید. اتفاق بی سابقه ای افتاده
بود! اینکه دلم واسه کرمان و شبهاش تنگ شده بود. شبهایی که روی پشت بوم اون خونه ی
روستایی خشت و گلی دراز میکشیدم و زل میزدم به ستاره ها و بین اون ستاره ها کلی رویا های
دخترونه ی بچه گونه واسه خودم میساختم. نور کنار استخر کف افتاد تو چشم فهمیدم نزدیک بچه
ها رسیدم. دستهام رو از هم باز کردم و از روی عادت دستی به دامنم کشیدم و جلوتر رفتم.
- باز شب نشینی اعیونی راه انداختین؟ بابا من عضو رسمی این انجمن نیستم یهو دیدین رفتم
راز هاتونو فاش کردم!

همشون خندیدن و در حالیکه کنار سارا مینشستم رهام گفتم:

- دِ آخه از این عرضه هام نداری! این همه شبا تا این موقع گیر آقایی سر انگشتیم که حساب کنی
اگه جاسوسیمونو بکنی میچربه به وفاداری.

صبر کردم تا خدمتکاری که نوشیدنی هارو آورده بود بره و بعد با چشمای باریک شده گفتم:

- دِ نه دِ! از کجا میدونی به سود و ضررم نگاه نکردم؟ شاید سود و ضررم از چشم شماها پنهونه!
ادریس نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و در حالیکه گیلاس شرابشو به لب نزدیک میکرد گفت:
- فرض کن بتونی!

خواستم جوابشو بدم که نگاهم افتاد به سارا. دست به سینه نشسته بود و زل زده بود تو صورت
ادریس. شاید خود ادریس هم از حس سارا خبر داشت که واکنشی به این نگاه ها نشون نمیداد و
خیلی عادی برخورد میکرد. بالاخره یکی دو سال نبود که دوستش داشت که با این حال سقلمه ی
آرومی تو پهلوش زدم و آروم گفتم:

- خوردیش! تابلو!

خندید و با بیخیالی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- یعنی نمیفهمه یا خودش میزنه به نفهمیدن؟

احساس کردم یکم بغض داره. تکیه دادم تا صدامو بهتر بشنوه و گفتم:

- تو آگه جای اون بودی و فهمیده بودی که دوستت داره بهش میگفتی؟ نگاهشو که میدیدی به روش میآوردی؟

- نه! اما به این همه حس، به این همه عشق یه واکنشی نشون میدادم.

و نگاه دلخور دیگه ای به ادریس انداخت و از جا بلند شد و آروم راه افتاد سمت عمارت. دیدم که ادریس آروم رفتنشو نگاه کرد و بعد با کلافگی سر تکون داد. تو نگاه ادریس هرچی که بود من توش اثری از عشق نمیدیدم. با این حال نمیتونستم بگم دوستش نداره. خیلی از آدمها خیلی از احساساتی که دارن رو ابراز نمیکنن اما همیشه بگیم حسی ندارن. تو دلم آرزو میکردم دوستش داشته باشه. سارا عاشق پاکی بود، لیاقت داشتن کسی که دوستش داشت رو داشت. خواستم از جا بلند شم و برم پیش سارا که رهام دستم رو گرفت و مانع از رفتنم شد. پرسشگر نگاهش کردم که آروم گفت:

- بذار خودش آروم شه. الان بری پیشش بعداً ازت خجالت میکشه.

نگاهی به ادریس و پویا که مشغول حرف زدن بودن انداختم و فکر کردم یعنی رهام خبر داره؟ انگار فکرمو خوند:

- کدوم داداشی از نگاه خواهرش نمیفهمه تو دلش چه خبره؟ ولی مسئله اینجاس که خودش باید شهامت ابراز حسشو پیدا کنه؛ اینجوری حتی آگه ادریس حسشو قبول نکنه تکلیفش با خودش و حسش معلوم میشه و میفهمه که رو زمین سخت و ایساده. بعداً خودشو سرزنش نمیکنه که چرا بهش نگفتم و از دستش دادم.

- واسه اون سخته که اعتراف کنه! اون یه دختره.

- واسه ادریس سخت تره که بخواد حسی که اون به زبون نیآورده رو رد کنه! ادریس اونو مثل خواهرش دوست داره.

- در این مورد باهانش حرف زدی؟

- نه! احتیاج به حرف زدن نیست. وقتی به جای پدر و مادرت، پسر خاله و پسر داییت میشینن، وقتی به جای دست حمایت اونا دست حمایت یه دوتا پسر هم سن و سال خودت روسرت میشینه، از برادر هم بهت نزدیک تر میشه و دیگه لازم نیست حتماً چیزی رو به زبون بیاره. نگاهش چند برابر زبانش حرف میزنه.

- با این حال بازم امکان داره بروز نداده باشه و در حقیقت عاشق باشه.

- امکان داره اما با درصد احتمال خیلی کم. من ادریسو خوب میشناسم.

با ناراحتی رومو ازش برگردوندمو به ادریس نگاه کردم. دوست داشتم که اون همه متقابلاً به سارا علاقه داشته باشه. دوست نداشتم سارا تو عشقتش شکست بخوره.

دوباره نگاهم برگشت بین ستاره ها. آگه خدا بین ستاره ها بود و رویاهای بچه گونه و دخترونه م رو میدید حتماً رویاهای سارا رو هم میدید. مطمئناً آگه ادریس حسشو قبول نمیکرد خدا از دلش در میآورد. سرمو آوردم پایین که پویا با لبخند گفت:

- امشب خیلی تو آسمون سیر میکنی. دنبال ستاره میگردی؟ نگرد نیست!

- دقیق نگاه کنی چند تایی هستن! اما قبول دارم که آسمون هرچقدرم پر ستاره باشه آسمون تهران نشون نمیده.

رهام هم نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- میگن شبای کویر خیلی پر ستاره ن! آسمون پر ستاره میخوای باید بزنی به دل کویر!

یهو دلم گرفت. این جمله ی بابا بود. همیشه وقتی میدید زیر آسمون دراز کشیدم میگفت:
- ستاره ها از اینجا قشنگ معلوم نیست. برای آسمون پر ستاره باید بزنی به دل کویر!
و من تو دلم میگفتم " اینجا با کویر مگه چقدر فاصله داره؟ هر چی اینجاس تو دل کویر هم هست
دیگه."

طولی نکشید که به این جمله ی بابا رسیدم. وقتی داشتم می اومدم به سمت تهران از دل کویر رد
شدم و نگاهم به آسمون که افتاد با بغض فکر کردم " راست میگفت! ستاره ها از اینجا خیلی بیشتر
معلومه"

همونجا برای بار هزارم با خودم عهد کردم که زودتر از اونجا بیارمش بیرون. جای بابا تو زندان
نبود. حق بابا زندگی کردن بود!

دوباره صدای پویا از فکر و خیال کشیدم بیرون.

- چند وقت دیگه پاییزه. از آقا مرخصی بگیر برو پیش خانواده ت. از وقتی اومدی اینجا
ندیدیشون.

کم مونده بود همونجا بزنم زیر گریه. نگاهم افتاد به ادریس که داشت سرزنشگر نگاهم میکرد.
لیوان دلسترمو تا نیمه سر کشیدم و همراهش بغضمو قورت دادم. رو به پویا گفتم:

- لازم نیست. چند وقت دیگه میرم میبینمشون.

ببخشیدی بلغور کردم و از جا بلند شدم. از نگاه سرزنشگر ادریس و کنجکاو پویا فرار کردم به
اتاقم.

نگاهم بین کبودی زیر چشم و زخم کنار لبش حرکت میکرد. پوستش سبزه تر شده بود. احتمالاً به
خاطر تابستون بود. لاغر شدنش هم...نمیشد ازش انتظار داشته باشم چاق شده باشه حتماً غصه
داشت که من این بیرونم و اون اینجا. اما واسه کبودی پای چشمش و اون زخم لعنتی کنار لبش که
نمیداشت راحت حرف بزنه هیچ توجیهی نداشتم. گوشه به دست و سر به زیر نشسته بود. درست
عین پسر بچه ای که واهمه داشته باشه از طرف مادرش موأخذه بشه.

صاف نشستم. سعی کردم نگاهمو از کبودی ای که رنگ تیره ش نشون میداد چند روزی از به
وجود اومدنش میگذره بگیرم. گوشه رو برداشتم و بی اختیار به جای سلام و هر حرف دیگه ای
گفتم:

- خوبی؟

سرسو آورد بالا و نگاهم کرد. شاید اشتباه میکردم و اون چیزی که تو چشمش برق میزد حلقه ی
اشک نبود. شاید نور کم سالن همچین انعکاس عجیبی تو چشمش داشت. خیره به اون انعکاس
زبونم تو دهنم نمیچرخید. نگاهمو پایین آوردم و زیر ریش نامرتبش به گردنش دوختم. مکث چند
لحظه ایش به خاطر قورت دادن بغضش بود یا...یا چی؟ چی بهش گذشته بود اینجا، که هر بار
شکسته تر و پیر تر روبروم مینشست؟

- خوبم! تو خوبی بابا؟

اشکم میدونست که الان نباید بیاد پایین! چشمام عادت کرده بودن که بیرون از اینجا تسلیم اشک
بشن. شش سال کم نبود واسه عادت کردن.

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

- کتک کاری کردی حاجی؟

خندید. همیشه به حاجی گفتیم میخندید. لبخندم از خنده ش پر رنگ تر شد. و قتمون زیاد نبود. هر چقدرم که سخت بود باید خودمونو زود پیدا میکردیم و صدای همو میشنیدیم و با هم حرف میزدیم. بالاخره این صدا قرار بود تا دفعه ی بعدی که همو میدیدیم خاطره ی روز مبادامون باشه. من با انعکاس این صدا به خودم یادآوری میکردم که باید کمتر خرج کنم و بیشتر کار کنم تا بتونم هر روز بشنومش. پس باید خوب گوش میکردم. وقت واسه گریه و غصه خوردن نبود. پشت این شیشه و زیر نگاه سربازهایی که منتظر بودن دل از عزیزت بکنی تا دوباره دست بند به دستش بزنی، تا دوباره جلوی چشمت به اسارتش مهر تأیید بزنی زود میگذشت.

در رو که باز کردم چشمهام هنوز از هجوم اشک میسوخت. اما دیگه نمیتونستم گریه کنم. اگر کسی میدید باید توضیح میدادم دلیل اشکمو. هر چند خونه خالی بود و بچه ها و آقا نبودن اما سلطان و ایرج و خدمتکارها حتماً هنوز خونه بودن و اگه میدیدن اشکمو بد میشد. سرمو انداختم پایین تا احياناً با کسی چشم تو چشم نشم و راه افتادم سمت خونه م. دکمه های ماننوم رو دونه دونه باز کردم و دراز کشیدم روی تخت.

بی اجازه ی من دوباره اشکهام از گوشه های چشم راه باز کردن لا به لای موهام. خیلی فکر کرده بودم اما همچنان بی اینکه به نتیجه ای رسیده باشم قطار ذهنم کار میکرد. "رها تو که یه بار تهمتشو بهت زدن، ترست از چیه؟ نمیترسم. ترس نیست که نمیداره این کارو بکنم. دیگه نمیتونم سرمو پیش آقا شریف بلند کنم... آقا شریف! دلت خوشه بنده ی خدا! اون دیگه کجاس که تو ببینیش؟ وقتی از اینجا بری تو این دنیای به این بزرگی احتمالش زیر یه درصده که دیگه ببینیش. اون دلش واسه تو نسوخت که پا شد رفت کانادا و تو موندی و این بدهی چند میلیونی که حالا حالاها توان پرداختشو نداری... خودش چند بار خواست پرداختش کنه اما نداشتیم. یادمه چقدر به خاطر این لجبازیم دعوا کرد ولی اون موقع مثلاً میخواستیم وقتی بابا آزاد میشه دیگه بدهکار نباشیم. میخواستیم سرمونو بالا بگیریم. حتی اگه آقا شریف هم کل بدهی رو بلاعوض میداد باز باید یه عمر شرمنده ش میموندیم خب... سر بلندی باباتو به پشت میله ها موندنش خریدی؟ داره هر روز پیر تر میشه. نذار یه عمر حسرت به دلت بمونه. اون اگه ندونه پول از کجا اومده سر بلند میمونه... خودم چی؟... خودت به درک! هزار سال وقت داری توبه کنی... خدا چی؟... بیشعور خدا داره میبینه الان چه زجری میکشی واسه چی باید نبخشه؟... حتی اگه ببخشه بازم... دیدی میترسی؟... نه نمیترسم!..."

غلطی زدم.

از پنجره ی اتاق نمای عمارت معلوم بود. چشم چرخوندم رو اتاق آقا. اونجا مطمئناً قد بدهیم پول بود. با کلیدی که به دست کلید همیشه دم دست بود میتونستم در گاوصندوقشو باز کنم و قبل از حسرت به دل شدنم بابا رو آزاد کنم. به بابا میگفتم یه خیر ناشناس بدهیشو داده و آزادش کرده. بچه ها چی؟ آقای شریف؟ دیگه بین ستاره ها روم نمیشد به خدا نگاه کنم! چشمام چرخید رو تیکه ای از آسمون که از اونجا معلوم بود. چقدر به نظرم زیادی شفاف و آبی اومد! چشمامو محکم بستم!

هیچ وقت فکر نمی کردم که یه زمانی ممکنه یه کبودی ساده، یه زخم کوچیک، دوتا حلقه ی اشک کوچیک منو وادار کنه دست از تمام چیزهایی که یه زمانی واسم ارزش بودن بکشم. اما این اتفاق افتاد و من کم حرف و کم حرف تر شدم. دیگه موفق شدنم تو کاری که آقا شریف ازم خواسته بود واسم مهم نبود.

دیگه اهمیتی نمیدادم بچه ها به طرف پدر و مادرشون برگردن یا نه. اگر فکرم میرفت سمت احساس سارا به ادریس سریع از بیراهه درش میآوردم و وادارش میکردم فقط به هدف جدیدم فکر کنه. توی جمع بچه ها مثل همیشه حاضر میشدم اما دیگه خبری از خنده و شوخی نبود، فقط نظاره گر بودم.

بهشون نگاه میکردم و تو دلم پوزخند میزدم به نگاه های دوستانه ای که بینمون رد و بدل میشد. پوزخند هم داشت میخواستم به دوستی شون پا بزنم. میخواستم از اعتمادشون سوء استفاده کنم. دلم میخواست بهشون بگم تو رو خدا کاری که من باهاتون میکنم باعث نشه که دیگه به کسی اعتماد نکنین. زیاده آدمايي که تا جون دارن پشت پا به اعتماد کسی نمیزنن... اما من نمیتونم! من اگه پشت پا بزنم به این اعتماد یه عمر حسرت آزادی بابا به دلم میمونه. یه عمر حسرت آزادی به دل بابا میمونه و من از عمری میترسم که کسی تا حالا نخوندنش. دلم نمیخواد عمر بابا پشت میله های زندان تلف شه! ولی به جای اینا فقط سکوت بود و سکوت.

حتی تو جواب خود مثبتم هم سکوت میکردم. منی که کمک رو رد کرده بودم به هوای اینکه نمیخواستم بابا با اعانه ی دیگران آزاد شه حالا میخواستم با پول دزدی آزدش کنم. خود منمفیم راست میگفت! نیازی به برگردندن پول دزدی نبود اما دست کمک رو یه روزی باید جبران میکردم. خود منمفیم و من که حالا تو جبهه ی خود منمفیم بودم دلم میخواست بقیه ی زندگیم به دور از این بدهکاری لامصب بگذره.

حالا دیگه وقتی کتاب میخوندم آقا نمی تونست بخوابه و هر از چندگاهی بهم تذکر میداد که "یه خط رو جا انداختی" و من که نگاهم همیشه دنبال اون دسته کلید بود سعی میکردم حواسم رو جمع کنم. اما طولی نمی کشید که باز دوباره نگاهم میچرخید رو دسته کلید. خوب بود که اون کلیدها همیشه جلو چشم بودن، آقا تلاشی برای استتار دسته کلیدش نمی کرد با اینکه میدونست که بدونم کلید گاو صندوقش به همون دست کلیده. این خیلی خوب بود. خیلی.

حالا که میدونستم میخوام چه کار کنم فقط باید منتظر فرصت میومدم. فرصتی که بتونم شب وقتی واسه آقا کتاب میخونم و خوابش میبره کلیدها رو بردارم و با چند تا دسته از اون پولهای قلنبه شده تو گاو صندوق وسوئیچ ماشین بزنم به چاک. دزدی سختی نبود! مهم این بود که بابا و من رو نجات میداد. روزها که واسه آقا رانندگی میکردم دلم واسه ماشین که قرار بود بدمش دست اوراقیها میسوخت. اما چاره ای نبود در غیر این صورت پیدام میکردن. البته اگه واسه آقا و بچه ها گرفتن من مهم میبود!

درحالیکه با سرعت میرفتم داخل سالن سری برای سلطان که دیر اومدم باعث نگرانیش شده بود و من اینو از نگاهش میفهمیدم خم کردم. با عجله کنار میز ایستادم و دستهامو پشت سرم قفل کردم. فرصت نشد سلطان ازم علت دیر کردنمو بپرسه. چون همون موقع آقا در سالن رو باز کرد و در حالیکه دمپایی های چرمیش رو سنگ فرش سالن تق و تق صدا میداد جلو اومد و سری برای خدمتکارها که تا کمر خم شدن تکون داد و به من که هیچوقت خم نمیشدم نگاه کرد که سرمو انداختم پایین. این کار داشت به یه عادت برام تبدیل میشد. نمیتونستم تو چشم کسی که قرار بود آزش دزدی کنم نگاه کنم. چند دقیقه ای طول کشید تا بچه ها هم حاضر شدن و سر میز نشستن. آقا اشاره کرد و من رفتم تا مثل همیشه واسش سوپ بریزم که دستش رو بالا آورد و یه شاخه از موهای دم اسبی شدم ام رو تو دستش گرفت و بعد در حالیکه اشاره میکرد کارمو انجام بدم با صدایی که واسه همه قابل شنیدن بود گفت:

- موهات خیسه!

شیطونه میگفت بگم باریکلا پسر باهوشم! از کجا فهمیدی اما من به حرفش گوش نکردم و فقط به آقا نگاه کردم که زل زده بود به میز و اصلاً انگار نه انگار که روی صحبتش با منه.

رہام صداشو صاف کرد و با صدای آرومی کہ باز ہم شنیده میشد گفت:
- آقا حمام رفتن ہم جزء ممنوعاته واسه خدمتکارا؟
آقا نیز نگاهش کردو پشت بندشم چشم غرہ ای نثارش کرد کہ رہام دوبارہ گفت:
- ببین آقا داری فرق میداریا! ہر وقت بہ این ادريس نگاه میکنی تو چشمتا قلبا بالا پایین میرن
اونوقت بہ من نگاه عادیتہ چپہ!

خندہ ی محسوسی رو لب جمع حتی آقا نشست اما زود جمعش کرد و گفت:
- باز باید بگم سر غذا حرف نمیزنن؟
- باز باید بگہ کہ حرف زدن سر غذا ہم بہ خوب ہضم شدن غذا کمک میکنہ ہم صمیمیتونو
میرہ بالا؟
و بہ من اشارہ کرد. صدای خندہ ی پویا بلند شد. آقا نمیدونست بہ رہام چشم غرہ برہ یا بہ خندہ ی
پویا نگاه کنہ. خدمتکارها کہ نمیتونستن بلند بخندن دستشونو جلو دهنشون میگرفتن و سرشونو می
انداختن پایین کہ آقا دعواشون نکنہ. رہام مجالش نداد و دوبارہ گفت:
- ببینید الان چقدر صمیمیت من و شما رفتہ بالا! قبلاً شوخی میکردم یہ لنگہ پا از سر در خونہ
آویزونم میکردین کہ درس عبرت شم واسہ اینا (و بہ ادريس و سارا و پویا کہ حالا راحت
میخندیدن اشارہ کرد) ولی حالا جرأت دارم ازتون دعوت کنم با ہم بریم سونا!
آقا ہم دیگہ نمیتونست جلو لبخند باز شدہ ش رو بگیرہ. دوبارہ رہام گفت:
- ہمیش از صدقہ سر اینہا (و باز بہ من اشارہ کرد)! وگرنہ شما سایہ منو با تیر میزنی! من
جای شما بودم بہش ترفیع میدادم شبہ یکی دو ساعت بیشتر نگہش میداشتم!
خندیدم و بہ رہام چپ چپ نگاه کردم کہ گفت:
- میگن ہمنشین رو ہمنشین اثر میدارہ! از وقتی رانندہ تون شدہ ہر چی بہش میگم چپ چپ نگاه
میکنہ! حس میکنم یہ انحراف جزئی ام پیدا کردہ بس کہ چپ چپ نگاه کردہ .
دوبارہ ہمہ خندیدن و آقا با ہمون لبخند بازش کہ دیگہ جمع شدنی نبود سرش رو پایین انداخت و
بہ نشونہ ی تسلیم بہ طرفین تکون داد. بعد از چند ثانیہ سر بلند کرد و با تحکم ی کہ سعی میکرد
جدی بہ نظر بیاد گفت:
- بستہ! غذاتونو بخورین.
با این حرفش ما عقب ایستادیم و اونہا مشغول غذا خوردن شدن. کہ دوبارہ آقا گفت:
- ادريس واسہ پنجشنبہ وقتتو خالی کن ، پویا تو ہم جمعہ جایی نرو!
پویا پرسشگر نگاهش کرد و ادريس گفت:
- چطور؟ خبریہ؟
حس میکردم آقا با اخم کردنش دارہ دست پیشو میگیرہ کہ ادريس و پویا اعتراض نکنن. هنوز از
حسم مطمئن نشدہ بودم کہ آقا گفت:
- واسہ تو با راشین و واسہ پویا با دختر کبیری قرار ملاقات گذاشتم.
تق...قاشق از دست ادريس افتاد تو بشقاب و قبل از اینکہ مشت شدن دست پویا رو ببینم گرہ
خوردن اخمهای ادريس و قرمز شدن صورتش و بعد سفید شدن رنگ سارا رو دیدم.

نگاهم هنوز رو سارا بود که ادریس صندلیش رو با صدای بدی عقب کشید و از جا بلند شد.
صدای داد آقا تو گوشم زنگ زد:
- هیچکس از سر میز کنار نمیره!
ادریس که به سمت در ورودی برگشته بود، دوبار روشو برگردوند سمت آقا و گفت:
- این قانون واسه اون موقعی بود که کسی جای کس دیگه تصمیم نمیگرفت! من پنجشنبه هیچ کس رو نمیبینم. اون مردک هم دخترش رو به کس دیگه ای بندازه!
سارا لبخند لرزون و محسوسی زد که پویا هم با صدای آرومی گفت:
- این بار خیلی زیاده روی کردین آقا!
و از جا بلند شد دنبال ادریس رفت بیرون و حتی صدای کوبیده شدن مشت آقا روی میز هم متوقفش نکرد!

بعد از ظهر جمعه بود و ایرج مشغول آب دادن درختهای باغ! یه وقتایی حتی به این درختها هم حسودی میکردم. ایرج میگفت اینا بچه های منن! حتی اگر این جمله ش رو هم نمیشنیدم هر روز بعد از ظهر که شلنگ بلندش رو کشون کشون رو زمین میکشید، برگهای باغچه ی سبزی هارو که دقیق و ارسی میکرد، به گلها که عاشقانه نگاه میکرد، درختها رو که سیراب میکرد و با لذت بهشون نگاه میکرد، حسادتم از ته دلم خودش رو بالا میکشید!
هیچ وقت تو هیچ زمانی از زندگیم هیچکس نبود که... این روزها نگاهم دقیق شده بود، حتی کارهای سلطان رو هم دقیق نگاه میکردم. دلم میخواست برای وقتی که از اینجا رفتم یه عالمه خاطره برای فکر کردن داشته باشم.

دلم نمیخواست فراموش کنم این باغ و عصرهای دل انگیز و آفتاب خوشگل تیزش رو! دلم نمیخواست نگاه های اشرافی و در عین حال مهربونی که صاحبهای این خونه داشتن از یادم بره. به این فکر نمیکردم که فراموش نکردن اینها شاید اذیتم کنه.
این روزها به خودم فقط به عنوان دختر حاجی فکر میکردم، "رها" روز به روز واسم غریبه تر میشد.

از تو پنجره ی مربعی شکل اتاقم چشم دوخته بودم به عاشقانه های ایرج با درختا و فکر میکردم که چرا من مثبتم چند روزیه ساکت شده؟ اون هم اومده تو جبهه ی من منفیم؟ فکر ترسناکی هی تو سرم چرخ میخورد، واقعاً... واقعاً برای کاری که میخواستم بکنم یک دله شده بودم؟ برای گناهم یک دله شده بودم؟ یه وقتایی دودل بودن هم نعمته. اگر راضی راضی به کاری که میخوای انجام بدی نباشه دو دل بودن، کمک میکنه!

دو دل بودن کمکت میکنه که بتونی سر باز بزنی و فرار کنی. شاید لحظه های آخر اما بالاخره کمک میکنه. مخصوصاً اگر کاری که میخوای انجام بدی گناهی باشه که یک عمر واسه ت میوه ی ممنوعه بوده! یک دل بودن توی اون لحظه واسه م ترسناک ترین اتفاق بود و من یکی در میون از خودم می پرسیدم، واقعاً برای کاری که میخوام بکنم یک دله شدم؟
با چند تا ضربه ی پشت سر هم به شیشه از جا پریدم! سارا بود که یک وری تکیه داده بود به پنجره و با لبخند نگاهم میکرد. خندیدم و به جای پنجره، بلند شدم و در رو باز کردم و رفتم بیرون. بوی خاک خیس خورده ای که ایرج راه انداخته بود مستم میکرد. دوتا نفس عمیق کشیدم و رفتم طرف سارا که همونجوری تکیه داده بود به دیوار و نگاهم میکرد.

- من دو دقیقه نباید از دست تو آسایش داشته باشم؟
با خنده ابرویی بالا انداخت و عین دختر بچه ها گفت:
- نه!

خندیدیم و در حالیکه به پیراهن گل گلی ای که پوشیده بود و موهایش که دم اسبی بسته بود و تو تیزی آفتاب رنگ خرمایی موهایش که برق میزد نگاه میکردم گفتم:

- کوفت، درد!

باز دوباره خندید و دست منو گرفت و کشید دنبال خودش. دمپایی هامون رو خاک باغچه ها لخ لخ صدا میداد! قبل از من صدای ایرج بلند شد:

- خانوم تو باغچه؟

- ایرج همچین میگی تو باغچه انگار دارم به چمنهای محترمت بی احترامی میکنم. ببین دارم رو خاک پا میدارم. هر وقت اینجاها رم چمن کاشتی بگو "خانم تو باغچه؟"

و صدای خنده ی ایرج بلند شد. دستمو کشیدم بیرون از دستش و گفتم:

- سارا داری میری کجا؟

و به مسیر کجی که به دیوار باغ ختم میشد اشاره کردم.

- بابا دلم پوسید تو این به قول تو عمارت! به ایرج گفتم یه کاری واسم بکنه بیا تا نشونت بدم.

و با شیطنت خندید و لخ لخ کنان شروع به دویدن کرد.

بدون اینکه عجله ای کنم لبخندی به حس و حال خویش زدم و آرام آرام دنبالش راه افتادم.

پشت درختها از دیدم پنهون شده بود که صداش اومد:

- آهای رهای بی ذوق! تند تند راه بیا!

آروم گفتم:

- آخه اون چیزی که تو واسه ش ذوق می کنی که واسه من ...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که چشمم به تابی که با طناب به شاخه ی یه درخت چنار قدیمی بسته شده بود و سارا با ذوق داشت روش تاب بازی میکرد افتاد!

حالا کی جرأت داشت جمله مو کامل کنه؟ اون تاب همه ی فکر و خیالهامو از سرم کشیده بود

بیرون. هنوز داشتم با تعجب و ذوق به تاب نگاه میکردم که صدای قدمهایی از پشت سرم بلند شد.

برگشتم و ادریس و پویا و رهام رو دیدم که با زیر انداز و قلیون و سبد پیک نیک دیدم! تازه

دوزاریم افتاد.

ته باغ زیر این درختایی که سراشونو تو هم فرو کرده بودن و یه سایه بون خوشگل درست کرده

بودن میخواستن پیک نیک راه بندازن.

بی اختیار با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- نه بابا! شمام از این کارا بلدین؟

رهام زیر اندازو گذاشت زمین و با یه اخم مصنوعی آروم زد پس گردنمو گفتم:

- نه! تو که جمعه ها میافتی به جون خونه ت در و دیوارشو میسابی بلدی!

خندیدم و سارا از همون روی تاب با صدای بلند گفت:

- باور کن اگه اینارو ندیده بود الان مینشست همونجوری از پشت پنجره میرفت تو هپروت!

ادریس در حالی که دمپاییهاشو در میآورد و میرفت رو زیر انداز گفت:

- خب دیگه دختر! تاب مال شما، قلیون مال ما!

صدای داد من و جیغ سارا با هم بلند شد:

- کی گفته؟

به اخم و جیغ و داد ما خندید و شیطنت آمیز گفت:

- جای سلطان خالی که یه دونه از اون ادریس خانهای غلیظش بگه تا شماها بفهمین کی گفته!

پویا دست به کمر زد و گفت:

- راستی چرا نیومد؟

ادریس تکیه داد به درخت و در حالی که پاهاشو دراز میکرد گفت:
- من هرچی بهش گفتم فقط ناز کرد و اسه م!

رهام خندید و خودشو انداخت کنار ادریس و گفت:
- آخ گفتم! عشوه هاش همچین تو حلقم!
خندیدم و در حالی که سعی میکردم سارا رو از تاب بکشم پایین گفتم:
- بابا بدجنس نباشین دیگه اون رفتارش مادر زادی اینجوریه!
رهام عاقل اندر سفیه نگاه کرد و گفت:
- اینو به ما میگی؟ والا با عشوه هایی که این خدمتکارا میان من عشوه ی عالم و آدمو مادرزادی میدونم!

خندیدم و به زور سارا رو از تاب کشیدم پایین و سوار شدم.
یاد بچگی هام افتادم. یاد دفعات معدودی که بابا رفته بودیم پارک و بابا یادم داده بود موقع تاب سواری باید چه کار کنم که تاب زودتر اوج بگیره. رویا اما از تاب میترسید همیشه سرسره رو به تاب ترجیح میداد. من اما عاشق اوج گرفتن بودم.
موهام هر بار که تاب می اومد پایین هجوم می آورد تو صورتم و وقتی دوباره اوج میگرفتم باد همشونو میزد کنار. چقدر از ایرج ممنون بودم واسه این تاب! بی اختیار شروع کردم خوندن :
تاب، تاب، تاب، بازی...خدا منو...

که نگاهم افتاد به پنجره ی اتاق آقا. پنجره رو باز کرده بود و در حالیکه دستهاشو رو هم دیگه گذاشته بود لب پنجره بهمون نگاه میکرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم اخمی کرد و خواست بره کنار که داد زدم:

- آقا از این فرصتا کم پیش میادا! بوی نم خاک و باید تو خود باغ شنید نه از اون بالا! از اون بالا هیچی حس و حال این پایینو نداره.
میدونستم به خاطر کاری که ادریس و پویا کردن و سر قرار ملاقاتشون نرفتن نمیاد و واسه شون قیافه گرفته. اما نمیدونم چرا دلم میخواست سر به سرش بذارم.
نگاهی بهم کرد، مکث بلندی کرد و بعد پنجره رو محکم بست!
تاب حالا سرعتش کم شده بود. ایستادم و به بچه ها نگاه کردم. ادریس داشت با اخم نگاه میکرد و نگاه سارا و پویا به طرفم نبود. نگاهمو گرفتم و خواستم دوباره شروع کنم تاب بازی که رهام گفت:
- بسّه دیگه! بیا میخوایم قلیون چاق کنیم.

ولو شدم رو تخت و به اتفاقات امروز فکر کردم. چقدر خوب بود که چند ساعتی به هیچی فکر نکردم. به یه دله شدن یا نشدنم، به کاری که میخواستم بکنم، به نقشه ای که داشتم... به لطف بچه ها به هیچی فکر نکرده بودمو این خیلییی خوب بود! مثل همون آب سردی که یه وقتایی دلم میخواستم بریزم رو مغزم، مثل همون سشواری که فکر میکردم انعطاف مغزمو بالا میبره، مغزم منعطف شده بود و مغز منعطف بهتر از پس فکرهای جور واجور من بر می اومد!

توی این چند روز پرده همیشه کنار بود و من دائم به نمای عمارت و پنجره ی اتاق آقا زل میزدم و فکر میکردم اما... بلند شدم و پرده رو کشیدم و خودمو به یه شب بدون فکر و خیال مهمون کردم.

همه ی وسایلم شد همون ساکی که باخودم از زندان آورده بودم. اون ساک که بسته شده بود و گوشه ی خونه منتظر مونده بود بد جوری تو ذوقم میزد که تو این خونه هیچی مال من نیست و من از این خونه هیچ حقی ندارم. بد جوری تو ذوقم میزد که دارم اشتباه میکنم... دارم گناه میکنم... گناهی که شاید هیچ وقت به خاطرش نتونم خودمو ببخشم!

برای بار هزارم دفترچه ی حسابمو با موجودی کارتی که آفاشریف روز اول بهم داده بود گذاشتم روبروم و واسه بار هزارم باقیمونده ی رقم بدهیو نوشتم رو کاغذ.

شاید اشتباه میکردم اما ماشین حساب انگار سرعت عملش بالا رفته بود و زودتر بهم نشون داد که دو سوم بدهی رو هنوز کم دارم! من اما بازم صفر هارو شمردم، دوباره و سه باره حساب کردم... اما حرف ماشین حساب یکی بود!

بغض کرده بودم. یه بغض بزرگ که چند روزی بود جا خوش کرده بود تو گلوم و هر ساعت، با هر نگاهی که به عمارت میکردم بزرگ و بزرگ و بزرگتر میشد. راه نفسمو بسته بود اون بغض اما نه من میتونستم بشکنمش نه خود منفی دختر حاجی میذاشت که بشکنمش. برگشتم و دوباره نگاهمو دوختم به به عمارت... چند دقیقه بیشتر برای رفتن به اتاق آقا وقت نداشتم اما احساس میکردم پاهام توان بلند شدن ندارن. خود منفیم نهیب زد:

" پاشو رها! با دل دل کردن بابات آزاد نمیشه! دل دل کنی بابات میپوسه اونجا! میفهمی؟" سرش داد زد " آره میفهمم لعنتی! میفهمم که حاضر شدم خودمو به گند بکشم. میفهمم! ساکت باش تورو خدا. بذار تو سرم سکوت باشه!"

به زحمت بلند شدم. دیگه به دامنم دست نکشیدم. صافش نکردم. بذار چروک باشه!

پاهام با اینکه سنگین شده بودن اما بی اینکه من بهشون فرمان بدم راه افتادن سمت عمارت. انگار خود منفیم همه ی کارها رو گرفته بود دستش! خود منفیم کارهایی که توان انجامشونو نداشتم گرفته بود دستش تا نذاره پشیمون شم! خود منفیم فقط به حاجی فکر میکرد. دیگه حتی به عنوان دختر حاجی هم... دیگه هیچکس بهم فکر نمیکرد. حتی خودم!

پله های ورودی عمارت زودتر از همیشه تموم شدن. چرا؟ چرا هیچی کمکم نمیکرد واسه پشیمون شدن؟ واسه فرار کردن؟ یعنی یه دله شده بودم؟ من برای گناهم یه دله بودم؟ شاید این توهم من بود اما همه جا ساکت بود. از هیچ اتاقی صدای حرف و موسیقی نمی اومد. لعنتی! همه چیز دست به دست هم داده بود.

در اتاق آقا خیلی زود جلوی روم قرار گرفت. از همیشه زودتر رسیده بودم. راه واسم زودتر از همیشه تموم شده بود. حتی دستم هم انگار به فرمان من نبود که اومد بالا و بعدش... "تق..تق"... اون صدای اشرافی ناخن کشید روی روم. حتی این بار آخر هم بلند جواب نداده بود!

رفتم تو. قبل از اینکه به آقا نگاه کنم به دسته کلید روی پا تختی نگاه کردم! من نگاه کرده بودم یا اون دسته کلید خودشو به رخم کشیده بود؟ کاش اونجا نبود. کاش همه چیز واسه گناهم فراهم نبود. کاش یه بهونه ای پیدا میشد! چرا؟ چرا همه چی واسه کاری که نباید انجام میدادم جفت و جور بود؟

آقا نگاه نمی کرد و من میخواستم سرش داد بزنم " چرا نگام نمیکنی لعنتی؟ چرا پشیمونم نمیکنی از کارم؟"

اما نکشیدم. اون بغض لعنتی مگه بهم مجال میداد؟ برای برداشتن کتاب دست دراز کردم. دستام میلرزید. اما الان وقتِ توجّه کردن به دستهام نبود. صدامو صاف کردم... الان وقتِ لرزیدنِ صدام نبود. اولین کلمه رو خودم لرزشش خفیف بود... آقا نمیفهمید. دومین کلمه رو بلندتر خوندم. اینجوری مطمئن میشدم آقا نمیفهمه لرزششو!

نمیدونم چقدر گذشت، چون ثانیه ها کش می اومدن، صدای ساعت بلند ترین صدا بود و اسه م و قلب من با تیک تاکش هماهنگ شده بود! سریع تر از همیشه میزد. دلم میخواست نگاه نکنم به آقا تا ببینم خوابه یا بیدار و تا صبح بخونم و صبح، تو روشنی آسمون شکست خورده باشم اما گناه نکرده باشم. اما باز اون کیودی لعنتی اومد جلو چشمم!

نگاهم اومد بالا. لعنتی خود منم چقدر خوب برنامه ریزی کرده بود. چشمهای بسته و نفسهای عمیق کاش نشونه ی خواب نبود. کاش این مکث بلندم رو آقا با " ادامه بده" قطع میکرد اما... آقا خواب بود و این یعنی زمانش رسیده بود! کتاب رها شد رو زمین. روی پارکت " پت" صدا داد اما نه طوری که آقا رو بیدار کنه. با پام کنارش زدم و خم شدم سمت پا تختی.

این قصه ی لعنتی رو میخواستم تموم کنم. بابا فقط منو داشت. وقتِ دست دست کردن نبود. فاصله م تا گاو صندوقو با سرعت طی کردم. حالا دیگه مطمئن بودم که یه دله شدم. دیگه این من بودم که به پاهام، به دستهام، به قلبم فرمان میدادم...

در گاو صندوق نه رمز داشت نه چیزی. راه باز شدنش فقط همون کلید بود که توی دست من جا خوش کرده بود. تو دلم از آقا تشکر کردم که یه گاو صندوق مدرن و اسه خونه ای که من خدمتکارش بودم انتخاب نکرده بود.

دوتا قفل زودتر و بی صداتر از اون چیزی که من فکر میکردم باز شد. شاید هم صدای تشویق من منم اونقدر بلند بود که صدای دیگه ای رو نمیشنیدم.

نگاهم قفل شد رو دسته های پول. باز هم اون بغض لعنتی! چندتا از اینا و اسه آزادی آقا بس بود اما... من چی؟ دختر حاجی چی؟ رها چی؟ من تا کی باید با این صحنه عذاب میکشیدم؟ من که یه دله شده بودم چرا؟ چرا شک داشتیم؟

دستهام بلا تکلیف کنارم افتاده بود. "رها" داشت خودشو به رخم میکشید.

اما قبل از اینکه دوباره یه دله شم، قبل از اینکه دوباره بتونم به دستهام فرمان بدم... دو ضربه به در خورد و در باز شد.

برنگشتم که ببینم کیه! نمیتونستم برگردم. بغضم دیگه اجازه نمیداد نفس بکشم.

- رها...

راهِ نفسم باز شد، دو زانو نشستم رو زمین، من هنوز رها بودم! نه فقط دختر حاجی... رها!

بغضم شکست و صدای گریه م تو سکوتِ اتاق طنین انداخت!

آفتاب تیزی که مستقیم از کنار پرده ی پنجره ی مربعی شکل اتاقم، روی صورتم افتاده بود، اصرار شدیدی برای بیدار کردنم داشت و من با وجود همه ی مقاومتی که کردم بالاخره تسلیم شدم و بلند شدم نشستم.

احتیاجی نبود تلاشی برای به یاد آوردن اتفاقات دیشب بکنم. ساک بسته ی دست نخورده ی گوشه ی اتاقم، باز هم به روم آورد که تمام اتفاقات دیشب، لحظه به لحظه و مو به مو یادمه. پتو رو کنار زدم و به انگشتهای پام خیره شدم.

صدای بلند گریه م، روشن شدن چراغ اتاق، تصویر مبهم ادريس از پشت پرده ی اشک، تصویر آقا که با کمی تأخیر تو دایره ی دیدم جا گرفت، هق هق گریه م که بی اجازه ی من اوج گرفت و

بلند تر شد، نگاهِ مبهوتِ آقا و نگاهِ خالیِ ادریس به در باز گاو صندوق، دستهای بزرگی که اول شونه هام رو چسبیدن و لبهایی که فقط حرکتشون رو میدیدم، صدایی که حتماً وجود داشت و من توی اون لحظه نمیشنیدم و آخر از همه ی اینها دستهای آقا که پدرانه دور شونه هام حلقه شد، همه و همه، واضح و واضح یادم بود. یادم بود که صدای گریه م روی پهنای شونه های آقا خفه شد!

قطارِ ذهنم دوباره شروع به کار کرده بود " تلقِ تلق، تلقِ تلق ". " یعنی فهمیده ن که چرا جلوی در بازِ گاو صندوق زدم زیرِ گریه؟... آی کیو! میخواستی نفهم؟ تو خودت بودی یه نفرو میدیدی که جلوی در بازِ گاو صندوق یه نفر دیگه نشسته، نمیفهمیدی اونجا چه کار میکنه؟... پس چرا تو نگاه هیچ کدومشون سرزنش نبود؟... تو مطمئنی نبود؟... آره نگاهِ سرزنشگر تا مغز استخون آدمو میسوزونه اما... چرا آقا نزد تو گوشم؟... چرا به جای اینکه همون شیونه منو از خونه ش بندازه بیرون فقط سکوت کرد؟... چرت نگو! از کجا میدونی نمیخواستی این کارارو بکنه؟ از کجا میدونی دلش نمیخواستی بزنه تو گوشتو پرتت کنه بیرون؟... خب اگر میخواست این کارو میکرد. حتماً شوکه شده بود نه؟ آره حتماً شوکه شده بوده که واکنش لازمو نتونسته نشون بده. مگه نه؟ آخه مگه میشه؟... مگه میشه آقایی که به خاطر چند ساعت دیر کردنم اونجوری قشقرق به پا کرد، سکوت کنه و با اینکه فهمیده میخواستم ازش دزدی کنم هیچی بهم نگه؟ دعوا نکنه؟ بیرونم نکنه از خونه اش اونم وقتی که منو با اون حال دقیقاً سر بزنگاه غافلگیر کرده؟... اون غافلگیرت نکرد! ادریس غافلگیرت کرد. احتمالاً این آقا بوده که با صدای گریه ی تو غافلگیر شده!... خب دیگه بدتر! اینجوری اگه خودشم نفهمیده باشه که من قصدم دزدی بوده حتماً ادریس بهش گفته... جفنگ نگو! اون خودش گفت که به آقا حرفی نزده... آره حرفی نزده بود. اما این حرف نزدن مالِ اون موقعی بود که اتفاقاتِ دیشب هنوز نیافتاده بودن!... فرض کن تا الان به آقا نگفته باشه!... اصلاً... اصلاً از کجا معلوم خودِ ادریس فهمیده باشه که من واسه چی میخواستم دزدی کنم؟ هان؟... رها! اگر واسه ش قد یه اسپیلون شعور قائل باشی میفهمی که کار چندان سختی نیست! یه دختر که باباش زندانه بعد اینکه میفهمه پیشش لو رفته چند روز میره تو عالمِ هیروت و فکر و خیال، بعد هم شیونه میره سراغِ گاو صندوقی که فقط پولش به دردش میخورده. مسلماً فکر نمیکنه رفتی سراغِ استاد و مدارک. چرا؟ چون به دردت نمیخورده که بری سراغشون. حالا به نظرت خیلی سخته واسش که بفهمه تو واسه چی رفتی دزدی؟... خب حالا اصلاً فهمیده باشه! مشکلی نیست که فقط به آقا حرفی نزده باشه... ببین رها امروز کلاً سنگ میزنیا! مثل اینکه دیشب خیلی فشار روت بوده. بابا آی کیو... تو فرض کن آقا ازش بپرسه ادریس رها جلویِ گاو صندوقِ بازِ من چه کار میکرد؟ اونم بگه من نمیدونم برو از خودش بپرس... اونم کی؟ ادریس که همون اول کار بهت گفت برو خودت به آقا بگو تا اعتمادشو جلب کنی!... پاشو، پاشو به جای غمبرک زدن، حالا که شرکت پیچیده برو یه سر و گوشی به آب بده ببین چه خبره!"

بلند شدم. سرسری دوش گرفتم و بعد از کلی فکر کردن به اینکه فرم رو بپوشم یا نپوشم، با لباس عادی خودم و با هزار سلام و صلوات راه افتادم سمت عمارت. برعکسِ دیشب حالا راه به نظرم زیادی بلند شده بود و هر چقدر میرفتم تموم نمیشد.

فکر میکردم الان همه ی اهلِ خونه از اتفاق دیشب با خبر شدن و دیگه همه میدونن که جای من تو این خونه نیست و پام که برسه به عمارت میگن وسایلتو جمع کن و برو.

حس بچه ی خرابکاری رو داشتم که میترسید غیر از مادرش کس دیگه ای هم از خرابکاریش با خبر شده باشه و سرزنشش کنه.

مثلاً داشتم به خودم آمادگی میدادم که اگه برخورد بدی دیدم جا نخورم!

جلوی در ورودی به ایرج برخورد که با صدای بلند سلام کرد و عین همیشه باهام برخورد کرد.

یعنی امکان داشت که خبر پخش نشده باشه؟ یا ایرج زیادی بیخبر بود؟
بالاخره دل و زدم به دریا و رفتم تو!
من اشتباه میکردم یا این هیاهو واقعاً مثل هر روز بود؟ من اشتباه میکردم یا خدمتکارا واقعاً مثل
هر روز این طرف و اون طرف میرفتن و با سر و صدا به کاراشون میرسیدن؟
واستاده بودم جلوی در و زل زده بودم به بروو بیای خدمتکارها که صدایی منو از جا پروند.
- ا تو نرفتی سر کار؟
صدای سنگول سارا بود. برگشتم طرفش و با عجله زل زدم به چشمهای پف کرده ش که ببینم
چیزی میدونه یا نه. انگار اگر چیزی میدونست تو چشمش مشخص میشد!

اینکه تو نگاه و لحن و طرز برخورد سارا هیچ چیز نبود، اینکه همه مشغول کارهاشون بودن و
هیچ چیز غیر عادی ای وجود نداشت، خیلی خوب بود. این یعنی هنوز رسوا نشده بودم! لبخندی از
سر آسودگی زدم و گفتم:

- نه! خواب موندم. بعدم زیادی منضبط باشم پویا و رهام دل درد میگیرن.
خندید و در حالیکه به طرف دستشویی میرفت گفت:
-خوبه! تازه داری یاد میگیری یکم سیاست داشته باشی. وایسا صورتمو بشورم بیام صبحونه
بخوریم.
حالا که خیالم به کمی راحت شده بود راه افتادم سمت آشپزخونه تا از سلطان سراغ آقا رو بگیرم.
سلطان وسط آشپزخونه در حالی پیدا کردم که داشت با عصبانیت سر یکی از خدمتکارها داد
میکشید و توبیخش میکرد. جلو رفتم و با لبخند سلام کردم که لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- ا رها خانم شما سر کار نرفتین؟
- نه راستش خواب موندم.
- عیبی نداره خانم. بالاخره شمام به وقتایی استراحت لازم دارین دیگه. حتماً آقا پویا هم درک
میکنه.
دخترک خدمتکارو با چشم غره ای راهی کرد و در حالیکه دستش رو گذاشته بود پشت کمرم و
من رو به سمت میز داخل آشپزخونه میبرد گفت:
- بیا اینجا بشین دخترم. الان میگم واسه ت صبحونه بیارن.
- دستتون درد نکنه. بذارین سارا هم بیاد با اون صبحونه میخورم.
چشمی گفت و رفت. تازه یادم اومد که ازش نپرسیدم آقا کجاس. رفتم دنبالشو صداس زدم که
برگشت به طرفم:
- سلطان خانم آقا خونه س؟
- نه! با ادریس خان صبح اول صبح رفتن بیرون.
با کمی تردید دوباره پرسیدم:
- حالش خوب بود؟ یعنی منظورم اینه که عصبانی و اینا نبود؟
یه کمی فکر کرد و بعد گفت:
- نه رها خانم! البته... (دلم جمع شد) یکم تو فکر بود ادریس خان هم هی داشت باهاش حرف میزد
اما عصبانی نبود.
لبخند مصنوعی ای زدم و برگشتم سمت میز.

اینکه صبح با هم رفته بودن بیرون و تو فکر بوده و ادریس هم هی داشته باهش حرف میزده قطع یقین به من ربط داشتم. ضمیر ناخودآگاهم ورد گرفته بود که آقا اخراجت میکنه و من اصلاً نمیتونستم آرومش کنم.

سارا که اومد دو تا خدمتکار واسمون میز صبحانه چیدن که سارای شکمو تند تند مشغول خوردن شد. من که اشتهایی نداشتم لیوان شیرم رو به رسم قدیم با یه حبه قند خوردم و در حالیکه نگاهم قفل شده بود رو سارا رفتم تو فکر.

این همون خربزه ای بود که باید پای لرزش مینشستم. سارا اما نداشت زیاد توی فکر بمونم و گفت:

- رها چقدر خوبه که تو امروز خونه ای! اصلاً دلم نمیخواست تنهایی بشینم فکر کنم.

- بشینی فکر کنی؟ به چی؟

- به این رقیبی که فرستاده بودمش به درک اما نمیدونم از کجا دوباره پیداش شده! (و با شکلک خنده داری ادامه داد:) راشین!

کمی فکر کردم تا یادم اومد:

- همونی که آقا واسه ادریس براش قرار ملاقات گذاشته؟

- او هوم!

- تو دیدیش؟

- هزار بار!

- چه شکلیه؟

- از من زشت تره!

خنده م گرفت! رها بهم چشم غره رفت که دوباره خندیدم و گفتم:

- اینکه تو بگی از من خوشگل تره که قبول نیست! باید من ببینمش بگم از تو خوشگل تره یا نه!

به نشونه ی تهدید کارد روی میز رو برداشت و گفت:

- رها خط خطیت میکنما!

- عمراً بتونی!

و یه ابرومو بالا انداختم که دوباره اخماش رفت تو هم و گفت:

- سر به سرم نذار رها! میدونی الان چقدر فکر و خیال تو سرمه؟

- خب چرا آخه؟

- واسه اینکه حریف خیلی فُدره!

- مگه از تو زشت تر نیست؟

- چرا خب! ولی این دلیل نمیشه که من از اون قوی تر باشم که. باباش رفیق فابه آقاس! نمیدونی باباش چقدر ادریسو دوست داره که. نگاه میکنه از تو چشماتش مهر و محبت میریزه. حالا خود آقا انقدر راشینو دوست نداره ولی خب بازم اینکه بابای راشین انقدر ادریسو دوست داره یه زنگ خطر! دختره هم از اون تیپائییه که اگه بخواد راحت میتونه قاپ ادریسو بدزده. با اینکه لونده و کلی عشوه داره اما عشوه ش مادر زادیه و یه عالمه مغروره و کلی هم خونسرده.

- خب اگه تا حالا ادریس هزار بار دیدتش و عاشقتش نشده الان هم نمیشه حتماً! بعدم انگار ادریس خیلی هم از دختره خوشش نمیاد چون اونشب به آقا گفت اون مرتیکه بره دخترشو بندازه به یکی دیگه. هوم؟

- خب اینکه تا حالا عاشقش نشده به خاطر اینکه تا حالا بابای راشین نمیخواست دخترشو بده به ادریس، تا حالا البته منظورم تا چند وقت پیشه ها! ولی الان عزمشو جزم کرده که دختر من و ادریس به هم میان و کنار هم خوشبخت میشن. که بدبختی اینکه که زیادم بی راه نمیکه. هر دفعه راشین و ادریس هر دو تاشون توی یه جمعی باشن و سر یه چیزی بحث بشه این دوتا قشنگ نظر اتشون با هم یکیه. نه تنها نظر اتشون طرز حرف زدنشون و عقایدشونم شبیه همه. از نظر اخلاقی هم که بهت گفتم خیلی دختره شبیه ادریسه. بعدشم اینکه میگی اون حرفو اونشب به آقا زد، منظورش این نبود که از راشین خوشش نیاد که! منظورش این بود که از بابای راشین خوشش نیاد.

سروش گرفت و با دستهای موهاشو کشید عقب و گفت:

- وای رها حریف خیلی قدره!

- تو مگه به ادریس اعتماد نداری؟

- چرا خب!

- مگه نمیگی دختر و درخت واسه ش فرقی نمیکنن؟

- چرا خب!

- مگه نمیگی انگار کوره هیشکی رونمیبینه؟

- چرا!

- خب اگه هیشکی رو نمیبینه راشین رو هم نمیبینه دیگه! راشینم جزء درختاس!

- رها چرا نمیگیری قضیه رو؟ این راشین خیلییی درشته! همه چیش جوره! از قد و هیكل بگیر

تا قیافه و عقاید. هر چقدرم ادریس ک.ر باشه بالاخره مرده! همیشه راشین به چشمش نیاد خب!

نمیدونستم چی باید بگم. منی که تا حالا عاشق نشده بودم چی داشتیم به کسی که قسمت اعظم

زندگیشو عاشق بود بگم؟ بر فرضم که چیزی بلغور میکردم میدونستم که به دردش نمیخوره!

با این حال گفتم:

- چرا بهش نمیگی؟

خوب میدونستم منظورم چیه. با تردید نگاهم کرد و بعد لیوان آب پرتقالشو یه نفس سر کشید.

دوباره که شروع کرد به حرف زدن تو صداس غم بود:

- بهش چی بگم؟ به کسی که زل میزنم بهش و نگاهم نمیکنه، به کسی که این همه حسو میبینه و

دریغ از یه واکنش کوچیک که نشون بده، بگم چی؟ بگم دوستت دارم؟ اونوقت اگه اون بگه دوستم

نداره که من میمیرم رها!

- اینجوری که هر رقیبی رو باید برای مبارزه قبول کنی که بدتره که! اگه بهش بگی حد اقل

میدونی که رو زمین سفت و ایسادی. میدونی نقشت تو زندگی ادریس چیه. اصلاً شاید.. شاید الکی

داری یه عالمه موقعیت از دواجو به خاطر ادریس از دست میدی!

- تو فکر میکنی من به این چیزا فکر نمیکنم؟ اما من با عشق ادریس بزرگ شدم. من نوه ی

شریفم. عادتت ندارم به باخت. نمیتونم تحمل کنم که تو عشقی که از بچگی باهام بزرگ شده بازنده

باشم.

- اما اگر... دارم میگم اگر، بازنده باشی به نظرت به نفع نیست که از الان بدونی بازنده ای؟

الان توان بلند شدنو داری ولی شاید چند سال دیگه،....

- میدونم که داری میگی اگه این عشق اشتباهه فاکتورش بگیرم اما... رها! انقدر زیاده که نمیتونم

فاکتورش بگیرم.

و از جا بلند شد و رفت. و من یادم بود که رهام گفته بود اینجور موقع ها بذارم خودش خوب شه.

حواسم بود که نخواد جلوی من از حسش خجالت بکشه!

نیم ساعت بعد سارا برگشت پایین و من بازم دیدم که اون لبخند بازش رو لبشه. از خنده ش خندیدم و با هم دیگه رفتیم سراغ تابی که ایرج هنوز بازش نکرده بود و به اصرار من و سارا و با این استدلال که وزن هیچ کدوممون اونقدر زیاد نیست که شاخه ی درخت عزیزشو بشکنه، قول داده بود که بذاره چند وقتی همونجا بمونه و وسیله ی سرگرمی اوقات فراغتمون باشه. تابی که از همون روز اول، انگار به دنیا اومده بود تا پاتوق تنهایی های دخترونه ی من و سارا باشه. برگشتن آقا اون روز به اندازه ی چند صد سال طول کشید! انقدر که من بارها و بارها به سمت ساکم رفتم تا بازش کنم و بعد فکر کردم "کنه آقا از اینجا بیرونم کنه؟" و بی اینکه دست بهش بزنم پشیمون شدم!

- بیا تو

در رو باز کردم و آرام رفتم داخل. الان که به ضمیر ناخودآگاهم احتیاج داشتم تا ساکت شده بود و هیچ خبری ازش نبود. توی دلم فحشی به ضمیر ناخودآگاهم دادم و رفتم به سمت آقا که دستهاشو جفت کرده بود روی همو لم داده بود روی مبل.

- س...سلام!

مثل همیشه به جای جواب سری تکون داد و به کتاب روی میز اشاره کرد. کتاب رو برداشتم و نشستم. چشمهاشو بست و خودشو منتظر نشون داد. نگاهم رو نوشته ها بود اما دلم نمی خواست شروع کنم به خوندن. نگاهی کردم به چشمای بسته ی آقا. دلم میخواست مکتم انقدر بلند بشه که بهم نگاه کنه. از سر میز شام حس میکردم بهم نگاه نمی کنه. چشم دوختم به صورتش و منتظر موندم. بالاخره چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. زل زده بودم بهش. حالا که نگاهم میکرد دلم میخواست نگاهم نکنه! چشماش خالی نبود. چیزی تو نگاهش بود که من رو آزار میداد. سرزنش نبود، یه چیزی بود شبیه دلخوری. یه ناراحتی که درکش نمی کردم.

سرمو انداختم پایین. هنوزم داشت نگاهم میکرد اما من دلم نمیخواست نگاهم کنه. واسه خودم بدترین برخوردها و بدترین دادها و سرزنش ها رو تصور کرده بودم، بارها و بارها تصور کرده بودم که منو از خونه بیرون میکنه. منتظر بدترین توهینها بودم اما منتظر این نگاه نه! بدترین شرایطو تصور کرده بودم تا مثلاً آماده باشم. دست خالی نیاشم و مسلح باشم. دلم میخواست غافلگیر نشم و خبر داشته باشم که چه اتفاقی می افته و هیچ اتفاقی واسم غیر منتظره نباشه اما الان احساس میکردم دست خالی اومدم وسط میدون! اومدم روبروی حریف در حالی که حریفم اصلاً اون چیزی نبوده که فکر میکردم. نیومده بودم بجنگم. باخت و قبول داشتم اما برای باخت هم نباید دست خالی بود! این نگاه و چیزی که توش بود چیزی نبود که واسه ش آماده شده باشم. لیمو با زبون تر کردم و سرمو آوردم بالا. به جای صورت آقا نگاهمو دوختم به زیر گردنشو گفتم: چرا اینجوری نگاهم میکنین؟

...-

نگاهش تیره ی پشتم رو خیس عرق کرده بود!

- من... من اومدم... اومدم اینجا که نتیجه ی کارم هر چیزی باشه ش واستم! صداس آرام بود. باز احساس کردم برای شنیدن حرفهاش سمعک لازم دارم. دوباره گفتم: - کار دیشبم!

بازم سکوت جوایم بود.

کلافه کتاب رو گذاشتم رو میز و در حالیکه دستهامو توی هم چ و تاب میدادم گفتم:

- ببینید آقا من خوب میدونم که شما دیشب فهمیدین میخواستم چه کار کنم. حالا هم اگر بخواین مجازاتم کنین نمیگم چرا! به خدا هر مجازاتی شما برام در نظر گرفته باشین حق خودم میدونم و دم نمیزنم. من از ..از صبح هزار بار به واکنش شما فکر کردم به خدا! هر هزار بارم به این نتیجه رسیدم که هر بلایی سرم بیارین حقمه. خودم و لایق داد و بیدادتون میدونستم. فکر میکردم منو صدا میکنین که از اینجا بیرونم کنین و بهم بگین دمتو بذار رو کولتو برو! به خدا اگه بگین برو یه لحظه هم بهتر اصرار نمیکنم. نه اینکه اینجا رو دوست نداشته باشم. فکر میکنم جزای سوء استفاده ای که از اعتمادتون کردم بیشتر از این حرفاس. اما نه اینکه شما این نگاهو تحویل بدین. این مجازات نیست. این حق نیست که بگم حقمه.
- کدوم نگاه؟

- همین نگاهی که نمیدونم معنیش چیه و نمیفهم یعنی چی!
بلند شد. رفت سمت جره و دستهاشو فرو کرد تو جیب لباس خوابش و گفت:
- نمیدونم تو نگاه من چی میبینی اما... من نمیخوام با نگاهم بهت حرف بزنم. چون خیلی وقتا نمیدونم چی باید بهت بگم. راحت بهت بگم من با هر آدمی که برخورد دارم خیلی راحت میفهم چه جنری باید باهاش برخورد کنم که اقتدار من و غرورم حفظ بشه و رابطه م تو راه درست با اون طرف قرار بگیره. اما تو غیر قابل ش بینی ای! مثل یه رودخونه که تهش معلوم نیست و نمیتونی عمقشو حدس بزنی نمی تونم حدست بزنم. نمیتونم واسه ت فرمول درست کنم. همیشه یه جوری رفتار میکنی که من حس میکنم یه آدم جدید روبروم وایساده. نمیتونم بشناسمت. مثل الان که اومدی روبروم وایسادی و توقع مازات داری. مجازات واسه اینکه جلویی در باز گاو صندوق دیدمت؟ مجازات واسه اینکه یه ریال از پولای توی اون گاو صندوق کم نشده؟ مجازات برای اینکه دستت به یه برگ از اون پولا نخورده؟ مجازات برای کدومش؟ هوم؟ هرکس دیگه ای بود، خود من اگر بودم فرار میکردم. نه دست خالی! بای چند تا بسته از اون پولا! پولی که واسه آقا رقمی نیست اما من میتونم باهاش یه رنگ تازه به زندگیم بدم.
- این ترحمه؟

- نه دختر! نه! کسی نمیتونه به تو ترحم کنه! کسی نمیتونه بشناسدت که بخواد بهت ترحم کنه. نگاهش کردم. باز همون نگاه ناراحت تو چشماش بود. هنوزم نتونسته بودم نگاهشو درک کنم و ضمیر ناخودآگاهم باز به حرف افتاده بود... "این همه ی چیزی نبود که آقا میخواست از ش حرف بزنه"

روبروم واستاد. خم شد. کتابو از روی میز برداشت و داد دستم.
- بشین و این کتابو بخون!

از ماشین پیاده شدم و نگاهش کردم. درک میکردم که چقدر استرس داره. بی اختیار دستشو کشیدم و بغلش کردم. تو گوشش گفتم:

- آروم باش دختر خوب!

جوابمو که داد صداهش میلرزید.

- ره! کاش بهش گفته بودم! اونوقت الان حد اقل میدونستم که این دختره رو تحویل نمیگیره!

- خب حالا از کجا میدونی که تحویل میگیره؟

- مگه وقتی جلوی آقاس میتونه تحویلش نگیره؟ بعدم اگرم جلوی آقا نبود بازم تحویلش میگرفت

بهت که گفتم ادریس اصلاً از خود دختره بدش نیامد خب!

- حالا هنوز هیچی نشده تو ماتم گرفتی؟ ...میخوای الان بری بهش بگی؟

- دیوانه م؟ الان برم بهش بگم میفهمه به خاطر اینکه دارم از حسودی میترکم!

- خب مگه الان با حال الان تو نمیفهمه که داری از حسادت میترکی؟
 - اون که نمیبینه حال من الان اینجوریه.
 خندیدم و آوردمش عقب و نگاهش کردم. با شیطننت گفتم:
 - آهان یعنی این ننه من غریبم بازیا فقط جلوی منه دیگه؟
 چشم غره ای بهم رفت و خواست به حالت قهر بره که گفتم:
 - پشیمون میشی از این قهر کردنتا!
 همون جوری بی اینکه برگرده و ایساد و با مکث کوتاهی برگشت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

خندیدم و در حالیکه با خستگی دستهامو میکشیدم گفتم:
 - آقا بهم گفت اگه دوست داشتتم تو مهمونی امشب باشم. البته به عنوان خدمتکار چون حوصله نداره نسبتمو واسه بابای اون دختره توضیح بده. ولی خب حالا که من خیلی خسته م... برگشت و وسط حرفم اومد و گفت:
 - رها به خدا اگه نیای من میدونم و تو! خسته هستی که باش. میری یه دراز میکشی خستگی در بره بعد میای عمارت. خب؟
 اول خواستم ادیتش کنم و بگم نه اما دیدم حالش خراب تر از اینه که با سر به سر گذاشتنهای من خوب بشه. لبخندی زدم و سرمو تکون دادم که خندیدم و رفت!
 اون شب قرار بود راشین و باباش بیان خونه ی آقای شریف. آقا شریف با این کارش میخواست ادریسو تنبیه کنه که دیگه رو حرفش نه نیاره. البته پویا هم از این قاعده مستثنی نبود و چند روز دیگه تو رستوران و در حضور آقا باید میرفت سر قرارش با دختری که آقا واسش در نظر گرفته بود.

رفتم تو خونه و دوشی گرفتم و دراز کشیدم روی تخت. اما مشکل اینجا بود که دوش خواب رو از سرم پرونده بود و من هم که با چندتا غلت و واغلت خوابم نرفت بلند شدم و لباس شیدم تا برم سمت عمارت. توی باق چشمم خورد به پویا که نشسته بود لب استخر و با بی خیالی سیگار میکشید.
 رفتم طرفش و قبل از اینکه متوجهم بشه گفتم:
 - خیلی دلت خوش نباشه ها! توأم این روزو داریا آقا پویا!
 خندیدم و به صندلی روبروش اشاره کرد. نشستم که گفت:
 - اونوقت توأم وظیفه ی یاد آوری به منو بر عهده گرفتی؟
 - نه فقط خواستم زیادی خوشحال نباشی.
 - دستت درد نکنه خودم میدونم آشی که آقا واسه من میپزه همیشه شور تر از ادریسه.
 با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:
 - توأم ناراحتی؟
 خندیدم و پک محکمی به سیگارم زد و گفتم:
 - نباید باشم؟ ادریس حق داره از صبح تا حالا سر همه رو با دادش بخوره من حق ندارم؟
 - توأم حق داری. چرا نداری؟ توأم برو داد بکش. اتفاقاً من کاملاً موافق هرگونه برخورد شدیدی با آقا هستم.
 خندیدم و با شیطننت گفتم:
 - شایدم بهتر باشه تورو بفرستم؟ به عنوان نماینده احقاق حقوق بشریت!
 - ببین من میرما! بعد دعوام بالا میگیره بعد همتون باید جمع کنین برین اونورا!
 خندیدم و موهامو به هم ریخت و در حالیکه بلند میشد بره گفتم:
 - موها تو نزن بالا! چتری میذارى بهتره.

نفس عمیقی کشیدم و موهام روکه پویا به هم ریخته بود باز کردم و دوباره بستم. نگاهی به پویا که حالا داشت قدم میزد و سیگار میکشید انداختم. یاد آقا شریف افتادم. چقدر واسه سیگار کشیدنش باهاش بحث کرده بودم! به نظرم اینکه یه دکتر اشرافی مثل آقا شریف سیگار بکشه اصلاً قابل توجه نبود و هر بار که در حال سیگار کشیدن میدیدمش باهاش بحث میکردم. یه بار ازش پرسیدم:

- چرا سیگار آخه؟ نه که سیگار بد باشه ها! اتفاقاً من بوشو خیلی دوست دارم اما شما که دکترین، چرا سیگار؟

اون هم خندید و گفت:

- هرکی دکتره دلیل نداره که سالم باشه.

- آگه یه دکتر سالم نباشه، یه مریض به چه امیدی باید به اون دکتر واسه سلامتی‌ش اعتماد کنه؟

اون هم مثل همه ی مواقعی که میخواست حرف مهم بزنه سرشو آورد جلو و گفت:

- به این امید که اون دکتر هر چند سالم نباشه راه سلامتی رو بلده. یه دکتر، بلدِ راهه. وقتی راهو بلد نیستی، همیشه باید به بلدِ راه اعتماد کنی.

نگاهمو از پویا گرفتم و با خودم تکرار کردم "بلدِ راه" و در حالیکه راه میافتادم سمتِ عمارت زمزمه کردم "آخه آقا شریف! بلدِ راه تر از من سراغ نداشتی؟ خودم تا کمر تو گلم و تو مشکل

خودم موندم، حالا واسه اینا چه کار میتونم بکنم؟"

توی خونه هیاهویی به پا بود که نگو نپرس. از راهرویی رد میشدم چندتا خدمتکار، از این ور به اونور در حال حرکت بودن و چندتاییشون هم مشغول گردگیری وسایل آنتیک و تابلوهای روی دیوارها و جارو کردن بودن.

قبل از اینکه برم سمت آشپزخونه در سالن رو باز کردم و سرک کشیدم که رهام رو دیدم که

هدفون توی گوشش بود و با چشمهای بسته لم داده بود روی مبل و احتمالاً آهنگ گوش میکرد.

خنده م گرفت. چی شده بود که همه از اتاقاشون فرار شده بودن؟ اون از پویا که رفته بود توی باغ

و سیگار دود میکرد، اینم از رهام که اومده بود لم داده بود تو سالنی که غیر از مواقع غذا

خوردن و دور هم جمع شدنشون بهش سر نمیزدن.

هنوز در رو نبسته بودم که جوابمو گرفتم. آقا داشت از پله ها پایین می اومد و ادریس در حالی که

پشت سرش می اومد تند تند و با عصبانیت حرف میزد:

" شما واسه من محترم. منم نمیخوام حرفتونو بی احترام کنم. اما آخه منو چه به دختر انتخاب

کردن؟ اونم دختری که نمیخوام سر به تن باباش باشه آخه! درست شما بهش اعتماد داری و قبولش

داری اما من به چشم خودم دیدم چه گندایی بالا آورده! آقا دوتا از گنداشو خودم جمع کردم. وگرنه

فکر میکردی اون راضی میشد سهامشو بفروشه؟ هان؟!... اصلاً نیاتی خوب، استخون دار، دخترشم

با اصل و نصب. منو چه به از دواج آخه؟ من الان تو زندگی خودم موندم. خودمو هنوز نتونستم

جمع کنم. کار خونه رو. هنوز نتونستم جمع کنم! یکی دیگه رو علاف خودم بکنم که چی بشه؟

خَرَم مگه؟"

آقا واستاد و برگشت بهش چشم غره رفت که گفت " بلا نسبت شما!" و دوباره تند تند ادامه داد:

" شما دختر و پسرهای خودتو شوهر دادی، زن دادی فرستادی خونه ی بخت! الان اونوقت بعد از این همه سال هوسِ عروسی زده به سرت؟ اونم عروسی من؟"

آقا دوباره به راهش ادامه داد و در همون حال گفت:

" تا صبح هم واسه من آسمون ریسمون بدوزی، مهمونی امشب برگزار میشه. اصلاً تو فکر کن یه قرار کاریه. فکر کن داری قرارداد میندی. میشینی دوساعت با دختر نیاتی حرف میزنی، قد و بالا شو، قیافه شو، سر و تیپشو نگاه میکنی. به زندگی با ثباتی که میتونه یه همچین دختر اصل و نسب داری واسه ت بسازه فکر میکنی، به این سر هم بندی ای که خودت درست کردی و اسمشو گذاشتی زندگی هم فکر میکنی. بعد اگر با همه ی اینا گفتی نه من میدونم و تو!"

واستاد و دوباره نگاهش کرد و گفت " آخه پسر! تو میدونی هر دختری رو بخوای بگیری کیسه میدوزه واسه پولت؟ این خودشو باباش چشمشون سیره. کیسه ای ندارن بدوزن واسه ت. هر دختر دیگه ای باشه سر دو روز سرتو میکنه زیر آب پولاتو میزنه به جیب و میره حاجی حاجی مگه"

دوباره راه افتاد " اونوقت تو میخوای جفتک بزنی به بختت و بذاری یه همچین مورد اوکازیونی بیره!"

دستم از رو برداشتم و کنار واستادم که آقا رد شه. آقا هم نیم نگاهی بهم انداخت و از کنارم رد شد.

ادریس اما، انگار من جزئی از در باشم بی اینکه نگاهم کنه از کنارم رد شد و در حالی که باز سعی میکرد آقا رو راضی کنه که بی خیال مهمونی شه دنبالش راه افتاد.

صداش شنیدم که میگفت " آخه نمیخوام قرار داد ببندم که..."

دوباره به رهام نگاه کردم. سرشو با ریتم آهنگ بالا و پایین میبرد و پای راستشو هماهنگ با با سرش به چپ و راست تاب میداد. به بیخیالیش خندیدم. انگار نه انگار که همچین آشوبی کنار گوشش به پاس. بالاخره راه افتادم سمت آشپزخونه.

سلطان وسط آشپزخونه واستاده بود و در حالیکه دست به کمر زده بود به این و اون دستور میداد و هر از چند گاهی وسط دستورهاش سر یه نفر داد میزد. با خودم فکر کردم:

" ریاست ریاسته! چه ریاست یه کارخونه چند میلیارده و چند صد تا کارمند و کارگر باشه، چه ریاست یه آشپزخونه ۳۰-۴۰ متری و ده بیست تا دختر بچه ی خدمتکار! به هرکسی بگی تو رئیس، به صورت خود جوش و مادر زادی بلده چه جوری ریاست کنه و رئیس مآبانه رفتار کنه" رفتم جلو و کنارش واستادم و گفتم:

- خسته نباشی سلطان خانم!

- درمونده نباشی دختر جان. (با حرص و بلند تر ادامه داد) ولی مگه این ور پریده ها میذارن آدم خسته نباشه آخه؟

- چرا؟ بنده خدا ها دارن کارشونو میکنن دیگه!

- الان بعله. منتهی تا نیم ساعت پیش که آقا و ادریس خان تو اتاق آقا بحث میکردن و داد و بیدادشون هوا بود، این ورپریده ها هرکدوم دو دقیقه یه بار یه آب قند درست میکردن میرفتن بالا. حالا هیچ کس آب قند نخواستنه بوده، از بس این کک فضولی تو تنشون وول میزد، قرارشون نبود که ببینن چه خبره! هی آب قند بردن. آخر سر ادریس خان تشر زد که هیچ کس آب و آب قند نمیخواد دیگه نرفتن. کار نمیکنن که، اومدن تفریح. والا خجالتم خوب چیزیه خب! حتماً من باید عین عجل معلق بالا سرشون واستم تا کار کنن آخه؟

انگار بیشتر این حرفها رو داشت به خدمتکارها میزد تا من. بلند بلند حرص میخورد و حرف میزد که خدمتکارها بشنون. اونها هم سرشونو انداخته بودن پایین و بی هیچ حرفی تند تند به کارهاشون میرسیدن.

سلطان هم که از ابهت خودش و حساب بردن خدمتکارها کیفور شده بود همونجور دست به کمر واستاده بود و واسه پا برجا موندن ابهتش هر چند دقیقه یک بار به یکی تشر میزد، یا سر یکی داد میکشید!

خنده م گرفته بود اما جلو خودمو گرفتم و به سلطان گفتم:

- حالا کاری هم مونده بخواین من انجام بدم؟

- نه خانم جان! تو از سر صبح بیرون بودی. چه کاری؟

دستم گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

- رها، سلطان خانم! خانم جان ساراس نه من!

و با شیطنت خندیدم که اون هم خندید و گفت:

- خانمی که به پولداری و ارباب زاده بودن نیست دختر! شمام خانمی. خانمی میکنی!

شونه ش رو به نشونه ی تشکر فشار دادم و از آشپزخونه زدم بیرون. از ترس بیکار شدن و دوباره فکر کردن به بابا و وسوسه شدن واسه یه اشتباه دیگه، دوست نداشتم برم خونه خودم. بااینکه آقا بزرگی کرده بود و مجازاتم نکرده بود، تا تنها میشدم به اون شب و صحنه ی گریه کردنم جلوی در باز گاو صندوق فکر میکردم.

مثل بچه ای که از خرابکاریش خجالت میکشه انقدر خجالت میکشیدم که دلم میخواست از این خونه برم و دیگه چشمم تو چشم آقا و ادریس نیافتم.

من میدونستم تو چه شرایطی راضی به اون کار شده بودم، ولی آقا و ادریس چی؟ حتماً پیش خودشون فکر میکردن چه دختر سست اراده ای هستم و طاقت یکم سختی رو ندارم و به خاطر این ضعف دست به هر کاری میزنم. حتی دزدی از خونه ی کسایی که همه جور بهم اعتماد کرده بودن.

برای فرار از همین فکرها بود که از تنهایی و بیکاری فرار میکردم! راه افتادم سمت اتاقی سارا! یکی دوساعتی بیشتر تا رسیدن مهمونا نمونده بود و میخواستم ببینم در چه حالیه.

در زدم اما هیچ جوابی نشنیدم. بی اینکه دوباره در یزنم رفتم تو.

دیدمش که واستاده بود وسط اتاق و دو دست لباسو پهن کرده بود روی تخت و زل زده بود بهشون. رفتم جلوتر و کنارش ایستادم و نگاهی به لباسها انداختم. یکیش یه پیراهن کوتاه آستین حلقه ای به رنگ مشکی بود و اون یکی بلوز جلو دکمه دار آستین بلند سفید رنگی با گلدوزی های برجسته ی سفید که سارا کنارش یه شلوار جین لوله تفنگی سورمه ای رنگ گذاشته بود.

به سارا نگاه کردم. به لباسها نگاه نمیکرد. زل زده بود به فضایی بین لباسها. به گل بنفش رنگ بزرگی روی روتختی گل گلی بنفش رنگش.

توی فکر بود و من فکر کردم اون لحظه باید و ایسم تا خودش از فکر بیاد بیرون. البته ضمیر ناخودآگاهم شیطنتش گل کرده بود و با این تصمیم مخالف بود. اما اگر همیشه میخواستم لیلی به لالای ضمیر ناخودآگاهم بذارم و به حرفش گوش کنم پررو میشد. دست به سینه ایستادم و صبر کردم تا از فکر بیاد بیرون. چند دقیقه بعد پلکهاشو بلند کرد و نگاه کرد.

- چرا اینجایی؟

- بی ادب. این سوآلیه که باید از مهمون اتاقت پرسی؟

- بی حوصله طوری نگاه کرد که یعنی الان وقت سر به سر گذاشتن نیست.

- خب از کی اینجایی؟

- چند دقیقه ای هست!

میخواستم بگم زل زده بودی تو چشم این گل بنفشه روی تختت و ندیدی منو. اما فکر کردم خب برای چی باید به روش بیارم که دیدم تو فکری و حواست نیست؟ دوباره به لباسها - یا شاید همون گله- نگاه کرد و آروم گفت:

- رها!

- هوم؟

- چرا نمیگی جانم؟

- هان؟

- چرا وقتی صدات میزنم نمیگی جانم؟

- اشتباه گرفتی! من رهام سارا! بگم جانم که چی بشه؟ هم پررو میشی هم زبونم نمیچرخه. و خبیثانه لبخند زد که دوباره سرشو برگردوند و خیره شد به جایی روی شکمم و آروم گفت: رها اگر امشب به خیر بگذره قول میدم تو اولین فرصت به ادریس بگم. خیلی فکر کردم. اگه الان بهش نگم و یه وقتی از دستش بدم، بعداً که پیر میشم غصه میخورم که اگه عشقمو ابراز کرده بودم به اینجا نمیرسید. نمیخوام پشیمون شم. حیفه این عشقی که این همه سال با خودم همه جا بردمش و هیچ جا بهش خیانت نکردم و حواسم ازش پرت نشده تو دلم بمونه و ابراز نشه. فکرشو کردم! اگه بهم گفت که بهم حسی نداره... میرم... میرم... میرم کانادا! یعنی بابام به رهام گفته بود اگه خودش نمیره حد اقل منو بفرسته کانادا. رهام برعکس دفعه های قبل گذاشت به عهده ی خودم که خودم بگم آره یا نه. نگفت نرو. منم تا الان به رفتن فکر نکرده بودم. دلم میخواد پیش بچه ها باشم اما اگه به ادریس بگم و اون... یعنی... بفهمم اشتباه می کردم که فکر می کردم بهم علاقه مند میشه و نشده... منم میرم کانادا یه چند وقتی که نبینمش و یادم نیافته این قضیه. اونوقت حتماً بعد از چند وقت...

نداشتم ادامه بده. رفتم جلو و لباس سفید رو برداشتم و گرفتم جلوشو گفتم:

- واسه فردا، فردا فکر میکنی سارا. یه وقتایی دور نگری و آینده نگری باعث میشه جسارتتو از دست بدی و کاری که لازمه رو نکنی. میشه مته ی روحت و اذیتت میکنه.

دستشو گرفتم و ادامه دادم:

- امشب قرار نیست اتفاقی بیافته. ندیدی ادریس چه قدر جلز ولز کرد که آقا راضی شه مهمونی رو به هم بزنه؟ تو فکر کن اون ادریس لج بازی که ما میشناسیم انقدر راحت تن بده به چیزی که آقا ازش میخواد. تو که ادریسو بهتر از من میشناسی، تا چیزی رو نخواد قبولش نمیکنه. کسی نمیتونه مجبورش کنه

- اما آقا تونست مجبورش کنه که صاحب کارخونه بشه.

- اون فرق می کرد.

دستشو کشید بیرون و خودشو انداخت رو صندلی میز آرایشش. و با ناراحتی نگاهم کرد.
- چه فرقی؟ اون موقع هم این تهدید که آگه مسئولیت کارخونه رو قبول نکنه همه باید بریم اون
ور جواب داد. اگر این بار هم ادریس قبول نکنه همینجوری مجبورش میکنه دیگه! هان؟
حالا علاوه بر ناراحتی، ترس هم تو چشمش بود.
با اینحال به حالش غبطه خوردم. نه اینکه حالش خوب باشه و من به حالش غبطه بخورم یا دغدغه
ش به نظرم دغدغه نیاد! نه.
تو مقایسه با خودم حس میکردم چقدر راحت میتونه حرف بزنه و خودشو خالی کنه. برعکس من
که تو فکر و خیال فرو میرفتم و یه تپه ی فکر و خیال رو خودم تنهایی به دوش میکشیدم، سارا
هروقت تو فکر هاش کم میآورد کمک میخواست.
من ساکت میشدم، میرفتم تو خودم و با فکر و خیال پدر روح خودمو در میآوردم چون تنهایی باید
از پس اون همه فکر و خیال بر می اومدم، اون درد و دل میکرد، مشورت میکرد و واسه پیدا
کردن راه حل کمک میگرفت. من خسته میشدم و سارا امید دوباره میگرفت شاید.

با اینکه به گفته ی رهام سارا یه وقتی تنهایی احتیاج داشت که خودش تنهایی خودشو آروم کنه اما خب
میتونست یه وقتی هم که حس میکنه لازمه و نمیتونه خودش تنهایی آروم شه، واسه من یا هر
کس دیگه ای حرف بزنه.

خودمو تو آینه ش نگاه کردم و بعد از تو آینه به چشمهای غمگینش نگاه کردم و گفتم:
- نه! این بار اینجوری تهدیدش نمیکنه. آقا میدونه که شما حاضرین هر کاری بکنین که اون ور
ترین. با همه ی خشکی و خود رأییش حاضر نمیشه کاری کنه که ادریس مجبور بشه از سر لج
بازی تن به کاری بده که دلش بهش راضی نیست. یا... زندگی ای رو شروع کنه در حالیکه دلش تو
اون زندگی نیست.

نمیدونم از کجا میدونستم. نمیدونستم درست فکر میکنم یا غلط. حرفم درسته یا غلط. اما به حرفم
اعتماد داشتم. بیخودی و بی هیچ دلیل به حرفم اعتماد داشتم و نمیدونستم این اعتماد از کجا میاد.
سارا زل زد تو چشمم. حالا کنار ترسش کمی امید هم روشن شده بود.
شاید هم من اینجوری فکر میکردم. اما هرچی بود خوشحال شدم. دست دراز کرد و لباس رو از
دستم گرفت. خندیدم اونم از تو آینه بهم لبخند زد.

مثل خدمتکارهای دیگه دستی به دامنم کشیدم و منتظر شدم تا بلاخره کسی که اینقدر به سارا
استرس داده بود و به نوعی رقیبش بود رو ببینم.
آقا با لبخند و ادریس با اخمهای در هم (که البته قبل از وارد شدن راشین و باباش از تو صورتش
کنار رفت) جلو و رهام و سارا و پویا کمی عقب تر ایستاده بودن. من و خدمتکارها هم که مثل
همیشه دو طرف در ورودی ایستاده بودیم.

نیاتی و زن و دخترش که اومدن تو اولین ویژگی ای که واسه شون تو ذهنم اومد قد بلند بود.
بلافاصله نگاهم چرخید رو صورت راشین. پوست سفید و چشمهای عسلی و بینی کشیده و لبهای
برجسته داشت. با اینکه هیچ کدوم از اجزای صورتش بزرگ و زمخت نبودن اما جدیت خاصی
تو چهره ش بود که به چشم من زیادی واضح و روشن بود. لبخندی که به احوالپرسی آقا زد حتی یه
دونه از دندانهایش رو هم نشون نداد! تو برخورد با همچین آدمهایی من حس میکردم خیلی زیادی
بی کلاسم. چون اصولاً لبخندهام طوری بود که ردیف بالای دندانهام رو قشنگ به نمایش
میگذاشت.

راشین شلوار کتون لوله تفنگی با تونیک بلندی پوشیده بود و مانتوش رو بی اینکه دکمه هاش رو ببندد رها کرده بود. نگاهم رو کیفش ثابت شد، حد اقل قدر دو ماه حقوق من می ارزید احتمالاً! درسته که لباسهای سارا هم همین قدر گرون قیمت بود ولی انتظار نداشتم راشین هم تو نگاه اول همون قدر به چشمم اشرافی بیاد که سارا!

نیاتی موهای جو گندمی و صورت چاق و بدون ریش داشت. با اینک هقد بلند بود اما چاقیش و علی الخصوص شکم بزرگش زیادی به چشم می اومد. چربی های انباشته ی صورتش اجازه نمیداد که بفهمم راشین به اون شباهت داره یا نه.

مادر راشین هم مثل خودش خوش چهره بود. حتی با اینکه سنی ازش گذشته بود تو نگاه اول هیچ چین و چروکی چشمشو نمیگرفت.

خدارو شکر هیچکدومشون به ما خدمتکارها نگاه نکردن تا نگاه من رو که با عجله رو صورتشون میدوید و آنالیز میکرد ببینن.

بعد از احوالپرسی های معمول آقا به من اشاره کرد که برم جلو. دیگه مثل روز اول ناشی نبودم که ندونم دستمو باید برای گرفتن کت و کلاه نیاتی دراز کنم. دوتا خدمتکار دیگه هم بلافاصله رفتن سمت راشین و مادرش.

منتظر بودم تا نیاتی کتش رو از اون تن خپلش بکشه بیرون که متوجه راشین شدم که رفت به سمت سارا.

زیر چشمی بر خوردشون رو زیر نظر گرفتم که آقا گلویی صاف کرد و باعث شد با حواس پرتی برگردم طرفش. با ابرو به دست نیاتی که کت رو به سمت گرفته بود اشاره کرد. سریع کت رو گرفتم و کنار واستادم.

نیاتی رفت سمت ادریس که لبخندش داد میزد مصنوعیه. آقا هم یه چشم غره ی واضح به ادریس رفت که یعنی درست رفتار کن. شاید نیاتی ندید اما من دیدم که ادریس هم با لج بازی رو برگردوند از آقا.

دیگه نمیشد واستم و به کار آنالیز کردنم ادامه بدم چون باید میرفتم و کلاه و کت نیاتی (که عطر شیرینش داشت خفه م می میکرد رو بذارم رو آویز.

آقاو بچه ها و مهمونهاشون رفتن سمت سالن و من فرصت نکردم به سارا نگاه کنم و واکنششو ببینم.

همراه بقیه ی خدمتکارها رفتم تو آشپزخونه و در حالیکه خدمتکارهای دیگه رفته بودن واسه پذیرایی، منتظر شدم تا بهونه ای دست بده و برم سرک بکشم.

سلطان با عجله از این طرف آشپزخونه به طرف دیگه ش در حرکت بود و دائم یادآوری میکرد که این مهمونا خیلی واسه آقا مهمن و خیلی باید حواسش باشه. من هم کنار دیوار واستادم تا کمتر توی دست و پا باشم که یکی از خدمتکارها از در اومد تو و سینی بزرگ شربت رو برداشت و داد دستم. بعد هم عجولانه گفت:

- آقا خیلی شاکیه ها! حواست جمع باشه. خدا به خیر بگذرونه.

با تعجب نگاهش کردم که بی اینکه جوابی بهم بده رفت سراغ کار دیگه ای و من موندم و اون سینی که باید میبردمش توی سالن. نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه بی دلیل استرس گرفته بودم راه افتادم سمت سالن.

جو مهمونی انقدر سنگین بود که صدای پاهای خودمو میشنیدم. آروم به دستهام تشر زدم " بلرزید من میدونم و شماهاااااا"

اول از همه نگاه کردم به سارا که سرشو انداخته بود پایین و زل زده بود به ناخنهایش. از کنارش که رد شدم از نفسهای تندش فهمیدم که بغض کرده. داشتم از کنجکاوای تلف میشدم که بدونم تو

همین اول کار چه اتفاقی افتاده که جو انقدر سنگین شده و از همه مهم تر سارا اونطوری بغض کرده و ابروهای ادریس گره خورده تو هم دیگه.
جلوی نیاتی خم شدم که دستش رو تکون داد و رفتم سمت راشین. لبخندی زد و لیوانی برداشت.
راشین برعکس بقیه زیادی ریلکس بود و همین حدس زدن قضیه رو مشکل میکرد

بعد از راشین نوبت مامانش بود که اون هم لبخند زد. اما مثل راشین خونسرد نبود و انگار کما تحت تأثیر اون جو سنگین قرار گرفته بود.
دلم میخواست با چشم و ابرو از رهام و پویا بپرسم که چی شده اما فایده ای نداشت چون قاعدتاً زیر نگاه تیز آقا نمیتونستن جوابمو بدن. اما وقتی جلوی رهام خم شدم در حالیکه شربتش رو برمیداشت سرش رو به طرفین تکون داد که یعنی اوضاع خرابه.
سارا هم شربت نخورد اما طوری نگاهم کرد فهمیدم اگر الان به خودش باشه، دلش میخواد بزنه زیر گریه.

جلوی ادریس که رسیدم، هنوز کامل خم نشده بودم که اشاره کرد نمی خورم و با اخمی که از ذات خونسردش بعید بود خیره شد به آقا.

حالا میتونستم حدس بزنم که هر چی که هست احتمالاً زیر سر آقاس و احتمالاً آقا کاری کرده یا حرفی زده که برخلاف میل ادریس بوده که ادریس برزخ شده و سارا اینطوری بغش کرده و سنگینی جو سالن رو همیشه تحمل کرد.

به آقا که رسیدم چهره ش انقدر آروم بود که هرکی نمیدونست فکر میکرد داره بیشترین لذت رو از مهمونیش میبره. البته شاید هم میبرد! در صورتی که این جو سنگین دست ساز خودش میبود چه دلیلی داشت که از مهمونی لذت نبره؟
کنار آقا ناستادم تا اجازه ی خروج بگیرم که آروم گفتم:

- سینی رو بذار برگرد.

با خوشحالی از اینکه بقیه ی اتفاقاتی مهمونی قرار نیست واسه م معما بشه و خودم میتونم داغ داغ با چشم خودم ببینم، سری تکون دادم و رفتم که سینی تقریباً پر رو به آشپزخونه برگردونم. به سالن که برگشتم صدای خنده ی آقا و صحبت نیاتی از سکوت سالن کم کرده بود اما همچنان اخم های درهم ادریس و سکوت بچه ها نشون میداد که از مهمونی راضی نیستن و اونجوری که باید پیش بره نمیره.

جایی کنار دیوار انتخاب کردم و در حالی که دستهام رو تو هم قفل کرده بودم واستادم. نگاهی سارا بلافاصله چرخید به طرفم. به نشونه ی دعوت به آرامش چشمهام رو یه باربستم و باز کردم اون آووم سری به طرفین تکون داد که از ناراحتی زیادش با خبرم کنه!
صدای نیاتی حواسم رو از سارا پرت کرد. نگاهم هنوز روی سارا بود که حالا برگشته بود به طرف جمع اما حواسم به صدای بلند نیاتی بود.

- و آلا اگر ما نباشیم این جوونا با مقدمه چینی های بیجا و بی موردشون همه چیزو بی خودی سخت میکنن.

ضمیر ناخودآگاهم منتظر نشسته بود تا سر طناب موضوع رو بدم دستش و اون تند تند شروع کنه به حرف زدن. اما فعلاً باید ساکت مینشست تا جواب آقا رو گوش کنم.
- حرف من هم همینه. تا بزرگترا وارد نشن جوونا هر چقدر هم که بلد باشن گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون، هی پشت گوش می اندازن و به فکر نمی افتن. اول بزرگترا باید پیش قدم بشن.

هر چند هر دوشون اشرافی بودن اما وقار صدا و رفتار آقا با نیاتی اصلاً قابل مقایسه نبود. آرامش صدای آقا رو نیاتی اصلاً نداشت و شمرده حرف زدن آقا هم اصلاً تو نیاتی دیده نمیشد. احساس میکردم که از همون فاصله هم صدای روی هم کشیده شدن دندونهای ادریس به گوشم میرسه. مادرِ راشین با صدای فوق العاده نرمی گفت:

- البته بماند که این مهمونی به صورت رسمی باید توی منزل ما برگزار بشه!
و با وقار لبخند زد. آقا هم لبخندی زد و در حالی که سرش رو به نشونه ی تأیید تکون میداد گفت:
- بله بله صدا البته! راستش رو بخواین هدف اصلی ادریس از این مهمونی، عذر خواهی بابات بد قولیش سر قرار قبلی بود. برای مهمونی رسمی و خواستگاری حتماً ما خدمت میرسیم.
رنگ سارا یه درجه روشن تر شد و ادریس با حیرت و عصبانیت به آخیره شد. حالا حتی عصبانیت ادریس به پویا و رهام هم سرایت کرده بود و در حالیکه اخمهاشون خیلی مشهود توی هم رفته بود سکوت کرده بودن.

راشین که حتماً فهمیده بود ادریس به اراده ی خودش بوده که سر قرار نرفته و حتماً نارضایتی روشن بچه ها رو دیده بود پوزخندی و سرش رو انداخت پایین.
نیاتی- درسته! البته همیشه اسمش رو گذاشتن بد قولی... مشغله ی زیاد ادریس جان واسه همه ی ما روشنه (در حالی که میخندید رو به آقا ادامه داد) ما که این روزها رو داشتیم باید ادریس جان رو درک کنیم بالاخره. اداره ی اون کارخونه ی عظیم برای ادریس جان که خیلی هم روی با دقت انجام دادن کارهاش حساسه راحت نیست خب!

حالا نوبت ادریس بود که پوزخند بزنه. خودش رو کمی روی میل پایین کشید و نگاه بی اعتنایی اول به نیاتی و بعد به راشین انداخت. دلم میخواست راشین حرف بزنه تا صداش رو هم با صدای سارا مقایسه کنم و پیش خودم هی امتیاز سارا برای بنده شدن توی این رقابت رو ببرم بالا. دلم نمیخواست دل سارا بشکنه. خیلی طول نکشید تا به خواسته م برسم.

آقا رو کرد به راشین و با لبخندی شبیه به لبخند هایی که گاه گذاری به سارا میزد گفت:
- شنیدم هفته ی پیش برای مأموریتی رفته بودی کانادا؟

با صدای آروم و نرمی که اصلاً از اون ظاهر اشرافی بعید نبود گفت:
- بله. برای قرارداد بستن با یکی از شرکت های کانادایی برای همکاری متقابل به عنوان نماینده ی بابا رفته بودم.

آقا سری به نشونه ی تحسین تکون داد و گفت:
- اگر اکبر زودتر به من گفته بود حتماً ترتیبی میدادم که نگاهی به بخش فروش یکی از کارخونه هام بندازی. بالاخره مطلع شدن از نظر متخصصی مثل تو میتونه باعث بهتر شدن روند کارها بشه.

قبل از اینکه راشین جواب بده ادریس با لبخند تمسخر آمیزی گفت:
- شما که چند روز پیش یه نماینده فرستادین اونجا! بعدشم فکر نمیکنم بخشهای فروش کارخونه های شما عیبی داشته باشه که نیازمند نظر متخصص باشه.

راشین هم پوزخندی زد و با آرامش گفت:
- صد البته که همینطور. اما خب آقا همیشه به من لطف دارن. من این رو به نشونه ی نظر خاصی که در مورد دارن میگیرم و ازشون ممنونم.

دلم میخواست بگم هی غرورتو هــــی!
ادریس هم با خونسردی سری تکون داد و گفت:
- اصولاً آقا به همه لطف دارن.

تو دلم از ادريس ممنون بودم که با این حرفهاش باعث شد کمی رنگ به صورتِ سارا برگرد و احتمالاً دلش قرص شه.

با اینکه صدای راشین هم خیلی نرم و اعیونی بود اما من یه امتیاز مثبت به امتیازهای که سارا رو برنده ی این رقابت میکرد اضافه کردم. حقش بود! صدای سارا یه چیز دیگه بود.

دوباره فضا داشت سنگین میشد که آقا اشاره کرد برم طرفش و کنارش که واستادم گفت:
- برو به سلطان بگو غذا رو مهیا کنه!

چشمی گفتم و رفتم که پیغامو به سلطان برسونم

سلطان که همه چیز رو حاضر کرده بود تا آقا مثل همیشه از وظیف شناسیش راضی باشه ، در عرض، چند دقیقه با توپ و تشر به خدمتکارها میزی چید که دلت میخواست همونجا بشینی و بیخیال بقیه حالی به معده ت بدی. اما اون کسی که جرأت میکرد این کار رو بکنه احتمالاً به دست آقا نمیرسید و سلطان خودش اعدامش میکرد. بعد از آماده شدن میز سلطان یکی از خدمتکارهارو فرستاد که بقیه رو دعوت کنه سر میز. البته سوپ هنوز روی گاز میجوشید تا آقا و مهمونهاش که رسیدن داغ داغ سرو شه.

مثل همیشه کنار خدمتکارهای دیگه واستادم تا آقا "بفرمائید...بفرمائید" گویان اومد توی سالن و پشت سرش هم نیاتی و راشین و مادرش و پشت سرشون با کمی فاصله بچه ها وارد شدن. چند دقیقه ای تو خرت خرت کشیده شدن صندلی ها روی میز و جاگیر شدن مهمونها گذشت که سوپ هم رسید و آقا بهم اشاره کرد که برم جلو و برای مهمونهاش غذا سرو کنم. تا الان وظیف ه م خدمت به آقا و بچه ها بود حالا مهموناش هم اضافه شده بودن. لبخندی برای پوشوندن حرصم زدم و بشقاب نیاتی که کنار آقا نشسته بود رو برداشتم و شروع کردم به ریختن سوپ توی بشقابش. منتظر بودم بگه کافیه که دیدم انگار خیال نداره بگه . برگشتم نگاهش کردم که دیدم حواسش هست! پس مسئله این بود که هنوز کافی نبود! دلم میخواست بگم "کارد بخوری". اما بازم لبخند زدم و و دوتا ملاقه ی دیگه هم ریختم. یکی دیگه میریختم، ظرف سر ریز میکرد. کمی مکث کردم که خودش بالاخره به زبون اومد و گفت کافیه . چه عجبم رو باز توی دلم گفتم و رفتم سمت راشین که بین نیاتی و رهام نشسته بود.

بشقابش رو برداشتم که لبخندی به روم زد. این بار از لبخندش حس بدی بهم دست داد. مثل انعامی که کف دست یه خدمتکار بذارن انگار برای اثبات اشرافیتش بود.

با این حال لبخند مصنوعی ای تحویلش دادم و در حالی که صدای روی هم کشیده شدن دندونهام تو هیاهوی قاشق چنگالها گم میشد شروع کردم به پر کردن ظرف. همون موقع نیاتی که برای برداشتن نمکدون دست دارز کرده بود ، بی حواس دستش رو آورد عقب که خورد به بشقاب سوپ و قبل از اینکه بتونم تعادلش رو حفظ کنم برگشت روم. درست که یه ملاقه بیشتر توی بشقاب نریخته بودم اما همون هم داغ داغ بود.

بی اختیار با دستم لباسم رو کشیدم جلو تا حرارتی سوپ کمتر با پوستم در تماس باشه. با این حال سوزش پوستم انقدر زیاد بود که حس میکردم داره از جا بلند میشه.

لبم رو گزیدم تا صدام در نیاد. سکوت شده بود. سکوت با " خوبی عزیزم؟" ای که نیاتی به راشین ، به خاطر چند قطره سوپی که روی دستش ریخته بود، گفت ، شکست.

ضمیر ناخودآگاهم چندتا فحش آب دار نثارش کرد اما دلم خنک نشد. هیچکس ازم نپرسید " خوبی؟"

ضمیر ناخودآگاهم چندتا فحش آب دار نثارش کرد اما دلم خنک نشد. هیچکس ازم نپرسید " خوبی؟"

اولین نفر به آقا نگاه کردم. حواسش به راشین بود. شاید اگر میرفتم بیرون هم متوجه رفتن نمیشد. ضمیر ناخودآگاهم تند گفت "خب مگه باید بشه؟ خیال کردی خیلی مهمی واسش؟" ترجیح دادم به صدای ضمیرم گوش نکنم و روی پاشنه ی پا چرخیدم تا برم بیرون. نگاه بچه ها طرف من بود! هیچ کدوم به راشین نگاه نمیکردن. گلوله ی داغی تهِ دلم قل خورد. اما نه اونقدر داغ که دلم رو گرم کنه. سرمو انداختم پایین و در حالیکه گز گز پوستم زیاد شده بود راه افتادم سمت در. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای نیاتی میخکوبم کرد:

- عذر خواهی تو نشنیدم!

با ناباوری برگشتم طرفش. دستم از لباسم رها شد و برخورد لباس با پوست سوخته م نفسم رو بند آورد.

هنوز حرف نیاتی رو هضم نکرده بودم که صدای اروم آقا بلند تر از هر صدایی به گوشم رسید. - بیا جلو و از راشین خانم معذرت خواهی کن.

صدای رها شدن قاشقی توی ظرف رو شنیدم. احتمالاً دستی از نگه داشتن قاشقش خسته شده بود. شاید هم کسی مثل من از چیزی که آقا خواسته بود تعجب کرده بود! ولی مسلماً کسی مثل من احساس تنها موندن وسط چند تا غریبه نکرده بود!

زل زدم به آقا. برعکس نیاتی و زنش که زل زده بودن بهم و منتظر معذرت خواهی بودن، آقا نگاهم نمیکرد. شاید چون میدونست احتیاجی به انتظار نیست. شاید چون میدونست چاره ای جز گوش کردن به حرفش ندارم. شکمم میسوخت. شکمم بود یا دلم برای خودم میسوخت؟ ضمیر ناخودآگاهم بغض داشت انگار. اما گفت "رها برو معذرت خواهی کن و این قائله رو ختم کن. برو به داد پوستت برس دختر!"

آره. شاید کسی اهمیت نمیداد که اون سوپ تازه از روی گاز برداشته شده بود. اما خودم که اون سوزش لعنتی رو حس میکردم میتونستم به خودم فکر کنم.

معذرت خواهی برای اشتباهی که نکرده بودم خیلی درد بیشتری داشت اما... من رها بودم! کم تحقیر نشده بودم، کم درد نکشیده بودم. مجازاتی چند برابر ناعادلانه تر و یک سال تحمل کرده بودم. یک سال یعنی ۳۶۵ روزی که لحظه به لحظه ش رو به آش نخورده و دهن سوخته م فکر کرده بودم.

این مجازات خیلی ناچیز تر از مجازاتی بود که ۳۶۵ روز تحملش کرده بودم.

نه برای آقا، نه برای خانواده ی شریف، نه برای کاری که واسه انجامش تو این خونه بودم، فقط و فقط برای پوستم که مظلومانه گز گز میکرد جلو رفتم.

دیگه به آریالا و بچه ها و هیچکس دیگه ای نگاه نکردم. راه اومده رو برگشتم و پشت صندلی ی راشین واستادم. صدای بلندم برای نشون دادن اقتدارو محکم بودنم نبود. صدای بلندم برای پنهان کردن بغضی بود که نباید میشکست.

"عذر میخوام خانوم"

باز هم به هیچکس نگاه نکردم. حالا دلم میخواست نگاه هیچکس روم نباشه! با قدمهای بلند رفتم سمت در.

باز فرار کردم بچه خونه ی کوچیکم. حالا میتونستم گریه کنم. اشکهام حالا اجازه داشتن که جاری شن. لباسم رو از تنم کشیدم بیرون. پوستم جمع و قرمز شده بود. میدونستم پماد سوختگی تو خونه ندارم. تنها کاری که به نظرم رسید میتونه از سوزشم کم کنه این بود که یه سیب زمینی رو چند تا برش دادم و برش هارو گرفتم تو دستم. دراز کشیدم روی تخت و در حالی که اشکهام تک و توک سر میخورد لای موهام تکه های سیب زمینی رو آروم کشیدم روی شکمم.

آروم آروم سوزشم کم شد. هنوز میسوخت اما خیلی کمتر شده بود. چشمام رو بستم. گریه بس بود. برعکس بعد از ظهر، حالا خواب کمین کرده بود تا زیر پلکهام پخش شه. با صدای ضربه ای که به در میخورد چشم باز کردم. اتاق هنوز تاریک بود. نشاسته ی سیب زمینی باعث شده بود انگشتهای دستم بچسبن به هم دیگه. سوزشم دوباره شروع شده بود. صدای سارا رو شنیدم که میگفت:

- رها...رها... باز کن درو! میخوام ببینم سوختگیت شدیده یا نه! لبخند تلخی زدم و چشمهامو بستم.

چند ضربه هم به پنجره خورد.

- رها...رها خوابی؟ سلطان خانم میگه اون سوپو تازه از رو گاز برداشته بوده. اگه الان پانسمانش نکنی ممکنه جاش بمونه ها! باز کن رها!

صدای ادريس بود. نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو دوباره بستم و به زحمت خوابیدم. از سوزش شدید از خواب بیدار شدم. سوزش پوستم نفسم رو بریده بود. از جا بلند شدم و خمیر دندان رو برداشتم. مقداری روش شکم مالیدم تا خنکیش از سوزشم کم کنه. اما فایده ای نداشت هنوز همون قدر شدید بود.

نگاهی به ساعت انداختم. دو نیم بود. لباس نازکی رو به سختی تن کردم و راه افتادم سمت عمارت. باید از سلطان پماد سوختگی میگرفتم.

چراغهای خاموش خونه نشون میداد که همه خوابن. آروم رفتم توی آشپزخونه و بی اینکه چراغ رو روشن کنم رفتم سمت قفسه ای که جعبه ی کمکهای اولیه رو چند باری توش دیده بودم. دست دراز کردم و وقتی انگشتهام جعبه رو لمس کرد با خوشحالی آوردمش پایین. پماد سوختگی رو با گاز استریل و چسب برداشتم و جعبه رو آروم بستم و گذاشتم سر جاش. میدونستم خواب سلطان سبکه و اگر سر و صدا کنم ممکنه بیدار شه. شبهایی مثل امشب که مهمونی بود کاراش زیاد بود، دیگه خونه ش نمیرفت و چون چشم انتظاری هم نداشت که نگران بشه با خیال راحت تو عمارت و توی یکی از اتاقهای طبقه ی پایین میخوابید. وسایلو برداشتم و خواستم آروم برگردم سمت اتاقم که برق آشپزخونه روشن شد. بیخودی هول شدم و تند به در نگاه نکردم که سارا رو دیدم.

- تو...تو بیداری؟

لب جمع کرد! ازم دلخور بود حتماً. ولی اون چه میفهمید وقتی بی دلیل و واسه کاری که نکرده بودم، مجبور شده بودم معذرت خواهی کنم چه حالی داشتم؟ اونکه همه جا غرور و شخصیتش حفظ شده بود چه درک میکرد منو؟ اومده بود رو زخم مرحم بذاره ولی کی؟ وقتی که دلم میخواست همه یادشون بره اون صحنه رو! همه یادشون بره که چه جوری پا گذاشتم رو غرورم و واسه اشتباه یه نفر دیگه عذر خواهی کردم.

سرمو انداختم پایین و خواستم که از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و با صدایی که میلرزید گفت:

- چرا دوست داری تنهایی درد بکشی؟ این بزرگت میکنه؟ اینکه آه نمیکشی، ناله نمیکنی، بزرگت میکنه؟ آره شاید بزرگ شی ولی وقتی آدم غمخوار نداشته باشه پیر میشه. دوست نداری من غم خوارت باشم، اوکی مشکلی نیست. اما من میفهمم رها! هرچقدرم تو بخوای تنهایی درد بکشی من دوست دارم تو دردهات کنارت باشم.

آروم گفتم:

- برو بخواب سارا!

منو برگردوند و بغلم کرد. لباسم خورد به جای سوختگی و نفسم برید. لب گزیدم و حتی دستهام رو بالا نیاوردم که بغلش کنم.

- نمی خوام بخوابم. خوابم نمیبیره وقتی میدونم یه نفر هست که تو فاصله ی چند متریم داره تنهایی درد میکشه.

خودمو از بغلش کشیدم بیرون. نمیخواستم بغض کنم. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- یه دیازپام بخور خوابت میبره!

پشتمو بهش کردم که برم که این بار در حالیکه گریه میکرد داد کشید:

- چرا اینجوری میشی؟ چرا هر وقت یه اتفاقی می افته یهو سرد میشی؟ مگه من اشتباهی کردم؟ مگه من کاری کردم؟ چرا یهو اینجوری میشی آخه؟

برگشتم طرفش. به جای همه ی سکوتم بی اختیار داد کشیدم:

- چون تحقیر میشم! چون به عدد موهای سرم تو زندگیم تحقیر شدم اما هنوز نمیتونم تحملش کنم. چون هر بار جلوی شما لعنتیا تحقیر میشم... تو که همه جا بالا بالا نشوندن چه میفهمی از تحقیر شدن؟ چه میفهمی از اینکه هیشکی ازم نپرسید رها خوبی؟... تو چه میفهمی که فائض بودن در مقابل شریف بودن چقدر دردناکه!... هر چقدرم بخوام بی تفاوت باشم این فاصله هی خودشو به رخ میکشه... فاصله ای که از پشت پنجره ی خونه م هر بار زل میزنم بهش. فاصله ای که باعث میشه خوب بودن راشین مهم تر از من باشه... نمیدونم آقا شریف چرا منو آورد تو این بازی... من بازی بلد نیستم!... من میخوام ببازم اما این بازی لعنتی تموم شه و من یادم بره چقدر این فاصله ی لعنتی عذاب آورده. به چشم تو یه معذرت خواهی قشقرق نداره؟... یه بار وایسا جای من برای کاری که نکردی عذر خواهی کن!... یه بار مثل من تنهایی گریه کن و به خاطر فائض بودنت هیشکی ازت نپرسه خوبی؟... یه بار مثل من بوی تحقیر و بشنو!... ببینم باز میتونی سر پا باشی؟ اما من سر پا واستادم... یه عمر با تحقیر سر پا واستادم... یه سال تقاص گناه نکرده رو تو اون خراب شده دادم و سر پا واستادم. با دزدا هم شأن شدم و سر پا واستادم. حالا دیگه تحقیر نمیخوام. دیگه نمیخوام سارا! منم آدمم... منم عین تو دخترم... دلم بابامو میخواد... دلم خونه ی خرابه ی خودمون تو کرمانو میخواد... دلم میخواد صب تا شب سگ دو بزنم واسه یه لقمه نون اما اون لقمه ی نون پیش بابام از گلوم بره پایین... جایی که سرمو بالا بگیرم برای فائض بودنم... نه تو جایی که بوی تعفن حقارت، نمیداره نفس بکشم. تو اینارو نمیفهمی دختر خانوم... پس آگه حس انسان دوستی و بشر دوستیت زد بالا و نتونستی بخوابی یه دیازپام بخور و... بذار من درد خودمو خودم دوا کنم!

سارا گریه میکرد... من اما داد کشیده بودم تا بغض نکنم و حالا فقط به سوزش اون سوختگی لعنتی که آروم نمیشد فکر میکردم. به حرفایی که زده بودم بارها و بارها فکر کرده بودم. دیگه دلم نمیخواست قطار ذهنم راه بره و به بدبختیام فکر کنه. دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم.

از آشپزخونه اومدم بیرون. در باز سالن روبروم بود و سلطان با اشک داشت نگاهم میکرد. حوصله ی این یکیو نداشتم. سرمو انداختم پایین و لباسمو کشیدم جلو که به زخم نخوره. از کنارش رد شدم که آروم گفت:

- رها خانم.
واستادم اما به طرفش برنگشتم.

- بذار زخمتو دوا بذارم!
برگشتم طرفش. منظورش زخم دلم بود یا جای سوختگیم؟
سارا هم اومده بود بیرون و داشت نگاهم میکرد. سری تکون دادم و سلطان ره افتاد سمت اتاقش و منم دنبالش.
برق اتاقو روشن کرد و با لحن مهربونی گفت:
- کجاته مادر؟
دلم میخواست بگم همه جام. همه جام درد میکنه! همه جام میسوزه. اما سرمو انداختم پایین و به دلم اشاره کردم.
منو خوابوند روی تختش و لباسمو آروم زد بالا. دیدم که با سارا با تعجب خیره شدن به شکمم. سرمو برگردوندم و نگاهشون نکردم. سارا آروم گفت:
- برم ادریسو صدا کنم.
- نه! یه پماد سوختگی خوبش میکنه.
اما سارا گوش نکرد و به دو از اتاق رفت بیرون. به نظر خودم سوختگی شدید نبود. اما سارا که لای پر قو بزرگ شده بود فکر میکرد خیلی زخم بزرگیه!
سلطان هم رفت بیرون و قبل از سارا با جعبه ی کمکهای اولیه برگشت. جعبه رو باز کرد و در حالی که وسایل توش رو بالا پایین میکرد گفت:
- سوپش جوش بود! وقتی گذاشتم سر سفره هنوز داشت قل قل میکرد. چرا حواسشو جمع نکرد آخه.
هنوز داشت حرف میزد که سارا با ادریس برگشت. پیش خودم مطمئن بودم که میگه یه پماد سوختگی بزن خوب شه. از آدمی که منو سر گاو صندوق آقا دیده بود چه انتظاری میشد داشت؟
به صورتم حتی نگاه هم نکرد. صاف به زخمم نگاه کرد و با اخم جعبه رو از سلطان گرفت. از توش بتادین درآورد و روی یه گاز استریل ریخت و آروم شروع کرد به ضد عفونی کردن زخم. سوزشش چند برابر شد. بی اختیار گفتم:
- نمیخواد. یه پماد خوبش میکنه!
و لبمو از سوزشش به دندون گرفتم.
بازم بی اینکه نگاهم کنه گفت:
- پماد مال اون موقعیه که زخمت تازه بود. نه الان که پوستت خشک شده و دیگه به این زودی ترمیم نمیشه.
دلم میخواست بگم بابا چیزی نیست که هی دکتر بازی در میاری که! یه پماد بزن بره دیگه! اما من نگفتم و اون با بتادین زدنش هی سوزشمو زیاد کرد. بالاخره از شکنجه کردنم دست برداشت و یه عالمه پماد مالید روی زخمم و در حالیکه اشکم از شدت سوزش داشت در می اومد پانسماش کرد. تازه یادم افتاد شکمم و همینجوری گذاشتم جلو چشمش. خجالت کشیدم و با عجله لباسمو پایین کشیدم که پوزخندی زد و به سارا گفت:
- یه چند روزی باید با پماد پانسماش کنه تا خوب شه! وگرنه جاش میمونه.
دلم میخواست بگم " الان مثلاً من خیلی بهم برمیخوره که باهام حرف نمیزنی؟ خواب دیدی خیر باشه من از خدامم هست که جنابعالی باهام حرف نزن. یکی نیست بهش بگه واسه من ادا در نیار که من عمراً اهمیت بدم به ادا اصولات. اصلاً دلم میخواست دزدی کنم. ربطش به تو چیه آخه سیرابی!"
اما نگفتم و یه تشکر زیر لبی از سلطان کردم و بدون اینکه به سارا و ادریس نگاه کنم آروم راه افتادم سمت خونه م! باید یه چند ساعتی میخوابیدم که انرژی داشته باشم برم سر کار. خدا رو شکر

تو خونه م مسکن داشتیم. دوتا با هم خوردم و به پشت ولو شدم رو تخت. باید تا چند روز از لذت به شکم خوابیدن محروم میشدم احتمالاً!

به دیوار آجر سه سانتی تکیه دادم و تو دلم خدا خدا کردم که کسی از نگهبانها یا به طور اتفاقی آقا و ادریس گذرشون این طرفا نیافته. دستامو پیچ دادم تو هم دیگه و منتظر شدم. بالاخره در حالیکه سیگاری گوشه ی لبش گذاشته بود و با خونسردی راه میرفت پیداش شد. سعی کردم به خاطره ی اون شب فکر نکنم. فکر کردنش دردی از من دوا نمیکرد... فقط نمیذاشت بفهمم درد این مردک چیه که منو کشیده اینجا. میدونستم اینجا جایی نیست که اگه قصد بدی داشته باشه بتونه کاری بکنه اما خب تجربه هم ثابت کرده بود که زیادی نباید مطمئن باشم.

بوی عرقِ تنش زودتر از خودش رسید. تو دلم فحشی نثارش کردم و در حالیکه سعی میکردم بیزاریمو از چشمام بخونه صاف واستادم.

- به به خانم راننده!

با کلافگی نگاهمو دوختم به دیوار پشت سرش و سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. با همون لحن مضمّن کننده ش ادامه داد:

- نگفته بودی واسه از ما بهترن کار میکنی!

تند نگاهش کردم. خودمو آماده کردم که اگه خواست حرف اضافه بزنه مشت بزنم تو دهنش. ضمیر ناخودآگاهم اما یادم آورد که گوشتم زیر دندونش. آزادی بابا رو نمیتونستم ریسک کنم. هنوز با ضمیرم به توافق نرسیده بودم که دوبار گفت:

- هان؟ اونجوری نگاه میکنی که مثلاً بگی خیلی پاکی؟ نه دختر ما خودمون ختم همه ایناییم. واسه من ادا در میاری که خیلی آزادی باباتو میخوای و سر ماه به سر ماه چنדר غازِ قسطتو میریزی به حسابم بعد واسه خوش خوشانت به آقا و دور و وریش سرویس میدی؟
لبخند چنندش آوری زد و ادامه داد:

- هه! بیچاره اون بابای دلخوشت که نشسته تو واس آزادیش کاری کنی. نمیدونه دخترش به از ماه بهترن سرویس میده که ...
- دهننو مبیندی یا ببندمش؟

طوری دندونهام رو روی هم فشار میدادم که حس میکردم داره از هم میپاشه.

- هه! دهن منو ببندی؟ میدونی اگه بخوام دهن و کنم بابات دیگه تو روتم نگاه نمیکنه؟

همه ی سلولهام میلرزید. همین مونده بود که این مردک بهم تهمت بد کاره گی بزنه.

- مرتیکه من اگه میخواستم این کارو بکنم و نمیستادم ازت کتک بخورم که! منتهاش همه مثل تو حرومزاده و کثیف نیستن.

اومد جلو و یقه م رو چسبید و چسبوندم به دیوار. بوی عرقش داشت حالمو به هم میزد.

- من کثیفم یا تو؟ تو که باباتو ول کردی گوشه هلفدونی؟ حرومزاده منم یا تو که با همخوابگی با

آقا و دور و وریش حال و حول میکنی و واسه من ادای مریم مقدسو در میاری؟ خیال کردی نمیدونم؟ نه خیر! من خیلی بیشتر از این حرفا میدونم. حالام دیر نی! بخوای تجدید نظر کنی میتونم ببخشم منتهی... اگر بخوای بدقلقی کنی...یه شکایتتومه میدم دادگاه که درآمدت بیشتر از این

حرفاس و اون چندر غازو دو برابر میکنم. فکر نکنم همچینم واسه ت سخت باشه... نهائیتش نرخ تو
میبری بالا دیگه...

با حرص پامو آوردم بالا و کوبیدم تو شیکمش.

- هرچی لیاقت خودته داری بار من میکنی حاجی...

زدمش کنار و در حالیکه کنترل صدام دست خودم نبود داد زدم:

- هر غلطی دلت میخواد بکن... هیچ دلیل ندارم فکر کثیف تورو تمییز کنم. تقصیر خودت نی
هرکی دم پرت پریده مثل خودت از زیر بته بار اومده... حالا م طمع کردی واسه پول من که آزادی
اون بابای بدبختم تو چنگته... فکر کردی میتونی سواری بگیری؟ من پول مفت به کسی نمیدم.
همینم که دارم بهت میدم به خاطر حکم دادگاهه... وگرنه هیچ آدم عاقلی پول زحمت کشیده ی زبون
بسته رو نمیکنه تو جیب بی ناموسایی مثل تو...

راه افتادم که برم که دوباره گفت:

- حالا میبینی عاقل منم یا تو! کاری میکنم ده برابر اون پولو بهم بدی که دست از سرت بردارم.

میدونستم داره تهدید الکی میکنه. جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. باید سریع خودمو میرسوندم

بخش پرسنلی. اگر دیر میرسیدم مجبور میشدم واسه آقا دروغ سر هم کنم.

نفس نفس زنون رسیدم به طبقه ای که آقا توش بود و نشستم رو صندلی تا آقا بیاد بیرون که منشی

سوئیچی رو گرفت طرفم و گفت:

- آقای شریف گفتن از تو ماشینشون کیفشونو واسه شون بیارین.

دلم میخواست بگم " آقا شریف خیلی غلط کرد. من راننده اقام نوکر استخدامی اون که نیستم

که خواب دیده خیر باشه!"

اما کی حوصله داشت این حرفارو به اون دخترک بزنه؟

با میلی سوئیچو گرفتم و راه افتادم سمت پله هایی که هنوز چند دقیقه نشده بود از شون اومده بودم

بالا. تا ماشین ادريس با خودم غر زدم. در ماشینو باز کردم و دست دراز کردم کیفو بردارم که

چشم خورد به پاکت سفیدی که زیر کیف بود و گوشه ی چند تا تراول ۱۰۰ تومنی ازش بیرون

بود.

ضمیر ناخودآگاهم اصرار داشت فکر کنه ادريس اینارو واسه امتحان کردن من گذاشته اما بهش

بهایی ندادم و پاکت رو هم از رو صندلی برداشتم و دزدگیرو زدم و دوباره راه افتادم سمت پله ها.

کیف و پاکت و سوئیچ و تقریباً کوبیدم رو میز و دوباره نشستم سر جام. دو دقیقه بعد هم دخترک

از جا بلند شد و برشون داشت و رفت تو اتاق ادريس.

اشغال اشغال باز اشغال! تلفنو کوبیدم رو دستگاو نشستم سر نیمرویی که واسه خودم درست

کرده بودم.

لقمه ی اول به دوم نرسیده بود که یه نفر زد به در.

با دهن پر گفتم " بله؟" که شبیه هر چیزی بود جز همون بله!

به جای جواب باز کوبید به در. تو دلم فحشی دادم و بلند شدم در رو باز کردم. یکی از خدمتکارها

و استاده بود و زل زده بود به ناخنهاس. لقمه مو به زور قورت دادم که گفت:

- ادريس خان کارتون داره!

نه مثل اینکه این پسرک کلا منو کلفت خودش فرض کرده بود! باورش شده بود که من

خدمتکارشونم. نگاهی به خدمتکار که هنوز داشت ناخنهاسو واری میگرد و در همون حال هم

میرفت سمت عمارت کردم و گفتم:

- به ادریس خان بگو گفت تو کارم داری نه من!
و درو کوبیدم به هم و دوباره نشستم سر ماهیتابه.
چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره یه نفر کوبید به در.
زیر لب لا اله الا اللهی گفتم و بازش کردم. ادریس بود که با قیافه ی برزخس زل زده بود بهم.
دوباره لقمه م رو نجویده قورت دادم و گفتم:
- کارم داری؟
- واسه من پیغام میفرستی؟ اینجوری طبیعی تر جلوه میکنه نه؟
- چرا داد میکشی؟ چی شده؟ چته؟
- آهااان ببخشید... شرمنده که داد میکشم آبروت میره.
دیدم اینجوری نمیشه. اومده دم در خونه ی من هوار و هوار کشی اونم به خاطر چیزی که من
خبر ندارم.
خودمو کشیدم کنار و در حالیکه اخمام توی هم بود اشاره کردم که بیاد تو.
پوزخندی زد و با کفش اومد تو. اشاره کردم به پاهاش و اومدم بگم با کفش نیا که چشمش افتاد به
ماهیتابه ی روی میز و زد زیر خنده. نه انگار این یه چیزیش میشد. رفت سمت ماهیتابه و از رو
میز برش داشت و چرخید سمت من.
- اینه غذات؟ هان؟ اینه غذای آدمی که دو ساعت پیش ۶ میلیون کاسب شده؟
چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. چی میگفت این؟
گنگ نگاهش کردم که ماهیتابه رو گذاشت لب میز و ماهیتابه با محتویاتش پخش زمین شد. بی
توجه اومد جلو و گفت:
- چته تو؟ هان؟ چرا زدی تو بیراهه؟ من که بت گفتم برو باباتو آزاد کن... اینا واسه چیه؟ هان؟
- عربده نکش کر شد گوشم. فقط تو بلدی صداتو ببری بالا؟ کدوم پول کدوم کشک؟
پوزخندی زد و دوباره صداش زنگ زد توی گوشم.
- نمیدونستم انقدر خوب بلدی نقش بازی کنی رها! خودتو خیلی مغرور به ما نشون دادی اما اگه
غرور داری پس این کارا چیه؟ اگه از حقارت بدت میاد چرا کاری میکنی که جز حقارت واسه ت
دشتی نداره هان؟
این بار منم صدامو بردم بالا و گفتم:
- د آخه عین آدم بگو داری در مورد چی حرف میزنی تا بتونم جواب این دری وریاتو بگم آخه!
- هه... جواب؟ جوابیم داری واسه گل کاریات؟ دفاعیم داری از خودت بکنی؟
بی حرف، با عصبانیت زل زدم تو چشماش که صداشو آورد پایین تر و گفت:
- واسه آزادی بابات لازم نی بادزدی از این و اون خودتو به گند بکشی رها! ۶ میلیون که سهله
اگه ۶ میلیارد باشه بدهی بابات... خودم با آقا حرف میزنم... نکن این کارارو رها... خودتو به گند
نکش!
- د... دزدی؟ به خدا من دست به یه ورق از اون پولا نزد ادریس. خودتو آقا که دیدین که! فقط در
گاو صندوقو وا کردم. به خدا دیگه نرفتم سراغش.
روشو برگردوند و گفت:
- این چیزا لازم نیست رها! نمیخواه خودتو بزنی به اون راه. خودت میدونی در مورد گاو
صندوق حرف نمیزنم.
- پس در مورد چی حرف میزنی آخه؟
بی اینکه برگرده طرفم صداشو شنیدم که گفت:
- درمورد پولای تو ماشینم حرف میزنم.

انگار یه سطل آب ریختن رو سرم. پولای تو ماشین؟ من که اونارو تحویلش دادم که چی داشت میگفت؟

قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم گفت:

- به خدا پوله اصلاً مشکلی نیست. من موندم که تو چرا اینجوری شدی؟ وقتی میشه باباتو از راهش آزاد کنی چرا دزدی؟ من میدونم آقا بهت نه نمیکه ...
دیگه نشنیدم حرفاشو... لبهاتش تکون میخورد و من نمیشنیدم چی میگه... تو نگاهش پر از تهمت بود... بازم اشتباه نکرده، بازم گناه نکرده و بازم سنگ واسه پای لنگ من....

صدای در که پشت سرِ ادریس بسته شد منو به خودم آورد. نباید میذاشتم بهم تهمت بزنه. درو باز کردم و دنبالش دویدم. بازوشو گرفتم و در حالیکه جمله هام تو سرم کامل نمیشدن گفتم:
- اشتباه میکنی به خدا! ندزدیدم من... ف... فقط ترسیدم که کسی از شیشه ماشین پولو ببینه و به هوای پول هوس دزدی به سرش بزنه... برش داشتم با کیف آوردم دادم دست منسبت. نمیدونم چرا بهت نرسیده ولی به خدا من برش نداشتم واسه خودم. حتی... حتی اون شب جلوی گاو صندوق هم یه برگ از اون پول رو لمسم نکردم! ... هرجوری شده بابامو آزاد میکنم ولی نه با پول دزدی! ... من اگه میخواستم دزدی کنم ده برابر پولی که تو ماشین تو بود تو گاو صندوق آقا پول بود.... چرا باید از اونجا دزدی نکنم بیام از ماشین تو دزدی کنم آخه... من...
بازوشو از دستم کشید بیرون و بی اینکه نگاهم کنه آرام گفت:
- لازم نیست توجیه بدتر از گناه کنی... ترجیح میدم به آدمی که یه بار به اعتماد خیانت کرده دیگه اعتماد نکنم.

و رفت.

ضمیر ناخودآگاهم فرصت نداد و بلافاصله شروع کرد "رها؟ چرا واسش توجیه آوردی؟... مگه ندیدی بهم گفت که من ازش دزدی کردم؟... خب تو که ازش دزدی نکردی!... خب میخواستم... میخواستم بهش بگم که ازش دزدی نکردم خب!... هه! اونم چقدر گوش کرد... آره، گوش نکرد! حالا با این ۶ میلیون چه کار کنم؟... اگه بخوام ثابت کنم دزدی نکردم چه کار باید بکنم؟... اگه بره به آقا بگه چی؟... اگه به بچه ها بگه و بچه ها ازم بخوان از اینجا برم... یا... یا بیرونم کنن چی به آقا شریف بگم؟... اگه به گوش آقا شریف برسه دیگه چه جوری جلوش سر بالا کنم؟"

ضمیر ناخودآگاهم هم برای این سوالا جوابی نداشت. حقیقتش این بود که ته دلم... اونجایی که فقط من بودم و من... خودمو مقصر میدونستم، بذری بی اعتمادی رو با کاری که تو اتاق آقا کرده بودم، پاشیده بودم. حالا اگر ادریس به آقا میگفت که من دزدی کردم، صحنه ی زار زدنم پای در باز گاو صندوق میشد مهر تأییدش! حتی واسه ثابت کردنش به بچه ها هم کار سختی پیش روش نبود. یه دختر که باباش تو زندانه با نقشه اومده بود تو عمارت و اول رفته بود سر گاو صندوق و بعد هم از ماشین ادریس ۶ میلیون پول بی زبونو دزدیده بود. کی باور نمیکرد؟
دقیقاً حس وقتی رو داشتم که محکوم کردن به یک سال زندان. اون موقع هم همه ی مدارک علیه من بود. کار مسخره ای بود دفاع کردن از خودم در برابر کسانی که همه ی مدارکی که به گناهکاریم شهادت میدادن جلو روشون بود.

حالا میخواستم توجیه کنم؟ میخواستم دفاع کنم؟ با کدوم مدرک ثابت میشد که کار من نبوده؟ بازم رسیده بودم به فائض بودن خودم و شریف بودن که کم میآوردم جلوش! ۶ میلیون پول خرد جیشون هم نبود اما همه شون احتمالاً میدونستن که این پول واسه من رقمیه!

چرا میخواستم توجیه کنم؟ سنگین تر نبودم اگر توجیه نمی‌کردم؟ بارِ گناه و به دوش می‌گرفتم و دمم می‌ذاشتم رو کولمو از همه ی این اتفاقها فرار می‌کردم به یه گوشه ی شهر. بالاخره یه لقمه نون واسه خودم میتونستم دست و پا کنم.
۶ میلیون! من که یادم بود گذاشتمش رو میزِ منشی، پس چرا نرسیده بود دستِ ادریس؟ چرا همه چیز همیشه بر علیهم بود؟
به خودم اومدم. الان حتماً آقا تو اتاقش منتظر من بود و من واستاده بودم وسطِ باغ و فکر می‌کردم. ضمیرِ ناخودآگاهم آروم گفت "اگه بخوای بری کتاب خوندن واسه آقا چه فایده ای به حالت داره؟... دراز کشیدن تو تخت اتاق و گوش کردن به چرت و پرت‌های تو چه فایده ای داره؟" ساکت شد! خوب بود که حد اقل از پسِ جوابِ این یکی بر می اومدم. راه افتادم سمتِ عمارت!

کتابو گرفتم دستم و نشستم رو صندلی. چند صفحه بیشتر به تموم شدن کتاب نمونده بود. وقتی تموم میشد تکلیف من چی بود؟ نگاهی به آقا کردم.

منتظر چشمه‌اشو بسته بود که یعنی بخون! به جای اینکه بخونم گفتم:

- تموم بشه چی میشه؟

چشمه‌اشو باز کرد. پرسشگر خیره شد بهم. به کتاب اشاره کردم.

به روبرو خیره شد و گفت:

- شنیدم سوختگی شدید بوده!

دلم نمی‌خواست یادم بیافته که اون شب حتی بهم نگاه هم نکرد. زیر لب گفتم "آره شدید بود!" من دلم رو گفته بودم و اون فکر کرده بود زخم رو می‌گم. چه فایده داشت توضیح دادن واسش؟ بذار فکر کنه در مورد زخم حرف می‌زنم.

- رفتی دکتر؟

دلم میخواست بگم، دل که میسوزه دکتر نمی‌خواد که! یه نگاه هم میتونه خوبش کنه، یه نگاه که توش دیده بشی. یه نگاه... که از وقتی اومده بودم تهران ندیده بودم. فکر کردم، نه تو کرمان دیده بودم. بابا خیلی اینجوری نگاه کرده بود اما من نفهمیده بودم چقدر ارزش داره این نگاه!
- نه! روش پماد زد. خوب میشه!

میدونستم خوب میشه اما ترمیم... نه! دل که میسوزه، سوخته! جاش میمونه... اما خوب میشه. تا وقتی دوباره نسوزه یادت نیاد سوختگیش. من امشب چرا یادم بود دلم سوخته؟ مگه کسی دوباره سوزونده بودش؟

"لازم نیست توجیه بدتر از گناه کنی"

گناه؟ من که گناه نکرده بودم آخه!

- حواستو جمع کن!

- چشم!

حواسم هم جمع می‌کردم تضمینی نبود که دوباره نسوزه! دله دیگه... زود میسوزه!

- ناراحتی؟

ناراحت بودم؟... آره بودم! خیلی ناراحت بودم... اما وقتی نتونی ناراحتیتو واسه کسی تعریف کنی چه جوری از بودنش حرف بزنی؟... اصلاً آقا گوش خوبی واسه تعریف کردن ناراحتیم بود؟ دروغ گفتم:

- نه!

- بدهیت چقدره؟

چی میدونست؟ ادریس بهش گفته بود؟ چرا هول نشدم؟ چرا نترسیدم که بدونم؟ ضمیر ناخودآگاهم دلخور بود. اما گفت "کسی از تاریکی میترسه به روشنی عادت کرده باشه! تهش چی میخواد بشه؟ تهش زندان هم باشه یه بار تجربه ش کردی" راست میگفت! محلش ندادم اما راست میگفت. نگاهش کردم.

- بدهیم؟

- بدهی... مشکل مالی... پولی که لازم داشتی!

پوزخند زدم:

- میخواین پولی که میخواستم بی اجازه بردارم و با اجازه بهم بدین؟
- میخوام صدات باز بشه! زیادی تو فکری. اعصابم خرد میشه میبینم یه جوون عین یه آدم شصت ساله همش تو فکره!

انگار داشتیم با خودم حرف میزدیم.

- دیگه از دست من کاری بر نیما! خیلی زور زدم آزادش کنم. خودشم میدونه حتماً ندونه هم گله ای ندارم. خودشم میدونه سنگ بزرگ نشونه نزدنه. نتونستم بزمن این هدفو! این بیرون هم واسه من بهتر از اون تو نیست. خودش میدونه حتماً میبخشه حتماً!

- چرا دست کمکو پس میزنی؟

- چون نمیتونم جبرانش کنم. چون کمرم خم میشه زیر بار این دین! اینجوری فقط من میدوئم. اگه با این دین بیمارم بیرون اونم باید بدوئه. پیره، نمیتونه. حداقل اونجا غذا و ساعت خوابش به موقعس. عادت کرده حتماً نکرده باشه هم میکنه!

- خودت تنهایی به نتیجه میرسی و جای اون تصمیم میگیری؟

- جای اون؟

دوتا تقه به در خورد و پویا اومد تو. واسه آقا قرصهاشو آورده بود. لبخند زدو رو به آقا گفت:

- سلطان پاش درد میکرد. خدمتکار هام رفته بودن. من واستون آوردم.

دیگه به حرفهاش با آقا گوش نمیکردم. به بازی فکر میکردم. به اینکه این بازی از جایی شروع شده بود که پدر مادرهای بچه ها جاشون تصمیم گرفته بودن و رفته بودن و تنها گذاشته بودنشون. جاشون فکر کرده بودن که تنها نیاز پوله! جاشون نیاز به محبت و فاکتور گرفته بودن. جاشون تنهایی رو واستون انتخاب کرده بودن.

بازی از اونجا شروع شده بود و به اینجا رسیده بود. آقا هم گفته بود من جای بابا تصمیم گرفتم.

جاش تصمیم گرفته بودم؟

ضمیر ناخودآگاه دلخورم به حرف اومد "آره. شاید اون ترجیح بده سگ دو بزنه ولی این بیرون باشه! یادت تو زندان روزها چقدر دیر شب میشد؟ یادته دیوارها چه جوری پا میذاشتن بیخ خرت؟ یادته برای آب و هوای کثیف بیرون و دود ماشین ها و خیابونهای شلوغ هم دلت تنگ میشد؟ هوم؟ شاید اون هم بخواد با همه ی کثیفی این بیرون، اینجا باشه! شاید بخواد دینی که ازش حرف زدی رو تحمل کنه ولی اینجا باشه! این بیرون!"

راست میگفت؟... راست میگفت! سرمو آوردم بالا... صدای پویا حواسمو جمع کرد:

- از شدت خستگیه آقا!

در مورد من حرف میزد! نگاهش به من بود. اما چی از شدت خستگی بود؟

آقا- پاشو برو. خوابم گرفته دیگه.

بلند شدم. به کتابی که توی دستم بود و چند صفحه به تموم شدنش مونده بود نگاه کردم. قبل از اینکه راه بیافتم سمت در پرسیدم:

- تموم بشه چی میشه؟
این بار میدونست چیو میگم.
- دوباره از اول!

روی تختِ اتاقم به این جمله فکر میکردم. سارا هم همینو گفته بود! وقتی آقا برای دیر اومدم سرم داد کشیده بود، وقتی قهر کرده بودم، وقتی میخواست با دنیا آشتیم بده همینو گفته بود! آقا شریف بهش گفته بود رها فرق میکنه چون اگه صدبار هم اشتباه کنه بدون ترس خراب میکنه و دوباره میسازه!

خودم همیشه به آقا میگفتم منو خوب تعریف میکنی. انگار یه چیزایی رو که نمیبینم نشون میدی و یادم میاری که دارمشون.
اشتباه کرده بودم؟! ...آره! باز کردنِ درِ گاو صندوقِ آقا اشتباه بود! خیانت به اعتمادِ آقا اشتباه بود! باید از اول میساختمش. سخت بود اما خرابش کرده بودم... باید از اول میساختمش!

از درِ خونه م که اومدم بیرون راهمو کج کردم سمت عمارت اما همون موقع چشمم افتاد به ماشینشون که داشت از درِ پارکینگ خارج میشد. شروع کردم دویدن سمت ماشین. از درِ باغ که اومدم بیرون تازه متوجهم شد و زد رو ترمز. در حالیکه نفس نفس میزدم بقیه ی راه رو هم دویدم و رفتم کنار پنجره ی کمک راننده. رهام لبخندی زد و گفت:

- اول صبحی ورزش میکنی؟ دیدیمتا خواستیم یکم بدوی همچین احساس تندرستی بهت دست بده. خنده م گرفت. نفسم هنوز جا نیومده بود اما نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم. پویا با لبخند جوابمو داد و رهام گفت:

- هان؟ میگن سلام گرگ بی طمع نیست! برو، برو بیشین بریم.
با خنده گفتم:

- فکر کردی صبر کردم تا الان که با شما بیام؟ همینم مونده با شما بیام و یه نفر منو با شماها ببینه. عمراً! کسر شأنه واسم!
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
- برو پویا! گفتم واینستیمان!

پویا خندید و زد به بازوش و رو به من گفت:

- چرا نرفتی؟ تأخیرات بره بالا از حقوقت کسر میشه ها!

- نه دیگه دوتا پارتی به این عظمت دارم! نهایت از حقوقم کسر شد هم رهام کسری رو میذاره
روش بهم میده!

رهام هم شکلکی در آورد و گفت:

- عمراً! کسر شأنه واسم!

دوباره خندیدم و قبل از اینکه دوباره رهام حرفی بزنه گفتم:

- پارتیای محترم! میخوام ازتون خواهش کنم یه امروزو به من به صورت غیر رسمی مرخصی بدین.

رهام تند گفت:

- من که نمیدم! باز باید اون زنیکه چلغوز رو بگم بیاد اونم وایسه ۴ ساعت و نیم سین جیم کنه که همیشه و مرخصی غیر رسمی قانونی نیست و از این چرت و پرتا!

مظلومانه به پویا نگاه کردم که خندید و سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- حَلّه! حالا بپر بالا!
 با خوشحالی در عقبو باز کردم و سوار شدم.
 رهام با زاویه چرخید و با چشماهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:
 - عقلت سر جاشه تو؟
 سرمو به بالا و پایین تکون دادم که دوباره گفت:
 - فکر کردم میخوای بمونی خونه یه خوابی به بدن بزنی! کجا داری میری؟
 شکلکی درآوردم و گفتم:
 - یه کار اداری واسم پیش اومده!
 - برووو حاجی! چه کار اداری ای؟
 پویا هم از تو آینه نگاهم میکرد و منتظر جواب بود. با اخم مصنوعی ای گفتم:
 - از کی تا حالا رئیس آدم به خاطر یه مرخصی آدمو انقدر سین جیم میکنه؟ هان؟
 رهام اومد یه چیزی بگه که پویا گفت:
 - از همون موقع که کارمند آدم صبح علی الطلوع تو خیابون خفتش میکنه و مرخصی میگیره!
 رهام خنده ی بلندی کرد و زد به بازوی پویا و گفت:
 - این پویا از همون بچگیش قاعده ی کم گوی و زیاده گوی رو رعایت میکرد!
 - اون کم گوی و گزیده گویه اولاً! دوماً... نه هیچی ولش کن هنوز دارم ازتون حقوق میگیرم!

دوتاشون خندیدن که پویا دوباره گفت:

- نگفتی کجا برم؟
 - من سر خیابون پیاده میشم. میخوام برم کارخونه مسیر شماها نمیخوره!
 پویا از تو آینه و رهام از همون زاویه ای که نشسته بود پرسشگر نگاهم کردن. رهام گفتک
 - کارخونه؟ این موقع؟
 تو دلم گفتم " پس میخوای عصری برم که ادریس و آقا باشن؟"
 اما برای پویا فقط سر تکون دادم.
 پویا- کارت چیه اونجا؟ آقا دیشب حرفی نزد که!
 - آره خب! چون کارم واسه آقا نیست. خودم یه کاری دارم اونجا!
 دیگه رسیده بودیم سر خیابون. پویا و استاد که تند تشکر کردم و پیاده شدم که رهام سرشو آورد
 بیرون و با صدای بلند گفت:
 - من که میدونم با آقا قرار ناهار داری کارو پیچوندی! ولی بگما... آقا مرد بسازی نبود. مامان
 بزرگمونم این آقا سر خور کرد!
 و صدای خنده ی خودش و پویا رو شنیدم. میدونستم رهام حرف پهلوی داره! پشت و روی
 حرفش یکی بود. واستادم و خندیدم و دستی واستشون تکون دادم و از خیابون رد شدم.

انقدر عجله داشتم که زودتر برسم کارخونه و لخرجی کردم و دریست گرفتم. میخواستم ببینم ۶
 میلیونی که توی جیب من نرفته کجا رفته؟
 راننده تاکسی بی توجه به اینکه من حتماً عجله داشتم که حاضر شدم هفت هزار تومن پول بی
 زبونو، واسه یه مسیر نیم ساعته بریزم تو جیبش، با سرعت کاملاً مجاز حرکت میکرد. با حسرت
 به ماشینهایی که با سرعت ازش سبقت میگرفتن و ناپدید میشدن نگاه کردم و در حالی که به عدد
 ۶۰ ای که عقربه سرعت سنج ماشین روش جاش خوش کرده بود و تکون نمیخورد نگاه میکردم،

جلوی خودمو گرفتم که نگم " حاجی خسیسیت نیاد! یه گازی به این رخسار ت بده بذار هم این حال بیاد هم ما به کار و زندگیمون برسیم!"

ضمیر ناخودآگاهم سر قضیه ی دیشب هنوز قیافه گرفته بود و حرفی نمیزد. اعتراضی نداشتم! الان خودم ، بی کمکِ ضمیرم باید یه سر و سامونی به اتفاقهای دور و برم می دادم! به کارخونه که رسیدیم ماشین هنوز کامل توقف نکرده بود که پریدم پایین. البته یادم بود بقیه ی ۱۰ تومنی که به راننده دادم رو بگیرم! شاید اگه تندتر اومده بود کرم میکردم ولی با این سرعت لاک پشتیش ۷ تومنم از سرش زیاد بود!

از ورودی پرسنلی رفتم تو و پله ها رو دوتا یکی کردم تا برسم به بخش مدیریت. صاف رفتم طرف منشی. نگاهم کرد و بی تفاوت سرشو به کارش گرم کرد که انگار یادش اومد آقا اونجا نیست و قاعدتاً من هم نباید باشم. این بار با تعجب و پرسشگر خیره شد بهم. علاقه ای به لبخند زدن به این دخترک نداشتم اما در راستای اهدافم (!) و برای حرفی که میخواستم بزنم لازم بود خوب برخورد کنم تا خوب جواب بگیرم. در حالیکه سعی میکردم حواسم به خط چشم تا به تاش پرت نشه لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

- سلام خانم (به مغزم فشار آوردم فامیلیش یادم بیاد و چون نیومد بی خیال فامیلیش شدم و ادامه دادم:) خسته نباشید.

جوابش به لبخند باز و جمله ی رئوفانه م یه سر تکون دادن به سمت بالا و پایین بود. کمی به جلو خم شدم و بی اینکه لبخندمو ببندم گفتم:

- یادتونه دیروز من رفتم وسایل آقا شریف (همزمان به در اتاقِ ادریس اشاره کردم که بفهمه منظورم کدوم شریفه) رو بیارم؟

باز سر تکون داد. یادم بود که قبلاً باهام حرف زده بود، پس چرا این همه انرژی ذخیره میکرد و فقط سر تکون میداد؟

- یادتونه وقتی وسایل رو گذاشتم رو میزتون یه پاکت روش بود؟ منظورم کیفه س! یه پاکت روی کیفه بود. یادتونه؟

باز هم تکون سر! " ای مرض! خب حرف بزن خب!" رو نمیدونم من گفتم یا ضمیر ناخودآگاهم!

- خب شما اون پاکتو دادین به آقای شریف؟

- نباید میدادم؟

خدارو شکر! کم کم داشتم فکر میکردم از دیروز تا حالا لال شده!

- نه نه نه! منظورم اینه که مطمئنید دادینش به آقای شریف؟

- منظور؟

ای بابا حالا واسش سوء تفاهم پیش اومد!

دستامو تند تند تکون دادم و گفتم:

- نه سوء تفاهم نشه تورو خدا! آخه مثل اینکه نرسیده دستتون!

کمی فکر کرد و یکم مشکوکانه نگاهم کرد که سعی کردم چشمامو درشت کنم که بدونه به اون سوء ظنی ندارم!

سرشو انداخت پایین و یکم دیگه دوباره آورد بالا و نگاهم کرد و دوباره انداختش پایین!

نه از این آبی گرم نمیشد! رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و سعی کردم فکرمو جمع کنم!

خب این دختره که نمی دونست! من هم که برش نداشتم بودم. ادریس هم که مرض نداشتم الکی

بیاد داد و هوار راه بندازه! پس چی شده بود این لعنتی؟ کاش اصلاً میذاشتم تو همون ماشین بمونه!

نهایتش یه نفر هم شیشه رو میشکوند به خاطر پول و پولو برمیداشت، اصلاً یه نفر ماشینو با پولو برمیداشت. حداقل من گناه کار نمیشدم! حالا چه جوری ثابت میشد که من پولو بر نداشتم؟ ضمیر ناخودآگاهم آروم و طوری که من فکر نکنم آشتی کرده گفت "خب این منشیه دیدتش دیگه! اون شهادت میده...چه عجب! به حرف اومدی...اگه...اگه ادریس فکر کرد با این دختره تباری کردم چی؟ آدم به کسی که اعتماد نداشته باشه نداره دیگه!" ساکت شد!

سرمو تکیه دادم به دیوار! دخترک هر چند دقیقه یه بار سر بلند میکرد و نگاه میکرد. میدونستم که اون هم از این میترسید که گناهکار بشه. اون هم احتمالاً میدونست مستأصل شدم! تو نگاهش یه چیزی بود شبیه درک متقابل! ولی الان کاری از دست خودم، واسه خودم بر نمی اومد این دخترک چه کار میتونست واسم بکنه؟ نگاه های پر از درکش رو چه کار میکردم؟ دلم سوخت هم واسه خودم هم واسه این دخترک که فامیلیش هنوز یادم نیومده بود. نا امید اومدم از جا بلند بشم که آبدارچی با یه سینی اومد تو. واسه دخترک چای آورده بود. دلم چای خواست. خواستم بهش بگم یه لیوان هم به من بده که رفت طرف منشی و چای رو گذاشت روی میز. دختر حتی نگاهشم نکرد! مگه کلا چقدر میخواست کار کنه که انقدر انرژی ذخیره میکرد؟ بیخیال چای شدم و خواستم راهمو بگیرم برم که آبدارچی نگاهی بهم کرد و سرشو آورد پایین و آروم چیزی به دخترک گفت. چند ثانیه بعد دخترک نگاهی به من انداخت و دوباره آبدارچی نگاه کرد و گفت:

- کوش؟

شاخکهام به کار افتاد. چشمم خیره شد به دست آبدارچی که رفت تو جیبشو با پاکت اومد بیرون. نفهمیدم چه جوری فاصله م تا میز رو طی کردم. پاکت رو تو فاصله ی رسیدن به دستهای دخترک قاپیدم و بازش کردم. شمردم، ۶۰ تا! با خوشحالی به مرد نگاه کردم:

- پیدا شد! مرسی آقا مرسی! ایشالا هرچی از خدا میخواید بهتون بده! ایشالا ده برابرش رو خدا بهتون بده!

دخترک خندید! آبدارچی هم!

دوباره نگاهی به پاکت انداختم! این سند بی گناهییم بود. همون سندی که دفعه ی پیش که بی گناه محکوم شده بودم نتونستم پیدا کنم. همون سندی که بیشترین تلاشونو کرده بودن تا پیدا نشه، تا بیگناهییم ثابت نشه و یه سال مهمون دیوارهای رنگ مرده و میله هایی بشم که آزادیم، بزرگترین حقم از زندگی رو سد شده بودن!

اشک جمع شده بود تو چشمم. سرمو انداختم پایین تا دخترک نبینه. جعبه ی دستمال کاغذی رو دست دخترک بود که گرفت سمتم!

نگاهش کردم. سرش پایین بود که اشکهامو نبینه!

یه دستمال برداشتم و در حالیکه میون اشک لبخند میزد، پاکتو گرفتم سمتش!

با تعجب نگاهم کرد.

- آقای شریف که اومدن، اینو بدین بهش! (رو به آبدارچی ادامه دادم:) لطف میکنین بهش بگین از کجا پیداش کردین؟

سینیش رو برداشت و بی خیال سری تگون داد و گفت:

- پس چی؟ بهش میگم زیر میزش افتاده بود!

و رفت.

از کار خونه که اودم بیرون، دیگه با در بست برنگشتم، دیگه ولخرجی نکردم. پیاده راه افتادم به سمت متروی ورد آورد. دلم میخواست با مترو بیام و کنار مردمی که شبیه خودم هستن بشینم. دلم میخواست چشمم فقط به آدمهایی بیافته که هرکدومشون مثل من داشتن میجنگیدن. حس جنگجویی رو داشتم که از جنگ پیروز بیرون اومده!

اون روز تا شب تو خیابون گشتم. واسه ی خودم ساندویچ خریدم و زیر آفتاب ظهر روی چمنها دراز کشیدم. شاید اون ساندویچ خیلی خاص نبود و خیابونها خیلی قشنگ نبودن و دیدن مردمی که به این طرف و اون طرف می دویدن لطفی نداشت و چمنهای داغ پارک هیچ لذتی نداشت، اما واسه کسی که برنده س، واسه کسی که احساس خوبی داره همه ی اینها میتونن جمع بشن، و بشن یه روز خوب!

واستادم روبروی فست فود و نگاهی به اسمش کردم. به عنوان حسن ختام یه روز خوب میخواستم شکمو به تنوع مهمون کنم! زیاد گرسنه نبودم اما به شدت هوس پیتزا کرده بودم. زن و شوهری کنار شیشه نشسته بودن و خیره نگاه میکردن. خنده م گرفت! خودم اگر کسی رو میدیدم که با اون لبخند افتخار آمیز داره به اسم فست فود نگاه میکنه خنده م میگرفت. امروز خیلیها بهم با تعجب نگاه کرده بودن، وقتی داشتم تو پیاده رو خیابون ولیعصر قدم میزدم و از فکر تبرئه شدنم دلم قنچ میرفت، وقتی داشتم لب جدول، در حالیکه دستهامو دو طرفم باز کرده بودم تا تعادلم حفظ شه راه میرفتم، وقتی روی چمنهای پارک دراز کشیده بودم و هر چند دقیقه یه بار پاها و دستهام و به طرفین تکون میدادم تا چمنها رو بیشتر حس کنم، تو همه ی اینها بودن کسایی که با تعجب نگاه کرده بودن یا به تمسخر پوز خند زده بودن. حالا هم تعجب این زن و شوهر جلوی چشم بود! دوباره خندیدم و بلند گفتم:

- رها کم دیوونه بازی در بیار.
و خودم جواب دادم:
- چشم!

راه افتادم سمت در که دیدم پویا دست به کمر و استاده و داره با خنده نگاه میکنه!

" هعییی این از کجا پیداش شد؟؟... حالا اونو ول کن الان فکر میکنه دیوونه شدم" با خجالت لبخندی زدم و رفتم جلو که با خنده گفت:

- حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و به فست فود اشاره کردم و گفتم:

- تو اینجا چه کار میکنی؟
دستی روی شکمش کشید و با شکلک با نمکی گفت:
- دلم همبرگر میخواد!
نگاهی بعه ساعت انداختم و گفتم:
- مگه شام نخوردی؟
حق به جانب گفت:
- چرا اما شام همبرگر نبود!
و رفت توی فست فود. مردد بودم که منم برم یا نه که در رو باز کرد و گفت:
- من ۱۰۰ سال یه بار پیش میاد کسی رو مهمون کنما! خود دانی!
و دوباره درو بست و رفت. خندیدم و من هم رفتم تو. رفت به سمت یه میز دو نفره و نشست. من هم روبروش نشستم و با کنجکاوی پرسیدم:

- حالا چرا اینجا؟ اینجا اصلاً اشرافی نیست!
 چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
 - اینجوری که میگی اشرافی یادِ فیلمِ گربه های اشرافی می افتم.
 لبمو گاز گرفتم و گفتم:
 - نه! بلا نسبت گربه! این چه حرفیه؟
 و با شیطننت خندیدم که دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
 - کاری نکن بگم باید منم مهمون کنیا!
 - فکر کردی فقط خودت از این کارها بلدی؟ ما تو جیمون آگه پول نباشه مرام هست که جا پول
 خرجش کنیم. اصلاً مهمونت میکنم!
 و با افتخار نگاهش کردم که دوباره گفت:
 - رها تعارف اومد نیومد داره هاااا!
 تو دلم گفتم " ببینا! یه همبرگر میخواد بخوره چه ادا اصولیم میادا!"
 سرمو تکون دادم که با شیطننت خندید و گفت:
 - باشه!
 و منویی که شبیه یه کارتی بزرگ بود رو برداشت و نگاهش کرد

هر از چند گاهی هی لبخند میزد. تو دلم گفتم " دیوانه!" و به گارسونی که همون موقع اومد
 سفارشمونو بگیره یه پیترزای مخلوط سفارش دادم. گارسون به پویا اشاره کرد که پویا یه نگاهی به
 من کرد و شروع کرد:
 - همبرگر، لازانیا، پیترزای مخصوص، با سالاد و نوشابه واسه دوتامون.
 چشمم چهارتا شد! این مگه نگفت فقط دلش همبرگر میخواد؟ مگه شام نخورده بود؟ جا داشت همه
 ی اینا رو هم بخوره؟ حالا بی خیال همه ی اینا من چقدر باید پیاده شم واسه شیکم این آقا؟ عجب
 غلطی کردم گفتم مهمون من هاااا!
 با کنجکاری و شیطننت بهم خیره شده بود تا واکنشمو ببینه! تعجبم رو جمع کردم و خودمو
 خونسرد نشون دادم که سرشو انداخت پایین و دوباره خندید. چه خوش خنده شده بود حالا؟ " توأم
 آگه میرفتی رستوران یکی از آسمون می افتاد پایین پیشنهاد میکرد مهمونت کنه خوش خنده
 میشدی... من بله! ولی من کجا و نوه ی آقا ی شریف بزرگ کجا آخه؟"
 نشستیم منتظر غذا و من زل زدم به میزهای فست فود که اکثراً دوتایی بود! از میزای دو نفره
 خوشم نمی اومد! دلم میخواست میز بزرگ باشه تا جاش زیاد باشه و من احساس راحتی داشته
 باشم. دلم میخواست دستهامو بذارم روی میز و تکیه کنم روشون اما پویا هم همین کار و کرده بود
 و اونجوری فکرکنم دماغمون میخورد به هم... باز گفت دماغ! بینی بابا بینی! همینجوری
 مشغول ریشه یابی هدف از این میزهای کوچیک بودم که گارسون اومد و غذا آورد! همون موقع
 ضمیر ناخودآگاهم زد پس کله م " اصلاً ببینم! چقدر پول داری که انقدر ریلکس نشستی؟"
 اُه... اصلاً به فکر پول نبودم! نکنه پولم کم باشه؟ یهو چشمم افتاد به پویا که ظرف پیترزای دستش بود
 و دستش همینجوری تو هوا مونده بود و پرسشگر به من نگاه میکرد. منم متقابلاً پرسشگر نگاهش
 کردم که دستشو آورد پایین و گفت:

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- یهو گفتمی " اُه!"

هییی باز من بلند فکر کرده بودم. لبخندی زدم که احتمالاً احمقانه بود و گفتم:

- نه من چیزی نگفتم!

- چرا همین الان گفتی!

دلم میخواست بگم " پسر تو که انقدر گیر نبودی! بی خیال بشین غذا تو بخور دیگه... " باز یادم افتاد پولمو نگاه نکردم و با استرس به این فکر کردم که پولم کافی نباشه چی میشه؟ " هیچی ضایع بازی بزرگ تاریخ میشه... ببین تو از صبح ساکت بودی! همون ساکت باشی بهتره من به کارام میرسم!... لیاقت نداری... اوکی من بی لیاقت شما سکوت اختیار کن!"
نگاهی به پویا کردم و گفتم:

- یخ کرد... غذاهامون!

و اون به این بحث عوض کردن ناشیانه م خندید و ساندویچش رو برداشت و شروع کرد. منم پیترامو کشیدم جلو و مثلاً شروع کردم به خوردن! اما دیگه اشتها کور شده بود! کاش میشد دست کنم تو جیمو یواشکی پولمو نگاه کنم اما اون میز فسقلی شیشه ای اصلاً مستتر کننده ی خوبی نبود!

پویا- چقدر میچسبه یکی پیدا شه آدمو مهمون کنه!

- آهان! اونوخ تو کلاً تا حالا مهمون نشده بودی؟

- چرا ولی اینجوری نه!

- چه جوری نه؟

- اینکه یکی سرز بچه پررو بازی درآوردن مهمونم کنه و منم رو هوا بقایم... تا حالا اتفاق نیافتاده بود!

در حالی که به یواش غذا خوردنش نگاه میکردم و پیش خودم فکر میکردم مرد باید دولپی غذا بخوره و برای مثال اون ساندویچو تو دو مرحله حلال کنه، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- کی خواست بچه پررو بازی در بیاره؟

با شیطننت خندید و گفت:

- بذار موقع حساب کردن بهت میگم کی خواست!

باز چپ چپ نگاهش کردم و تو دلم دست به دامن خدا شدم. " خدایا من نوکرتم یه کاری کن تو این جیب ما قدر این غذاها پول باشه... روی این بشر کم شه!... من به جان خودم بعد باهات حساب می کنم... اوکی اوس کریم؟"

تو تمام طول غذا خوردن و سر به سر گذاشتنهام با پویا با تأسف به پیترزا و لازانیای مونده نگاه میکردم و به این فکر میکردم که ما نمیخوریمشون و اینا صاف میره تو سطل آشغال... اینا که میرفت پول جیب من هم - اگر وجود داشت- میرفت دیگه حتماً!

بالاخره غدامونو خوردیم و موقع حساب کردن رسید. رفتیم طرف صندوق و من دست کردم تو جیب مانتوم و پولهامو کشیدم بیرون. پویا هم پشت سرم می اومد.

- آقا حساب ما چقدر شد؟

- قابل نداره خانم!

و به پویا که دستاشو کرده بود تو جیبش و با خونسردی نگاه میکرد، چپ چپ نگاه کرد. بیچاره حتماً فکر میکرد چه مرد بی شخصیتی که دختره باید پول غذاشو حساب کنه! چه میدونست من اومدم مثلاً لارج بازی در بیارم و حالا به شکر خوری افتادم؟

- ۴۰ تومن خانم! بازم قابل شمارو نداره ها!

- نه خواهش میکنم!
و نگاهی به پولهام انداختم. شمردم... آی دلِ غافل! یعنی الان تو همچین موقعیتی من فقط باید ۲۰ تومن داشته باشم؟ نه واقعاً من باید ۲۰ تومن تو جیبم باشه؟ اونم اینجا؟ الان؟ دلم میخواست زمین دهن و اکنه و من برم توش! حالا کی روش میشد به پویا بگه داداش من پولم کمه ۲۰ تومن داری دستی به من بدی؟! بماند که دلم میخواست برگردم بهش بگم " کارد بخوری خب! تو که همون همبرگرم کلی فیس اومدی تا خوردی، واسه چی الکی یه پیترز و لازانیا گذاشتی تنگش؟ سر بانک نشستم من؟"

هنوز سرمو نیاورده بودم بالا که پویا بازمو گرفت و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:
- بریم خانوم لارج! مرامتو بذار تو جیب!
برگشتم نگاهش کردم که چشم افتاد به پلاستیکِ تو دستش. من هنوز چیزی نپرسیده بودم که با خنده گفت:

- حیف بود! پاش مرام خرج کرده بودی!
خدا این روزو این موقعیتو واسه هیشکی نیاره که بد موقعیتی! لا مصب خودت و ضمیر ناخودآگاه و خودآگاهت با هم مجبورین لال بشین!
سوار ماشین پویا شدیم که پویا پلاستیکِ غذا هارو گذاشت بغلم. گفتم:
- اینو چرا میدی به من؟
- فرض کن سلطان بفهمه من غذاشو خوردم اومدم بیرونم غذا خوردم و منو ندوزه به عرق نعنا!
- خب من چه کارشون کنم؟ تو خونم میمونه کپک میزنه خب! حیفه!
نگاهی به من و غذاها کرد و گفت:
- حیفه!... باشه یه کاری میکنیم حیف نباشه!

و دور زد. قبل از اینکه من چیزی بیرسم سر چهارراه نگه داشت و پلاستیکو از بغلم کشید بیرون و پیاده شد. دیدمش که رفت اون طرف چهارراه پلاستیکو داد به پسرک گل فروش سر چهار راه و یه چیزی بهش گفت و بدو اومد سمت ماشین. اما من دیگه به پویا نگاه نمیکردم، به لبخندی نگاه میکردم که به دست پویا روی صورت پسرک و دوستاش جا خوش کرده بود!

نگاهم افتاد بهش که کنار دیوار خونم درحالیکه تکیه داده بود به دیوار و دستهایش تو جیبش بود و استاده بود. اونم داشت نگاه میکرد. زیر لیبی از پویا خداحافظی کردم. و راه افتادم سمتِ خونه م. بی توجه بهش از کنارش رد شدم و با کلید درِ خونه رو باز کردم و رفتم تو. همه ی عزم رو جزم کرده بودم که نذارم روز خوبی که خودم با دستی خودم واسه خودم درست کرده بودم خراب کنه. برگشتم که در رو ببندم که دیدم تو چهارچوب در و استاده.

پوزخندی که به شدت سعی میکردم شبیه خودش باشه زدم و در رو بستم. هنوز از این بی محلی کردنم ذوق نکرده بودم که در باز شد! نگاهی به کلید که رو در جامونده بود و حالا تودستِ ادريس بود انداختم و با خونسردی کلید رو گرفتم و خواستم در رو ببندم که گفت:

- اینه رسمش؟

پرسشگر نگاهش کردم.

ضمیر ناخودآگاهم هشدار میداد که دست پیش رو گرفته پس نیافته و من سعی کردم به حرفش گوش کنم.

هنوز حرف نزده بود که گفتم:

- رسم چی رو میخوای بدونی؟ بگو تا برات بگم! رسم تهمت زدن؟ فکر می‌کردم خوب بلدی! رسم طعنه زدن، زخم زبون زدن؟ تو اونم ید طولایی داری! آقای شریف... حالا که پولت صحیح و سالم رسید دستت برو بذار مام به زندگی‌مون برسیم.

و این بار درو محکم تر بستم. میدونستم که ازش بعیده که دیگه منتظر بمونه. با اینکه هنوز دلم خنک نشده بود اما وقت نداشتم آنالیز کنم. فرمو پوشیدم و راه افتادم سمتِ عمارت که به آقا برسیم. میخواستم باهاش حرف بزنم! میخواستم بابارو آزاد کنم!

فکرهای دیشبم به نتیجه رسیده بود! برای ساختن چیزی که خرابش کرده بودم اولین قدم پیدا کردن مدرک واسه تهمتی بود که ادریس بهم زده بود. حالا هم میخواستم از آقا بخوام که آزادی بابا رو بهم بده. آگه بابا آزاد میشد هم من آسایش فکری بیشتری داشتم هم به جای اون مردک به آقا بدهکار میشدم هم آقا و ایضاً ادریس میفهمیدن که دیگه بهونه ای واسه دزدی ندارم. میفهمیدن که دیگه نمیخوام دزدی کنم و دیگه به چشم آدمی که مستعد اشتباهه بهم نگاه نمیکردن. شاید اینجوری میرفتم زیر دین آقا اما دیگه مجبور نبودم واسه هر کاری دست به عصا عمل کنم که یه وقت بهم تهمت نزنن! نمی تونستم همش بترسم که آگه فلان اتفاق بیافته چه بلایی سر من میاد و در مورد من چی فکر میکنند. درسته که دلم میخواست وقتی بابا آزاد میشه دیگه بدهی ای نباشه که بخواد نگرانش باشه، درسته که دلم میخواست دستشو بگیرم و برم یه جای دور افتاده، دور از هیاهوی این شهر باهاش زندگی کنم، درسته که دلم میخواست سرشو بالا بگیره و به من که آزادش کرده بودم با افتخار نگاه کنه، اما اگر برای محقق شدن همه ی اینها صبر می‌کردم چند سال دیگه از عمر بابا تلف میشد و من برای این عمر تلف شده مقصر بودم. مقصر بودم چون جای بابا تصمیم گرفته بودم، مقصر بودم که مثل پدر ماردرهای بچه ها به طرف مقابل فرصت انتخاب نداده بودم اما حالا که داشتم میساختم باید کامل میساختم. بد ساختن و دوباره خراب کردن هزینه داشت و من نمیخواستم یه هزینه رو دوبار پرداخت کنم.

آقا مثل همیشه رو تختش و در حالیکه دستهاشو تو هم قفل کرده بود منتظرم بود. نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم.

- خوش گذشت؟

صبح از تلفن عمومی بهش زنگ زده بودم و برای یه روز ازش مرخصی گرفته بودم.

- با اجازه تون!

لبخندی زد و گفت:

- اجازه ی من به چه دردت میخوره دختر؟

خندیدم، نه به حرفش، به لبخندی که گذاشته بود بی اجازه رو لیش بشینه!

- خب آگه شما بهم اجازه نداده بودین که باید می اومدم خونه و عصرم می نشستم پشت فرمون و

شما رو میبردیم سر قراراتون! اونوخ چه جوری خوش میگذشت؟

- بسه! زبون نریز!

خندیدم و گفتم:

- چشم!

- چرا انقدر خوشحالی؟

نمیدونستم چی بگم! نمیدونستم میدونه یا نه و من جوابم چی باید باشه؟ با این حال گفتم:

- امروز صبح تونستم بیگناهیمو به یه نفر ثابت کنم!

- کی؟

- می‌شناسینش اما... آگه اون راز منو پیشتون نگفته انصاف حکم میکنه منم نگم!
نگاهی بهم کرد که نفهمیدم یعنی چی و گفت:
- همیشه خوشحال باش! جوونی. بذار این جوونی زیر دندونت مزه کنه!... بخون!
کتابو باز کردم و شروع کردم خوندن. چون چند صفحه بیشتر نمونده بود زود تموم شد و من
برای کسب تکلیف به آقا نگاه کردم.
- خط آخرو دوباره بخون!
خوندم:

- سیمین نگاه معنا داری به درخت هلو انداخت و گفت: حتی اگر جابر هم نمیگفت که این درخت
را تو کاشته ای باز هم من با دیدنش به یاد تو میافتم و گرچه نمیفهمیدم چرا اما... زمان گاهی
بعضی از آدمها را بی قانون ملطفت اتفاقاتی اطرافشان میکند!
- من چرا با این کتاب یاد تو میفتم و با صدای تو یاد این کتاب؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:
- نمیدونم چرا آقا!
مکت بلندی کرد و آروم پرسید:
- هنوز تصمیم نگرفتی؟
- در مورد؟
بی جواب فقط نگاهم کرد. میدونست که میدونم. اما نمیدونم چرا دلم میخواست جواب دادن رو به
تأخیر بندازم! اما باید میگفتم. با لب باز نکردن نمیشد روزهای بیشتری رو از بابا تلف کنم.
- چ... چرا گرفتم!
- خب؟
- خ... خب...
- فردا چکشو بهت میدم بگو چقدر؟

روی تختم دراز کشیده بودم و با ذوق به چکی نگاه میکردم که تو دستام جا خوش کرده بود! برای
باز هزارم به مبلغش نگاه کردم و واسه بار هزارم ذوق کردم که با این چک بابا آزاد میشه! خوابم
نمی برد. مثل بچه ای که شب اول مهر از ذوق مدرسه رفتن خوابش نمیره ذوق داشتم و خوابم
نمیبرد! خدا میدونه اون لحظه ای که توی کارخونه آقا چکو بهم داد چه حالی داشتم. دلم میخواست
بپریم بغلش کنم و از لطفی که در حقم کرده بود تشکر کنم. نه تشکر خیلی کم بود واسه کاری که آقا
کرده بود! دلم میخواست همه ی قدر دانیمو بهش نشون بدم. دلم میخواست بهش بگم تا آخر عمرم
مدیونشم. دین؟ حتی دینم تو اون حالی که داشتم کلمه ی بی ارزشی به حساب می اومد. حسم تو
کلمه ها نمیگنجید. کلمه ها قدر دانی ای که از آقا داشتیم بی ارزش میکردن.
چکو آروم گذاشتم کنار تختم و دوباره غلت زدمو زل زدم بهش! این ورق کاغذ میتونست بابارو
بعد از حدود ۸ سال بگردونه بهم! این ورق چک میتونست دوباره دستای بابارو بذاره تو دستام تا
من به خاطر تمام بی احترامی هایی که بهش کردم، به خاطر تمام قدر ناشناسیام ازش معذرت
بخوام. تمام عمرمو بهش خدمت کنم تا منو ببخشه به خاطر همه ی وقتیهایی که فقر و نداریشو پتک
کردم و تو سرش کوبیدم و اون هیچی بهم نگفت!
دوباره از فکر آزادی بابا سرمو با ذوق فرو کردم تو بالاش پاهامو با خوشحالی تکون دادم و واسه
بار چند هزارم صحنه های اون روزو مرور کردم.
با آقا رفته بودیم کارخونه، من که دل تو دلم نبود واسه گرفتن چک بی حواس شده بودم و نزدیک
بود در ماشین رو دست آقا ببندم، آقا نه با سرزنش که با درک نگاهم کرده بود و گلویی صاف

کرده بود و راه افتاده بود و من دنبالش، تا رسیدن به اتاق آقا به هیچ چیز نگاه نکرده بودم، چیزی غیر از رسیدن به اتاق آقا و چک آزادی بابا و اسم مهم نبود، ترسم از این بود که آهسته کار کردن آقا منو به مرز دیوونگی بکشه اما آقا هم انگار درک کرده بود که چقدر بیقرارم، چون قبل از هر کاری دسته چکش رو از کشوی میز بیرون کشیده بود و این چک با دست خطِ آقا خطِ خطی شده بود، دست چک رو گرفته بود طرفم و من قبل از گرفتنش ازش قول گرفته بودم که بابا هیچوقت خبردار نشه که من این چکو از کسی گرفتم و به کسی بدهی دارم، آقا پرسشگر نگاهم کرده بود و من واسش توضیح داده بودم که به بابا نخواهم گفت که این پولو از کسی گرفتم و میدارم فکر کنه که خیر کمکش کرده تا از زندان آزاد شه اما خودم به مرور و خرد خرد، در حدی که در توانم باشه مبلغو برمیگردونم بهش، آقا دلخور نگاهم کرده بود و من نگاه از نگاهش گرفته بودم و به چکی نگاه کرده بودم که الان تو دست من بود.

مثل یه موجود عزیز انگشتهامو کشیدم روش! دلم میخواست موجودیتش رو، رویا و خواب و خیال نبودنش رو واسه بار هزارم لمس کنم.

باید سعی میکردم بخوابم... فردا صبح زود میخواستم برم دنبال طلبکار بابا و رضایتش رو بگیرم... اما خواب کجا بود؟

چند تقه به در خورد. بلند شدم و دستی به موهام کشیدم و بازش کردم. رهام بود.
- خوابی؟

- آگه خوابم بودم الان که دارم حرف میزنم یعنی نیستم. مگه نه؟
با عصبانیت مصنوعی ای گفت:

- رها دمتو میچینما!

اوادم دوباره چیزی بگم که گفت:

- هیــــــــس! زبون دراز. حالا که خواب نیستی بیا داریم گپ میزنیم. توأم باش!

- نه من فردا باید صبح زود پاشم برم جایی کار دارم. خوش بگذره.

دستم گرفت کشید و در خونمو محکم بست و گفت:

- بروووو حاجی! مثلاً میخوای بگی من سرم خیلی شلوغه؟ بعدشم چند روز مرخصی هان؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اما آقا خودش گفت با پویا حرف میزنه!

- خب که چی؟ آقا رئیس تونه یا پویا؟

- تو!

- باریکلا! پس واسه چی هر سری آقا رو میفرستی سراغ پویا؟

- من نمیفرستمش که! خودش تو مواقع لزوم میگه به پویا میگم! (با خنده ادامه دادم) حتماً آقا که

میاد پیش تو زیادی واسش کلاس میداری اونم میگه میرم پیش پویا!

- هه! عمر اااا! من انقدر متواضعم که آقا روش همیشه بیاد به من بگه! تازه نمیدونی؟ آقا از من یه

کوچولو همچین حسابم میبره!

- بروووو حاجی!

و بلند خندیدم. اونم خندید و آروم زد پس کله م و گفت:

- نه اینجوری نمیشه! ماه دیگه که کلا بهت مرخصی ندادم میفهمی باید از رهام خان حساب

ببری!

دوباره خندیدم و با هم رفتیم سمت جمع بچه ها! مثل همیشه ادریس و پویا در حال سیگار کشیدن بودن و جلوی هر کدومشون یه گیلای یا شات نوشیدنی بود... مثل همیشه هم چیزی که من از یکی از خدمتکارها خواستم واسم بیاره یه لیوان نوشابه یا دلستر بود.

سارا مثل اون روز یه پیراهنی نخه گل گلی پوشید که روی شکمش یه پایون بزرگ خورده بود و باد باهاش بازی میکرد. نمیدونم چرا دلم خواست من هم به جای اون شلوار گشاد و تی شرت بلند پسر و نه ی گشادی که پوشیده بودم یه همچین لباسی تنم کنم. اما این دل خواستن فقط یه لحظه بود. من از رها بودنم راضی بودم. دلم نمیخواست شبیه کسی باشم. مثل همیشه کنار سارا نشستم و بی اینکه به ادریس نگاه کنم به پویا و رهام لبخند زدم. تو دلم میدونستم ناراحتیم از ادریس دیگه به خاطر تهمتیه که بهم زده نیست. من به خاطر جمله ای که بهم گفته بود ناراحت بودم. چون فکر میکردم راست گفته! ناراحت بودم چون خیانت کردنم به اعتماد آقا رو از زبون یکی غیر از خودم شنیده بودم.

از خودم ناراحت بودم یا ادریس؟ تو ی این دو روز بارها و بارها به این قضیه فکر کرده بودم. از خودم ناراحت بودم اما از ادریس هم ناراحت بودم چون کاری که میدونستم به خاطرش خجالت زده ام رو به روم آورده بود. ادریس میدونست خجالت زده م؟
توی این دوروز هر وقت فکرم رسیده بود به اینجا جوابی واسش پیدا نکرده بودم.
سارا پس یقه مو گرفت و از فکر کشیدم بیرون.

- چرا تو فکری؟

لبخند زدم. فکر کردن به چک روی میز اتاقم راحت میتونست خنده رو لبم بنشونه!

- تو فکر نیستی!

- خودتی!

- باشه خب! فکر مهمی نیست که واسه ت بگم!

صداشو آورد پایین تر و گفت:

- ا...اگه دلت واسه خانواده ت تنگ شده چرا نمیری ببینیشون؟

نگاهش کردم! میدونستم به خاطر حرفایی که اون شب رگ باری از دهنم خارج شده اینو میگه.

- دلم تنگ نشده!

و نگاهمو گرفتم. به بابا فکر کردم. تنها عضوی از خانواده م که حالا حقش از من داشتم و چند وقت دیگه ۸ سال میشد که فقط از پشت اون شیشه ی ملاقات دیده بودمش. دوباره یاد چک افتاده م! اون چک نمیداشت دوری بابا به هشت سال برسه!

- مگه میشه؟

دوباره نگاهش کردم.

- مگه نمیشه؟ مگه شماها دلتون تنگ میشه؟

اینو آروم نپرسیدم. بحث رهام و پویا متوقف شد، ادریس زل زد بهم.

دوباره گفتم:

- شماها دلتون تنگ میشه واسه پدر مادرتون؟

سارا- خب مگه میشه که دلمون تنگ نشه؟

پویا- دلتنگی ما مهم نیست! مهم اینه که اونا بدون بچه هاشون راحت ترن.

- اینو از خودشون پرسیدین؟ خود تو.. آقاشریف خودش بهت گفته که تو نباشی راحت تره؟

رهام- خیلی حرفا لازم نیست به زبون بیاد رها! وقتی اونها چند سال یه بارم هوس دیدن ما به

سرشون نمیزنه یعنی بدون ما راحت ترن. وقتی همون چند سال یه بارم که هوس میکنن ببینمون

میشین اون سری دنیا و دستور میدن ما بریم دیدنشون یعنی اینجوری راحت ترن!

- اونوقت شماها بهشون گفتین که اینجوری راحت نیستین؟
پویا- چرا فکر میکنی هر حرفی رو میشه به زبون آورد؟
- چون هر حرفی تا به زبون نیاد شنیده نمیشه!
ادریس - هدفت چیه از این سوال جوابا؟
مثل خودش خونسرد نگاهش کردم:

- هدف؟ هر حرفی باید هدف داشته باشه؟ حتی طعنه زدن هم باید هدف داشته باشه نه؟
دلم میخواست بیرسم " هدف تو چی بود از اینکه فکر دزدی از آقا رو به روم آوردی؟ هدف تو
چی بود از اینکه بهم تهمت زدی؟" اما در حضور بچه ها نمیشد یه همچین سوالایی رو ازش
بپرسم.

نگاهمواز فکی منقبض شده ی ادریس چرخوندم رو صورت پویا. بحثی که شروع کرده بودم رو
نمیخواستم نیمه کاره ول کنم.
- تو تا به کسی نگی که مشکلات باهش چیه نمیتونی انتظار داشته باشی طرف مقابل واسه حل
اون مشکل اقدامی بکنه!
پوزخند زد و گفت:

- اگه من از این مشکل حرف زده باشم و طرف مقابل راحت از کنارش رد شده باشه چی؟ اگه
طرف مقابل شنیده باشه و اهمیت نداده باشه چی؟ رها وقتی فکری پول و اداره ی کارخونه و چندتا
شعبه شرکت و فلان و فلان و فلان میاد وسط فکر کردن به آدما و مشکلاتشون خیلی کار بی
ارزشی میشه!

- حتی اگه اون آدمها بچه های آدم باشن؟

- من بچه ی مهرداد نیستم!

- بچه ش نیستی اما این که قدر بچه ش واسه ش مهمی رو هم میتونی انکار کنی؟

- تو تو دل آدما نیستی!

- اما حرف دل آدمها رومیشه از کارهاشون فهمید. شماها میگین پدر مادرهامون این کارو کردن
اون کارو کردن مام نمیخوایم بریم دیدنشون، دلمون واسشون تنگ میشه اما نمیریم دیدنشون.
رهام- خود تو چرا نمیری دیدن پدر مادرت؟ تواین چند ماهی که اینجایی نرفتی دیدنشون. میگی
دلم واسشون تنگ نمیشه...

- چون تنگ هم بشه پدر مادر من نشستن تو خونه که من برم ببینمشون!

سارا- یعنی چی؟

ای بابا حالا باید واسه اینا توضیح بدم چرا هر وقت هم دلم تنگ بشه همه چیز واسه م مهیا نیست!
بی اختیار نگاهی به ادریس انداختم که لم داده بود و مثل یه باز جو به متهمش نگاه میکرد و گفتم:

- الان بحث پدر مادر من نیستن!

رهام- بحث پدر مادر ما هم نیستن! اون چیزی که توی ذهن تو از مفهوم پدر مادر هست با اون
چیزی که ما از این پدر مادر دیدیم خیلی فرق داره رها!

این یعنی اینکه دیگه دلشون نمیخواست بحث کنن! من اما خوب میدونستم که بحثی که شروع
کردم و یه روز حتماً تمومش میکنم. شاید وقتی بابا آزاد میشد واسشون از زندان بودنشو سختیای
ندیدنش حرف میزدم تا اونا هم یاد پدر مادرهاشون بیافتن. اما الان نمیشد که واسه ی خودم ترحم
بخرم!

آروم گفتم:

- آگه حواسمون به هم نباشه یه خط فاصله تو رابطه هامون جا خوش میکنه. یه خط فاصله ی کوچیک که به چشم مایی که حواسمون به هم نیست نمیداد. اما خط فاصله همیشه کوچیک نمیونه هی بزرگ و بزرگ تر میشه! انقدر بزرگ که به چشم مایی که حواسمون به هم نیست هم میاد. آگه واسه برداشتن این خط فاصله دیر بجنبیم، میرسیم به جایی که یا توان برداشتنشو نداریم یا... انقدر بهش عادت کردیم که دیگه نمیتونیم برش داریم... آخه از قدیم و ندیم گفتن ترک عادت موجب مرضه!

بچه ها نگاهم نمیکردن. نگاهشون میچرخید رو جایی که به صورت من نمیرسید. ادریس اما نگاهش نمیچرخید. شاید اشتباه میکردم اما چیزی شبیه دلخوری تو چشمهانش جا خوش کرده بود و نگاهش ثابت شده بود روی صورتم!

- من نمی فهمم آخه برای چی؟ پولتون حاضر و آمادهس. بهونه تون چیه دیگه؟
- هه... بهونه؟ تو خیال میکنی با خر طرفی؟ این پول ۱۷۰ میلیونه؟
- خب مگه باید چه قدر باشه؟
- هه! خانومو! دیر اومدی زود میخوای بری؟ یادت رفته بدهی بابات ۲۰۰ تومن بود؟
- خب ۳۰ تومنشو که من تو اقساط بهتون دادم که!
- اقساط؟ کو؟ رسیدش کو؟
- انگار یه سطل آب ریختن رو سرم. با صدایی که بی اجازه ی من میرزید گفتم:

- رسید؟ اما... اما شما خودتون گفتین که من رسید نمیدم بهت اما بدهیت که کامل شد میام باباتو آزاد میکنم... یادتون نیست؟ همون اولاش ...

- بروووو بابا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه! من یادم نی دیشب شام چی خوردم! تو داری از ۷ سال پیش حرف میزنی؟
- یعنی چی؟

- یعنی برو این پولو بکن ۲۰۰ تومن اونوقت بیا بگو بابامو آزاد کن! اونیه که این همه پولو بهت داده حتمی دردش نیست که بیشترم بهت بده دیگه!
با خنده ی مضمئن کننده ای زل زد بهم. فقط با نفرت خیره شده بودم بهش و هیچ کاری نمیتونستم بکنم. اون از بچگی من سوء استفاده کرده بود. خودش بهم گفته بود لازم نیست رسید بگیری و هر ماه میتونی پولو واریز کنی به حسابم و حالا داشت میزد زیرش! ۳۰ تومن توی این سالها با بدبختی درآورده بودم و کرده بودم توی جیب این مردک حالا میخواست طمع کنه!
دوباره سرشو آورد جلو و گفت:

- دختر خانوم! مشکا اونقدرام عدیده نی! واسه شوما نهایت یه شبه دیگه! حالا یا من یا اون آقا که این پولو بهت داده! البت بگما! به نفعت اینه که با من باشی... هرچی نباشه الان گوشتت زیر دندان ماس! خدا رو چه دیدی...
- کثافت آشغال!

جمله ی آخرم، برعکس همه ی مکالمه مون که آروم کنار یکی از دستگاه ها که توی ساعت ناهار موقتاً خاموش بود انجام شد، با بالا ترین ولومی که بغضم اجازه میداد ادا شد. یکی دوتا از کارگرها که هنوز واسه ناهار نرفته بودن، و استادان و با تعجب نگاهمون کردن. از ترس نگاه های خیره شده بود که طلبکار بابا تفی روی زمین انداخت و در حالیکه چپ چپ نگاهم میکرد غیبت زد.

بی اختیار زانو هام خم شد و روی زمین چمباتمه زدم. حالا برای اون ۳۰ تومن باید چه کار میکردم؟ مگه دیگه روم میشد به آقا رو بزnm؟ همین که این چکو ازش گرفته بودم کلی پیشش خجالت میکشیدم. من که نه نوه ش بودم نه نسبت خونی باهاش داشتم نه کاری واسش کرده بودم که انقدر ارزش داشته باشه چه حقی داشتم ازش انقدر پول بگیرم؟ چه حقی داشتم که ۳۰ تومن دیگه هم ازش بخوام؟ برای آقا ۳۰ تومن پولی نبود اما من چه جوری میتونستم بهش رو بزnm؟ حالا دیگه سالن از کارگرا خالی خالی شده بود! سرمو گذاشتم روی پامو بی اختیار زدم زیر گریه! همیشه از اینکه دختری باشم که در مقابل هر چیزی گریه میکنه نفرت داشتم اما این چند وقت انقدر مشکلات داشتم و انقدر فکر و خیال کرده بودم که فکرم جای هیچ فکر دیگه ای نداشت! ذهنم هم کم آورده بود در برابر اتفاقیایی که پشت سر هم و بی وقفه می افتادن و تاب و توانو ازم میگرفتن!

اشکهام تند تند راه افتاده بودن روی صورتم که گرمای دستی که روی شونه م قرار گرفت باعث شد سر بلند کنم و چشمهام تو چشمهای ادریس قفل شه!
با عجله اشکهامو پاک کردم و از جا بلند شدم که دستشو کشید عقب و گفت:
- چی شده رها؟ با اون کارگر چه کار داشتی که اینجوری شدی؟
خودمو دعوا کردم که چرا حواسم به شیشه های بخش پرسنلی نبوده. سری تکون دادم و در حالیکه برم میگشتم تا برم زیر لب گفتم:

- ه...هیجی!

دستم گرفت و دوباره اومد واستاد جلوم:

- به خاطر این اشکایی که راه افتاده رو صورتت نمیگم...میخوام ببینم چی بین تو و اون کارگر هست!

میون بغضم سعی کردم پوزخندی بزnm و گفتم:

- آره میدونم ... نترس دیگه خیانتی به اعتماد آقا در کار نیست... این یکی کاملاً به خودم ربط داره!

دوباره راه افتادم که این دفعه بدون اینکه حرکتی بکنه گفت:

- میدونم از بابت تهمتی که بهت زدم دلخوری اما...وقتی همه ی شواهد بر علیهتن نباید انتظار قضاوت عادلانه داشته باشی.

برگشتم طرفش، زل زدم تو چشمهاس و گفتم:

- آره نباید از آدم سطحی نگری مثل تو انتظار عدالت داشته باشم. تورو چه به عدالت؟ تویی که فقط با چشمت قضاوت میکنی رو چه به عدالت؟ اما خوب بلدی خودتو تبرئه کنی... محض اطلاعات باید بگم اونی که باید تورو تبرئه کنه خودت نیستی...منم! من که بهم تهمت زده شده، من که بی دلیل و علت بهم توهین شده، من که با کلمات تو، با نگاه تحقیر آمیزت بهم ظلم شده، من که بی گناه متهم شدم به خیانت به اعتماد آقا... واسه ی من اما تو انقدر ارزش نداری که بخوام به تبرئه شدن یا نشدنت فکر کنم... انقدر ارزش نداری که تو دادگاه خودم بخوام فکر کنم گناهکاری یا بی گناه. انقدر مشکلات دارم که فکر کردن به تو کاری که کردی برای وقتهای بیکاریم زیادی باشه!

- خوب میبری و میدوزی خانوم فائض! انگار یادت رفته قرارمون چی بود، انگار یادت رفته قرارمون این بود که اشتباهی در کار نباشه، انگار یادت رفته که قرار بود بهونه دست آقا ندیم که مارو نکشونه اون ور...انتظار داری وقتی جلوی گاو صندوق آقا میبینمت بهت بگم باریکلا؟

باریکلا که داری گند میزنی به همه ی کارهایی که کردیم تا نریم اونور؟ من که خودم بهت گفتم بیا برو باباتو آزاد کن....

- من ترحم نمیخواهم!

صداشو برد بالاتر :

- کدوم ترحم؟ چرا فکر میکنی هرکی میخواد کاری واست کنه داره ترحم میکنه؟ چرا عینک بد بینی زدی به چشمتو حال میکنی که همه ی آدمها رو از پشت این عینک ببینی و با هر ظلم و ترحمی که از پشت این عینک میبینی یه امتیاز به خودت بدی؟ فقط تویی که مشکل داری؟ فقط تویی که بابات زندانه؟ دیگران زندگیشون بهشته؟ نه رها...
پاهام خم شد. دوباره نشستم رو زمین و داد کشیدم سرش:
- بسّه! دیگه نمیخواهم بشنوم...

دیگه گوشهام هیچ ظرفیتی برای شنیدن حقیقت تلخی که حتی توی اون شرایط هم میدونستم حقیقته نداشت. بابا آزاد نمیشد، پولم برای آزادی بابا کم بود، دلم برایش تنگ شده بود، از خودم به خاطر همه ی کارهایی که در حق بابا کرده بودم متنفر شده بودم، از خودم بهخاطر خیانت به اعتماد آقا خجالت میکشیدم، از آقا، از ادریس خجالت میکشیدم و ادریس راست میگفت، تمام حقیقتهای تلخی که همیشه از گوشزد کردنشون به خودم سر باز زده بودم داشت از دهان ادریس، یه آدمی عین همه ی آدمهای اشرافی ای که همیشه محکومشون کرده بودم به نفهمیدن درد آدمهای همجنس خودم خارج میشد و من...کم آورده بودم...من در برابر همه ی اینها کم آورده بودم!

دستهامو قفل کردم تو هم و چشم دوختم به میز. سمفونی قاشنگ چنگالها بهتر از نگاه کردن به صاحبهاشون بود. پاهامو کشیدم عقب، نوک کفشهام درست پشت خط سرامیکها قرار گرفت. فکر نمیکردم. اصرار داشتم فکر نکنم به حرفهایی که زدم و چیزهایی که شنیدم. دلم هم نمیخواست فکر کنم. اما قطار ذهنم اصرار عجیبی برای حرکت داشت. من اما میدونستم فکر کردن به ضعف ضعیف ترم میکنه...ضعیف شده بودم؟ نه نشده بودم...اون فقط یه اشتباه بود.. حرفهایی که زدم و برخوردی که داشتم فقط یه اشتباه بود...همه اشتباه میکنن...قوی و ضعیف نداره... رها! فکر نکن...فکر نکن...اما...نکنه ضعیف شدم و خودم خبر ندارم؟... این ضمیر ناخودآگاه لعنتی که الان باید باشه و حرف بزنه کجا رفته؟...قرار شد فکر نکنی...باشه باشه!...موقع اشتباه کردن از کجا میشه فهمید یه نفر قویه یا ضعیف؟ اشتباه کردن ضعیفها با قوی ها چه فرقی داره؟... " این خود اشتباه کردن نیست که معلوم میکنه کی قویه کی ضعیف!" ... هه بالاخره پیدات شد؟ کجا بودی تا الان؟ دقت کردی خیلی خود سر شدی؟ هروقت میخوامت غیبت میزنه و بعد یه سخن فلسفی میزنی و بعد کلی وقت که لازمت دارم ظهور میکنی...رها!...هه تو ضمیر ناخودآگاه منی!... رها تو که داری فکر میکنی!... خب!... ضمیر ناخودآگاهی که به حرفش گوش نمیکنی کجا باید بره؟... ضمیر ناخودآگاه چه من به حرفش گوش کنم چه نکنم باید بشینه سر جاش و هروقت که لازمش دارم وظیفه شو انجام بده!...رها!... باشه باشه فکر نمیکنم!

خرت خرت کشیدن صندلی ها روی میز باعث شد سر بلند کنم. دور میز خالی بود و خدمتکارها داشتن میزو جمع میکردن. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در که صدایی گفتم:

- آقا گفتن تو نشیمن منتظرتونن... (آروم تر ادامه داد:) هرچی صداتون کردم جواب ندادین!

برنگشتم تا ببینم کیه این خدمتکار. چه فرقی میکرد؟ مهم این بود که الان باید دوباره میرفتم و خیره میشدم به نوک کفشهام تا تلاشم برای فکر نکردن به نتیجه برسه...رسیده بود؟...نه... ولی باید سعی میکردم به نتیجه برسه... نباید فکر میکردم... " این خود اشتباه کردن نیست که معلوم میکنه کی قویه کی ضعیف و اکنشت به اشتباهه که مهر قوی و ضعیف میزنه رو پیشونیت"... چرا

انقدر حرف میزنی؟!... مثلاً آگه فلسفی حرف بزنی من یادم میره که تمام روزو رفته بودی مرخصی و به این فکر نکردی که باید بیای؟!... " سکوت میکنم! اصلاً لیاقت این اخلاق گندت فقط سکوته!"

در رو باز کردم... تو اتاق نشیمن همه منتظر آماده شدن قهوه بودن احتمالاً! سری از روی تکلیف خم کردم و رفتم که گوشه ای از دیوار رو انتخاب کنم و تا تموم شدن قهومه شون بایستم... چرا من باید واستم تا اینا هر چیزی میخوان بخورن بخورن؟!... احمق وقتی یکی واستاده و تو نشستی حس اشرفیته بیشتر میزنه بالا... قهوه خوردن اشرفی حتما بیشتر حال میده دیگه... قرار بود سکوت کنی که!... اییییییشش! گند اخلاق!

هنوز نرسیده بودم به دیوار که آقا با دست به مبل کناریش اشاره کرد... پوووووف ترجیح میدم واستم... نشستن تو این اتاق نشیمن با این مبلهای خراطی شده زیادی بهم حس وصله ی ناجور بودن میداد. نشستم.

پویا و سارا مشغول حرف زدن بودن... ادریس طوری لم داده بود که حس میکردم علاقه ی شدیدی به خوابیدن تو همون حالت داره... رهام درگیر روشن کردن پیپ بود... نگاه ادریس قفل شده بود رو دستهای رهام...

آقا- چی شد؟

اولین باری بود که از آروم بودن صداس خوشحال شدم.

- ه...هیچی!

- هیچی یعنی؟

جوری نگاه میکرد که مجبور بودم سرمو بندازم پایین... از اون نگاه های تیزی که تا ته روح رو آنالیز میکنن و هیچی رو همیشه از شون پنهان کرد!

- طلبکار بابام دبه کرده... می...میگه تو ازم رسید نگرفتی... زده زیرش که من بهش قسط های قبلی رو دادم!

نگاهش عصبانی شد. کاش نمیگفتم. کاش داد نکشه!

- تو واقعاً ازش رسید نگرفتی؟

ناخن انگشت اشاره م مصرانه در تلاش بود برای کندن پوسته ی کوچیکی که کنار ناخن شصتم به وجود اومده بود.

- نه...نگرفتم...ولی... خ... خب من اون موقع بچه بودم.. ۱۲-۱۳ سالم بود... بهم گفت

نمیخواه بیای اینجا هر سری... بریز به حساب... بدهیت که تموم شد باباتو آزاد میکنی... خودم رضایت میدم!

- رسید بانک چی؟

- همه رو دارم. از همون اول!

سری تکون داد. رو به ادریس گفت:

- یه زنگ بزنی به حقیقی...

دوباره نگاهم کرد و پرسید:

- آدرسی ازش داری؟

- بله!

- واسم بنویسش...

ادریس- چی بگم به حقیقی؟

- بریم تو اتاقم بهت بگم.

قهوه نخورده بلند شد... ادریس هم انگار نه انگار که تا یه دقیقه پیش کم مونده بود خوابش بیره از جا بلند شد و دنبالش راه افتاد. آقا به در رسیده بود که گفت:
- رها...

و این یعنی من هم احضار شده بودم. سارا پرسشگر نگاهم کرد... لبخندی زدم و آروم گفتم:
- چیزی نیست!

و لبخند زدم... خیالش راحت شد و به بحثش با پویا که انگار رشته ی کلام از دستش خارج شده بود و سعی میکرد یادش بیاد چی میگفته ادامه داد.
تقه ای به در زدم و رفتم داخل. ادریس روی مبلها نشسته بود و آقا رو به پنجره عصاشو با ریتم به زمین میکوبید. ادریس از جا بلند شد و آدرس رو از بین دستهام کشید بیرون.
آقا- من باز هم میگم حقیقی بره که وکیله و میتونه با چند تا قانون بترسوندش.
- برای کارهای قانونی از حقیقی استفاده میکنیم اما ترسوندنش از دست خودمون هم بر میاد. به کاغذ بازیهاش که رسید اونو میاریم وسط.

نگاهی به آقا کردم و آروم گفتم:

- نیازی نیست. خودم میتونم یه کاریش...

آقا- با دست دست کردن بابات آزاد نمیشه دختر!
با دست به ادریس اشاره کرد که بره.

تند پرسیدم:

- الان؟!!

ادریس بی اینکه جوابمو بده سری تکون داد و رو به آقا گفت:

- با پویا میرم.

آقا هم سری تکون داد و ادریس رفت!

آقا دوباره رو به پنجره و استاد و با مکث بلندی شروع به کوبیدن عصاش با همون ریتم کرد!
آروم گفتم:

- تو این ۷-۸ سال فقط ۳۰ تومن تونستی بدی؟

- بله!

- یعنی هیچ خبیری پیدا نشد که این بدهیو بده؟

- نه! خیرها کسایی رو آزاد میکنن که جوون باشن... بابای ۵۰-۶۰ ساله ی من احتمالاً اونقدرها امیدوار به زندگی به نظر نمیرسیده کسی بخواد به زندگی بیرون برش گردونه!

آقا سری تکون داد و گفت:

- برو خونه ت! امشب لازم نیست کتاب بخونی!

- چشم.

بلند شدم و راه افتادم سمت در. چند قدمی در دوباره برگشتم و سریع گفتم:

- از تون ممنونم به خاطر این لطفهایی که در حق میکنین! قول میدم همه رو جبران کنم! فقط...

- برو دختر! من قصد ندارم حرفی از اینها به بابات بزنم.

خندیدم. آقا پشتش بود. من هم به آقا لبخند نزدم. به اینکه کسی پیدا شده بود تا به مشکلات خدمتکارش اهمیت بده خندیدم. از سر شوق!

خونه م نمیدونم چند متر بود. شاید ۵۰ یا ۶۰ متر! اما عرضش ۱۰ قدم و صفی بود. دقیقاً ده قدم و

نصفی! آروم یا تندش فرقی نمیکرد، از دیوار روبروی در که به سمت در می اومدم ۱۰ قدم و

نصفی میشد. نمیدونم چرا راه میرفتم... شاید به خاطر اینکه حس میکردم نسبت به حالت نشسته

زودتر زمان میگذره، شاید هم به این خاطر که پاهام مشغول بودن و در مقایسه با خالت نشسته که عصبی تکونشون میدادم، کمتر تکون میخوردن. ذهنم بی وقفه کار میکرد. از تلاش برای فکر نکردن دست برداشته بودم.

" حالا الان واسه چی نگرانی؟... نباید باشم اونوقت؟... نه! نهایتش اگر بخواد شاخ بازی در بیاره پویا و ادریس یه کاریش میکنن دیگه... اگر شاخ بازی در نیارود و در عوض یه حرف ناجوری در موردم زد چی؟... الان ابروی تو مهمه یا آزادی بابات... خب معلومه بابام اما خب مگه میشه به ابروم اهمیت ندم؟... تو که انقدر نگرانی میرفتی خودت دوباره باهات حرف میزدی!... دیدی که! هر بار باهات حرف میزنم فقط چرند و پرند جوابمو میده... شاید الان که پویا و ادریسو ببینه یکم خودشو جمع و جور کنه... شاید هم بیشتر بتازونه... نه... نه ایشالا که نتونه حرف ناجوری بزنه... اصلاً اگر میزنه هم عیب نداره... یه کاریش میکنم... بابا آزاد شه... خدایا بابام آزاد شه... تورو خدا!"

نمیدونم اون عرض ۱۰ و نیم قدمی رو چند بار بالا پایین کردم تا بلاخره چراغهای ماشینی که از در باغ اومد تو تاریکی اتاقم رو روشن کرد. بلافاصله در رو باز کردم و دویدم توی باغ. ادریس پارک کرد و پویا از ماشین پیاده شد. ماتم برد! خیره به دستمالی که جلوی بینیش گرفته بود نگاه کردم... جلو تر که رفتم رنگ قرمز ورم بالای ابروش هم خودی نشون داد. ادریس هم پیاده شد. صورت اونم دست کمی از پویا نداشت. کنار لبش پاره شده بود و کنار لپ و بینیش ورم کرده بود. پویا با دیدنم واستاد و نگاهی به ادریس انداخت. ادریس هم نگاهش کرد و هر دو اومدن طرفم. آروم گفتم:

- چی شد؟

ادریس دستی پشت پویا گذاشت و گفت:

- برو به سلطان خانم بگو یخ بذاره بالای ابروت.

پویا لبخندی زد و آروم دست کشید روی پیشونیش و رفت.

ادریس اومد حرف بزنه که گفتم:

- برو تا کی بود نشده توأم یخ بذار رو صورتت. آقا نگفته بود دارین میرین کتک کاری!

با بی خیالی خندید و راه افتاد سمت عمارت. راه افتادم دنبالشون. باید میدیدم نتیجه ی این کتک کاری خوب بوده یا بد!

سلطان با دیدن پویا و ادریس چنگ زد تو صورتش و من که احتمال میدادم صداس الان بلند شه و من که هنوز جوابی نگرفتم حالا حالاها باید منتظر خلوت شدن و جواب دادن ادریس بمونم پریدم جلو و دست گذاشتم رو دهن سلطان و گفتم:

- تورو خدا سلطان خانوم. سر و صدا نکن. برو یخ بیار بذارن رو صورتهاشون.

سلطان با نگاه بهم اطمینان داده که سر و صدا نمیکنه و من دستمو برداشتم که رفت دنبال یخ.

ادریس و پویا توی سالن ولو شدن روی مبلها و در حالیکه سلطان با لبی که هی پشت سر هم گاز میگرفت و نچی نچی که هر چند دقیقه یه بار راه می انداخت رو صورت ادریس یخ میگذاشت.

پویا هم کنار ادریس نشسته بود و با خنده کیسه ی پر از یخ رو بالای ابروش فشار میداد.

انگشتم رو پیچیدم توی هم دیگه. کنجکاوی داشت خفه م میکرد.

نگاهم از پویا به سلطان در رفت و آمد بود و فکر میکردم که میشه جلوی اینها بپرسم و ادریس جوری که اینا چیزی دستگیرشون نشه جواب بده؟

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم طاقت نیاردم و گفتم:

- خ... خب... چی شد؟

ادریس نگاهی به پویا انداخت و کیسه ی یخ رو از سلطان گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه سلطان. خودم از پیشش بر میام.
سلطان دوباره لبش رو گاز گرفت و جعبه ی کمکهای اولیه رو کشید جلو و گفت:
- وا خاک بر سرم. آقا نمیبینی کنار لبِت پاره شده؟ بذار پانسمانش کنم واسه ت!
پویا با شیطنت خندید که ادریس در حالیکه خودش هم خنده ش گرفته بود چشم غره ای بهش رفت
و گفت:
- نه نمیخواد سلطان! خودم پانسمانش میکنم.
پویا- سلطان خانم منم بودما!
سلطان چشم و ابرویی اومد و گفت:
- به من میگی؟ خب با اون کبودی بالا ابروت معلومه که توأم بودی. ولی زخم نداری. این بچه
کنار لبش پاره شده.
در حالیکه روی گاز استریل بتادین میریخت تا زخم ادریس رو ضد عفونی کنه گفت:
- آخه مادر من شما که کتک کاری بلد نیستین چرا الکی خودتونو درگیر میکنین؟
ادریس و پویا خندیدن و ادریس گفت:
- و! سلطان ما کتک کاری بلد نیستیم؟
پویا- آره بابا باید اون یارو رو میدیدی! شل و پلش کردیم رفت!
و رو به من چشمکی زد.
سلطان- آقا به من نمیخواد دروغ بگین. همون بچگیتونم شماها از بچه های کوچک کتک
میخوردین. باز ادریس خان بلد بود آگه یکی خورد دوتا بزنه، پویا خان که وا میستاد مظلوم نگاه
میکرد فقط!
ادریس زد زیر خنده که دردش گرفت و مجبور شدی با دهن بسته بخنده و واسه پویا چشم و ابرو
بیاد.
پویا چشم غره ای به ادریس رفت و گفت:
- سلطان پیر شدی یادت رفته ها! یادته این ادریس بچه بودیم سر درخت انارم چه کتکی ازم
خورد؟
سلطان- بعله آقا یادمه اما اون موقعی بود که ادریس خان میدونست شما چقدر ناراحتی میخواست
دلتو خوش کنه!
ادریس دوباره خندید و پویا با حرص گفت:
- الان چرا داری طرف اینو میگیری؟ چون من زخم ندارم؟ خب بابا من بهتر کتک زدم که کمتر
از ریخت افتادم دیگه!
ادریس ابرویی بالا انداخت و گفت:
- غلط کردی... بهتر کتک زدی یا من به دادت رسیدم طرفو کوبیدم تو دیوار؟
- اونی که به داد تو رسید من بودم مثل اینکه ها! انگار یادت رفته چه جوری نقش زمینت کرد
طرف!
- اونوقت آگه من نقش زمین نشده بودم تو از ماشین پیاده نمیشدی دیگه!
- نه! میدونستم من از ماشین پیاده شم هیچی از طرف نیمیمونه رحم کردم بهش! بعدم مگه تو
خودت نگفتی " تا نگفتم کاریت نباشه؟"
- حالا من یه چی گفتم. تو وقتی میبینی کار رسیده به برخورد فیزیکی نباید به روت بیاری؟
- آوردم دیگه! نمیبینی؟
و به کبودی بالای ابروش اشاره کرد که ادریس گفت:
- خوبه اون کبود فسقلی هست که تو یه چی واسه گفتن داشته باشی...

و دوتاشون خندیدن. سلطان هم خندید و کارش رو با چسبی که روی لب ادریس جسبوند تموم کرد و در حالیکه بند و بساطشو جمع میکرد گفت:

- اون موقع ها هم تا دعوا میکردین دوتایی می اومدین اینجوری کل کل میکردین. ولی همون موقعشم آقا پویا... تا ادریس خان نبود شما جرأت نمیکردی دعوا کنی!
دوباره ادریس چشم و ابرو اومد واسه پویا و پویا مشتت زد تو شکمش! سلطان هم خندید و رفت. با رفتنش منتظر چشم دوختم به دهان ادریس که گفت:

رفت. با رفتنش منتظر چشم دوختم به دهان ادریس که گفت:

- رها... پویا از همه چی با خبر شد!

کنجکاویم نسبت به شنیدن نتیجه انقدر زیاد بود که به فهمیدن پویا اهمیتی نمیدادم.

اما قبل از اینکه ادریس ادامه بده پویا گفت:

- هر چند که ما باید از دهن خودت میشنیدیم نه اینکه این اتفاقا بیافته و هر کدوم یه جور اتفاقی بفهمیم. این راز نگه داری انقدر لازم نبود رها خانم.

نگاهمو دوختم به کف سالن که ادریس گفت:

- چرا ظهر نگفتی این کارگره همون طلبکار باباته!

- فایده ش چی بود آگه میگفتم؟

- فایده ش این بود که من میدونستم دارم میرم دیدن یکی از کارگرام، قفل فرمون دست نمیگرفتم برم عربده کشی.

پویا خندید که ادریس ادامه داد:

- درست میشه! امشب که کار رسید به کتک کاری و ما فقط شاخ و شونه کشیدیم. اما بهش گفتم فردا باید با رضایت نامه بیای تو دفترم چکو بگیری و شرتو کم کنی... حالا آگه خودشو سفت کرد و نیومد یه کاریش میکنیم!

- چه کاری؟ من ازش رسید ندارم!

- خب همون رسیده‌های پرداختی که داری ممکنه به درد بخوره... وکیل شرکت به این کارا وارده اگر ترسوندن و عربده کشی و شاخ و شونه کشیدن نتیجه نداد اونو می اندازیم وسط. اون خوب میدونه باید چه کار کنه!

- خب چرا از همین اولش اونو خیر نکردی؟

پویا- چون وکیلا کارو با کاغذ بازی پیش میبرن. آگه کتک کاری نتیجه بده لازم نیست معطل این کاغذ بازی بشیم و میتونیم باباتو زودتر آزاد کنیم.

سری تکون دادم و نگاهی به صورتهاشون کردم و گفتم:

- ببخشید که به خاطر من...

پویا- یه ورزشی به تنامون دادیم. من خیلی وقت بود هوس کتک کاری کرده بودم.

ادریس هم خندید و گفت:

- آره مخصوصاً کتک کاری با کارگر خود آدم خیلی فاز میده!

لبخندی زد که پویا گفت:

- چی شد که بابات رفت زندان؟

نگاهش کردم و گفتم:

- تو کرمان که بودیم... بابا کار پیدا نمیکرد... هیچ جا بهش کار نمیدادن اگر می دادن سر یکی دو

روز اخراج میشد. آخه یکم به تندت کردن دیگران حساس بود و زود دست به یقه میشد... منم از نظر بابا هنوز به سنی نرسیده بودم که بخوام کار کنم. مدرسه میرفتم خب! رویا هم که همون موقع

ها پاشو کرد توی یه کفش که زن پسر همسایه مون که سرباز بود و از خدمت فرار کرده بود بشه. میگفت سرباز فراریه ازم جهاز نمیخواد... با هم میریم یه گوشه ای زندگی میکنیم. بابا شاید خودشو میزد به نفهمیدن من اما خوب میدونستم که برای اینکه دیگه کنار ما نخواد بدبختی بکشه میخواد بذاره بره خونه ی شوهر! خلاصه رویا رو با عقد دائم توی یه محضر و بی مراسم فرستادیم خونه ی شوهر که یه آقایی که از تهران اومده بود تو روستامون که دستگاہهای پوست گیری پسته و اینارو به به باغدارا بفروشه، یکی دوبار بابا رو پکر و توی فکر و خیال تو قهوه خونه دیده بود و بهش گفت بیا تهران من برات یه کار خوب سراغ دارم. بابا هم چند روزی فکر کرد و وقتی دید نمیتونه کار پیدا کنه به من گفت میرم تهران کار پیدا کردم میام تورو میبرم. من موندم تو روستا و بابا اومد تهران. اولش یه هفته بعد برگشت، گفت بهش نگه بانی انبار یه شرکتو دادن. کارش اینجوری بود که شرکت برای کالاهاش انبار اجاره میکرد و هر انباری که اجاره میکرد بابا رو میداشت که نگهبانش باشه. بهش گفتم یعنی الان باید بریم تهران؟ اون موقع اواخر فروردین بود. بابا گفت بمون درس امسال که تموم شد میام میبرمت. میدونست هرچقدرم که تنها بمونم مردم روستا هوامو دارن. خودش هی می اومد و هر چند وقت یه بار پول میداد به یکی از بزرگای روستا که خرج شام و ناهارمو بده. بعد از اینکه امتحانامو دادم هم یه چند وقتی طول کشی تا بابا بتونه جایی پیدا کنه که توش بمونیم تو انبار نمیشد من بمونم. جاش خوب نبود. بالاخره اومد و منم با خودش برد تهران. فکر میکردم وضعمون خوب میشه و تو تهران بار خودمونو میبندیم و هزار جور فکر و خیال دخترونه ی دیگه... اما به ۲ ماه نکشید که اون انباری که بابا نگهبانش بود آتیش گرفت... وقتی ارزیاب اومد که خسارت بنویسه آتیشو ناشی از سهل انگاری ارزیابی کرد و بابا شد مقصر. شرکت هم که نمیتونست ۲۰۰ میلیون خسارت انبار بده بابا موند و یه صاحب انبار، همین آقایی که امشب دیدین. صاحب انبار یه چند هفته ای صبر کرد تا بابا خسارتو قسط بندی کنه بده... اما بابا دوباره بیکار شده بود و کار پیدا نمیکرد! همین شد که بابا افتاد زندان و من موندم اون ۲۰۰ میلیون خسارت. باز البته جای شکرش باقی بود که کالاهایی که تو انبار بود زیاد نبود و شرکت از خسارت اونا صرف نظر کرد.

تو تمام مدتی که حرف میزدم سعی میکردم محکم حرف بزنم. البته به نظر نمیرسید پویا و ادریس تو اون شرایط بخوان بهم ترحم کنن اما خب میشد که احتیاط کنم. نگاهشون کردم. سر پویا پایین بود و ادریس خیره به جایی پشت سرم داشت فکر میکرد. آروم از جا بلند شدم و دستهام و از هم باز کردم و گفتم:

- دیروقته! نشستم دارم قصه تعریف میکنم (و ناشیانه به حرف خودم خندیدم) پاشین برین بخوابین! بازم... بازم ممنون!

و خودم راه افتادم سمت اتاقم. حقیقت این بود که نمیخواستم سوال دیگه ای ازم بپرسن و از اتفاقات بعدی حرف بزنم. نمیخواستم بگم برای اون قسط هایی که دادم چه کار کردم. نمیخواستم بگم چیزی که الان واسه م یه نقشه که فقط جلوی آقا بازیش میکنم یه زمانی کارم بود!

پاشنه ی پام رو بی اینکه صدا داشته باشه با ریتم کندی به زمین میکوبیدم. نگاهی به دخترک که هنوز بد نگاهم میکرد انداختم. دخترک با حرص روشو برگردوند سمت دیوار. نگاهم و چرخوندم روی رهام. فاکتور ها رو، دقیق تر بگم، اشتباه من و کار بی عیب دخترک که من مصرانه اشتباه تلقی کرده بودم رو گذاشته بود جلوش و انگشت اشاره ش رو آروم پشت فاکتور من میکوبید. سرش رو آورد بالا و نگاه جدی و البته کمی سرزنش آمیزی بهم انداخت. نگاهش رو آروم ازم

گرفت و به دخترک دوخت. با لحن محکمی که فقط مختص کار و شرکت و مواقع عصبانیتش بود گفت:

- خانم مقدّم! شما میتونین برین.

دخترک پوزخند پیروز مندانه ای بهم انداخت و سری واسه رهام تکون داد و رفت. من فقط تونستم ریتم کوبیدن پاشنه ی کفشم روی زمین رو کمی تند تر کنم. سرمو انداختم پایین و با دیدن ترک های متعدد پنجه ی کفش کتونیم، حتی به اینکه باید یک جفت دیگه بخرم فکر هم نکردم. شاید اصلاً ترک ها رو ندیدم. ترک هایی که فقط به چشم من که صاحب کفشها بودم می اومدن خیلی ارزش نداشتن که بخوام نگاهشون کنم. فقط به این فکر میکردم که چرا ضمیر ناخودآگاهم دوباره لال مونی گرفته و چندتا فحش بارم نمیکنه تا از استرس کم شه. رهام با دستش اشاره کرد که بشینم. ایستاده راحت تر بودم اما نشستم.

خودش هم اومد روبروم نشست و گفت:

- حواست کجاس رها؟

- ببخشید سعی میکنم بیشتر دقت کنم.

- اونو نپرسیدم که اینو بگی!

- خب مگه واسه اشتباهم منتظر معذرت خواهی نیستی؟

- نه!

- نه؟

- نه! چون معذرت خواهی تو مشکلی رو حل نمیکنه. نهایت امروز چند ساعت باید وقت بذارم و وقت بذاری تا این اشتباه اصلاح شه اما سوال من چیز دیگه ای بود. حواست کجاس رها؟

- ح.. حواسم؟ کجا باید باشه؟

- قاعدتاً به کارت!

- خب هست.

- نه نیست. حواست پرته! اون از صبح که میگم برو اتاق بایگانی میری تو تو آبدار خونه! اون از ۲ ساعت پیش که همین جا که زونکن و پخش زمین کردی و نفهمیدی که یه تعداد از کاغذاشو رو زمین جا گذاشتی... اینم از الان که این بنده خدا رو انقدر حرص دادی واسه اشتباهی که مال خودت بود. چی شده؟ من میتونم کمکی بهت بکنم.

- نه... یعنی چیزی نشده که تو بخوای کمک کنی! فقط یکم فکرم سر جاش نیست... ببخشید... دیگه حواسمو جمع میکنم.

سری به نشونه ی " باشه حالا که حرف نمیزنی کاری نمیشه کرد" تکون داد و من سری واسش خم کردم و راه افتادم سمت اتاق خودم.

یکی دو ساعت دیگه کارم تموم میشد و میتونستم برم کارخونه تا ببینم چی شده. یکی دوبار از صبح زنگ زده بودم اما منشی هر بار گفته بود آقای شریف تو اتاقشون نیستن. واسه بار چندم فکر کردم " مگه ادریس به شاکي بابا نگفته بود که بیاد تو دفترش رضایت نامه رو تحویل بده؟ خب وقتی خودش تو اتاقش نیست اون کجا بره تحویلش بده؟" تازه همه ی اینها در صورتی بود در نهایت خوشبین بودن، شاکي بابا رضایت میداد.

دستم رو واسه اولین تاکسی بلند کردم. باز هم ولخرجی " دربست!! انگشت هام بی اجازه ی من میپیچیدن توی هم دیگه. پاشنه ی پام بدون ریتم و غیر اردادی ضرب گرفته بود رو لاستیک کف

ماشین. دندونهام هر چند دقیقه یه بار می افتادن به جون لبهام و من هر چند دقیقه یه بار لبهام رو خیس میکردم و بی اعتنا به طعم خونی که توی دهانم میدوید به دندونهام دوباره اجازه میدادم که کارشون رو ادامه بدن. ماشین که واستاد پول رو با عجله گذاشتم تو دست راننده و پیاده شدم. بارون نم نمی از آسمون میبارید... اواسط مهر بود و پاییز کم کمک داشت خودی نشون میداد. از روی مانع نگهبانی پریدم و فاصله م تا ورودی پرسنلی رو دویدم. پله ها رو دوتا یکی و گاهی سه تا یکی بالا رفتم و تقزیبا خودم رو پرت کردم تو بخش مدیریت. طاقتم نبود از منشی چیزی بپرسم. صاف رفتم طرف اتاق ادیس و در رو باز کردم و رفتم تو.

مردی پشت به من خم شده بود و من از حالت خم شدنش فهمیدم که داره چیزی مینویسه. ادیس سرک کشید. حالتش طوری بود که انگار میخواست کسی رو دعوا کنه. احتمالاً فکر کرده بود منشی بی اجازه پریده تو اتاق. نفس نفس زنون نگاهش کردم که از جا بلند شد و اومد جلو.

- نگاهش کن...چه خبرته؟

مرد رو فاکتور گرفتم و در حالی که تلاش میکردم از بین نفسهای نا منظم کلماتم مفهوم از آب در بیاد گفتم:

- چی شد؟ او... اومد؟

مرد برگشت و نگاهم کرد. قد بلند و کت شلوار پوشیده بود و عینک پهنی که به چشمش زده بود زیادی تو چشم میزد. مرد اجازه نداد ادیس جوابمو بده و گفت:

- فردا پیگیری میکنم. باید توی وقت اداری باشه.

- ممنون! پس میسیرمش به خودت دیگه.

مرد سری تکون داد و کیف لاغرش رو از روی مبل برداشت و در حالی که عینکش نیازی به بیشتر عقب رفتن نداشت، عینکش رو با انگشت اشاره عقب زد و نگاه دیگه ای بهم انداخت و رفت.

با رفتنش منتظر چشم دوختم به ادیس که گفت:

- صبح نیومده بود کارخونه! یکی از هم پالکیهاشو برداشتم رفتم دم در همون جای دیشبی.

هیشکی توش نبود. همون رفیقش گفت اینجا که خونه ش نیست اینجا رو برای کثافت کاریاش استفاده میکنه... (نگاهی بهم انداخت و ادامه داد) رفتم دم در خونه ش. بهش گفتم اگه رضایت ندی اخراجی. انگار خودشم بدهکاره، زنش پرید جلو وگفت نه میاد سر کار و اینا... همون جا رضایتو ازش گرفتم. الان رضایت نامه شو دادم به حقیقی... فردا رضایتو قانونی میکنه و میره دنبال کارهای آزادی بابات.

نگاهم تار شد... نفسم گرفت... با اینکه دستهام یخ کرده بود و چیزی توی سرم میتپید... نسیم داغی از ته شکم راه گرفت سمت بالا... گلوله ی داغی غل خورد ته دلم و دلم داغ شد... نسیم داغ رسید به چشمهام... دو قطره ی درشت اشک شد و ریخت پایین... نگاهم قفل بود رو دهان ادیس... ضمیر ناخوداگاهم از خوشحالی با صدای لرزونی گفت "درست شنیدی رها؟... بابات داره آزاد میشه؟... رها... رها... همیشه بابات"

نشستم روی زمین... آره بابا داشت آزاد میشد... بعد از ۸ سال نداشتنش حالا داشت دوباره بر میگشت بهم... بابای من... بابای رهای من... بابای رها!...

چنگ زدم به گلوم... دو قطره ی درشت دیگه و اولین جرعه ی نفس... هق هقم اوج گرفت... صدای خنده م کم شد تو هق هقم... بی وقفه میخندیدم... بی وقفه گریه میکردم... سیل اشکهام و هی با دستهام پاک میکردم اما نگاهم قصد نداشت شفاف بشه... اشکها به نگاهم فرصت شفاف شدن نمیدادن... ادیس میخندید... به گریه م میخندید یا خندیدم؟... گریه میکردم یا میخندیدم؟... دستهام کف سنگی دفتر رو لمس کرد... از پشت سر ادیس آسمون معلوم بود... خم شدم و پیشونیمو

چسبوندم به کف سنگی دفتر... خدایا شکر! تا ابد شکر... خدایا مرسی... مرسی که نداشتی
آرزو به دلمون بمونه... مرسی که سختی هارو از دلم در میاری... مرسی... شکر
خدایا... شکر!

دلم میخواست تا ابد سر به سجده بمونم... اما سر بلند کردم. ادریس ایستاده بود و با لبخند نگاهم
میکرد... بلند شدم. با لبخند نگاهش کردم دلم میخواست حرفی بزنم... به حرف دلم گوش کردم...
- مرسی... تا ابد ممنون این محبتت میمونم!
با دستش آروم سر شونه م رو فشار داد...
- برو آماده شو!

تو تا کسی موقع دادن کرایه به راننده لبخند زد. حتی موقع پیاده شدن در رو هم آروم بستم. دلم
میخواست به همه ی آدمهایی که نگاهم باهاشون برخورد میکنه لبخند بزنم.
وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم سراغ سارا. تو اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و داشت کتاب
میخوند. نگاهی به عنوان کتاب کردم "بلندی های بادگیر" فکر کردم "بابا که آزاد شد. خیالم که از
بابت بابا راحت شد چقدر از این کتابارو از سارا میگیرم و میخونم. شاید هم رفتم چندتا کتاب
خریدم. خوب آدم کتاب بخونه"...
حالا که فکر میکردم تا چند روز دیگه بابا آزاد میشه دلم میخواست هر کاری رو که دوست دارم
کنار بودن بابا تجربه کنم.
سارا هنوز متوجه نشده بود. پایین پاش روی تخت نشستم. سنگینیم باعث شد متوجه بشه. نشست
روی تخت و با لبخند گفت:
- علیک سلام! خسته نباشی!
چقدر خوب بود که هر روز یه نفر باشه که وقتی از سر کار میای بهت بگه خسته نباشی! چقدر
خوب بود که اون یه نفر بابای آدم باشه!
لبخندم باز شد.

- سلامت باشی! سارا؟

- بله؟

- یکی از اون پیراهن گل گلیاتو بپوش بریم تاب سواری.

- به چشم!

از جا بلند شد و بی توجه به حضورم تیشرتشو در آورد و یکی از پیراهنهاشو از تو کشوش کشید
بیرون و تنش کرد. شلوارش رو هم در آورد و پرت کرد رو تخت و گفت:

- بفرمایین!

- خجالت نمیکشی جلو من لباستو در میاری؟

- نه! نمیکشم. مشکلیه؟

به ابرویی که بالا انداخت خندیدم و دستشو کشیدم و با خودم از اتاق بردم بیرون.

- حالا چته انقدر خوشحالی؟

- خوشحالم دیگه. چند روز دیگه واسه ت میگم چرا!

- خب چرا الان نمیگی؟

- چون که الان زوده!

منو و ایسونند و خودش اومد جلوم.
 - چرا الان زوده؟ خب الان بگو دیگه!
 - بخدا زوده! بذار همه چی تموم شه بهت اون موقع میگم!
 چشماشو ریز کرد و گفت:
 - امر خیره؟
 به قهقهه خندیدم و بعد از اینکه خنده م تموم شد زدم تو بازو شو گفتم:
 - پس چی که خیره! ولی نه از اون امرای خیر... یه امر خیر دیگه!
 - اه اه ... بدم میاد بمونم تو خماری خب بگو دیگه!
 - بابا دختر خوب چه عجله ای داری. چند روز صبر کن. اون موقع از سیر تا پیاز شو بهت میگم.
 الان بگم کیف نمیده!
 روشو برگردوند که دوباره دستشو کشیدم و درحالیکه میبردمش سمت باغ گفتم:
 - تو امروز فقط پا به پام بخند. باشه؟
 - با وجودِ راشین که هر روز میره مطبِ ادریس؟
 - واقعا؟ جدی هر روز میره؟
 - نه ولی از روز مهمونی تا الان دوبار رفته!
 - تو از کجا فهمیدی؟
 - منشیِ ادریس!
 - پس اونجام راپورت چی داری!
 - راپورت چی ندارم. خودِ منشیش بو برده من از ادریس خوشم میاد... چند باری تو مهمونیا ادریس دعوتش کرده اونم تیزه بو برده... یا اینکه من چیزی بهش نگفتم و انکار هم کردم اما یه وقتایی زنگ میزنه خبرای اینجوری رو بهم میده!
 دیگه رسیده بودیم به تاب. دستشو محکم تر تو دستم گرفتم و گفتم:
 - دلت از ادریس قرص باشه. اون شاید حسش با تو یکی نباشه اما چشمش دنبال کس دیگه ای نیست!
 با خنده گفت:
 - یه چیزایی رو خودم میدونم اما انگاری هی یادم میره. یه وقتایی که یه نفر یادم میاردهشون خیلی حس خوبی بهم دست میده!
 با خوشحالی نشستم روی تاب و گفتم:
 - بیا مثل بچه ها نوبتی بازی کنیم! هرکی ۲۰ تا تاب میخوره میاد پایین...
 - اون یکیم باید ۲۰ تارو بلند بلند بشمره...
 دو تامون با صدای بلند خندیدیم و مشغولی بازی شدیم.

آقا اون شب سرش درد میکرد و شام نخورد. به سلطان هم گفته بود کسی به اتاقش نره. دوتا قرص خواب آور از سلطان گرفت و چند دقیقه بعد که سلطان رفت بهش سر بزنه خواب خواب بود. سر میز شام نبودن آقا بودن من و بقیه ی خدمتکارها رو هم غیر ضروری میکرد. با این حال موندم و کمک خدمتکارها میز رو چیدم. داشتم پارچ آب رو روی میز میذاشتم که پویا اومد تو سالن و با دیدنم خندید و گفت:

- مبارک باشه!
 لبخند دوباره باز شد و با خوشحالی گفتم:

- مرسی ممنون! آگه کمک شماها نبود نمیشد.
- حرفشم نزن. عوضش بابات که اومد یه شب مهمونم کن.
خندیدم و با یاد آوری اون شب گفتم:
- بازم با مرام؟
اونم خندید و گفت:
- نه نمیخواد دست توی اون جیب پر از مرامت بکنی. با پول مهمونم کنی بسه!
دوتامون خندیدیم و بحثمون با اومدن دوتا از خدمتکارها قطع شد.
سی دی رو گذاشتم تو دستگاه. صدای فرهاد پیچید تو خلوت اتاقم. بوی عید فرهاد. بابا عاشق این آهنگ بود. خندیدم. یاد چند ساعت پیش افتادم که رفته بودم تو مغازه و به پسر فروشنده گفته بودم:
- آقا آهنگ بوی عید فرهادو دارین؟
نگاهم کرده بود و با خنده گفته بود:
- شما هنوز فرهاد گوش میکنین؟
من هم خندیده بودم و گفته بودم:
- نه گوش نمیکنم! من اصلاً زیاد آهنگ گوش نمیکنم. ولی این آهنگ رو واسه یه نفر میخوام!
پسرک دوباره لبخند زد و کمی تو کامپیوترش گشت و چند دقیقه بعد سی دی رو گرفت طرفم:
- غیر از اونی که خواستین چند تا آهنگ قشنگ جدیدم براتون ریختم. شاید باب علاقه مندیتون به موسیقی شد!

من هم بهش لبخند زده بودم و سی دی حالا تو دستگاه بود و صدای فرهاد منو یاد بابا می انداخت. در حالیکه با دهن بسته با آهنگ هم خونی میکردم دست به کمر واستادم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. باید اینجا رو واسه زندگی دو نفر آماده میکردم. کاغذی برداشتم تا چیزهایی که به نظرم لازم میاد رو بنویسم و فردا برم بخرم.

اول از همه یه سماور لازم داشتم. بابا چای سماوری دوست داشت. دلم میخواست یه سماور بذارم گوشه ی اتاق که بابا مثل اون موقع ها تکیه بده به دیوار و از قوری واسه خودش چای بریزه و داغ داغ سر بکشه. دلم میخواست یه قوطی سوهان بخرم و بذارم تو کمد و تا بابا میخواد چای بخوره مثل رویا بدوئم برایش سوهان بیارم... اما دیگه لازم نباشه که بابا ازم بپرسه از کجا آوردی اینو!... دلم میخواست بابا دراز بکشه رو زمین و بگه "رها بابا! بیا یه لگد کن این پشتمو که له لیم!" و من فکر کنم له بودن چه ربطی داره به لگد کردن؟ دلم میخواست یه ظرف مخصوص دیزی بخرم و توش برای بابا دیزی بار بذارم و بابا با لذت بخوره... به جای اون ظرف دیزی ای که تو کرمان داشتیم و من تا مدتها نمیدونستم ظرفی دیزی، چون بابا گذاشته بود لب طاقچه و توش پول میگذاشت. اما نه همه ی پولهاشو چون رویا میرفت سرشو ازش پول برمیداشت. من که میگفتم چرا... میگفت این پول ماس... قبل اینکه بابا بده بهم سهم خودمو بر میدارم... بچه که بودم فکر میکردم پس چرا بابا به من سهم نمیده؟ بزرگتر که شدم فهمیدم اون پول انقدر کمه که سهمی مال من نمیمونه... دلم میخواست یه گلدون شمعدونی بخرم که بابا هر روز آیش بده... یه جای گلدون شمعدونی ای که توحیاط خونمون بود و خشک شده بود اما بابا بازم آیش میداد تا شاید بازم سبز شه و غنچه بده... گلدونی که شمعدونی بودنش رو فقط از بابا شنیده بودم، هیچوقت گلهاشو ندیده بودم... دلم میخواست یه تابلوی آیت الکرسی بخرم و بزنم بالای در تا بابا هر جا میخواد بره از زیرش رد شه... تا آیه ی قرآن حافظ بابام باشه و نذاره که دوباره ازم دور شه.

صدای فرهاد هنوز غوغا میکرد.
جارو آوردم و همه جا رو جارو زدم. یه گردگیری حسابی هم کردم. همه ی ظرفهای مونده توی ظرفشویی رو شستم... چند جایی از دیوار از وقتی اومدم لک بود... دیوارها رو تمیز کردم... شیشه

ی مربعی شکلم رو هم برق انداختم... دو ساعت طول کشید... اما حسِ خستگی نداشتم... ماشین لباسشویی هنوز داشت می چرخید و فرهاد هنوز داشت میخوند که دراز کشیدم روی تخت... خیره شدم به همون تیکه ای از آسمون که معلوم بود... دلم میخواست نماز بخونم اما چادر نماز نداشتم... نیم خیز شدم و توی کاغذم نوشتم " چادر نماز " ... بعد هم یکی از مانتوهای گشادم رو با روسری برداشتم و وضو گرفتم و واستادم نماز...

حتی تو شرکت هم انگار همه فهمیده بودن من یه چیزیم هست که زیادی خوشحالم، زیادی لبخند میزنم و کلا زیادی خوش برخورد شدم. دوباره واسه کارم انگیزه گرفته بودم. باید خوب کار میکردم و بعضی از روزها اضافه کاری وامیستادم که تا بتونم زندگی خودم و بابا رو همون شکلی بکنم که دلم میخواد. دلم میخواست بابا بتونه همیشه با کت و شلوار این طرف اون طرف بره... مثل آقا ادکلن مارک بزنه و کت شلوار و کراوات بپوشه اونها هم مارک باشن... دلم میخواست ساعت واسش بخرم و ساعتشم گرون و مارکدار باشه!..

دلم میخواست همه ی چیزهایی باشم که بابا برای یه عمر آرزشونو داشته و همیشه پا رو دلش گذاشته... دلم میخواست همه ی زندگی، همه ی زندگیمو گلستون کنم!... برای این کار احتیاج داشتم که خوب کار کنم و خوب پول در بیارم. احتیاج داشتم که بابا نشون بدم احتیاجی نیست اون کار کنه و میتونه خستگی این چند سال زندانو با چند سال آسایش در کنه... احتیاج داشتم که به بابا نشون بدم که میشه که یه گوشه ی دنیا هم مال ما باشه و دیگه نترسه از شب شدن و خوابیدن بی شاممون... دیگه نترسه از بیکاری... دیگه نترسه از کم آوردن جلوی این زندگی و پا به پاش راه بره!

اون روز پویا یک ساعت قبل از تموم شدن ساعتِ کاریم اومد تو اتاقم و گفت برم دنبالی آقا و ببرمش کارخونه... احتمالاً فهمیده بود که دلم میخواد زودتر برم کارخونه و از ادريس و آقا پیرسم که کارهای وکیل کارخونه به کجا رسیده. به جای تشکر لبخندی بهش زدم که چون راه افتاده بود سمت در که بره ندید.

کیفمو برداشتم و راه افتادم سمتِ خونه. همین که رفتم توی خونه سلطان رو دیدم که در حالیکه دستهاشو پشتش قفل کرده بود سنگ فرشِ جلوی خونه م رو میرفت و می اومد. لبخندی زدم و رفتم طرفش. تا من رو دید گفت:

- شما کجایی رها خانم؟

با تعجب نگاهش گفتم:

- من که زودتر از وقتهای دیگه اومدم.

- خانم جان... آقا به پویا خان گفتن آب دستتونه بذارین زمین بیاین... ۴۰ دقیقه از وقتی آقا به پویا خان زنگ زده میگذره خب!

اومدم چیزی بگم که نداشتم و گفتم:

- نمیدونم چی شده که آقا برزخه. من میرم بهش بگم بیاد پایین. برو فرمتو بپوش زود بیا ماشینو روشن کن. حواست باشه ها... عصبانیه... کاری نکنی چیزی بهت بگه ها!

- چی شده که...؟

- نداشتم جلم کامل بشه و دوباره گفتم:

- خانم جان به خدا منم نمیدونم چی شده... برو دردت به سرم... برو لباس عوض کن زود بیا.

سری تکون دادم و رفتم توی اتاق. سریع لباسهامو با فرم رانندگیم عوض کردم و سویچ رو برداشتم و رفتم سمتی ماشین. آقا کنار ماشین منتظر و استاده بود و مثل همیشه عصاش با همون ریتم مرتب میخورد روی زمین که حالا پر از برگهای زرد بود و خش خش صدا میداد! رفتم سلام کردم که نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:
- روشن کن بریم.

ضمیر ناخودآگاهم فوراً به حرف اومد " اینکه عصبانی نیست... بیشتر ناراحت به نظر میاد تا عصبانی... آره به نظر منم انگار نگران چیزیه... چه عجب تو با من سر یه چیز به توافق رسیدی!... خیلی خب حالا تو به خودت نگیر... بله بله میدونم شما کلا دوست نداری با کسی به توافق برسی... با کسی نه... با تو دوست ندارم به توافق برسم... به هر حال ... من ضمیر ناخودآگاهتم یه چیز تو مایه های آش کشک خاله بخوای نخوای باید باهام کنار بیای... ببین نذار یه چیزی بهت بگم دوباره بهت بر بخوره قهر کنی بریا!... هه بهم بر هم بخوره این تویی که باید بیای منت کشی... خب چرا یه کاری میکنی که مجبور شیم با هم درگیر شیم؟ از حیطة ی وظایفت تجاوز نکن که نه من بهت بگم چرا، نه تو قهر کنی، نه من بیام منت کشی... خیلی خب حالا به جای این نصیحتا گاز بده تا آقا یه چیزی بهت نگفته..."
پامو روی گاز فشار دادم و به آقا نگاه کردم. به روبرو خیره شده بود اما مشخص بود که توی فکره و حواسش به روبرو هم نیست.
آروم گفتم:

- دیشب سرتون درد میکرد... گفته بودین کسی نیاد دیدنتون... میخواستم ازتون تشکر کنم....
طلبکار بابا دیروز....

- حواست به رانندگیت باشه دختر! موقع رانندگی آدم حرف نمیزنه.
ضمیر ناخودآگاهم گفت " این چرا اینجوری کرد؟ تو فقط میخواستی ازش تشکر کنی!... نمیدونم والا چرا اینجوری کرد! حتما فکرش مشغوله نمیخواد مزاحم فکر کردنش بشم... پس مزاحم فکر کردنش نشو دیگه... باشه چون تو گفتی... ببین رها! بیا دعوا نکنیم... باشه خب!"
به کارخونه که رسیدیم آقا مهلت نداد من پیاده شم و در رو براش باز کنم، خودش در رو باز کرد و بی اینکه دوباره ببندتش راه افتاد سمت بخش پرسنلی. با تعجب از ماشین پیاده شدم و درهارو بستم و دنبالش رفتم. حتی پله ها رو هم از همیشه تند تر بالا میرفت. من که مثل آقا عجله نداشتم آروم بالا میرفتم و به آقا نگاه میکردم که عصاش رو روی دستش انداخته بود و با همون دستش نرده رو میگرفت و دست دیگه ش هر از چند گاهی بالای زانوش قرار میگرفت و بعد از چند ثانیه دوباره کنارش رها میشد!

این بار وقتی رسیدم به بخش مدیریت به منشی نگاه کردم و لبخند زدم.. اون هم لبخندی زد و به آبدارچی سفارش چای واسه م داد... هرچند تو اون لحظه چای دلم نمیخواست اما میدونستم که این به خاطر اتفاقیه که درمورد اون پاکت افتاد و درک متقابلی که فقط من ندیده بودم و اون هم حسش کرده بود.

آبدارچی هنوز فنجون چای رو کامل جلوم نذاشته بود که تلفن روی میز منشی زنگ خورد و چند ثانیه بعد منشی بهم گفت برم تو اتاق آقا!

با این حرف منشی، آبدارچی فنجونو برداشت و گفت:

- یخ میکنه تا برگردین... میبرمش دوباره...

فنجونو از دستش گرفتم و با لبخند بازی گفتم:

- تو اتاق آقا هم میتونم بخورمش.

آبدارچی هم لبخندی بهم زد و من با فنجون رفتم سمت اتاق آقا.

در رو که باز کردم چشمم خورد به ادریس و همون آقای عینکی دیروز که روی مبلها نشسته بودن...

نمیدونم چرا بیخودی دستهام یخ کرد. آقا بهم اشاره کرد روی یکی از مبلها بنشینم و منم نشستم. سر ادریس پایین بود و اون آقای عینکی هم مشغول ور رفتن با چند تا کاغذ... روی یکی از کاغذها نگاهم افتاد به کلمه ی فائض... قبل از اینکه دقیقتر نگاه کنم کاغذها جا به جا شد و کلمه ی فائض هم گم شد... با استرس به آقا نگاه کردم... نگاهم پیش آقا بود و به اون فائضی که دیده بودم فکر میکردم. ضمیر ناخودآگاهم گفت "خب این یارو داره کارهای باباتو راست و ریس میکنه دیگه این اصلاً عجیب نیست که اسم بابات رو روی این کاغذها ببینی... آره... آره حرفت منطقیه... اما نمیدونم چرا تنم بیخودی یخ کرده... پرو بابا... اتاق خنک تر از بیرونه... نه، نه... نمیدونم... خدا به خیر بگذرونه" آقا فقط نگاهم میکرد، هی نگاهشو میچرخوند روی ادریس دوباره نگاهم میکرد. احساس کردم هوای اتاق زیادی گرفته س... اما باید قبل از بیرون رفتن میفهمیدم چرا آقا صدام کرده تو و چرا الان به جای حرف زدن هی نگاهشو بین من و ادریس میچرخونه... آروم گفتم:

- کاری داشتین باهام آقا؟

سرشو انداخت پایین. انگشتهاشو قفل کرد توی هم دیگه، نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه مشکلی پیش اومده...

- در... مورد... بابا؟

- آره!

- چ... چه مشکلی؟

- حقیقی و ادریس میخواستن که بهت نگیم اما من با شناختی که ازت دارم دختر قوی ای هستی... تو پر قو بزرگ نشدی که طاقت این چیزها رو نداشته باشی...

- آقا تورو خدا انقدر مقدمه نچینین! چه مشکلی برای بابام پیش اومده؟ پولی که واسه رضایت دادیم کامل نبوده... اون حکمی که به من دادن توش قید شده ۲۰۰ میلیون... میتونم اونو بیارم واسه تون... (رو کردم به همون وکیل عینکی) میتونیم نشونش بدیم به دادگستری... اون پاش مهر و امضا خورده...

- نه رها!

این صدای ادریس بود. با تعجب و ترس نگاهش کردم.

- نه؟ پس... چیه؟ مشکل چیه؟

- ببین رها! بابات... بابات اونجا که بوده... یعنی چند روز پیش... ببین!... مثل اینکه...

دستهاش توی هم میپیچید و من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم. همون وکیل عینکی به دادش رسید:

- ببینید خانوم فائض! دادگاه اصولاً برای اینجور مسائل احضاریه میفرسته برای اقوام درجه یک مجرم. اما چون شما از اون آدرسی که توی فرم دادگستری نوشته بودین نقل مکان کردین احضاریه برگشت خورده. برای همین هم قاضی نتونسته شما رو برای دریافت حکم پیدا کنه. و البته چون خود پدرتون به جرمشون اعتراف کردن لزومی هم برای برپایی دادگاه باقی نمیونده!

حقیقت اینه که هفته ی پیش پدرتون توی یه درگیری با یکی از زندانی ها مرتکب قتل شده که چون خود پدرتون و چند تا شاهد اعتراف کردن ابهامی توی عمد بودنش باقی نمیمونه...
 فنجون رها شد روی کفِ دفتر. لبهای وکیل هنوز تکون میخورد اما من دیگه صدایی نمیشنیدم.
 جمله هاش تو سرم زنگ میزد... یه چیزی هوای اتاقو سنگین تر کرده بود... توی هیچ کدوم از اعضای بدنم حسی نبود... حس میکردم جریان خون تو بدنم متوقف شده... مغزم میتپید دوباره...
 قتلِ عمد... چه حقیقت ترسناکی!... آزادی بابا... چه رویای کوتاهی بود... همه ی طولِ عمر این رویا به یک روز نمیرسید... بابای من؟... قتلِ عمد؟... بابا همیشه زود دست به یقه میشد اما... هیچوقت نمیداشت دعواهاش طول بکشه... هیچوقت زیادی کشش نمیداد که به خون و خون ریزی برسه... قتلِ عمد؟... بابای من؟... مگه میشد؟... چرا شده بود؟... بابا خسته بود... آره بود... بابا خسته بود... انقدر خسته که آدم بکشه؟...
 انگشتهای دستی حلقه شد دور شونه م... وقت نداشتم واستم... قطارِ ذهنم باید حرکت میکرد... چیزی نباید جلوشو میگرفت... با اینکه اون انگشتهای محکم دور بازوم حلقه شده بود... دستم رو کشیدم... انگشتهای باز شد... اما صورتِ یه نفر جلوی چشمم قرار گرفت... چرا چشمم تار شده بود؟... چرا صورت اون آدم مواج بود؟... صداس پیچید تو سرم:
 - کجا میری؟

انگار داد کشیدم... نمیدونم شایدم صدام تو گوش خودم اونقدر بلند به نظر رسید... چی گفتیم؟... نمیدونم!... دوباره همون حلقه ی سفت دور بازوم ایجاد شد... دستمو کشیدم و دویدم... با همه ی قدرتم دویدم و به قطارِ ذهنم هم اجازه دادم با غیر مجاز ترین سرعش حرکت کنه... بابا... قتلِ عمد... هشت سال دیوارهای زندان... تحمل یک سال اون دیوارهای رنگ مرده و نرده هایی که آزادیت رو سد میشدن به اندازه ی کافی سخت بود... همه ی اون سختی باید ضربدر ۸ میشد... نه بابا مرد بود... یه مرد که دخترش این بیرون تنهاس... شاید باید ضربدر ۸۰ میشد... شاید هم ضربدر بینهایت... آره بینهایت خوب بود... بابا و آدم کشتن؟... بابا و تاب نیوردن اون سختی؟... سرعتم بیشتر شد... اون سختی یعنی سختی بینهایت... بابا قوی بود... نه برای بینهایت... من که بودم... من که این بیرون برای بابا میدویدم... من که همه چیزم بابا س... یعنی من، من و بودنم هیچی از اون سختی کم نمیکردیم؟... دیر جنبیدم اما... بابا میدونست همه ی تلاشمو واسه آزادیش میکنم... بابا میدونست... چرا تاب نیاورد؟... چرا تحمل نکرد... چیزی خورد به پام... یا صورت خوردم زمین... گونه م سوخت... بلند شدم... دوباره خوردم زمین... دیگه بلند نشدم... نشستم... زانوم میسوخت... دلم... دلم هم میسوخت... دلم واسه بابام میسوخت... چیز داغی قل خورد رو گونه م...

نمیدونم چقدر اونجا، گوشه ی خیابون تو خودم جمع شدم. فکر نمیکردم. دیگه فکر هم میکردم فایده ای نداشت رسیده بودم به " نقطه سر خط" زندگی بابا! یه نقطه ی سیاه بزرگ. یه نقطه به اسم قتلِ عمد. ضمیر ناخودآگاهم هم ساکت شده بود. بغض داشتم. برعکس و قتهایی که میرفتم ملاقاتش و بغض نمیکردم که صدام دلشو خوش کنه. بغض داشتم، برعکس و قتهایی که روی اون صندلی رنگ و رو رفته مینشستم و دروغ میگفتم تا بابا فکر منو نکنه. بغض داشتم، برعکس و قتهایی که سعی میکردم چشمم بخنده تا بابا دلش خوش باشه. دلِ بابا مهم بود... خیلی مهم.
 فکر میکردم اگر ۱۰ سال هم بگذره تا وقتی دلش خوش باشه میتونه مقاومت کنه، میتونه صبر کنه اما انگار نتونسته بودم... انگار نشده بود که دلشو خوش نگه دارم.
 اون موقع، توی اون مختصات زمان و مکان، دلم میخواست همه ی قوانین نقض شه. همه ی قوانین غیر منطقی شه. مجازات هیچ قتلِ عمدی اعدام نباشه. هیچ آدمی رو برای بدهیش نندان زندان. به جای پدر دخترش اعدام شه. به جای پدر دخترش زندانی شه.

اون موقع، توی اون مختصات زمان و مکان، حس دوییدن و به مقصد نرسیدن داشتم. من دوییده بودم. من برای آزادی بابا خیلی دوییده بودم... برای آزادی بابا بود که همه چیزو به جون خریده بودم. برای آزادی بابا و داشتنش بود که سر پا و استاده بودم. برای داشتن بابا بود که زمین خورده بودم و بلند شده بودم. حالا به چه امیدی بلند میشدم؟

آقا شریف به سارا گفته بود رها وقتی اشتباه میکنه بی ترس خراب میکنه و دوباره میسازه. دلم میخواست آقا شریف بود تا بهش بگم اینو چه جوری بسازم؟

اون موقع توی اون مختصات زمان و مکان، دلم معجزه میخواست!

سرم روی زانو هام بود و هر از گاهی صدایی میگفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

و چون جوابی نمیشنید میرفت و چند دقیقه بعد دوباره یه صدای دیگه.

بلند شدم، چقدر سخت بود بلند شدن، پاهام انگار تحمل وزنمو نداشتن، دوباره افتادم زمین. این بار دستمو گرفتم به دیوار. تکیه کردم به دیوار و واستادم سعی کردم بفهمم کجام. نمیشناختم.

دیگه رهگذری از خیابون رد نمیشد. شب بود و خیابون ساکت و خلوت. سرد بود. هوا سرد نشده بود. تازه اواسط مهر بود. من اما سردم بود. با دستهام خودمو بغل کردم و آرام از دیوار جدا شدم تا از خیابون رد شم.

سرم پایین بود و ندیدم ماشینیی رو که داشت از خیابون عبور میکرد. به خودم جنبیدم تا از سر راهش برم کنار اما دوباره خوردم زمین.

درد شدیدی رو تو دستم حس کردم. ماشین نگه داشت و راننده پیاده شد. نور چراغهای ماشین نمیداشت ببینمش. با تکیه به دست دردناکم نیم خیز شدم و دست دیگه م رو به جلوی ماشین گرفتم تا بلند شم. راننده نشست روبروم و گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟ انگار ضعف دارین.

سرمو آوردم بالا. نمیدونم تو صورتم چی دید که گفت:

- یا امام حسین! خانوم خوبین؟

سعی کردم حرف بزنم. بغضم نداشتم. فقط سر تکون دادم. دستش رو جلو آورد و گفت:

- ناراحت نمیشین کمکتون کنم؟

فقط نگاهش کردم. کلمات دیر تو ذهنم معنا پیدا میکردن.

بازوم رو گرفت و من بهش تکیه کردم و بلند شدم. تا خواست دستم رو ول کنه سکندری خوردم و اون دوباره محکم بازومو گرفت. حالا که از جلوی نور کنار اومده بودیم چهره شو میدیدم. یه مرد ۳۰-۴۰ ساله با صورت ریشو بود.

منو برد سمت ماشینش. در رو باز کرد و کمک کرد بشینم روی صندلی. خودش دوباره نشست رو زانو هاش و گفت:

- خونه تون کجاس خانوم؟

یاد خونه م افتادم. خونه ای که دیشب برقش انداخته بودم برای بابا. خونه ای که میخواستم براش سماور و ظرف دیزی بخرم. خونه ای که میخواستم برای زندگی دو نفر آماده ش کنم. حالا باید دوباره برمینگشتم به اون خونه. تنها! تنها! تنها برمینگشتم و تنها زندگی میکردم. چه جوری؟ تنهایی چه

طور میتونستم تو اون خونه زندگي کنم؟ همين ديشب يه عالمه رويا توش ساخته بودم، با اون روياها چه طور تنها برمىگشتم به اون خونه؟

مرد نگاهم ميکرد. نگاهش کردم و سعی کردم بغضمو کمی عقب بزنم. آدرسمو گفتم. صدام رو نشناختم. حتى کلماتم هم واسه م نا آشنا بودن. مرد در رو بست و خودش سوار شد. حرکت کرد. هر از چند گاهي با نگرانی از تو آينه نگاهم ميکرد. موبایلش زنگ زد. جواب داد.

" سلام عزيزم... آره آره ميدونم دير کردم... يه بنده خدایي رو تو خيابون دیدم... حالش خوب نيست... سر و صورتشم زخم و زيليه... يه دختر جوونه... خونه ش تهرانه... ميبرمش و برمىگردد... تو شامتو بخور... منتظر من نمون... باشه عزيزم... قربانت... خداحافظ!"

بهش غبطه خوردم. کسی توي اين دنيا، زير سقف آسمون منتظرش بود. کسی که بدون اون شام نخورده بود! بغضم دوباره اومد بالا. نگاهمو دوختم به بيرون. دستم درد ميکرد. سعی کردم به دستم فکر کنم تا سوزش دلم يادم بره.

نفهميدم چه طور رسيديم به خونه. نگاهم که به در بزرگ خونه افتاد بغضم انگار بزرگتر شد. مرد در رو دوباره واسم باز کرد. نگاهش کردم. سعی کردم بگم ممنونم. کلمه نامفهوم اومد بيرون. بغضمو دوباره عقب زدم و صدامو کمی بلند تر کردم تا اين بار مفهوم اداس کنم، "ممنون".

لبخند زد. پياده شدم و در حالیکه دستم رو گرفته بودم تا از دردش کمتر شه راه افتادم سمت در بزرگ خونه. مرد نايستاد که ببينه ميرم توی خونه يا نه. رفت. بايد ميرفت. يه نفر تو خونه ش منتظرش بود. تکیه دادم به ديوار. دستم رو کردم تو جييم تا کلیدمو پيدا کنم. نبود. چه اهميتي داشت؟ نشستم لب باغچه ي کنار خونه. پاهام رو جمع کردم تو شکمم. باز به بابا فکر کردم. باز فکر کردم و فکر کردم. درد دستم هم يادم رفت. بغضم دوتا قطره اشک درشت فرستاد روی گونه م. صورتم سوخت. سعی کردم با دست اشکهامو پاک کنم. سوزش صورتم بيشتتر شد. بيخيالش شدم. سرمو تکیه دادم به ديوار. نميدونم چقدر گذشت که نور چراغهاي ماشيني چشممو زد. چشمامو بستم. پشت پلکهام ههنوز روشن بود. چند ثانيه بعد صدای پويا رو شنيدم:

- رها!

چشمامو باز کردم. جلو اومد و دقيق تر نگاهم کرد:

- کجا بودی دختر؟ ميدونی ساعت چنده؟

جلوم واستاد. ديگه نور چشممو نزد. خم شد طرفم. نگاهش چرخيد روی صورتم.

- يا خدا... صورتت چی شده؟ چرا اين شکلي شدی؟

آروم گفتم:

- ميدونی؟

حس کردم چیزی تو چشمهاش برق زد. چیزی شبیه همونی که تو چشمهاي بابا بود. شايد حلقه ي اشک. شايد هم من اشتباه ميکردم. آروم سر تکون داد. دستشو آورد جلو و گفت:

- بيا بریم تو. ادریس هنوز دنبالته. بايد بهش زنگ بزنم.

نگاهمو از دستش گرفتم و دوباره گفتم:

- خونه مو دوست ندارم.

حس کردم صداش يه لحظه لرزيد اما زود جمعش کرد:

- دوستش نداشتی که ديشب هر چند بار که نگاه کردم چراغهاش روشن بود و داشتی توش کار ميکردی؟

- واسه بابا بود. بابا ديگه نميبيندش.

سرشو برگردوند. دستشو کشيد عقب. دست راستش رفت لاي موهاش.

چند ثانیه بعد دوباره نگاهم کرد. دستش رو از لای موهاش درآورد و فرو کرد تو جیبش. موبایلش رو درآورد و به یه نفر زنگ زد.

- سلام... پیداش کردم... جلوی در خونه... آره بیا... همیشه بیرمش تو... بیا خودت میبینی. تلفنشو که قطع کرد نشست لبِ باغچه کنارم. سیگاری درآورد و آتیش زد. نگاهمو دوختم به رنگِ نارنجیِ سرِ سیگار و فکر کردم، چقدر دلم میخواد من هم بکشم. پویا نگاهم کرد. نگاهِ خیره م به سیگار رو دید. انداختش زمین و خاموشش کرد. نگاهش کردم. روشو برگردوند.

چند دقیقه بعد دوباره نورِ چراغهایِ ماشینی افتاد تو چشمم. دوباره چشممو بستم. چراغها زود خاموش شد و ادریس با عجله پیاده شد. با دیدنمون اومد جلو و با عصبانیت بهم خیره شد.

- کجا بودی تو؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟
عصبانیتش واسم معنا نداشت. چیزی نگفتم که کمی اومد جلوتر و اول با تعجب به صورتم نگاه کرد و بعد نگاهشو دوخت به پویا.

- این چرا این شکلی شده؟
پویا- نمیدونم. واسه همین گفتم همیشه بیرمش تو. به سارا و بقیه بگیم چی شده؟ چه بلایی سرِ صورتش اومده؟ چرا ناراحته؟

ادریس دوباره نگاهم کرد و گفت:

- خب پس چه کار کنیم. همیشه که تا همیشه از شون...

تند نگاهش کردم که حرفشو نیمه تموم رها کرد و بلا تکلیف به پویا نگاه کرد. پویا هم شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. حس میکردم که دوتاشون موندن که باید با من چه کار کنن. اما اهمیتی ندادم. دیگه هیچ چیزی انقدر واسه م اهمیت نداشته که حواسم رو از بابا و اتفاقی که براش می افتاد پرت کنه. بغضم همچنان پا بر جا بود. با قورت دادن متعدد آب دهانم میزدمش عقب اما میدونستم که بالاخره میشکنه. ترجیح میدادم تو خلوت بشکنه نه جایی که چشم بقیه به اشکهام خیره بشه.

ادریس رو پا نشست و گفت:

- چی شده صورتت؟

شونه بالا انداختم. دلم نمی خواست حرف بزنم. دلم نمی خواست زمینه رو واسه شکستن اون بغض فراهم کنم.

به چشمهام نگاه کرد و یهو از جا بلند شد.

- میبریمش خونه ی من!

پویا- خونه ی تو؟!!

- چاره ی دیگه ای نداریم. جای دیگه ای که بهش مطمئن باشیم نیست.

پویا- اونوقت خودت چی؟

- من که همین الانشم زیاد نمیرم خونه ی خودم. میشه یه چند روزی اونجارو واسش خالی کنم.

- به بقیه چی بگیم؟ بگیم کجا رفته؟

- اونو دیگه تو یه فکری بکن.

پویا سری تکون داد و نگاهم کرد. ادریس هم منتظر چشم دوخت بهم. نظری نداشتم. فقط نمیخواستم تا چند روز پا بذارم تو خونه ای که واسه بابا آماده ش کرده بودم و حالا قرار بود که بابا اصلاً نبیندش. دلم میخواست تا چند روز یادم نیاد چه رویاهایی رو توی همون شب، زیر اون سقف ساختم.

شونه بالا انداختم.

پویا از جا بلند شد و بازوی دست راست درناکم رو گرفت تو دستش. بی اختیار صورتمو از درد کشیدم توی هم و دستم رو آروم کشیدم بیرون از دستش.

ادریس- دستت چی شده؟

پویا هم با نگرانی بهم خیره شد. بغضمو دوباره عقب زدم و آروم گفتم:

- خوردم زمین. موند زیر تنم.

ادریس خم شد و به دستم نگاه کرد. دوباره صاف و استاد و رو به پویا گفت:

- تاریکه نمیبینم دستشو. کمک کن ببریمش تو ماشین یه نگاه به دستش بندازم.

پویا این بار بازوی دست چپم رو گرفت. موقع بلند شدن سکندری نخوردم. با این حال پویا بازوم رو محکم گرفت و تا ماشین کمکم کرد.

تو ماشین زیر نور چراغ ادریس آستینم رو زد بالا و به دستم نگاه کرد. رومو برگردوندم سمت بیرون. دلم میخواست زودتر تنها شم.

پویا آروم گفت:

- باد کرده ساق دستش.

ادریس سری تکون داد و رو به من گفت:

- میتونی تکونش بدی؟

بدون اینکه رومو برگردونم سمتش سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم.

مچم رو محکم فشار داد که باز صورتم تو هم رفت:

- درد میکنه؟

دوباره سر تکون دادم.

- احتمالاً مچت در اثر ضرب دیدگی یکم کوفته شده. میخوای بریم دکتر؟

پویا- آره برو بذار مطمئن شیم.

دستمو کشیدم عقب و طوری که لرزش صدام معلوم نشه گفتم:

- نمیخواد. پماد میزنم خوب میشه. دکتر نمیخوام!

ادریس- ضرری نداره به یه دکتر نشونش بدیم رها!

- خب تو دیدیش دیگه!

- نه من! یه دکتر که تخصصش ارتوپدی باشه!

- نه! با پماد خوب میشه. میخوام...میخوام تنها باشم!

نگاهمو دوختم به بیرون که بعد از مکث بلندی گفت:

- باشه...ولی اگر دردش تا فردا بهتر نشد باید بریم دکتر خب؟

سرمو تکون دادم که ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

صدای حرف زدن ادریس و پویا رو هنوز از بیرون میشنیدم.

روی تخت نشستم و پاهامو جمع کردم تو شکمم. دست بند پیچی شده م اذیتم میکرد. اما نه به اندازه

ی فکرهای ترسناکی که تو سرم چرخ میخوردن. در طول یه شبانه روز یه کلمه ی ه حرفی برام

تبدیل شده بود به یه کابوس.... "اعدام"...

بالشو برداشتم و سرمو فرو کردم توش. اجازه دادم بغضم بالا بیاد...حالا به جای وسط ریه م،

بالای سبب آدم حسش میکردم. یه نفس عمیق و اشکهایی که انگار خیلی وقت بود منتظر روون

شدن رو گونه هام بودن... نفسهای عمیق بعدی و تند شدن اشکها...بعد از چند سال تنها زندگی

کردن تو تهران تازه حس میکردم تو این شهر چه قدر غریبیم...من و بابا غریب بودیم...بابا تو

زندان... من این بیرون!... چقدر دلم میخواست مثل بچگی هام بابا بیاد و بغلم کنه... من تند باشم بابا انگار که نمیبینه این همه تندی رو، بی چشم داشت نازم رو بکشه!... دلم میخواست یه نفر سرمو تکیه بده به سینه شو من زار بزنم همه ی ناتوانیمو... بعد از چند سال تنها زندگی کردن، دلم میخواست تکیه کنم!

نمیدونم چند تا نفس عمیق کشیدم و چقدر اشک رو صورتم دویید که خوابم برد و با اشعه ی تیز خورشید که تو چشمم افتاده بود بیدار شدم.

پلکهام به هم چسبیده بود! هیچ اصراری واسه باز کردنشون نداشتم. همه ی وجودم میدونست که دیروز یه حقیقت محض بوده اما باز هم دلم میخواست که چشم باز کنم و تو خونه ی خودم باشم، منتظر آزادی بابا... امیدوار به آزادی بابا! چشم باز کنم و نا امیدم تمام قد جلوم قد علم نکنه! چشم باز کردم. اتاق ادريس ناجوانمردانه خودشو به رخم کشید. حتی از آفتاب هم که اونقدر سر حال دویده بود وسط اتاق بدم می اومد... آسمون باید ابری میبود امروز.

بلند شدم. شالم رو از دور سرم باز کردم. تو آینه چشمم افتاد به خودم. پوست بالای پیشونی و روی گونه م رفته بود و دوتا دایره ی بزرگ قهوه ای ایجاد کرده بود... زیر چونه م هم زخم کوچیکی خودنمایی میکرد.

از خودم هم بدم می اومد. با همون لباسها خودمو کشیدم تو حمام. دوش آب سرد رو باز کردم. رفتم زیرش. نفسم بند اومد اما اهمیتی ندادم... دلم میخواست تلاشی برای نفس کشیدن هم نکنم. اما بدنم هم بیرحمانه به سرمای آب عادت کرد و بعد از چند ثانیه نفسهام منظم شد. نشستم زیر دوش و جنگ زدم توی موهام. قطار ذهنم راه افتاد " تلق.. تلق.."

با حوله و شلوار خیس ولو شدم روی تخت. باند دستم هم خیس بود. اما چه اهمیتی داشت؟ چه اهمیتی داشت که سرما رو هنوز حس میکردم؟ چه اهمیتی داشت که موهام گره خورده بود توی هم؟ چه اهمیتی داشت زندگی کردن؟ برای بار هزارم فکر کردم " چه طور قبل از این بدون بابا زندگی میکردم؟"

شکم قار و قور راه انداخته بود... عیبی نداشت یکم سر و صدا میکرد و دوباره ساکت میشد! درد دستم اما امونم رو بریده بود. آب سرد دردشو بیشتر کرده بود. آسپزخونه رو برای پیدا کردن آرام بخش به هم ریختم.

بالاخره پیداش کردم. دوتاش رو با هم خوردم و سرم رو کردم زیر شیر آب... قرصهارو با کمی آب دادم پایین و دراز کشیدم رو کف پارکت خونه. شاید سفتیش خستگی رو از بین میبرد. چرا خسته بودم؟

کسی زنگ زد. تلفن خونه جیغ کشید. سرم رو تکیه دادم مصرانه چشمهام رو بستم. فکرم اما باز راه افتاد... هنوز بودن کسایی که به هم زنگ بزنن؟ حال هم رو بیرسن؟ دلتنگ شن؟ خوشحال شن؟ به هم فکر کنن؟... کار کنن؟ تلاش کنن؟ بدونن؟... هنوز هدفی بود؟ هنوز آدمها هدف داشتن؟ هنوز کسی میتونست به کس دیگه ای دل ببنده؟

نمیدونم چقدر قطار ذهنم راه رفت که در خونه با کلید باز شد. با رخوت بلند شدم و به ادريس که تو چهارچوب در و استاده بود نگاه کردم... خودمو کشیدم سمت اتاق... چرا تنهام نمیداشتن؟ در رو هنوز نبسته بودم که صداش رسید به گوشم:

- رها!

تکیه دادم به چهارچوب و نگاهش کردم.

- خوبی؟

نگاهش کردم.

در رو بست و اومد تو. نگاهی به آشپزخونه و درهای کابینت ها که بازمونده بود انداخت. نگاهش روی قرصها و استاد. دوباره برگشت طرفم:

- درد داشتی؟

سر تکون دادم.

اومد جلو و خیره شد به باند دستم که هنوز خیس بود. دستمو آورد بالا و گفت:

- چرا خیسه؟

صدام تو گوشم زنگ زد:

- حمام کردم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- با این؟

- چه کار داری؟

- اومدم حالتو ببرسم!

- حالم پرسیدن نداره... تنهایی میخوام!

- آقا رو میارم دیدنت. کارش که تموم شد! چیزی خوردی؟

- همیشه تنها باشم؟

تو سکوت نگاهم کرد. سری تکون داد و آروم گفت:

- به خودت برس. نذار از پا بیافتی... خداحاف..

- کیه؟

- چی؟

فقط نگاهش کردم. فهمید. روشو برگردوند و گفت:

- ۵ روز دیگه!

و رفت!

آوار شدم روی زمین. فقط ۵ روز تا کابوس تنهایی...

چشم که باز کردم دم‌های غروب بود. نور قرمز آفتاب افتاده بود روی کف سنگی اتاق و انعکاس قشنگی ایجاد کرده بود. برای من اما این انعکاس هیچ قشنگی ای نداشت. از جا بلند شدم. نگاهی به دور و برم انداختم. باید یه چیزی واسه پوشیدن پیدا میکردم. اون حوله کلافه م کرده بود. بالاخره توی کمد پیراهنهای ادیسو پیدا کردم. یکیشون رو برداشتم و به جای حوله رو تنم پوشیدم. بلندی پیراهن تقریبا تا روی رونهام میرسید. آستین هاش بلند بود و تقریبا چند سانتی از دستم هم بلند تر بود. بی خیال چنگی توی موهام زدم و کشیدمشون عقب. گرسنه نبودم. شکمم انقدر قار و قور کرده بود و من اهمیتی نداده بودم که دیگه ساکت شده بود. شلوارم توی پام خشک شده بود و گره های ایجاد شده توی موهام رو با حرکت سخت دستم توشون حس میکردم.

در رو باز کردم و رفتم بیرون. آقا روبروی در اتاق روی یکی از مبلها جا خوش کرده بود. ادیسو هم پشت به من لم داده بود. هردو به طرفم برگشتن. سرم رو پایین انداختم. این بغض لعنتی تا چشمم به یه نفر میافتاد خودنمایی میکرد. بی اختیار با دستهام خودمو بغل کردم و بغضمو عقب زدم و سر بلند کردم.

آقا بلند شد و استاد. خیره خیره نگاهم کرد و آروم به طرفم اومد... رو به روم تکیه کرد به عصاش و دست بلند کرد... انگشت شصتش رو آروم کشید روزخهای صورتم... دستش گرم بود و بدن من سرد... دستش بوی خوبی میداد... بوی ادکلن... چشمه‌اش چرخید تو چشمهام... دلم

میخواست دست بذارم رو قلبم و بگم " آقا اینجا هم زخمه... میسوزه.. خیلی میسوزه..." اما فقط نگاه کردم... به چشمهای آقا که قفل شده بود تو چشمهام... دو قطره اشک بی اجازه سر خوردن رو گونه م... چیزی گوشه ی چشم آقا درخشید... عصاش و رها کرد و بی توجه به صدای نا هنجار زمین خوردن عصا دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرم رو کشید توی بغلش... بوی ادکلن میداد... نفس عمیقی کشیدم و اشکهام به صف سر خوردن... صداش رو شنیدم که گفت:
- گریه کن بابا... گریه کن!

و من بی صدا گریه کردم... زیاد و طولانی... دلم آغوشِ بابا رو میخواست... که بوی تنش رو بده... فکری تو سرم چرخ خورد... من هیچوقت بابا رو بغل نکرده بودم... من هیچ وقت خودمو ننداخته بودم تو بغلش... چرا؟!... چون پول نداشت... چون میخواستم شبیه بچه های دیگه باشم و نبودم... چون دلم دامن های گل گلی و چین چین میخواست و نداشت... چون خیلی چیزهای دیگه میخواستم و نمیفهمیدم یه روزی ممکنه حسرتِ آغوشِ بابا به دلم بمونه... حالا اما حاضر بودم همه ی دنیا رو بدم تا فقط یه بار خودمو پرت کنم تو بغلِ بابا و بوی تنش رو برای همیشه تو مشامم نگه دارم.

سرمو کشیدم عقب. جای صورتم رو پیراهنِ آقا خیس شده بود...

- دوست ندارم جلوی کسی گریه کنم...

لبخند تلخی زد...

- میدونم.

- دوست ندارم کسی بهم ترحم کنه.

- غلط میکنه هرکی اینکارو کنه.

- اینارو یادتون میره؟

مثل پدری که به خواسته ی دخترش تن میده لبخند زد و گفت:

- من حافظم ضعیفه دختر!

نگاهش کردم. ماهیچه های صورتم به لبخند باز نمیشد تا جوابِ لبخندشو بدم.

- غذا خوردی؟

سر تکون دادم.

چند دقیقه ی بعد ظرفهای غذایی که ادریس از بیرون گرفته بود روی میز بود و تو سکوت غذا میخوردیم. غذایی که برای من نه طعم داشت نه لذت... غذایی که فقط برای زنده موندن میخوردمش!

بعد از غذا ادریس باندِ دستم رو باز کرد... رنگِ دستم رو به کبودی رفته بود و جای باند خطهای قرمز پهنی روش درست کرده بود.

- مچتو تکون بده!

میدونستم نمی تونم. از صبح نتونسته بودم تکونش بدم.

وقتی دید حرکتی نمیکنم نگاهم کرد و گفت:

- همون دیشب باید گچ میگرفتیمش...

و از جا بلند شد. رو به آقا گفت:

- شمارو میسونم تا سارا و بچه ها نگران نشن. بعد میام میبرمش...

- لازم نیست.

برگشت و با اخم نگاهم کرد:

- با این دستِ داغون تحمل این شرایط فقط سخت تر میشه رها!

- خودش خوب میشه...

آقا نداشت جمله م کامل شه و گفت:
- نمیخواد منو برسونی. زنگ میزنم به ایرج ماشینو برداره بیاد دنبالم...ببرش.

ادریس برگشت طرفم و گفت:

- برو لباس بپوش.

- درد ندارم به خدا...

صداش رفت بالا...

- رها دستت داره کبود میشه میفهمی؟ نمیتونی تکونش بدی میگی درد ندارم؟
و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه رفت توی اتاق و با شالم برگشت. شال رو پرت کرد طرفم و
از آقا خداحافظی کرد و دوباره رو به من گفت:
- بپوشش بدو!

به دست گچ گرفته م خیره شدم. ۳ روز! حالا فقط سه روز مونده بود. منتظر مرگ موندن عذاب
آور بود...منتظر مرگی که قرار بود گریبان گیر عزیزترین و تنها ترین کست توی این دنیا بشه از
اون هم عذاب آور تر...توی این دو روز ساعتها به عقربه ها و حرکت تندشون خیره شده
بودم...حس سوار شدن به ترنی رو داشتم که آروم آروم بالا میره و مسافراش اصراری به عجله
ش ندارن چون میدونن نقطه ی سر خط این بالا رفتن سقوطه... هرچی بیشتر بالا میره بیشتر و
تند تر سقوط میکنه... عقربه ها می دویدن تا من و بابا به سقوط برسیم... سرمو فرو کردم توی
کوسن...صدای تیک تاک ساعت تو سرم زنگ میزد...

غروب بود که پویا اومد دیدنم...حرف نمیزد... شاید چون نمیدونست چی باید بگه... صدای تیک
تاک هنوز تو گوشم زنگ میزد... بلند شدم و ساعت رو کشیدم پایین... باطری هاش رو
در آوردم...صدای تیک تاک خفه شد... لازم نبود صدای دویدن عقربه ها رو بشنوم...میدونستم
زمان از هر وقت دیگه ای سریع تر حرکت میکنه...
پویا نگاهم کرد...تو نگاهش پر از درک متقابل بود...من اما درک لازم نداشتم...پویا رفت توی
آشپزخونه...چند دقیقه بعد با دوتا لیوان قهوه برگشت...

- اینجور وقتا کافئین خوبه...

- هشیارم میکنه...

- هشیتری کمکت میکنه راحت تر باورش کنی...

- آگه نخوام باورش کنم؟

- چیزی که قراره اتفاق بیافته می افته... تو فقط میتونی شدت ضربه رو بگیری...

- چه جوری اعدام میکنن؟

- سوآلی بود که از دیشب تو سرم چرخ خورده بود.

با تعجب نگاهم کرد.

- میخوام...میخوام بدونم درد داره یا نه!

سرش رو انداخت پایین. میدونستم میخواد خودشو جمع و جور کنه. دوباره که سر بلند کرد یاد آقا
شریف افتادم...

- شا...شاید نداشته باشه...

- چه جوری اعدام میکنن؟

- فکرشو نکن رها!

- وقتی جوابو نمیدونی باید بگی نمی دونم... صورت مسأله رو پاک نکن!

- بدونی فقط دردت بیشتر میشه!

- درد؟ درد ندارم... سیر شدم!

- چرا واسه خودت راحتش نمی کنی؟

- چه جوری راحتش کنم؟

- فکر نکن بهش!

- جالبه! کسی که بعد این همه سال دوری دلش برای مادرش نگ میشه... کسی که به آقا شریف فهموند که به چیزی کم داره... چیزی که آقا شریف نمیتونه بهش بده... کسی که برای غمهاش و خستگی هاش اشک به چشم آقا شریف میآورد تا فقط دلش خنک شه... بهم میگه فکر نکن... پویا... بابا که بره دیگه هیچکس نمیونه... بابا نمیره کانادا که فقط بعد مسافت بینمون فاصله بندازه... میخوان بکشنش... بابای منو!... میدونی دیدنش از پشت اون شیشه ی سالن ملاقات لعنتی رو چرا تحمل میکردم؟... چون میدونستم میاد بیرون... چون میخواستم بیاد بیرون... به همون هم دلخوش بودم... به دیدنش از پشت شیشه و شنیدن صداهش از پشت همون تلفن رنگ پریده هم دلخوش بودم... حالا اون میخواد بره... نه کانادا... نه اونور دنیا... میخواد بره... من... من میتونستم زودتر بیارمش بیرون... آگه... آگه از آقا دزدی میکردم بابا الان بیرون بود... من دختر خوبی نبودم واسش... من همه ی امیدهاشو نا امید کردم... فکر نکنم؟ حرف زدن راحتته... پویا نگاه نمی کرد. سرش پایین بود. چقدر شبیه آقا شریف بود.

- آقا شریف... خ... خیلی دوست داشت تو... تو بغلش کنی! میگفت... تو ثمره ی زندگیشی...

نگاهم کرد. تو نگاهش یه چیزی بود شبیه ناباوری... سر برگردوندم... دلم میخواست تنها باشم. احتیاجی نبود روزها رو بشمارم تا بدونم فردا روز سقوطه... اشک نداشتم، بغض نداشتم، خالی بودم. خالی از فکر، خالی از رویا... تهی بودم... قطره های آب سر میخورد روی پوستم... سرم رو تکیه دادم به دیوار... قطره های آب صورتم رو شست... رها داشت دوباره آرام سر بلند میکرد... از پنجره ی حمام تکه از آسمون معلوم بود... دلم میخواست نماز بخونم... از حمام اومدم بیرون... یکی دیگه از پیراهنهای ادریس رو پوشیدم... شالم رو سرم کردم... نمی دونستم قبله کدوم طرفه... صاف ایستادم و زاویه گرفتم... دلم میخواست حتی شده پشت به قبله هم نماز بخونم... قامت بستم... رب العالمین... رحمان رحیم... "رحیم" زنگ زد توی گوشم... قطره ای اشک سر خورد روی گونه م... ایپاک نعبد... میپرستیدمش... میپرستیدمش که یه بار هم به خود کشی فکر نکرده بودم... بابا یادم داده بود پرستیدن رو... ایپاک نستعین... خدایا مرگشو آسون کن... هم برای خودش... هم برای من... صبرم بده خدا!... زانو هام خم شد... سر گذاشتم روی سنگ... صبرم بده خدا... آسون بگیر بهش... آسون کن مرگشو... بیخشش خدا... بیخش!

ادریس نگاهم نمیکرد... دلم نمیخواست اقا بیاد... برای همین دیشب از ادریس خواستم نیاردش... به خودم قول داده بودم گریه نکنم... به خودم قول داده بودم از پا نیافتم... به خودم قول داده بودم قوی باشم... همونجوری که بابا همیشه دوست داشت... به خودم قول داده بودم یه دختر حاجی خوب باشم...

نگاهم روی خط سفید وسط خیابون بود...

قطار ذهنم حرکت نمیکرد...

ضمیر ناخودآگاهم سکوت کرده بود...

دستهام رو روی زانو هام فشار میدادم تا توی هم نیچن...

لبهام رو روی هم فشار میدادم تا چونه م نلرزه... با خودم تکرار کردم "بغض ممنوع!"

خیابونها خیلی زود تموم شدن...

زمان هنوز میدوید...
رسدیم به محل سقوط... زندان... چشمهام ثابت شد رو صورت حقیقی... ادریس دستش رو جلو آورد تا کمکم کنه... خودم رو کشیدم عقب... کمرم رو صاف کردم... بی جهت خم میشد...
زمزمه کردم:
- خودم میتونم.
ادریس شنید و عقب کشید. چند قدم عقب تر از من راه می اومد... منتظر افتادند بود... من اما به خودم قول داده بودم محکم باشم... رها باشم...
کنار حقیقی را ه افتادم... راهرو به راهرو... صدای پاها مثل تیک تاک ساعت تو گوشم بلند بود... اتاق به اتاق... نمیدونم چند تا برگه رو امضا کردم... چند بار اسم بابا رو خوندم و بی اینکه بقیه ی جمله هارو بخونم امضا کردم...
حسی به میگفت از من برای اعدام بابام تأیید میگرفتن... لبهام رو روی هم فشار دادم " جیغ زدن ممنوع!"
باز هم راهرو... این بار راهرو ی منتهی به بند... در اتاقی باز شد... نگاهم قفل شد روی میز و دوتا صندلی پشتش... شیشه ای وسطش نبود... با خودم تکرار کردم " بغض ممنوع"
ادریس و حقیقی بیرون واستادن... صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...
انگشتم رو روی میز فشار دادم...
چند ثانیه بود یا چند دقیقه؟ دقیقه ها زود میگذشتن... دقیقه ها به قدر ثانیه زود میگذشتن...
در روبروم باز شد... نگاهم چرخید روی صورتش... روی ریشش... چشمهاش... موهای سفیدش...
گونه های برآمده ش... لبهای محکم بسته شده ش... پوست سبزه ش... قد متوسطش... دست بند نداشت... آزاد بود... ایستادم... سر پاهام فریاد کشیدم " لرزیدن ممنوع!"
جلو رفتم... سرش پایین بود... چند قدم دیگه... فاصله مون چند سانت شد... دست گذاشتم زیر چونه ش... سرش بالا اومد... دست کشیدم روی صورتش... همه ی چین و شکن ها رو لمس کردم...
حتی اونهایی که خودم به وجود آورده بودم... حتی اونهایی که حاصل هشت سال زندان بود...
دستهایش رو آورد بالا...
دست گذاشت روی صورتم... زخمهام رو لمس کرد... سرش جلو اومد... چشمهامو بوسید...
زخمهام رو بوسید... دستش رفت زیر روسریم... موهام رو لمس کرد... ریشه ی موهام رو بوسید...
سرش رو آورد پایین... گردنم رو بوسید... منو کشید جلو... محکم بغلم کرد... دست کشید رو تیره ی پشتم...
سر خودم فریاد کشیدم " بغض ممنوع!"
تو گوشش زمزمه کردم:
" رهاییت مبارک بابا... دخترت رو ببخش... رهاش رو ببخش..."
تو گوشم زمزمه کرد:
" زنده باشی بابا... سلامت باشی بابا... خوش بخت باشی بابا... ب... بهم سر بزن!"
صداش رو حفظ کردم برای همه ی عمرم... برای همه ی وقتهایی که قرار بود احتیاجش داشته باشم... به عنوان آخرین سهم از مفهومی به اسم پدر... بابا گفتت هاش جذب وجودم شد...
بابا رفت عقب. روشو برگردوند. روبروی سرباز و استاد... دستهایش برد جلو...
رو برگردوندم برای ندیدن دست بند... برای ندیدن رفتنش... برای ندیدن پشت خمیده ش...
بابا جلو میرفت و من و ادریس و حقیقی پشتش... پسر مقتول منتظر مون بود...

باز هم امضا... آخرین امضا... امضای من کنار امضای بابا... مهر تائید مجری حکم روی امضای
 من و بابا...
 صندلی چوبی...
 طناب دار...
 مجری حکم...
 دست سرباز که به بابا برای رفتن روی صندلی کمک کرد...
 دست بندی که باز شد...
 صدایی که حکم رو بلند خوند...
 چشمهای بسته ی بابا...
 چشمهای باز من...
 صدای حرف و نگاه بابا که قفل شد تو چشمهام...
 بوی بد غربت...
 پارچه ی سیاه که حایل بین من و بابا شد...
 طناب دار...
 صندلی چوبی...
 دستی که من رو چرخوند سمت خودش...
 صدای سهمگین سقوط...
 سقوط بابا
 سقوط من
 سکوت مطلق...
 تاریکی مطلق...

نشسته بودم روی پنجره مربعی شکل اتاقم. یک ماه از اون اتفاق میگذشت. یک ماه بود که سر
 قوالم و استاده بودم و جای دو نفر زندگی میکردم. زل زده بودم به عمارت. عصر یه روز پاییزی و
 ابری که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. آقا و بچه ها مهمونی دعوت بودن. بلند شدم و با
 همون شلوار گشاد گل دار راه افتادم سمت عمارت. برگها زیر پام صدا نمیدادن و من از این بابت
 خوشحال بودم. خیزی بارون چند ساعت قبل از شکنندگیشون کم کرده بود. دستهام رو فرو کردم
 تو جیبهای ژاکت بافتنیم. یه ماه بود که روی هر لباسی این ژاکت رو میپوشیدم. یه ماه بود که هیچ
 چیزی گرم نمیکرد. حتی آتیشی که ایرج هر بعد از ظهر با برگها و چوب های خشکی که از توی
 باغ جمع کرده بود درست میکرد.

به پله های عمارت که رسیدم بو کشیدم... بوی خاک روی پله ها رو به مشام کشیدم.
 رفتم سمت آشپزخونه. الان فقط سلطان اونجا بود حتماً. در رو باز کردم. حدسم درست بود. پای
 گاز و استاده بود و در حال هم زدن چیزی شبیه سوپ بود. جلو رفتم.

- سلام سلطان خانم.
- علیک سلام رها خانم. خوبی شما؟
- مرسی. یه لیوان شیر داغ بهم میدی؟
- باز سردته؟ هوا که سرد نیست!
- سردهم.
- بشین برات میارم.

نشستم لب پنجره. پاهامو تاب دادم تو هوا. ضمیر ناخودآگاهم با غیظ رو برگردوند. بهش زبون درازی کردم.

سلطان قاشق بزرگ عسل رو انداخت تو لیوان و لیوان رو با پارچه داد دستم.

- دستت نسوزه خانم.

شروع کردم به هم زدن عسل توی لیوان.

- آقا و بچه ها نیستن چی داری درست میکنی؟

- پویا خان هست. سوپ درست میکنم.

- پویا چرا نرفته؟

- مریضه خانم جان. سرما خورده. (صداشو کمی آروم تر کرد:) من که میگم فیلمشونه خانم جان. میخوان نرن اون دختری که آقا واسشون در نظر گرفته رو ببینن.

- چه ربطی داره؟

- خب از الان مریضی رو علم کردن که پس فردا هم بگن مریضن نرن دیگه.

کمی از شیر رو خوردم. داغ بود. زبونم سوخت. سلطان با سرزنش نگاهم کرد.

- خانم جان گفتم که داغه که!

شیر رو گذاشتم روی میز.

- یکم خنک تر شد میام میخورمش. میرم یه سر به پویا بزنم.

راه افتادم سمت پله ها. سرمای کف سنگی پاهام رو اذیت میکرد. قدمهامو تند برداشتم تا برسم به فرش و از روی فرش راه باز کردم به سمت پله ها... پله ها رو هم تند بالا رفتم. روی فرش جلوی اتاق پویا پاهام رو رو نرمی فرش حرکت دادم تا کفشون دوباره گرم شه. به خودم یادآوری کردم " یه جفت دمپایی باید بخرم واسه توی عمارت"

در زدم. " تق تق" بفرمائیدش آروم بود. مثل آقا. ضمیر ناخودآگاهم آروم گفت " اشرافیت اپیدمیہ انگارها... نمیدونستی؟... با تو نبودم!"

رفتم تو. روی تختش دراز کشیده بود و هدفون رو یه طرفه توی گوشش گذاشته بود. دستهام رو تاب دادم کنارم. خندید و خودش رو روی تخت کنار کشید. من اما نشستم روی صندلی میز تحریرش.

- سلطان گفت مریضی!

خندید:

- خب هستم.

صداش گرفته بود.

- فیلم نیست یعنی؟

- نه! ببین...

و به قرصهای کنار تختش اشاره کرد.

پاهام رو کشیدم رو صندلی. بغلشون کردم و در حالیکه چونه م رو روی زانوم فشار میدادم گفتم:

- آدم سالم نمیتونه قرص بخوره اونوقت؟

خندید و برای ساختن بهونه ش دستهاشو تکون داد:

-ببین...من مریضم...گلوب درد میکنه...قرص میخورم...سالم باشم مگه مریضم قرص بخورم؟

- نه...سالم باشی هم برای اینکه نری ببینیش قرص میخوری!

به فقهه خندید:

- باز جویی میکنی؟
 - سرمو تکون دادم:
 - فرض کن آره!
 - برو بچه...
 خندیدیم. خندید. خودشو کشید جلو و طرفِ دیگه ی هدفونش رو گرفت طرفم:
 - گوش کن!
 - چیه؟
 - تو گوش کن!
 هدفون رو گذاشتم توی گوش چپم.
 موج آهنگ ریخت توی گوشم.
 - نمیفهمم که!
 - منم نمیفهمم!
 - خب دیوانه ای گوش میکنی؟
 - معنیشو نمیفهمم اما آهنگ قشنگیه!
 - آهنگی که معنیشو نمیفهمی از کجا میدونی قشنگه؟
 - دیوانه ریتمش قشنگه!
 - آهنگو به خاطر ریتمش گوش میکنی؟
 - او هوم.
 او مدم دوباره یه چیزی بگم که گفت:
 - هیسس! چشماتو ببند گوش کن.
 - چشمامو ببندم خوابم مییره!
 تو صدات خنده بود.
 - خب با چشم باز گوش کن!
 کمی گوش کردم که آروم گفت:
 - از کدوم خواننده خوشت میاد؟
 - نمیشناسمشون... چرا یکیشونو میشناسم... بوی عیدو خونده... اسمش فرهاده...
 - از اون خوشت میاد؟
 - از بوی عیدش خوشم میاد!
 - آهنگای دیگه ش چی؟
 - آگه مریض شم پول دکترو خودت باید بدیا...
 - اونقدر مریض نیستم که مریض شی!
 - پس چرا قرص میخوری؟
 - خب یکم مریضم! نگفتی! آهنگای دیگه ش چی؟
 - تشنیدم. فقط بوی عیدشو شنیدم!
 هدفونو کشیدم بیرون از گوشم.
 - میرم پایین شیرمو بخورم.
 - واسه منم بیار...
 - خودت پا داری!
 و به پاهاش اشاره کردم.
 - مریضم.

- یکم مریضی!
 با صدای بلند خندید.
 غروب بود که سلطان رفت. آقا و بچه ها هنوز نیومده بودن. قبل از رفتنش بهم سپرد واسه پویا سوپ ببرم.
 سوپ روی گاز میجوشید و من در حالیکه به ایرج نگاه میکردم منتظر بودم تا قشنگ بجوشه.
 ایرج همه ی برگهارو جمع کرده بود. چون خیس بودن آتیششون نزده بود. نشسته بود کنار برگها سیگار میکشید. میدونستم چند دقیقه دیگه اون هم میره. از لب پنجره پریدم پایین و کاسه رو پر سوپ کردم. قاشق هم توش گذاشتم و در حالیکه لبه ی داغش حس گرمای خوبی بهم میداد دوباره راه افتادم سمت اتاق پویا. در زدم. نگفت بفرمائید اما من درو باز کردم و رفتم تو. روی تخت خوابیده بود و پتو رو کشیده بود رو سرش. بلند گفتم:
 - سوپ اوردم. پاشو بخور.
 هیچ واکنشی نشون نداد. سوپ رو گذاشتم پتو رو بالا کشیدم که بیدار شه.
 دیدمش که دوتا پلیور روی هم پوشیده و لرز دارم. شونه شو تکون دادم:
 - پویا... پویا...

لای چشمهاشو باز کرد. فکش میلرزید در نتیجه صداش هم لرزون بود.
 - ب...بله؟

- چته تو؟ یکم مریض بودی که!
 خندید و خودش رو بیشتر لای پتو پیچید. دنبال پتو یکم تو اتاقش رو گشتم که خودش با دست به کمد اشاره کرد. در کمد رو باز کردم و پتو رو بیرون آوردم و انداختم روش.
 - س...سرده...چ...چرا...ان...انقدر؟
 - سرد نیست انقدرام هوا...تو لرز کردی!
 - م...من؟ ... نه...هوا...س...سرده!
 - اوکی باشه سوپر من... من تب دارم!

دوباره خندید. رفتم کاسه ی سوپ رو برداشتم و در حالی که ضمیر ناخودآگاهم دوباره خودشو انداخته بود وسط شروع کردم به پویا غذا بدم... دلم واه پویا نسوخت، واسه سلزان سوخت که اگر سوپو میدادم به خودش بخوره باید ملاقه رو میشست. ضمیر ناخودآگاهم حتی باوجود بی محلی های من هم شروع کرد:

" الان مگه نمیخواستی بری خونه ت بخوابی؟...نه...دروغ نگو دو دقیقه پیش خمیازه کشیدیا... خمیازه هم نمیتونم بکشم؟...چهخ خبرته مگه داری با منشیت حرف میزنی؟...من نخوام ضمیر ناخودآگاه داشته باشم باید چه کار کنم؟...هیچ کاری نمیتونی بکنی!...یعنی تو همینجوری قراره تو سر من فک بزنی دیگه!...مثل اینکه بدت نیاد باهات قهر کنم برما... بدم نیاد؟ بی صبرانه منتظر اون روزم... نسوزونیش...هان؟... قاشقو نگاه کن الان میکنی تو چشمش قاشقو... خیر حواسم هست...هه بیچاره اونی که میخواد از دست تو غذا بخوره..."
 پویا کمی خودش رو روی بالشش بالا کشید و دهانشو برای قاشق باز کرد. تو دلم گفتم:
 - یه وقت تعارف نکنیا راحت باش...

- راحت!
 هعییی نکنه من دوباره بلند فکر کردم! پرسشگر نگاهش کردم که گفت:
 - میدونم داری به چی فکر میکنی!

- نمیدونستم فکر میتونی بخونی...
قاشق دوم رو خورد و گفت:
- نه! فکر تو نخوندم! یه دستی زدم... دودستی تحویل گرفتم!
و خندید و با لرز خودشو تو پتو ها جمع کرد.
قاشقو گرفتم طرفش و گفتم:
- نه حالت خوبه... بیا خودت بخور!
- تنبل! یه کاسه سوپه!
- خب خودت خوبی که!
- نمیبینی لرز دارم؟
- من نفهمیدم توو بالاخره یکم مریض بودی یا انقدر زیاد؟
- من یکم مریض بودم... الان بیشتر مریضم... نمیبینی لرز دارم!
- تو نبودی میگفتی هوا سرده من لرز ندارم؟
- اِهه... آدم انقدر حرفای رئیسشو به یادش نمیاره که!
- تو که رئیس نیستی... رهّامه!... اونم رئیس بازی بلد نیست!
- رئیس رهّامم منم!
- به من روئسای بقیه ربط ندارن. مهم اینه که رئیس من رهّامه!
- بده قاشق بعدیو... گلوم خشک شد!
و با شیطننت ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد.
- خعلی...
خنده ش باز تر شد و گفت:
- خعلی؟
- خیلی پررویی!
قهقهه زد و دوباره دهنشو واسه قاشقف بعدی باز کرد...
کاسه رو گذاشتم روی میز و قاشق رو هم رها کردم توش و گفتم:
- کار خود را بر دوش دیگران میفکن... شنیدی اینو؟
و از جا بلند شدم که برم که گفتم:
- رها!
- بله؟
- بابا... بابا چقدر در مورد من حرف میزد؟
برنگشتم طرفش...
- زیاد نبود... وقتایی که حرف میزد ولی عشق از کلمه هاش میبایرد... اینکه چقدر ازت حرف
میزده محبتشو معلوم نمیکنه... اینکه همیشه بهت فکر کمیکرد معلوم میکنه... اینکه حتی خشک
شدن پوست دستت هم واسش مهم بود...
- عشق اگه به زبون نیاد...
- عشق اگه باشه به زبون هم نیاد به عمل میاد... منتظر شنیدن بمونی شاید هیچوقت نشنوی اونی
که میخوای رو... چشما باید باز باشه!
و از اتاق اومدم بیرون.
از در که اومدم بیرون چشمم خورد به رهّام که تکیه داده بود به دیوارِ روبرو و دستهایش فرو کرده
بود تو جیب شلوارش.
- سلام!

در جوابم سر تکون داد.
 - فکر نمی‌کردم میری دیدن خانواده ت انقدر حرف زدنت قشنگ بشه... زیاد برو ببینشون!
 ماتم برد... نگاهمو دوختم به زمین...
 - خ... خوش... گ... گذشت؟
 باز هم ناشیانه بحث رو عوض کرده بودم. اما بهتر از این بود که تو گل گیر کنم!
 - عین همه مهمونیای دیگه... خوشبختم، قربان شما، خیلی وقته ندیدمتون، نه اول شما بفرمائید، ...
 مهمونی نیست که! تمرین دیالوگه!
 و چشمکی زد و کراواتشو شل کرد و رفت تو اتاقش.
 لبخندی به بی قیدی رفتاراش زدم و راه افتادم سمتِ خونه م!

نگاهش کردم. موهای خرمایش زیر بارون چسبیده بود به صورتش...
 - سارا... سرما بخوری من جواب هیشکی رو نمیدما!
 - خرمالو!
 - بابا زشته واسه دوتا خرمالو چیدن اینجوری بالا پایین میبری.
 - خرمالویی که خودِ آدم بچینه به چیز دیگه س!
 - دِ آخه خودت نمیچینی که! داری منو میفرستی اون بالا!
 حب خودت گفتمی بدم از درخت برم بالا!
 - بدم اما نه زیر بارون!
 - ره... خرمالو!
 - خب باشه بابا... باشه... سرم رفت!
 داشتیم به درخت نگاه میکردم و جای پاشو در نظر می‌گرفتم که صدای دوتا داد همزمان از توی خونه بلند شد.
 - آقا!

- زهر مار! کارتون به جایی رسیده سر من داد میکشین؟
 یه نگاه به سارا کردم و دوتایی دوییدیم سمتِ عمارت!
 آقا و پویا و ادریس و رهام تو سالن بودن. رهام با دیدنمون لبخندی به سر و رومون زد و با ژست مشغول پیپ کشیدن شد. آقا هم نشسته بود. پویا و ادریس اما راه میرفتن و دست‌هاشونو تکون میدادن و حرف میزدن.

پویا- آخه این خیلی بی منطقه آقا!
 - اینکه مادرت میخواد بیاد اینجا برات زن بگیره بی منطقه؟
 ادریس- مامان این بیاد برا ماها زن بگیره؟ اونم تو طولِ یه ماه؟
 - وقتی من از پستون بر نیام باید هم اون بیاد دیگه!
 دستِ سارا محکم دستمو فشار داد...
 آقا دوباره گفت:
 - همچین میگین یه ماه انگار کمه! واسه تو که راشین قطعیه واسه پویا هم نوشین قطعی میشه تا چند روز دیگه!

ادریس- آهان منظور از قطعی خودِ شمایین دیگه؟ خودتون دوست داشته باشین قطعیه دیگه نه؟
 پویا- آقا من خیلی واسه تون احترام قائلم اما نه اونقدر که زندگیمو خراب کنم!
 همه با تعجب و آقا با عصبانیت خیره شدیم به پویا... این لحن از پویا بعید بود!

آقا عصاشو زد زمین و بلند شد. قدش کوتاه تر از پویا بود... با این حال زد تو سینه ش و گفت:
- داری با من حرف میزنی...

- و شما فقط پدر بزرگمین نه چیز دیگه!
ادریس خودشو جمع و جور کرد و تند گفت:
- آقا منظور پویا اینه...

پویا با جدیت زل زد تو چشمهای آقا.
- شما فقط مختارین که برای بچه هاتون تعیین تکلیف کنین...
آقا- پویا...

- بله آقا؟ مگه غیر از اینه که من پدر مادر دارم؟ هر کدوم اون سر دنیان؟ مگه غیر از اینه که من همه ی تصمیمهای کوچیک و بزرگمو خودم تنهایی گرفتم؟ مگه غیر از اینه که شما همیشه فقط یه بزرگتر بودین واسه م؟ یه بزرگ تر که سهم من از ش خیلی کم بود؟ خب حالا من به سهم عادت کردم... دلم نمیخواد این بزرگتر بیشتر از سهم واسه م تصمیم بگیره!
ادریس آروم زمزمه کرد:
- پویا...

رهام از جا بلند شد و رو به ادریس گفت:
- راست میگه!

آقا با نابوری بهش خیره شد. حالا دو نفر جلوش قد علم کرده بودن، رهام شوخ و پویای آروم...
نابوری آقا رو درک میکردم... اون این چیزها رو فقط از ادریس انتظار داشت.
نگاهشو آروم بین رهام و پویا چرخوند... عصاشو به زمین زد و راه افتاد سمت پله ها... میدونستم که میره حرفهایی که شنیده رو هضم کنه!

ادریس خودشو پرت کرد روی مبل و رو به پویا گفت:
- بیکاری تو؟ با این گرد و خاکی که به پا کردی حالا حالا ها باید بجنگیم!
پویا هم خودشو انداخت کنارش و گفت:

- بالاخره یه روز این حرفا رو بهش میزدم... چه بهتر که الان زدم!
ادریس نگاهی به رهام کرد و گفت:

- من نمیدونم تو چرا هنوز مصنوعی؟
سارا هنوز تو شوک بود. دستشو فشار دادم و بلند گفتم:
- آسیاب به نوبت!

رهام هم خندید و گفت:
- احتمالاً فکر میکنه من هنوز به سن جفت گیری نرسیدم!
ادریس با خنده زد پشتشو گفت:
- رسیدی مگه؟

رهام هم با خنده نگاهش کرد و ابرویی به سمت منو سارا تکون داد و گفت:
- خانواده نشسته بذار دهن من باز نشه!

ادریس به قهقهه خندید و پویا هم سر تکون داد و خندید.

میدونستم که الان آقا یا قرص آرام بخش میخواد یا یه فنجون قهوه ی غلیظ... رفتم سمت آشپزخونه تا من برآش ببرم. نمی دونستم چی میخوام بهش بگم. ناخودآگاهم بی وقفه هشدار میداد که الان به جای رفتن نزدیک آقا باید تا میتونم از ش دور بشم... اما من به هشدارهاش اهمیت نمیدادم.

از جا بلند شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه. در دست حدس زده بودم. سلطان قهوه درست کرده بود تا بر اش بیره.

- سلطان خانم بده من بر اش میبرم!

- رها خانم آقا الان بر زخه ها!

- میدونم. من بر اش میبرم.

سلطان به نشونه ی تسلیم شدن سری تکون داد و گفت:

- باشه!

فنجون قهوه رو گرفتم و راه افتادم سمت اتاق آقا. ضربه هام به در هیچ جوابی نداشت. در رو باز کردم و رفتم تو.

آقا نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستهایش.

- بذارش رو میز و برو!

- میشه باهاتون حرف بزنم؟

سرش رو آورد بالا و گفت:

- سلطان میدونه اینجور وقتها فقط خودش میتونه بیاد تو اتاقم!

- اینجور وقتها؟

با کلافگی سر تکون داد و گفت:

- من الان اصلاً دلم نمیخواد حرف بزنم.

- خب من منتظر میشم هر وقت دلتون خواست حرف بزنین!

با حرص بهم نگاه کرد و از جا بلند شد و رو به پنجره و استاد:

- فرستادنت که بقیه ی حرفاشونو تو بزنی؟

- اونا اصلاً نمیدونن من اومدم پیش شما!

- من خیلی بزرگ تر از توأم دختر!

- من نیومدم که بقیه ی حرفهای اونهارو بزنم آقا! باور کنین.

- پس واسه چی اینجایی و آرامشمو به هم میزنی؟

- آرامشتونو؟ الان آرومین یعنی؟

چیزی نگفت و به باغ خیره شد. ضمیر ناخودآگاهم به حرف اومد " بفرما... اومدی اینجا خودتو

سنگ رو یخ کنی؟ حالا شدی، پاشو برو!... تو چرا یه جوری خودتو سر گرم نمیکنی که همش

نخواهی بشینی زل بزنی به کارهای من؟... چون من ناخودآگاهتمها.. خب هستی که باش. ناخودآگاهها

باید همش فضولی کنن؟... نخیر باید تورو از اشتباه در امان نگه دارم... هه! جوک نگو

بابا... خیلی... خیلی چی؟... ازت بدم میاد!... ایا؟! تازه فهمیدی؟ من هم همینطور... خاک بر سرت من

خودتمها... خب مگه تو از من بدت نمیاد؟ منم خود توأم!... نخیر تو خود رقیقی، من خود

غلیظم!... پاشو، پاشو بیکاری زده به سرت ... حالا چرا نشستی اینجا؟ دیگه چی میخوای بشنوی

ازش؟... "

جوابش رو صدای آروم آقا داد.

- من خیلی واسشون زحمت کشیدم، بیشتر از پدر مادر هاشون من خون دلشونو خوردم... همه ی

عمرمو کار کردم و گذاشتم در اختیار نوه ها و بچه هام... پولی که راحت به دست نیومده بود، پولی

که بعد از چند سال زحمت من به دست اومده رو بی منت گذاشتم در اختیارشون.. همیشه هم دلم به

این خوش بود که اگر اون پول رو گذاشتم در اختیارشون در عوض احترام گرفتم ازشون... دلم به

این خوش بود که نذاشتم مثل من طعم نیاز بره زیر زبونشون... وقتی حساب کتاب اینجوری غلط

از آب در میاد احساس میکنم همه ی عمرم خودمو گول زدم! حالا هم راشین و نوشین رو بر اشون

در نظر گرفتم که اصیلان ، استخون دارن، پدرهاشون چشم و دل سیرن، خودشون تو پر قو بزرگ شدن، برای جبران سختی هاشون بارشونو نمی اندازن رو دوش نوه های من...خوشبختشون میکنن... منتهی اینو نمیخوان بفهم!

- سارا چی؟
با تعجب برگشت طرفم.

- سارا؟

- سارا هم نوه تونه...اصیل و استخوون دارو چشم و دل سیره...سختی نکشیده و تو پر قو بزرگ شده...سارا ادریسو دوست داره...این شاید منو بکنه آدم بده که دارم اینو بهتون میگم...اما دارم رازشو واسه تون بر ملا میکنم که... به اون هم فکر کنین...من خیلی کوچیکتر از اونم که بخوام این حرفها رو به شما بزنم اما...شما نوه هاتونو نمیشناسین آقا...(با غیظ چشم دوخت بهم سعی کردم نگاهش نکنم که بتونم حرف بزنم:) من قبول دارم که شما بیشتر از پدر مادرهاشون خون دلشونو خوردین، برای همین هم اینجایی...وقتی پدر مادرهاشون اون سر دنیان شما اینجایی...تو چند قدمیشون...اما نمیشناسیدشون... همه ی عمرتونو صرف رفاه بچه ها و نوه هاتون کردین...هر چی میخواستن بهشون دادین...نداشتین طعم نیازو بچشن...اما بعضی نیازها هست که به زبون نمیاد آقا...

- چه نیازی؟ چی میخواستن که بهشون ندادم؟

- همین که بی اینکه حرف بزنی حرف دلشونو بخونین...شما که غمخوارشونین، از بچگی دیدینشون، چه طور نمیبینین که هر دفعه اسم از دواج ادریسو میارین سارا رنگ گچ دیوار میشه؟چه طور حواستون انقدر پرت چیزهای دیگه س که نمیبینین هر بار به ادریس میگین از دواج کن سارا بغض میکنه؟

- سارا به من نگفته بود!

- مگه حتما باید بگه؟ سارا یه دختره، روش همیشه بیاد به پدر بزرگش از عشق بچگی هاش حرف بزنه! میدونین چرا؟ چون یه خط فاصله ی بزرگ بینتون هست، چون فکر میکنین هرکس هر چیزی میخواد باید به زبون بیاره.

- ادریس هم میدونه؟

سرمو به طرفین تکون دادم!

آقا رفته بود تو فکر.

- آقا من خوب میدونم که این حرفا رو نباید میزدم اما...آقا نوه هاتون دوست دارن با عشق از دواج کنن.. نوه هاتون دوست دارن چیزی که از پدر مادرشون نگرفتن رو از همسرشون بگیرن...مهر، محبت غیر مادی، عشق ملموس! چیزایی که بچه ها هیچوقت نداشتن... بهشون اجازه ی انتخاب بدین آقا...

- آگه راهو غلط رفتن چی؟

- همون کاری رو بکنین که یه غمخوار، یه بزرگتر باید بکنه... دستشونو بگیرین و کمکشون

کنین که راه درستو بشناسن!

خندید ، انگار یادش رفته بود باید یه جوری بخنده که من نفهمم:

- تو بچه داری چی به من یاد میدی؟

سرمو انداختم پایین:

- من... من که از اولش گفتم می دونم نباید این چیزارو به شما بگم چون خیلی ازتون کوچیکترم... من... من فقط دلم نمیخواد کسی عذاب بکشه!
- اون کسی سارانه یا ادریس یا پویا؟

ماتم برد! جواب سوآلشو نمیدونستم. برای سارا بود؟ خب آره ناراحت بودم که سارا داره عذاب میکشه اما خب از اینکه پویا یه عالمه حرف نگفته داشت هم ناراحت بودم، از اینکه آقا نمیدونست باید چه جوری با بچه ها برخورد کنه و همیشه نقش یه پدر بزرگ جدی رو بازی میکرد هم غصه میخوردم، دلم میخواست به ادریس که کمک کرده بود هم کمک کنم... اون کسی ای که ازش حرف زده بودم کی بود؟

- ن... نمیدونم!

آقا خندید. دوباره حواسش نبود و من خنده شو دیدم.

- آخر هفته تولد پویاس!

چه خوب که آقا خودش بحث رو عوض کرده بود!

- به سلامتی!

- دلم میخواد تو مهمونی باشی...

- آ... آقا... هنوز چهل بابا نشده... شما که میدونین من نتونستم به خاطر سارا و اونایی که نمیدونن سیاهشو بپوشم... اما میتونم تا چهلش عزا دار...

- چهلش که تموم بشه سالش، سالش که تموم بشه هم حتماً تا آخر عمرت هان؟

سر مو انداختم پایین و چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- اون خدا بیامرز دستش از دنیا کوتاهه تواما هنوز توی این دنیایی... باید... میفهمی رها؟... باید زندگی کنی!

- زندگی میکنم آقا... به خدا زندگی میکنم... اما... اما به خاطر دل خودم که میتونم تا چهلش احترامشو نگه دارم؟

آقا نگاهی بهم کرد و سر تکون داد!

- برو به سارا بگو بیاد اینجا!

چشمام گرد شد. ای دل غافل این میخواست همه چیزو بذاره کف دست سارا که!

- نه... نه آقا... میخواین بهش بگین من چی بهتون گفتم؟

- چه اشکال داره؟

- خب اگه میخواست بدونین خودش بهتون میگفت دیگه... من فقط خواستم... خواستم بگم که یکم حواستون به اون هم باشه!

آقا کلافه نگاهم کرد و اشاره کرد که برو!

بلند شدم و سری و اسش تکون دادم و ره افتادم سمت خونه م!

فکرم راه افتاد. "باید واسه پویا کادو بخرم؟ ... پ نه پ... آخه خب چی بخرم؟ اون که همه چی

داره که! ... چون همه چی داره میخوای بری بهش بگی من واسه ت کادو نخریدم؟ یا میخوای

اصلاً خودتو راحت کن بگو نمی دونستم تولدته هان؟ خسیس بازی تا کجا؟... بابا خسیسیم نمیداد

که! ... پس چی؟... نمیخوام پامو از حد خودم فراتر بذارم!... بروووو بابا یه کادو میخوای بخری

که نگن عجب آدم خسیسی بود... راست میگی!... چه عجب شما یه بار به حرف ما گوش

کردی... خب حالا بگو چی بخرم براش... اونو دیگه خودت فسفر بسوزون دیگه... یعنی فایده خیار

از تو بیشتره!"

نگاهمو چرخوندم رو ویتترین مغازه ها! به جای دیدن فکر کردم: تا حالا چند بار تو عمرم کادو خریده بودم؟ به تعداد انگشتای دست نمیرسید! همیشه یا پول نداشتم کادو بخرم یا کسی نبود که واسش کادو بخرم! دوست صمیمی که انقدر کم داشتم که به کادو خریدن نمیرسید. چند باری واسه رویا کادو خریده بودم... رویا... یادم اومد که هنوز خبر نداره چی به سر بابا اومده!... هر بار شماره شو گرفته بودم بوق اشغال جوابمو داده بود... باید میرفتم کرمان و بهش خبر میدادم... هر چند زندان رفتنش هم خیلی برای رویا مهم نبود اما حتماً واسه همیشه رفتنش اهمیت داشت... شاید هم نداشت... رو صحنه ی زندگی رویا بابا نقشی بازی نمیکرد... من هم بازی نمیکردم... ما فقط یه سیاه لشگر بودیم که نقشمون خیلی زود تموم شده بود... این سیاه لشگر واسه رویا مهم بود؟ یادم افتاد آخرین باری که رفتم کرمان برای دیدنش او اوایل بود که بابا رفته بود زندان... در خونه رو روم باز نکرده بود... از پشت در پرسیده بود کیه و من گفته بودم رها... مکث بلندی کرده بود و دوباره پرسیده بود:

- چه کار داری؟

- اومدم ببینمت!

- ببینم که چی بشه؟

- ببینمت که بگم از وقتی رفتیم تهران چی به سرمون اومده!

- مگه وقتی میخواستین برین اومدم بدرقه تون که حالا ازت استقبال کنم؟

- بابا قبل رفتنش اومد...

- آره اومد یه چایی خورد و بدون اینکه کمکی بهم بکنه گفت دارم میرم تهران!

- نداشت که کمکت کنه... بیکار بود... هزینه تهران رفتنش رو هم از پس اندازمون برداشت...

- خب حالا اینارو داری میگی که چی بشه؟

- میگم که بگم بابا رفته زندان! یه بد بیاری انداختش گوشه ی زندان...

- خب...

- رویا؟

- درو باز کرد. طوری که فقط نیمه ی صورتشو ببینم:- چی میخوای؟ به پیسی خوردی؟

- نیومدم ارت پول بگیرم... نمیخوای بیای تهران ملاقاتش؟

- پاشم پیام تهران برم ملاقات بابا؟

- باباته!

- نگاهی به پشت سرش کرده بود و گفته بود:

- شوهرم نمیداره!

- یکم اصرار کنم بهش...

- اصرار کنم بهش و زندگیو به کام خودم تلخ کنم که پیام ملاقات بابا؟

- دلت واسش تنگ نشده؟

- هه! به خیالم این تو بودی که واسه نداریش زندگی رو به کامش تلخ میکردی حالا از من انتظار

دلتنگی داری؟ من اون موقع که تو خونه بودم به اندازه ی کافی واسش دختری کردم... حالا نوبت

توئه!

و درو بسته بود. من خیره به برجسب های تبلیغاتی روی در واستاده بودم و فکر کرده بودم با

۲۰۰ میلیون بدهی باید برای بابا دختری کنم؟

از یاد آوری اون روز بغضم گرفت. اما سر تکون دادم و حواسم رو جمع ویتترین ها کردم و خودمو با این جمله آروم کردم " اگر وقت کردم میرم کرمان بهش میگم". نگاهم میچرخید روی ویتترین ها و چشمم به هرچی میخورد به نظرم خوب می اومد. از ادکلن و پیراهن و پولیور گرفته تا تیشرت و کراوات و گردنبند. دنبال یه کادوی خاص نبودم. میدونستم هرچی بخرم ممکنه داشته باشه و به چشمش نیاد...اون هم کادویی که من قرار بود بخرم...با این حال نمیخواستم تولدشو دست خالی تبریک بگم! بالاخره ادکلن خریدم ، موقعی که دخترک فروشنده داشت بسته بندیش میکرد با خنده گفت:

- واسه دوست پسرت میخری؟

فکر کردم. پویا دوستم بود و پسر هم بود. میدونستم منظور دختر چیزه دیگه ایه. با این حال سر تکون دادم... بذار فکر کنه برای دوست پسرم میخوام بخرم!

- اینی که برداشتی زیاد خوشبوئه ها... بوش هم میمونه...دوست پسرت خوشگلّه؟

دوباره فکر کردم. پویا... چه چیزهایی یه پسر رو خوشگل میکرد؟... بی اختیار ایرج و پویا رو گذاشتم کنار هم... " دیوانه ایرج پیره معلومه از پویا زشت تره خب"... ایرج رو برداشتم و یکی از کارندهای شرکت رو جاش گذاشتم...پویا از اون خوشگل تر بود... سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم که دوباره گفت:

- پس کارت در اومده. اینو بزنه دخترا همش تو خیابون نگاهش میکنن!

و با شیطنت خندید. داشت تبلیغ ادکلن رو میکرد یا بهم هشدار میداد؟ " خب به هر حال هیچکدومش به درد تو نمیخوره...چون مسلماً کادوی تو یه چیز خاص نیست و پویا هم یه پسره که دوستت هم هست، نه دوست پسرت!"

خندیدم و گفتم:

- عیب نداره!

دخترک با خنده و کمی تعجب نگاهم کرد و کادو رو داد دستم. به کاغذ کادوش نگاه کردم... خداروشکر روش قلب نداشت... از کاغذ کادوهای قلبی متنفر بودم!

دستم رو گذاشتم زیر چونه م و زل زدم به عمارت... مهمونی چند ساعت دیگه شروع میشد. سارا مثل همیشه رفته بود آرایشگاه و هنوز نرسیده بود.

تو دلم حس میکردم که بابا بهم افتخار میکنه که انقدر به فکرشم...

حتماً الان حس میکردم که چقدر دوستش دارم و چقدر بهش اهمیت میدم...

تو دلم گفتم " بابا من همیشه بهت اهمیت میدادم! حد اقل توی اون مدتی که تو زندان بودی همه ی هدفم این بود که بدهیتو بدم و آزادت کنم"

ضربه ای به پنجره خورد و از فکر کشدتم بیرون... یکی از خدمتکارها بود... پنجره رو باز کردم:

- پویا خان کارتون دارن!

و رفت! باید به سلطان میگفتم یکم روی اخلاق این خدمتکارها کار کنه ! " دیوانه واسه تو

اخلاقشون اینطوریه... واسه آقا و بچه ها که اینطوری باشن که صاف اخراجن!"

کادومو برداشتم و راه افتادم سمت عمارت. میخواستم کادورو فردا بهش بدم یا آخر شب بعد از مهمونی! اما حالا که داشتم میرفتم عمارت کادو رو هم با خودم میبردم دیگه!

تو عمارت بازم همه ی خدمتکارها از اینور به اونور در تکاپو بودن... نگاهی به شلوارم کردم...
" تو که نمیخواهی کار کنی که لباس فرم میخوای چه کار؟ فقط بیا برو کادوتو بده تا مهمونا نیومدن
و با این ریخت ندیدنت... ریختم چشمه؟!... هیچیش نیست ولی اونا نصفشون وکیل و وزیرن... تو
خونه هاشونم با کت شلوار میگردن... زشته اینجوری ببیننت!"
پویا رو کنار پله ها در حالی دیدم که کت شلوار پوشیده بود و با یکی از خدمتکارها در حال
حرف زدن بود. صدایی از بالای پله ها گفت:

- لیلی رفتی یه کت برس بکشی...

صدای ادریس بود. صدایی از پشت سرم گفت:

- اومدم آقا اومدم...

و قبل از اینکه من خودمو بکشم کنار چیزی خورد به شونه م و من سکندری رفتم و خوردم به
یکی از خدمتکارها و چیزی شکست.... همه ی لباسهای من و خدمتکار روبرویی رنگ شراب
شد...

- هههه... لیلی... شراب آقا بود!

دخترکی که اسمش لیلی بود گفت:

- خب حواست کجاس؟

- حواس من کجاس؟ تو خوردی به رها خانم...

- داشتم کت ادریس خانو میبردم خب...

پویا اومد جلو با خنده گفت:

- خب حالا چیزی نشده که... دست و پاتونو نبرین صداشم در نیارین... آقا آمار شیشه های شرابشو
نداره!

و رو به من گفت:

- چیزی نمونده مهمونا بیان با این لباس میخوای بیای؟

کادوشو گرفتم سمتش و آروم گفتم:

- چهل بابا هنوز...

سرش رو انداخت پایین.

- یادم نبود...

لبخند زد و گفتم:

- تولدته... یادت هم بود باید جشن میگرفتی! تولدت مبارک!

لبخندی زد و کادو رو گرفت دستش... نگاهشو انداخت به زیر چونه م و دست کرد توی جیب

کتش و دستمالی رو کشید زیر چونه م...

- شرابی شده بود! یه نفر میدید فکر میکرد هل هلی شراب خوردی!

خندیدم و خواستم برم که گفت:

- دستت درد نکنه!

- چیز خاصی نیست.

- اتفاقا خیلی هم خاصه!

جمله ش رو آنالیز نکرده نگه داشتم و راه افتادم سمت خونه م!

دراز کشیدم روی تخت و فکرم رفت سمت جمله ی آخر پویا. اما ضمیر ناخودآگاهم تشر زد و
گفت "رها!... پله؟!... فکر نکن!... فکر نمیکنم... یادته به اون خدمتکاره چی گفت؟... اوهوم... یادته
گفت من با همه مهربونم؟... اوهوم... پس فکر نکن!... باشه!... داری فکر میکنی... نه نه فکر

نمیکنم... رها تو فقط یه خدمتکاری... میدونم.... پویا با همه مهر بونه ... میدونم.... هرکس دیگه ای هم بود همین جمله رو بهش میگفت...میدونم، میدونم... "

در اتاق به صدا در اومد و من رو از جا پروند. بلند شدم و در رو باز کردم و با دیدن سارا پشت در دهانم از تعجب باز موند...سارا همیشه خوشگل بود و لباس پوشیدنش حرف نداشت اما اون آرایش و اون لباس واقعاً معرکه ش کرده بود. موهاش رو فر کرده بود و بالای سرش جمع کرده بود تا آبشاری بریزه پایین، لباسش هم سرخابی و بلند بود. آرایشش هم حرف نداشت. رفتم جلو و با خنده گفتم:

- چه کردی دختر!

خندید و اومد جلو و محکم بغلم کرد، قلبش تند تند میزد و تند تند نفس میکشید.

- رها!

- سارا امشب قصد جون کیو کردی؟

- رها....

- بله؟

- رها دارم از اضطراب میمیرم!

- از اضطراب اونی که قصد کردی جونشو بگیری؟ موهاش خراب شد دختر...

- نه... نه... نه... نه... بذار یکم بغلت کنم آرام شم!

- از کی تا حالا تو منو بغل میکنی آرام میشی؟ بگو ببینم چه نیت شومی تو سرته هان؟

- آره خوبه همینجوری چرت و پرت بگو تا از اضطرابم کم شه!

- سارا! مهمونی شروع شده ها!!! زود باش بگو واسه چی اضطراب داری؟

سرشو آورد عقب و همونجوری که دستهایش دور گردنم بود گفت:

- امشب... رها... امشب... امشب...

- کوفت و امشب! درد و امشب... بگو نصف جون شدم خب!

- میخوام... میخوام همه چیزو به ادریس بگم!

حالا منم هم اضطراب داشتم. نکنه ادریس یه حرفی بزنه ناراحتش کنه؟ نکنه ادریس بهش بگه

دوشش نداره؟ نکنه دل سارا بشکنه؟

محکم بغلش کردم و آرام تو گوشش گفتم:

- مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟

- آره رها میخوام رو زمین سفت و ایسم دیگه نمیخوام واسه خودم رویا پردازی کنم و آخر همه ی

رویاهام به این برسم که نکنه اشتباه کرده باشم؟ دیگه نمیخوام شیرینی رویام و با این فکر که

ممکنه حس ادریس با من یکی نباشه تلخ کنم. میخوام بدونم کجای زندگی ادریس واستادم. اگه فقط

و فقط واستش یه دختر عمه م ندارم حسم بیشتر پا بگیره!

- بیشتر از ۱۹ سال؟

- ماهی رو هر وقت از آب بگیرم تازه س رها! فکرشم کردم، اگه ادریس...گفت...گفت که دوسم

نداره...

دستم رو آرام گذاشتم رو لبهاش...

- اگه ادریس گفت دوست نداره اونوقت فکر میکنی که چه کار باید بکنی... اضطراب خودتو با این

فکرها زیاد نکن.

خودمو از بغلش کشیدم بیرون.

- هرچی شد میای به من بگی؟

- اگه گفت آره حتماً میام بهت میگم اما اگر...

- هیس نگو بقیه شو! ایشالا که میای تو اتاقم و دو طرفه بودن عشقتو بهم خبر میدی!
خندید. لرزون و با اضطراب. منم اضطراب داشتم. با این حال طوری که موهاش خراب نشه
دست کشیدم به موهاش و دوباره بغلش کردم و آروم پشتش دست کشیدم.
چند دقیقه ی بعد سارا رفته بود و من بی اختیار باز عرض ۱۰ قدم و نیمی اتاقم رو بالا و پایین
میکردم و منتظر بودم که سارا در اتاقمو بزنه. فکرم گاهی میچرخید سمت پویا و جمله ی آخری
که گفته بود و گاهی سمت سارا و کاری که میخواست بکنه و گاهی سمت ادریس و نگاه کلافه ای
که اون شب لب استخر به سارا انداخت و گاهی هم سمت رهام که میدونستم چه قدر نگران
ساراست...

بالاخره طاقت نیاوردم و با این فکر که کسی نمیداد سمت تاب من و سارا که ته باغ بود، راه افتادم
سمت تاب. هوا کمی سرد بود اما من ژاکت رو به خودم پیچیدم و نشستم روی تاب. پاهام رو جمع
کرده بودم روی تاب و چونه م رو روی پاتو هام فشار میدادم و به قطار ذهنم اجازه دادم با هر
سرعتی و تا هر کجا که میخواد بره.
تو این یه ماه تنها جایی که فکرم حق نداشت بره سمت حیاط زندان بود و آخرین صحنه ای که از
بابا تو ذهنم ثبت شده بود.
به خودم قول داده بودم به جای گریه و ماتم گرفتن به جای بابا هم زندگی کنم و تو همه ی لذت
های زندگیم شریکش کنم.
صدای موسیقی داخل خونه دوباره من رو یاد فیلم های دهه ی ۹۰ آمریکا انداخت و صحنه ی
رقصیدن خانوم های دامن پفی با مردهای فراگ پوشیده تو ذهنم زنده شد.
باد افتاده بود زیر تاب و موهای من رو هم با تاب تکون میداد. با اینکه باد سردی بود اما از
برخوردش با کف سرم حس خوبی بهم دست میداد... همون حس آشنای منعطف شدن مغز!
بارون نم نم می زد و حسم رو تکمیل کرد... دلم میخواست بارون همونجوری نم نم بیاد و من تا
آخرش زیر بارون بشینم. اما بارون خیلی زود قطع شد و من دوباره به این فکر کردم که توی
مهمونی چی داره میگذره؟ یعنی سارا الان به ادریس گفته؟ ادریس چه جوابی بهش داده؟
برای اینکه زمان زودتر بگذره شروع کردم بوی عید فرهاد رو زیر لب زمزمه کردن.
این آهنگ الان یک ماهی بود که هر شب از ضبط صوت اتاقم پخش میشد و من تقریباً حفظ شده
بودمش!

صدای پایی باعث شد سیخ بشینم و ساکت شم!
چند ثانیه بعد ایرج رو دیدم که به طرفم می اومد.
با خیال راحت نفسی کشیدم و نگاهش کردم که گفت:
- شمایی رها خانم؟ صداتو شنیدمها اومدم ببینم کیه!
لبخندی زدم و از روی تاب بلند شدم که اشاره کرد بشینم و خودش هم روی لبه ی باغچه نشست و
گفت:

- چرا تو مهمونی نیستی دخترم؟
فکر کردم مهمونی نرفتن من چه واسه همه مهم شده حالا.
لبخندی زدم و گفتم:
- همینجوری.
- همین دیگه! نرفتی مهمونی اینجا واسه خودت ضیافت گرفتی!
و خندید. من هم خندیدم...
- شما چرا گشت میزدی تو باغ؟

- دیدم بارون داره نم نم میاد دلم نیومد بشینم تو اتاقم!.. آخه میدونی وقتی بارون نم نم میاد آسمون بغض داره، آسمونم مثل ما آدمها وقتی بغض داره یکیو میخواد که دل به دلش بده و دل گرمش کنه، یکی رو لازم داره باهش درد و دل کنه و درد دلشو بشنوه... اینجور موقع ها خوب نیست آدم خودشو بزنه به ندیدن و نشنیدن...

- آسمون واسه چی بغض داره حالا؟

- تو واسه چی بغض میکنی؟

- خب... خب وقتی دلتنگ میشم یا احساس تنهایی میکنم...

- آسمونم عین تو! یه وقتا دلش تنگ میشه واسه اونایی که فرستاده این پایین، یه وقتا با دل تنگ آدمها دل تنگ میشه، یه وقتا از غصه ی آدمها غصه دار میشه، یه وقتا میشینه پا درد دل آدمها و دردش میگیره...

چیز خنکی ته دلم تکون خورد.

ایرج بلند شد و شال گردنش رو باز کرد و انداخت دور گردنم و گفت:

- آدمها واسه هرکی خجالت میکشن گریه کنن از آسمون نباید خجالت بکشن... آسمون همیشه اون بالاس، میبینه میشنوه... وقتی آسمون هم داره گریه میکنه ما آدمهاییم که باید ببینیم و بشنویم... اونوقت ما چه کار میکنیم؟ یه چیز میگیریم بالا سرمون که حتی بارون نم نم هم خیسمون نکنه! ما آدمها به خودمون هم رحم نمیکنیم... چه برسه به آسمون!

و همونجوری که آهسته آهسته اومد، آهسته آهسته هم رفت! انگار فقط اومده بود حرفهش رو بزنه و باعث بشه اون چیز خنک ته دلم تکون بخوره و بره! دلم بی هوا واسه بابا تنگ شد... " سختی هارو خدا از دل آدمها در میاره"

" آسمون یه وقتا از غصه ی آدمها غصه دار میشه، یه وقتا میشینه پا درد دل آدمها و دردش میگیره..."

حرفهشون یه بو میداد.

نگاهمو گرفتتم سمت آسمون. دلم یه بارون شر شر میخواست!

هنوز تو فکر ایرج و حرفهش بودم که صدایی شنیدم، صدای حرف بود!

دلم نمیخواست مثل اون بار که پویا با خدمتکار حرف میزد ناخواسته گوش واستم. بلند شدم تا آرو آروم برم سمت خونه م که صدای آروم سارا که تو فاصله ی نزدیکی داشت حرف میزد سر جا متوقف کرد. به طرف صدا برگشتم... کمی اونور تر از درختها، زیر نور چراغ سارا رو دیدم که نشسته بود روی نیمکت و ادریس هم کنارش نشسته بود. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. باید میرفتم، نباید اونجا وامیستادم و میشنیدم... این دیگه گوش واستادن ناخواسته نبود... ولی واستادم. گوش واستادم و همه ی تشرهای ضمیر ناخودآگاهم واسه رفتنم بی اثر بود!

ادریس- حالا مجبوریم بیایم تو ی این سرما حرف بزنیم؟

تو صداس موجی از خنده بود. از همون فاصله هم میتونستم تشخیص بدم که ادریس خوشحاله. " خب تولد پویاس ها... تولده... جشنه... باید ناراحت باشه؟... به هر حال!... من نمیدونم اون موقع که خدا عقل تقسیم میکرد تو کجا داشتی خراب کاری میکردی که به تو انقدر کم رسید!... آره احتمالاً یه جا داشتیم خرابکاری میکردم که از بین اون همه ناخودآگاه توی نخاله ی فضول به من رسیدی... ببین دیگه... هیسسسس بذار ببینم چی میگن... گوش واستادن بده ها!... بعدا به سارا میگم که گوش واستادم و حرفهشون شنیدم... اون موقع دیگه کاریه که کردی چه فایده داره؟ ماله نکش!... اگه گذاشتی بشنوم چی میگن!... بیا بیا من ساکت میشم توأم به کار فضولیت برس..."

صدای لرزون سارا رو شنیدم. لرزشش از سرما بود یا اضطراب؟

- نه اونجا نمیشد آخه... صدا زیاد بود... ح... حواسم پرت میشد!

- اوووه بله بله حواست پرت میشد... خب بفرمایید من سراپا گوشم!

- اینجوری حرف نزن باهام... عادی باش!

خندید و سرشو برد جلوتر و گفت:

- عادی عادیم!... تو چته چرا رنگت پریده سارا؟

فکر کردم: مگه رنگ سارا رو میبینه؟

سارا که سر برگردوند طرفی ادریس خودم هم دیدم که رنگش پریده... تو دلم دعا کردم واسش و

انگار سارا صدامو بشنوه گفتم "قوی باش سارا... محکم حرف بزن... از خودت ضعف نشون

نده... صاف بشین... چرا قوز کردی؟ یه نفس عمیق بکش و بعد جمله هات رو پشت سر هم قبل

از اینکه پشیمون بشی بگو... بگو سارا... ببین! من اینجا واستادم... من اینجا... تنها

نیستی... ترس..."

ادریس با مهربونی به سارا نگاه میکرد و منتظر بود...

ادریس- سارا سر دته؟ چرا داری میلرزی؟

خواست کتشو در بیاره که سارا سر بلند کرد و گفت:

- الان نه! ب... بذار حرفمو بزنم... گوش میکنی؟... تا... تا آخر حرفمو گوش میکنی؟

ادریس دست دراز کرد و دستهای سارا رو از هم جدا کرد و گفت:

- فر خوردن بیچاره ها... انقدر نیچشون تو هم دیگه... آره گوش میکنم، تا آخرشو گوش میکنم..!

و دوباره با مهربونی لبخند زد فکر کردم: ادریس الان نباید دستهاشو بگیرد... استرسشو بیشتر

نکن... بذار خودش بتونه خودش رو جمع و جور کنه و حرف بزنه....

احساس کردم حرکتی رو درست روبروی خودم لا به لای درختها دیدم. دقیق تر نگاه کردم،

درست بود، دوتا پا رو لا به لای درختهایی که روبرومون بود دیدم. کمی که جا به جا شد تونستم

نیم رخس رو هم ببینم. "رهام"

حس خوبی بهم دست داد! انگار یه شریک جرم پیدا کرده بودم... پس من تنها کسی نبودم که گوش

واستاده بود!

نمیدونستم رهام هم منو میبینه یا نه... با این حال محض احتیاط خودمو کمی کشیدم پشت درختها

و دوباره به سارا و ادریس که بین مخفیگاه من و رهام حایل شدن بودن خیره شدم.

فکر کردم "خدا بیامرزه پدر ایرج رو که درختها رو اینجوری توهم توهم کاشته که ما بتونیم

ازشون به عنوان مخفیگاه استفاده کنیم!"

سارا دستهاشو آروم از بین انگشتهای ادریس بیرون آورد و در حالیکه با اضطراب پشت سر هم

پلک میزد آروم گفت:

- ن... نمیدونم باید... باید... اینو بهت بگم یا نه... (رفته رفته از لرزش صدا و کلمات مقطعش کم شد

و با اعتماد به نفس بیشتری شروع کرد به حرف زدن) ولی فکر میکنم اگر بهت نگم بعدا پشیمون

میشم و خودمو سرزنش میکنم که چرا بهت نگفتم. میدونی؟ اون سرزنشه بیشتر آدمو عذاب میده

چون فکر میکنه میتونسته از این اتفاق جلوگیری بکنه و نکرده، میتونسته به هدفش برسه و

نرسیده. خب خیلی سخته که یه دختر باشی و بخوای این حرفها رو بزنی... یعنی خب...

- ن... نمیدونم باید... باید... اینو بهت بگم یا نه... (رفته رفته از لرزش صدا و کلمات مقطعش کم شد

و با اعتماد به نفس بیشتری شروع کرد به حرف زدن) ولی فکر میکنم اگر بهت نگم بعدا پشیمون

میشم و خودمو سرزنش میکنم که چرا بهت نگفتم. میدونی؟ اون سرزنشه بیشتر آدمو عذاب میده چون فکر میکنه میتونسته از این اتفاق جلوگیری بکنه و نکرده، میتونسته به هدفش برسه و نرسیده. خب خیلی سخته که یه دختر باشی و بخوای این حرفها رو بزنی... یعنی خب... این یه چیزیه که رسم و رسوم اینجا به ما دخترها فقط شنیدشو یاد داده نه به زبون آوردنشو... اما من نمیخوام همه ی عمرم رو منتظر جمله ای بمونم که شاید اصلا قرار نباشه بشنومش... دلم نمیخواد منتظر بمونم و دست رو دست بذارم و از دست بدم... دلم میخواد بگمش... دلم میخواد همه ی سختیشو تحمل کنم و ازش حرف بزوم تا کمتر خودمو مقصر بدونم... شاید فکر کنی نا عادلانه س اما میخوام واسه خودم یه راه در رو بذارم... البته اینا... اینا... همش در صورتیه که... جواب تو اون چیزی نباشه که من فکر میکنم (ادریس با جدیدت گوش میکرد و یه جاهایی برای تشویق سارا به حرف زدن سر تکون میداد)... نمیدونم از کجا باید بگم... خلیاشو خودت میدونی... گفتنش هم از من دردی دوا نمیکنه... اما... بچه که بودم... تنهاییم توی یه جمع پسرونه... اینکه باید نسبت به شماها عاقلانه فکر میکردم، اینکه با شماها فرق میکردم و هرکسی میرسید اینو بهم یادآوری میکرد و خیلی چیزهای دیگه باعث شد... باعث شد بخوام کسی رو دوست داشته باشم... شاید قبل از اون هم داشتم و حالا میخوام واسه خودم به رسمیت بشناسمش... قرعه کشی کردم... (لبخند دل نشینی زد)... بچه بودم خب... سه بار قرعه کشیدم... بین تو و پویا... یه بار اسم پویا در اومد و دو بار اسم تو... (ادریس سر پایین انداخت و من دیدم که پنجه ی پاش به صورت عصبی و ریتمیک به زمین میخورد... انگار این غصه... اونی نبود که میخواست بشنوه... سریع فکرهای بد رو از سرم دور کردم و تو دلم برای سارا آرزوی موفقیت کردم) بعدشو خودت میدونی... یعنی بعید میدونم دقتت انقدر کم بوده باشه که نفهمیده باشی... سعی کردم بشم اونجوری که دوست داشتی... سعی کردم به چشمتم خوب پیام... بهتر بگم سعی کردم به چشمتم پیام... اون علاقه... اون قرعه... تا الان باهام موند... همیشه... هر جا دلم میخواست بلرزه... هر جا پسری نگاهمو خیره میکرد... هر جا فکرم میخواست بره سمت کسی اون قرعه یادم میآورد که من یه بار قرعه کشیدم و باید تا آخرش واستم... میخوام تا لب خط پایان پیام و برد و باخت رو خودم با چشم خودم ببینم... نمیخوام خودمو رو باخته فرض کنم و عقب بکشم اما... برعکسش خیلی اتفاق افتاد... اینکه خودمو برنده فرض کردم و کلی رویا های دخترونه واسه خودم ساختم... خیلی از اون رویا ها رو با دست خودم خراب کردم که واقع بین باشم اما بعضیاشون انقدر قشنگ بود که دلم میخواست تا همیشه نگهشون دارم... حالا اما به یه جایی رسیدم که میخوام دیگه رویایی نباشه... میخوام اگه این رویا به واقعیت وصله اون واقعیتو لمس کنم، دیگه... دیگه دلم با رویا ها راضی نمیشه... الان به جایی رسیدم که از... از دست دادن میترسم... به جاش میخوام به دست بیارم!... حتی... حتی اگر واقعیت با رویاهای من خیلی فرق داشته باشه دلم میخواد واقعیتو لمس کنم... چیزی تو چشمهای سارا برق زد... رهام دستش رو کشید به صورتش، از بالا به پایین، سعی کردم فکر نکنم این کار رو برای پاک کردن اشکهاش کرده.

چشم سوخت... چرا داشتیم گریه میکردیم؟ چرا تو چشمهای سارا اشک بود؟

"خودش میدونه جوابش چیه!" ناخودآگاهم راست میگفت. چشمهام، چشمهای سارا رو میدید و حسی بهم میگفت خود سارا هم میدونه جوابش چیه.

ادریس سر بلند کرد. چند باری پشت سر هم آب دهانشو قورت داد و آروم گفت:

- سارا...

سارا با صدای لرزونی گفت:

- فقط نگو من برات مثل خواهرت بودم...

ادریس نگاهشو دوخت به زمین و نفس عمیقی کشید.

- من... من همیشه سعی کردم مواظبت باشم... میدیدم که تو تنها دختر جمعی و دلم میخواست سختی نکشی... الان خیلی سخته که خودم باعث عذاب کشیدنت بشم!
سارا از جا بلند شد. دوتا قطره ی اشک سر خورد رو گونه ش، سعی کرد لبخند بزنه اما به جاش بیشتر بغض کرد:

- دیدی قبلاً بعضی از امتحانا با همه ی تلاشی که کردی می دونی قبول نمیشی؟ امروز صبح که این تصمیمو گرفتم... میدونستم که رد میشم اما... حالا رو زمین سفت واستادم... هر چند که... این زمین... اون زمینی نیست که میخواستم روش واستم... فقط... دلم میخواد... رابطه مون همینطور بمونه... دوست ندارم دلیل سرد شدن رابطه م رو واسه کسی توضیح بدم!
و بدون اینکه حواسش باشه که دامنش رو بگیره بالا تا گلی نشه راه افتاد سمتِ عمارت.
ادریس سرش رو گرفت بین دستهایش و انگشتهاشو فرو کرد لای موهایش.

نگاهمو دوختم به رهام. سیگاری آتیش زد و اومد سمتِ ادریس. دست گذاشت رو شونه ش که ادریس سر بالا آورد و نگاهش کرد.
رهام هم مثل سارا تو لبخند زدن ناموفق بود اما اروم گفت:
- مرسی که غرورشو نشکستی!
صداش میلرزید.

اون لحظه از خودم بدم اومد. به جای اینکه برای سارا ناراحت باشم داشتم بهش حسادت میکردم. کسی بود که عین رهام دلش برای دلِ شکسته ی خواهرش بسوزه، کسی بود که مثلِ ادریس حواسش باشه غرورش نشکنه. اون لحظه از خلوتی دورم بدم اومد. از اینکه تنهایی غصه میخوردم، از اینکه حتی برای اعدامِ بابا هم کسی رو محرم ندونسته بودم. اروم نشستم کنار درخت... به اینکه بچه ها انقدر کنار هم بودن حسادت کردم.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای ادریس منو از جا پروند.
- آدم وقتی گوش وامیسته آخرش صحنه ی جرمو ترک میکنه نه اینکه بشینه همونجا!
نگاهش کردم:

- هوم؟

نشست کنارم و گفت:

- دروغ میگم مگه؟

سرمو انداختم پایین که گفت:

- خیلی بده که دو نفر همزمان آدم بده شدند رو ببینن و به روشن نیارن!

- چرا نمیتونی دوشش داشته باشی؟

- آدم با خواهرش نمیتونه ازدواج کنه!

- اما اون خواهرت نیست!

- اما من بهش همون حسی رو دارم که به قابِ عکس مادرم دارم...

نگاهش کردم که دوباره گفت:

- هوم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

- چه جوری؟

- تو چشمتا فحشِ خواهر مادره!

- شنیده بودم چشم حرف میزنه نشنیده بودم فحشم میده!

- میده! اتفاقاً چشمای تو خیلی وقتا هم فحش میده!

- به تو؟
 خندید و یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:
 - آره دیگه وقتی من میبینم فحشارو یعنی مال من دیگه!
 - ولی من به تو فحش نمیدم!
 دوباره با شیطننت گفت:
 - پس به کی فحش میدی؟
 - من اصلاً فحش نمیدم!
 اروم سرشو آورد پایین تر و با صدای آرومی پرسید:
 - چرا ازم بدت میاد؟
 - چرا سارا رو دوست نداری؟
 - سارا مثل خواهرم میمونه.
 - من از تو بدم نمیاد.
 - چرا امشب تو سرما نشسته بودی؟
 نگاهش کردم. نزدیک هم نشسته بودیم. نمیخواستم نزدیکش باشم. نمیدونم چرا نمیخواستم، اما دوست نداشتم نزدیکش باشم... دوست نداشتم بویِ عطر تلخش که به شدت یادم میآورد اون به دکتره رو به مشام بکشم...
 - ه..همینجوری! حوصله م سر رفته بود!
 نگاهشو دوخت به رو برو و گفت:
 - چرا نیومدی مهمونی؟ حال و هوات عوض میشد!
 - آخه هنوز...
 آره میدونم. چله بابات هنوز نشده اما... مطوئنی بابات دوست دارهخ تو براش انقدر عذا دار بمونی؟
 - من سیاهشو نپوشیدم اما میتونم به احترامش مهمونی نرم هان؟
 - من اگر بابا باشم و این اتفاق واسه م بیافته احتمالاً دلم نخواد که بچه م اینجوری باشه!
 - تو آگه بابا باشی این اتفاق واسه ت نمی افته! احتمالاً بچه ت لای پری قو بزرگ میشه و هیچی از کثیفی های این دنیا نمیفهمه!
 - مگه من لای پری قو بزرگ شدم؟
 - نه ولی عمه هات و آقا شریف و آقا سلطان و خیلیای دیگه بودن که حواسشون بوده آب تو دلت تگون نخوره! بچه ت هم احتمالاً مثل خودت!
 - اونوقت اینکه تو اینجوری بزرگ نشدی دلیل میشه که بابات واسش مهم نباشه که تو به خاطرش مهمونی نمیری و لاغر تر شدی؟
 اروم گفتم:
 - نه اما ... اینکه اینجوری بزرگ نشدم باعث میشه که نفهم بابا چی ازم میخواد... من هیچوقت نفهمیدم بابا چی دوست داره. من همیشه به خودم فکر کردم و این بابا بود که به من هم فکر میکرد... من هر چیزی خودم دوست داشتم رو مورد علاقه ی بابا هم فرض میکردم...
 - با این فکرها خودتو اذیت نکن! تو دختر خوبی برای بابات بودی!
 نگاهش کردم. انگار مطمئن نبودم که راست بگه!
 - برای هر مردی داشتن دختری که همیشه بهش فکر کنه آرزوئه!
 - سارا همیشه به تو فکر میکنه!

خندید. از جا بلند شد و دست دراز کرد طرفم. دستمو گذاشتم توی دسش که من رو از جا کند و بلندم کرد.

- اما من همیشه به سارا فکر نمیکنم... من نمیخوام بهش ظلم کنم. اون میتونه کسی رو پیدا کنه که عاشقت باشه!

- تو چی؟ تو میتونی کسی رو پیدا کنی که مثل سارا دوست داشته باشه؟
تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت:

- نه. اما میتونم کسی رو پیدا کنم که عاشقت باشم!

- عشق یه طرفه؟
خندید و با شیطنت گفت:

- بعضی از عشقا یه طرفه شون از صدتا عشق دوطرفه هم شیرین تره!
و من رو هول داد سمت خونه م...
- برو بخواب... سرما بخوری دیگه رهام بهت مرخصی نمیده ها!
و من باز فکر کردم که چرا جمله ی آخر پویا و ادریس توی ذهنم موند؟

پاکت رو گذاشتم جلوش و دستهام قفل کردم پشت کمرم و واستادم.
با چشمهای ریز شده نگاهم کرد.
- چیه این؟
- قسط اول بدهیم! همون قدریه که دادگاه برام قسط بریده بود.
- برش دار اینو دختر!

- میدونین که اگه برش دارین بیشتر بهم محبت کردین که... حداقل فکر میکنم غرورم سر جاشه!
با اخم نگاهم کرد و تکیه ش رو داد به صندلی!
- این دو سوم حقوقیه که من و پویا بهت میدیم!
لبخند زد و گفتم:

- یک سومش هم واسه من بسه!
- بسه! اگه پا بذاری رو دلت و هر چیزی که دلت میخواد نخری!
- نه آقا! من پا رو دلم نمیذارم! واقعا بسمه!
- پس به دلت یاد دادی که قانع باشه!

خندیدم و همونجوری نگاهش کردم که اشاره کرد بنشینم و کتاب رو بردارم. نگاهی به جلد کتاب کردم همونی بود که آقا دوستش داشت.
نشستم و با لبخند کتاب رو برداشتم.

- این کتاب چی داره که از شنیدنش خسته نمیشین؟
- این جمله هارو دوست دارم روزی چند بار بشنوم... این عاشقانه ایه که همیشه دلم میخواست تجربه کنم!

- اما اینکه عاشقانه ی تلخیه!... قهرمان مرد توی تمام طول کتاب تنهایی عاشقه... یه راه رو تنها و فقط به عشق اونی که دوستش داره میره اما هیچ عشقی از طرف مقابل دریافت نمیکنه!... آخر داستان تازه میفهمه که معشوقش دوستش داره!

لبخند زد و گوشه ی پتو رو بلند کرد و خزید زیرش.

- عاشقانه ی تلخیه اما این حس... خود عاشق شدن و عاشق موندن شجاعت میخواد... اینکه ندونی طرف مقابلت چه حسی بهت داره، ندونی آخر حس قراره به چی برسی و با این حال باز عاشق بمونی شجاعت میخواد!

- ولی زندگی هموار لذت بخش تر از زندگی با ترس و ریسکه! میشه به جای شجاع بودن و عاشق بودن... ترسو باشی و عشق رو هم تجربه نکنی... در عوض مسیر زندگی صاف تر به مقصد میرسه!

- آدما همیشه وقتی تو فراز و نشیبین دلشون همواری میخواد و تو همواری که میافتن تازه دلشون هوای همون فراز و نشیب رو میکنه. منم مثل تو یه روزی زندگی تو فراز و نشیب بود. یه وقتایی مینشستم به رفت و آمد آدمها نگاه میکردم و پیش خودم فکر میکردم " میشه روزی برسه که از خواب بیدار بشم و به اینکه باید برم به بدبختیهایم برسم فکر نکنم؟ میشه منم شبیه این آدمها باشم؟ بی خیال و خوش؟ میشه یه شب موقع خواب بی فکر و خیال خوابم ببره؟ (لبخند نامحسوسی زد:) الان اما دلم میخواد مثل اون موقع ها روزهایی باشه که از فکر و خیال خوابم نبره، نه از کهولت سن. عشق توی این کتاب هم از اون چیزهائیه که از جوونی دوس داشتیم داشته باشم... یه عشق پر فراز و نشیب!

- عشقتون صاف بود؟

روشو برگردوند سمت پنجره.

- من اصلا عاشق نشدم.

- یعنی...

- آره... یعنی دلم نلرزید و قلبم تالاپ تلوپ نکرد و نگاهم تو حرارت نگاهی نوب نشد! معامله کردم. دختر رئیس شرکتی که میخواستم باهاش قرار داد ببندم رو انتخاب کردم که به قرار داد برسم... یه سود میلیاردی! اونم منو انتخاب کرد که به ریاست شرکت باباش برسه ... یه مقام بلند پایه! هیچ عشقی نبود. بعد هی بچه دار شدیم که عاشق هم شیم اما نشدیم. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- پول راحت به دست نمیداد! یه وقتی باید برایش زحمت بکشی و عرق بریزی یه وقتایی هم باید پا بذاری روی دلت و به دستش بیاری.

- بعد ازدواجتون چی؟ ... هیچوقت حس نکردین... کسی رو بیشتر از خانمتون دوست دارین؟
- نه! بابام بهم یاد داده بود سرم همیشه باید پایین باشه و دلم تو غل و زنجیر که شیطننت نکنه!
- نکرد؟
- نه!

- چرا میخواین نوه هاتون هم اینجوری ازدواج کنن؟

- چون هم من و هم بچه هام اینجوری ازدواج کردیم و پشیمون نشدیم.

- ولی شما عشقو تجربه نکردین!

- تجربه نکردم اما به بچه هام فرصت دادم که عاشق شوهرها و زنشون شن! نوه هام هم

همینطور!

- فرصت دادین که عاشق اونی بشن که شما میخواین؟

- آره! فرصت دادم و میدم که عاشق یه آدم اصیل شن! یه عشقی که بعداً ازش پشیمون نشن!

- مثل یه پرنده که میاندازش تو قفس؟

گنگ نگاهم کرد!

- یه پرنده رو می اندازن تو قفس و یه جفت می اندازن کنارش که با اون عاشقی کنه، با اون زندگی کنه و اون پدر یا مادر بچه هاش باشه! گزینه ای نیست، انتخابی نیست... همه ی انتخاب اون پرنده، جفتیه که کنارش تو قفسه! اون پرنده رو آزاد نمیدارن تا خودش پرواز کنه و انتخاب کنه

جفتشو... شما به نوه هاتون فرصت نمیدین آقا! فرصت نمیدین تا عاشق شن، فرصت میدین که خودشونو مجبور کنن با جفتی باشن که دوشش ندارن...

- میدونستم فقط از اونا دفاع میکنی! اما من صلاحشونو میخوام. نمیخوام سختی بکشن!
- از اونا دفاع نمیکنم... شاید سختی نکشن اما مثل خودتون تا به این سن برسن حسرت به دل عشقی که میخواستن میمون... شاید هم... هیچوقت راضی نشن که کنار جفتشون بمونن! اونوقت به اون هم ظلم کردن!

- راشین و نوشین دخترای جذابین! رو هر پسری دست بذارن بهشون نه نمیگه!
- اما راشین و نوشین نتونستن نوه های شما رو جذب کنن! شما بهتر از من میدونین فقط ظاهر ملاک نیست...

- بازم این چیزیه که به نفعشونه! شاید الان نفهمن اما بالاخره میفهمن که داشتن یه عشق پر فراز و نشیب نمی ارزیده به همه ی زندگیشون...
فقط نگاهش کردم. نگاهشو چرخوند توی صورتم آروم رو برگردوند و گفت:
- بخون.

و من کتابو باز کردم و دوباره از نو شروع کردم به خوندن!

دست به سینه واستادم کنار ماشین. حرارت رادیاتور توی سرمای صبح بخار درست میکرد. پاهام یخ کردم بود. پای چپمو آروم کشیدم رو برگها و گذاشتم صداشون بلند شه. ایرج در صندوق عقب رو بسته بود و مشغول تمیز کردن شیشه ی جلوی ماشین بود. از دور اومد. با پویا و رهام بود. ادریس هم داشت بدرقه ش میکرد. منتهی از پشت پنجره ی اتاقش، با اخم های درهم و دستهایی که روی سینه به هم قفلشون کرده بود.

دلخور بودم. نمیدونم چرا اما دلخور بودم. پامو کشیدم روی برگها دوباره صداشون بلند شد. یه پالتوی بلند پوشیده بود و چکمه های پاشنه بلند قدش رو بلند تر کرده بود. روی سرش کلاهی از جنس پالتوش بود و موهایی که زیر کلاه قایمشون کرده بود.
رسید بهم. رویروم واستاد. نگاهمو از ش گرفتم و دوختم به کنار پاش. دست دارز کرد و محکم بغلم کرد.

- باید برم رها! باور کن باید برم!

زمزمه هاش از پشت نفسهای تندش به گوشم رسید.
دلم میخواست بگم تو بری من تنهایی اینجا چه کار کنم؟ مگه قرار نبود یه کاری کنی که بتونم موفق شم؟

اما نگفتم. فقط سر تکون دادم و نداشتم چیزی در مورد بد قولی کردنش بفهمه.
- چند روز؟

- شاید چند ماه!... میخوام تخلیه شم. ۱۹ سال رو تو دوروز که همیشه تخلیه کرد!
- بر میگردی؟

- برای دیدنت میام!

- خدا پشت و پناهت!

خودشو کشید عقب.

- دوست خوبی هستی! خوشحالم که دوستمی! برام ایمیل بزن. هر اتفاقی که افتاد ایمیل بزن. اتفاقی هم نیافتاد بازم ایمیل بزن!

لبخند زدم و سر تکون دادم. خندید و رفت سمت رهام.

- مراقب خودت باش داداشی.

پاهام رو فرو کردم توی آب... سرماش باعث شد مو به تنم سیخ بشه اما با این حال پاهامو عقب نکشیدم. دستهام رو فرو کردم توی جیب ژاکتم و به خودم لرزیدم. به رنگ سفید شده ی پاهام خیره شدم. حرارت کم کم داشت به بدنم بر میگشت.

لبخند زدم و انگشتهای پام رو تکون دادم. آب استخر چند روزی بود که تمیز نشده بود احتمالاً... برگه‌های خشک ریخته روی آب چسبید به پاهام.

چند دقیقه ای به همون حالت نشستم و بعد پاهام رو کشیدم عقب. نگاهی به آسمون کردم.

آفتاب هم دیگه اون جذبه ی قبل رو نداشت. تو آسمون بود و هوا انقدر سرد بود.

پاهام رو کشیدم روی چمن های کنار استخرو درازشون کردم. خاک مثل کک و مک های سیاهی چسبید به پاهام.

دستهام رو از جیب ژاکتم درآوردم و گذاشتم روی پاهام و خیسیشون رو با دست لمس کردم. صدایی منو از خلوتم کشید بیرون.

- بیکاری؟

برگشتم طرفش. رهام بود.

- سلام. آره!

- قشنگ معلومه! پاشو پاشو از بیکاری درت بیاریم!

- چی؟

صدای پویا اومد که گفت:

- رهام تو نمیشناسی اینو؟ کامل باید برات توضیح بدی.

خندیدم که پویا اومد جلو و روی پاهاش نشست و گفت:

- حوصله مون سر رفته داریم میریم یکم بگردیم پاشو حاضر شو با هم بریم!

لبخند زدم و گفتم:

- شماها برین...

رهام کلافه دست گذاشت رو دهانمو رو به پویا گفت:

- هی میگی باید کامل توضیح بدی! کامل توضیح میدی هی بهونه میاره دیگه... پاشو رها... ما

سالی یه بارم به کسی تعارف نمیزنیم...

دوباره اومدم حرف بزنم که پویا دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد و دذر حالی که رو زمین دنبال

چیزی میگشت گفت:

- فکر میکنی هرکسی میتونه با رئیساش بره بیرون ولگردی؟... دمپاییات کو؟

- خندیدم و گفتم:

- ندارم. نپوشیدم!

رهام آروم زد پشت گردنم و گفت:

- کارمند خل و چل نداشتیم که حالا داریم. رها ده دقیقه وقت داری آماده بشی ها!

با خنده راه افتادم سمت خونه م و گفتم:

- ده دقیقه؟ میخوام چه کار؟ ۵ دقیقه دیگه اومدم.

سریع آماده شدم تا منتظر نگهشون ندارم و رفتم بیرون.

کنار ماشین منتظرم واستاده بودن. با دیدن من سوار شدن و من هم نشستم عقب که پویا گفت:

- رها یه لباس گرم تر میپوشیدی... سرده هوا!
 نگفتم که چند روزی هست که میخوام بخرم و همت نمیکنم برم بخرم . به جاش گفتم:
 - نه همین خوبه گرم میکنه!
 رهام مثل بارز قبل زاویه دار نشست و گفت:
 - خب بگو ببینم... جدیدا خیلی تهایی میپریا...
 پویا زد رو بازوی رهام و گفت:
 - چه کارش داری؟ ادیتش نکن!
 - این خودش ۶ متر زبون داره تو نمیخواد ازش دفاع کنی... شما حواست به رانندگیت باشه نریم قاطی باقالیا!
 پویا چشم نازک کرد و گفت:
 - خاک بر سر جون دوستت... تو کنار شو ماخرم بشینی باید تذکر بدی هی؟
 - اونو نمیدونم والا... ولی کنار تو میتونم تذکر بدم...
 پویا خندید که رهام دوباره برگشت طرف من و گفت:
 - نه جدی پرسیدمو از روزی که سارا رفته کم پیدا تر شدی! چرا؟
 - کم پیدا نشدم. وقت نشده شماها دور هم جمع شین که منم بیام پیشتون...
 - چرا وقت نشده؟ همین پریشب ما دور هم جمع بودیم. تازه ادریس فرستاد دنبالت...
 - آهان اونشبو میگی؟ خواب بودم!

دوتاشون با هم خندیدن و پویا گفت:
 - رها خواب بودی از کجا فهمیدی خدمتکاره اومده؟
 - خب... خب یکم خواب بودم... یعنی چشمم گرم شده بود ترسیدم خوابم بیره!
 رهام خنده شو جمع کرد و گفت:
 - خب ماله کشی موفقیت آمیز بود من و پویا نفهمیدیم که بیدار بودی و نیومدی!
 پویا اما با لحن جدی ای گفت:
 - رفتن سارا باعث شده تو جمعمون غریبی کنی؟
 نگاهش کردم. داشت از توآینه نگاهم میکرد.
 چی میگفتم؟ میگفتم جمله ی اون شببت از مغزم بیرون نرفته؟ میگفتم دوست ندارم بوی عطر تلخ ادریس که بدجوری منو یاد دکتر بودنش می اندازه به مشامم بخوره؟ میگفتم خودمم نمیدونم چمه؟
 میگفتم چی؟
 سرمو انداختم پایین.
 - نه غریبی نمیکنم... واسه چی باید غریبی کنم؟
 رهام هم لحنش جدی شد و گفت:
 - پس اگر دلیلی برای غریبی کردن نیست و تو جمعمون راحتی وقتی میفرستیم دنبالت خودتو نزن به خواب!
 و لبخند زد. بهش لبخند زد که پویا با صدای شادی گفت:
 - خب بفرمائین کجا بریم!
 رهام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
 - هنوز خیلی مونده تا کار ادریس تموم شه... اول بریم یه پارکی جایی یه هوایی عوض کنیم بعد بریم دنبالت ادریس.

پویا سری تکون داد و گفت:

- موافقم. رها تو؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من موافق باید باشم الان دیگه!... وگرنه احتمالاً کنار اتوبان باید پیاده شم و از برنامه حذف!

دوتاشون خندیدن و رهام گفت:

- آفرین... خوشم میاد فهمیده ای!

پویا هم خندید و رفت سمت پارک جمشیدیه.

ماشین رو پارک کرد و در حالیکه من به نگاه خیره ی مردم نگاه میکردم و سعی میکردم دلیلشو بفهمم رفتم تا توی پارک قدم بزنیم. بینمون سکوت شده بود که من گفتم:

- اینا چرا اینجوری نگاهمون میکنن؟

رهام به نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

- مارو که کسی نگاه نمیکنه... حتماً تورو دارن نگاه میکنن!

من منظورشو نفهمیده بودم اما پویا خندید که رهام دوباره گفت:

- رها درست راه برو!

با تعجب نگاهی به راه رفتنم کردم و گفتم:

- مگه چه جوری دارم راه میرم!

پویا دوباره خندید. رهام هم گفت:

- رها صد بار بهت گفتم این کارو تو خیابون نکن... زشته خب!

با حرص خیره شدم بهش و گفتم:

- چه کاری رو؟ من که دارم راهمو میرم فقط!

این بار خود رهام هم خندید که پویا دستش رو گذاشت سر شونه م و گفت:

- عصبانی نشو... داره اذیتت میکنه!

با حرص برگشتم سمت رهام که جوابشو بدم که دیدم دوتا دختر با لبخند دارن نگاهم میکنن. منم بهشون لبخند زدم که رهام دید و آرام گفت:

- رها هرکی به تو لبخند میزنه تو با لبخند جوابشو میدی؟

- خب باید با اخم جوابشو بدم؟ خب با لبخند جواب میدم دیگه!

پویا نگاهی به رهام انداخت و گفت:

- منظورت رهام اینه که همه لبخندها دوستانه نیست!

- خب نباشه... من نمیتونم تحقیق کنم ببینم دوستانه هست یا نه که!

رهام و پویا دوتاشون نگاهم کردن و من هم بهشون خیره شدم که رهام دوباره گفت:

- چه خوب!

- چی چه خوب؟

- اینکه انقدر خوش بینی!

لبخند زدم و آرام گفتم:

- نه اتفاقاً خوشبین نیستم! اما یه جاهایی خوش بینی یا بد بینی به دردت نمیخوره... یه جاهایی باید خودت باشی...

پویا با همون نگاه مهربونی که من جدیداً هی باید به خودم یادآوری میکردم که مال همس و اختصاص به من نداره نگاهم کرد و گفت:

- تو تا حالا جایی هم بوده که خودت نباشی؟

- آره خب... خیلی جاها سعی کردم زرنگ بازی در بیارم یا قوی باشم... یا رها نباشم...
فکر رفت سمت اون شبی که رقتم سر گاو صندوق آقا...
ادامه دادم:

- همه فکر کنم همنجورین. واسه همه موقعیتهایی پیش میاد که خودشون نباشن منتهی به نظر من این بد نیست... این بده که انقدر خودمون نباشیم که کم کم یادمون بره خودمون رو!
رهام سر تکون داد و پویا دستش رو سر شونه م فشار آرومی داد و رهاش کرد...
چند ساعتی با هم توی پارک قدم زدیم و بعد راه افتادیم که بریم دنبال ادریس... نمیدونم چرا دوست داشتیم من از برنامه‌شون حذف بشم و خودشون تنهایی برن دنبال ادریس و من نباشم... ضمیر ناخودآگاهم دوباره درست تو لحظه ای که احتیاجش داشتیم ساکت شده بود... سعی کردم بهونه ای توی ذهنم بتراشم و نرم... اولین بهونه ای که ساختم رو با اینکه خیلی ناشیانه بود به زبون آوردم.
- بچه ها... من به آقا نگفتم که دارم میام بیرون... الان یه ساعت دیگه وقت شامه و...
رهام عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
- اونوقت تو نباشی غذا از گلوی آقا پایین نمیره؟
انگشت اشاره م دوباره افتاد به جون انگشت شصتم.
- نه... نه اینکه غذا از گلوش پایین نره... من همین الان یادم افتاد که بهش نگفتم... میترسم چیزی بهم بگه...

پویا هولم داد توی ماشین و گفت:
- رها... من به آقا زنگ میزنم میگم... حله؟
سعی کردم نگاهم شکست خورده نباشه و به ضمیر ناخودآگاهم که توی این شرایط کمکم نمی کرد فحش دادم.

" خودتی... بالاخره شما برگشتی سر کارت؟ من نمیدونم تو چرا وقتی لازمت دارم نیستی؟... من نیستم؟... من که همش نشستم اینجا تو ذهن تو علاف و بیکار. ولی از بس جنابعالی بد اخلاقی من جرأت نمیکنم که حرف بزنم که... آره اصلا یادم نبود تو وقتی حرف نمیزنی من بهتر به کار و زندگیم میرسم! اصلا یادم نبود... یعنی هر ناخودآگاه دیگه ای بود تا الان ۱۰ بار گذاشته بود رفته بود... خب تو چرا غریتی نمیشی بری؟... خیلی دوست داری من برم؟... خیلی باور کن جزء آرزو هامه... باشه... الان رفتی یا داری میری؟... چه کار داری؟ حالا یا رقتم یا دارم میرم... گفتم قلب رفتنت یه بهونه درست کنی بعد بری... هااان؟ چی شد؟ من که به درد نمیخوردم که... هنوزم میگم تو به درد نمیخوری... منتهی الان یه بهونه لازم دارم... اونی که خودم ساختم کار نکرد... خب حالا باید برم فکرامو بکنم ببینم با تو هیبایی که به من میکنی لیاقت داری برات بهونه بسازم یا نه؟... ببین! ولش کن! اصلا نخواستم... تو میخوای همون برو وسایل رفتنتو جمع کن!... حالا بهونه میخوای چه کار... بهونه میخوام که از این برنامه ی دور همی حذف شم... چرا؟ خوبه که!... تو به چراش چه کار داری؟ من میخوام حذف شم!... خب آخه من باید دلیلشو بونم که کاری که میکنم مرتبط باشه!... بابا نخواستیم تو بیا برو... باشه من میرم اما قبل از رفتنم یه چیز بگم؟... بگو... خر خودتی!... میری یا پیام بندها می بیرون؟... رقتم بابا رقتم... گند اخلاق!"

پویا جلوی مطب نگه داشت. رهام رفت که با ادریس برگرده.
انگشت اشاره م دوباره مشغول انگشت شصتم شده بود و من کلافه از اینکه نمیفهمیدم چرا مضطربم!

پویا برگشت طرفم:

- رها خوبی؟

- مرسی!

خندید!

- نه دیوونه منظورم اینه که چرا رنگت پریده؟

- مگه پریده؟ نه بابا من پوستم همین رنگیه!

پویا شبیه آقای شریف خندید و گفت:

- انقدر خوشم میاد همه رو دیوونه فرض میکنی خودتو عاقل!

- من کی همه رو دیوونه فرض کردم؟

دوباره خندید و گفت:

- هیچی من تسلیمم!

همون موقع گوشیش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ش کرد و جواب داد.

- بله رهام؟... چی؟.... ای بابا.... نه! واسه چی آخه؟.... باشه باشه اومدم....

نگران نگاهش کردم که گفت:

- باید برم بالا مثل اینکه دعوا شده... تو میتونی تو ماشین بمونی؟.... (قبل از اینکه جواب بدم

گفت:) نه همیشه که تنها تو ماشین خطر داره.... بریم بالا!

بی حرف پیاده شدم و همراهش راه افتادم.

فکر کردم " واسه چی دعوا آخه؟ با کی؟ الان رهام و پویا هم میخوان درگیر شن؟ نکنه یه بلایی

سرشون بیاد؟ جواب آقا رو چی بدم؟ اصلا آقا مگه به من سپرده بودن؟ خب نمیگه تو باهاشون

بودی چرا جلوشونو نگرقتی؟"

با پویا چند ثانیه ای منتظر آسانسور شدیم و چون دیدیم طول میکشه تا برسه پایین راه افتادیم سمت

پله ها... پویا پاهای بلند تری داشت و راحت پله ها رو دوتایی میکرد من اما به نفس نفس افتاده

بودم و به خاطر اینکه قد پله ها یکم غیر استاندارد بود، نمیتونستم دوتا یکی کنم و پاهام درد گرفته

بود... پویا هر پاگرد و میستاد تا من برسم بهش... اما وقتی که دید نفس نفس میزنم چند پله ای که

بالا تر از من بود رو پایین اومد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید... بالا رفتم راحت تر شد

و رسیدیم به طبقه ای که مطبِ ادریس بود.

صدای داد و بیداد تا توی راهرو هم می اومد و چندتایی از همسایه های مطب هم در مطبشون رو

باز کرده بودن و اومده بودن که ببینن چه خبره... پویا رو به من گفت:

- تو همین جا بمون.

و خودش کسایی که جلوی در بودن رو کنار زد و رفت تو مطب.... من هم بدون اینکه به حرفش

گوش کنم دنبالش رفتم تو...

ادریس وسطِ مطب دست به سینه و استاده بود و مرد میانسالی با آب و تاب داشت داد و هوار

میکرد:

- کی به تو گفته دکتری آخه؟... نه من میخوام بدونم کی به تو گفته دکتری؟

ادریس پوز خندی زد و دستهایش رو توی جیبِ روپوشش فرو کرد.

خونسردی ادریس به آتیشِ مرد دامن زد و مرد با صدای بلند تری گفت:

- آخه مگه میشه آدم بی اجازه ی ولی دماغِ مردمو عمل کنه آخه؟

رهام با صدای بلند گفت:

- مردِ حسابی همین الان اجازه ی کتبی رو نشونت دادن!

مرد نگاه کلافه ای به دختر ریز نقشی که روی صندلی نشسته بود و فین فین میکرد انداخت و گفت:

- بابا اجازه ی کتبی رو که همه میتونن جور کنن! یعنی هرکی اجازه ی کتبی داشت شما میتونین عملش کنین؟

ادریس با همون نگاه خونسرد گفت:

- بله میشه! با اجازه ی کتبی از شما و اجازه ی حضوری مادرشون میشه. الان من نمیفهمم دختر شما دو ماهه بینیشو عمل کرده شما الان تازه فهمیدی؟
مرد براق شد تو صورت ادریس و گفت:

- هان؟ مشکلیه؟

- مرد حسابی آخه تو میخوای من باور کنم که تو که الان انقدر تیریب حساس بودن رو بینی دخترتو برداشتی، دوماه پیش نفهمیدی دماغشو عمل کرده؟

دخترک بلند شد و با صدای نازک و جیغ جیغویی گفت:

- من میخوامم نوک بالا باشه!

غیر از ادریس ماها هم بی اختیار پوزخند زدیم و باباش چشم غره ای بهش رفت و دختر دوباره نشست سر جاش. مرد جلو رفت و به دخترش گفت:

- مامانت اومد اجازه ی حضوری داد؟

دختر با سر تأیید کرد و مرد دوباره در حالیکه سعی میکرد صداش آروم تر باشه گفت:
- پس تو چرا به من نگفتی؟

قبل از اینکه دختر جواب بده رهام با لحن تندى گفت:

- ببین تورو خدا ... مرد حسابی اول از دخترت میپرسیدی بعد می اومدی اینجا داد و هوار آخه...
مرد برگشت و نگاه بدی به رهام کرد که رهام ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد. همین آتیش مرد

رو تند تر کرد و مرد با سر زد تو پیشونى رهام... رهام پیشونیشو گرفت و آروم گفت:

- آخه چرا کله میزنى مرد حسابی؟

- تا تو باشی تو کار من و زن و بچه م دخالت نکنی...

ادریس خواست آرومش کنه. دست گذاشت رو شونه ش و گفت:

- آقا شما الان عصبانى ای... بیا یه لیوان آب بخور اعصابت بیاد سر جاش...

مرد دوباره با صدای بلندی گفت:

- بی اعصاب خودتی مرتیکه!

و همچنین یقه ی ادریس رو گرفت که یقه ش جر خورد و اومد تو دست مرد... پویا هم جلو رفت و خواست جداشون کنه که مرد یه کله هم تو صورت پویا زد و رو به ادریس گفت:

- هان؟ چیه؟ تا دیدی دخترم بر و رو داره گفتی بذار بی اجازه ی باباش عملش کنم که یه چیزی هم به خودم برسه هان؟

- بابا چرا خود درگیری داری تو؟ زن و بچه ی خودت محرم ندونستنت چرا یقه ی مردمو میگیری؟

مرد دوباره رفت طرف رهام و این بار رهام یه مشت حواله ی صورتش کرد که درگیری بالا و گرفت و ادریس و پویا افتادن وسط تا اط هم جداشون کنن.

تو این هیر و ویر دختر آینه ش رو درآورده بود و با دقت به بینیش خیره شده بود و هی با ست رو بینیش میکشید. عصبی بودم. ازدحام نمیداشت ببینم اون وسط چه اتفاقی می افته. رفتم طرف

دخترک و گفتم:

- پاشو برو باباتو آروم کن ببین چه شری به پا کرده!

بی خیال نگاهم کرد و گفت:

- اولاً واسه چی آرومش کنم؟ آرومش کنم بیافته به جون خودم؟ بعدشم مگه نمیبینی من دماغمو عمل کردم برم اون وسط دستِ یکی بخوره به دماغم تو جوابمو میدی؟
دیدم آبی از دختره گرم نمیشه. منشی هم مستأصل و استاده بود و نگاه میکرد. بالخره بعد از چند دقیقه دکترها ی همسایه شر رو خوابوندن و پدر و دختر رو از مطب بردن بیرون. ادریس در مطب رو بست و با خستگی تکیه داد بهش. رهام و پویا هرکدوم خودشونو ولو کردن روی یکی از صندلی ها. هرکدوم یه جای صورتشون قرمز شده بود و ورم کرده بود. من اما نگاهم به باریکه ی خونی بود که از گوشه ی لب ادریس راه افتاده بود.
ادریس نگاهمی به من که تکیه به دیوار داده بودم و نگاهش میکردم انداخت و گفت:
- تو اینجا چه کار میکنی؟
قبل از من پویا جواب داد:

- خیر سرمون اومده بودیم ببریمت بیرون!
رهام هم نگاهمی بهش کرد و در حالی که با آستین خون بینیشو پاک میکرد گفت:
- ببین تورو خدا الکی الکی چه از ریخت افتادیم! ... اینم شغله تو داری؟
ادریس بی حرف رفت طرف منشیشو گفت:
- شما بفرمایین. ببخشید بابت این برنامه ی امشب یکم بیشتر موندین... خسته نباشین. به سلامت!
دختر هم وسایلشو جمع کرد و سری واسه جمع خم کرد و از ادریس خداحافظی کرد و رفت.
رهام دوباره گفت:
- تخته ش کن بابا! چیه دل و روده ی مردم حال میکنی؟ ببین به چه ریختی افتادی؟

ادریس نیم نگاهمی به رهام انداخت و دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و گذاشت روی باریکه ی خونی که نگاه من به صورت حرص درآوری بهش خیره مونده بود.
ادریس- من نمیخوامم اون چیزی باشم که آقا میخواست! مدیر و حسابدار و چیزائی که برای کارخونه و شرکتهاش به درد بخوره!
پویا دستی روی صورتش کشید و آروم گفت:
- در عوض من دوست داشتم اونی باشم که آقا میخواست. هرچیزی که منو شبیه بابام میکرد دوست نداشتم.
توی دلم خندیدم. پویا که نمیخواست شبیه آقا باشه با بیشتر کارهایی که میکرد منو یاد آقا شریف می انداخت.
ادریس هم خندید... شاید اون هم به همون چیزی فکر میکرد که من میکردم... شاید هم اشتباه میکردم.
پویا بلند شد و رفت سمت تلفن و به ادریس گفت:
- حالا مه به خاطر این قیافه های آنتیکمون نمیتونیم بریم رستوران شماره ی یه فست فود بگو ببینم... مهمون تو!
ادریس سیگاری آتیش زد و خودش رو روی صندلی پایین کشید و در حالیکه لم میداد گفت:
- کشو اولی رو باز کن. یکی از کارتها رو بردار زنگ بزن!
پویا - کدوم غذاش خوشمزه تره؟

و رفت سمت کشو در حالی که داشت کارتهارو بالا پایین میکرد منتظر جواب ادریس نگاهش کرد.

ادریس- نمیدونم. من غذاهای همشونو وقتی گشنه م بوده خوردم!

پویا پوزخندی زد و با خنده گفت:

- گشنه میشی ذائقه ت به همه چی میخوره! پس سیری اون موقع هایی که از غذای سلطان ایراد میگیری.

ادریس- گرسنه و سیر نداره من در همه حال این نظرو دارم که سلطان باید بره کلاس آشپزی! رهام - کاری نداره که مخشو بزن بفرستش بره کلاس!

- آره اونم میخواد ناراحت شه بره پیش آقا شکایت کنه که ادریس خان به دست پخت من توهین کرد!

رهام خندید و گفت:

- آقا هم مثل خودته بابا! همچین عاشق دستپخت سلطان نیست!

- به هر حال من حوصله ی دلجویی از اونو ندارم! ترجیح میدم غذایی که دوست ندارم و بخورم تا بخوام از سلطان دلجویی کنم!

برگشت و نگاهی به من که هنوز تکیه داده بودم به دیوار و واستاده بودم کرد و گفت:

- میخوای همونجوری وایسی؟

رهام با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- بچه غریبی میکنه! درک کن!

ادریس هم خندید و با لحن کشدار و شیطنت آمیزی گفت:

- اون که بعله! خانم جدیداً بلد شده میپیچونتمون!

خندیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم و درحالیکه کف دستهام رو روی لبه ی صندلی گذاشته بودم گفتم:

- بابا اینا همش تهمته!

رهام با خنده و با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- ببین رها! این راهی که تو داری میری ما جوونیامون همه ی چاله چوله هاشو با تف پر کردیم! خندیدم که پویا بالاخره یکی از کارتها رو انتخاب کرد و گفت:

- خب سفارشاتون؟

رهام - پیترز! مخصوص!

ادریس - اسپایسی!

پویا نگاهشو برگردوند سمت م که گفتم:

- یه همبرگر خوبه!

پویا خودش مخلفات رو هم سفارش داد و اومد نشست روی صندلی کنار من.

آروم گفت:

پویا خودش مخلفات رو هم سفارش داد و اومد نشست روی صندلی کنار من.

آروم گفت:

- قصد که نداری امشب از مرامت خرج کنی؟

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- چیه؟ میخوای برو یه چندتا چیز سفارش بده بنداز گردنِ مرام من!
خندید و اون هم با بدجنسی گفت:

- رها میرما! رها من تعارف معارف حالیم نیستا!
من هم با خنده ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تهدید نکن منو! جنم داشته باش مردِ عمل باش!
پویا با صدای بلند خندید

و من سعی کردم خنده ی مهربون پویا نگاه اخموی ادریس رو به چیزی تعبیر نکنم! هر چند که ضمیر ناخودآگاهم اصرار و افری برای این کار داشت!

کتاب رو بستم و نگاهش کردم. خواب بود. شبیه همون موقعی که توی کما بود. با ان فرق که دیگه اون همه دستگاہای جور واجور بهش وصل نبود.

دستهام رو زدم زیرِ چونه م و نگاهش کردم. فکر کردم:

" اگر بابا از زندان آزاد میشد حتماً همینجوری شبها مینشستم و نگاهش میکردم. شاید هم برایش شاهنامه میخوندم... یا مولانا که چندتایی از ضعرهاشو حفظ بود... انقدر میخوندم برایش که همه ی شعرها رو حفظ شه... برایش همه ی شاهنامه رو میخوندم و با هم میرسیدیم به آخرش تا ببینیم خوشه یا نه... "

دلم برای بابا تنگ شده بود. چیزی بالای ششهام سوخت... چیزی که من حسرت تعبیرش میکردم... چیزی که هر وقت به فکرِ بابا و رفتنش میافتم همینجوری میسوخت!

نگاهمو از آقا گرفتم و اجازه دادم سوآلی تو ذهنم چرخ بزنه و فکرِ بابا رو از سرم ببره بیرون. چرا اون موقعی که آقا توی کما بود بچه ها نمی اومدن عیادتش؟ چرا فقط آقای شریف بود که واسه ش مهم بود عیادتِ آقا؟ چرا به هوش اومدن آقا و اینکه یه نفر با آقا حرف بزنه و برای برگشتن به زندگی تشویقش کنه فقط واسه آقای شریف مهم بود؟ حتی دخترها و پسرهای هم به خودشون زحمت نداده بودن بیان عیادتِ باباشون!

صدای خواب آلودِ ضمیر ناخودآگاهم بلند شد و چوب لایِ چرخِ فکرم گذاشت:
" به جای این فکرها پاشو برو بخواب! فردا باید بری سر کار "

اولین برف زمستون که زد دیگه خبری از برگهای زرد توی باغ نبود. دیگه برگ زردی نبود که گاهی صدای شکستنشون بهم لذت بده و گاهی حواسم باشه که پامو روشون نذارم تا صداشون بلند نشه! زمین حالا سفید سفید بود و شاخه های درختا خالی خالی!

ایرج هنوز هم تاب منو سارا رو باز نکرده بود. اما تاب دیگه عملاً بلا استفاده مونده بود. چون من همبازی نداشتم و هوا هم سوز سردی به خودش گرفته بود که نمیداشت تاب بازی کنم. طناب های تاب هم یخ زدم بود و من گهگاهی برای شنیدنِ قیژ قیژ ضعیفشون آروم روی تاب مینشستم و با پاهام تاب رو عقب و جلو میبردم!

گاهی هم فقط از کنارش رد میشدم و سارا و پیراهن های گل گلی و موهای خرماش توی ذهنم زنده میشد و گلوله ی داغ کوچیکی ته دلم قل میخورد و من تازه میفهمیدم چقدر دلم برای سارا تنگ شده!

حال و هوای عمارت اما اصلاً شبیه باغ نبود. سلطان برای اینکه همه جای خونه از تمیزی برق بزنه نظارتش رو روی کار خدمتکارها بیشتر کرده بود و هر وقت میدیدمش توی نقش ریاستش فرو رفته بود و دیگه از عشوه هایی که دست مایه ی خنده ی ادریس و رهام باشه خبری نبود.

عوضش ابرو های گره خورده ش بود و توپ و تشرهایی که هر چند دقیقه یه بار روی سر یکی از خدمتکارها میریخت!
در اتاق هایی که استفاده نمیشد چند روزی بود باز شده بود و خدمتکارها دور از چشم سلطان برای تمییز کردن و برق انداختنشون غر میزدن!
مادر پویا قرار بود بیاد و همین هم سلطان رو به صرافت انداخته که جایی از خونه کثیف نباشه تا رضایتش جلب شه و مثل همیشه آقا از کارش راضی باشه!
لینجور که پویا میگفت گرد و خاک و کثیفی وسایل خونه اولین چیزی بود که دادِ مادرش رو در میآورد و قبل از آدمها به چشمش می اومد!

ادریس از روزی که فهمیده بود مادری پویا قراره بیاد به طور محسوسی کمتر خونه می اومد و بیشتر شبها رو خونه ی خودش میموند.
هر چند دیگران به این قضیه اشاره ای نمیکردن و جوری برخورد میکردن که انگار همه چیز عادی، اما من حس میکردم که ادریس از اومدنِ مادرِ پویا چندان راضی نیست و برای اینکه آقا بهش ایراد نگیره از همین الان خودش رو از عمارت دور کرده!
بعضی از شبها رهام و پویا هم میرفتن خونه ی ادریس یا شب رو همراهش بیرون از خونه میگذروندن و آقا بالاچار تنها مینشست سر میزِ شام و من میدیدم که بشقابش نسبت به شبهایی که بچه ها هستن کمتر پر میشه و آقا هم زودتر از سر میز بلند میشه!
وقتهایی که بچه ها نبودن هر کدوم از خدمتکارها بهونه می آوردن و اسه سر میز وانستادن و فقط من و سلطان بودیم که کنار آقا میاستادیم.
کمتر از یک هفته به اومدنِ مادرِ پویا مونده بود. برای دیدنش استرس نداشتم. عصرها با بی خیالی پشت پنجره ی مربعی شکل اتاقم مینشستم و به عاشقانه ی ایرج و درختها خیره میشدم.
حوصلم سر رفته بود. حس میکردم مقدار زیادی نشاط توی قلبم بلااستفاده مونده . کامپیوترم رو روشن کردم و بی مقدمه شروع به نوشتن کردم. نه برای آقای شریف که برای سارا!

سلام سارا!

از اینکه رفتی ناراحتم. خودت میدونی من اما برات مینویسم که بهتر بدونی! هر روز سعی میکنم بیشتر درکت کنم اما به جاش هر روز بیشتر از دستت ناراحت میشم. گاهی هم عصبانی میشم و دلم میخواد ببینمت و یه عالمه داد بکشم سرت! میدونی چرا؟
از وقتی رفتی عصرها به جای پرسه زدن اوی باغ مینشینم و به عاشقانه های ایرج و درختها نگاه میکنم. وقتهایی که دلم زیاد برات تنگ میشه و توی باغ پرسه میزنم هم چون همش یادت میافتم دلم میگیره! آخه میدونی؟ تا وقتی توی باغ بودی حس میکردم یه دوست دارم که هر وقت بخوام میتونم راهمو بگیرم و صاف برم توی اتاقش و اون با حرفهاش و کارهاش سرگرم کنه! یه دوست که انگار شبیه خودم بود. یه دوست که... خیلی دوست بود!
از وقتی تو رفتی پسرها هم کمتر توی خونه بند میشن. ادریس که به طرز مشکوکی از وقتی فهمیده مامان پویا قراره بیاد به خونه ش علاقه مند شده و پویا رهام هم تقریبا هر شب به ادریس ملحق میشن .

میدونی سارا؟! نه نمیدونی! چند روزیه که به شدت به این فکر میکنم که الان چند ماهی هست اینجام و چند ماه دیگه هم به یک سال میرسه اما من هنوز نتونستم هیچ کاری بکنم. آقا هنوز حرفم رو نمیخونه و بچه ها هنوز از پدر مادر هاشون فرارین و من هنوز دارم تماشا میکنم! دیگه حتی نوشتنم برای آقای شریف هم به یه اجبار تبدیل شده! حس میکنم مینویسم و آقا شریف میخونه و فقط و فقط به این فکر میکنه که من هنوز هیچ کاری نکردم. تازه شاید بعضی وقتها هم ازم نا امید شه... شاید هم نا امید شده و اصلاً دیگه ایمیل هام رو نمیخونه!

میدونی سارا؟! روزی که اومدم اینجا آقا شریف بهم یه آلبوم داد که ویژگی های همتون رو توش نوشته بو. من بهش دست نزدم تا خودم بشناسمتون و همونجوری که خودم شناختمتون باهاتون رفتار کنم. اما الان چند روزیه به شدت علاقه مند شدم برم سری به اون آلبوم بزنم و من هم چند روزیه به شدت در مقابل این وسوسه خود داری میکنم.

پ.ن: ببخشید که درمورد هیچ اتفاقی ننوشتم. اتفاق خاصی نیافتاده که ازش برات حرف بزنم. از سر بی حوصلگی و نداشتن سر گرمی برات نوشتم.

پ.ن ۲ : ۲ هفته ی دیگه کریسمسه! باید کلی عکسهای خوب از جشنهای کریسمس برام بفرستی!
"رها"

و فرستادم. هرچند اون نامه همه ی چیزهایی که میخواستم ازتون حرف بزنم رو نداشت. دلم میخواست خیلی حرفها رو بزنم و نزده بودم. دلم میخواست بهش بگم که جدیداً فکر جاهایی میره که نباید بره!

دلم میخواست بگم... جدیداً به بوی عطر تلخی که من رو به شدت یاد دکترا می اندازه حساس شدم.

دلم میخواست بگم... لبخندها و نگاه مهربونی رو با چشمهام میبینم و سعی میکنم که به خودم بقبولونم که برای همس اما خودم هم میدونم که نیست.

دلم میخواست بگم ... جدیداً دارم به چیزی کر میکنم که تا حالا هیچ نقشی تو فکر هام نداشته... یه حس!

دلم میخواست همه ی اینها رو بگم سارا مثل مادری که بچه ش با نگرانی از درد دلش براش حرف میزنه، بهم بگه چیزی نیست رها! طبیعیه! آدمها یه وقتایی اینجوری میشن اما چیز خاصی نیست. چیزی نشده نگران نباش! و من با اینکه میدونم چیزی شده دل گرم شم از حرفی که بهم زده!

اما هیچ کدوم اینارو نگفته بودم و دل گرم نشده بودم. چیزهایی بود که فقط و فقط متعلق به سارا بودن. من، رها، حق نداشتم به اون چیزها یا حتی آدمها فکر کنم. من حق نداشتم بی اجازه ی سارا دست به وسایل و حتی آدمهاش بزنم.

من فقط یه مسافر بودم و مأموریتی داشتم که باید هرچه زودتر انجامش میدادم و خودم رو از صحنه حذف میکردم. من نیومده بودم که موندگار شم. مثل همون برگی که پاییز باید شاخه رو رها میکرد و مسافر زمین میشد من هم مسافر بودم. این شاخه رو باید رها میکردم. نباید دل میبستم. اینها حرفایی بود که سعی داشتم به خودم بفهمونم و ضمیر ناخودآگاهم به طرز شگفت آوری توی این کار کمکم میکرد!

" اولین پله مادر پویاس! اگر بچه ها نسبت به مادر پویا نرم شن و مادر پویا هم بتونه همونی باشه که بچه ها میخوان، بقیه ی اتفاقها هم ممکنه بیافته! اونوقت کار تو اینجا خیلی زود تموم میشه!" روی تقویم نگاه کردم. ۴ روز! ۴ روز برای رسیدن به اولین پله وقتتداشتم. زمان خوبی بود برای آماده شدن! از این فکر لبخندی زدم و خودم رو با دست های باز پرت کردم روی تخت!

دستی به دامنم کشیدم و صافش کردم. همه چیز درست بود! نگاهی به خدمتکار کناریم انداختم. با عجله خودش رو توی آینه کوچیکش نگاه کرد و برای هزارمین بار چتریهاش رو صاف کرد. خنده م گرفت!

صدای پچ پچ خدمتکارهایی که روبروم و استاده بودن باعث شد سر برگردونم و نگاهشون کنم. - میگن اصلیتشون آمریکاییه! ببین چه سرمایه گذاری هنگفتی تو شرکت آقا کردن که مهدخت خانم حاضر شده با خودش بیارتشون دیدن آقا...

- وای ستاره فکر کن... تازه میگن ذائقه ی آمریکایی ها خیلی به دخترهای شرقی میکشه! دختری که ستاره خطاب شده بود بر حسب عادت دستی به ابروهایش کشید و بی اینکه نیاز داشته باشن باز هم با دست صافشون کرد و گفت:

- حالا به ذائقه شون نخوردیم هم نخوردیم. تو همین چند روزی که ایرانن بشه خودمونو بهشون نزدیک کنیم خودش کلیه!

- آره راست میگی! یواش یواش باید بریم جلو!

دخترک سر تکون داد و حرف دوستش رو تأیید کرد.

تو دلم خندیدم. نه به کار هاشون، که به دلخوشی های کوچیکشون! اینکه جور در اومدن با ذائقه ی کسی که تا حالا ندیده بودنش میتونست براشون هدف باشه. همه ی آدمها از دلخوشی های کوچیک شروع میکنن... دونه دونه دلخوشی هارو میذارن کنار هم و هی دلخوشی هاشون بزرگ میشه! یکی از خدمتکارها با عجله در رو باز کرد و اومد سر جاش و استاد. - بچه ها رسیدن... حواستون باشه!

جنب و جوش خفیفی تو دو تا صفی که کنار در شکل گرفته بود افتاد و خیلی سریع سکون جاش رو گرفت. همه دستهاشون رو روی دامنشون قفل کردن به هم و استادن. من هم از روی عادت دوباره دستم رو به دامنم کشیدم و دستهام رو توی هم قفل کردم و استادم. در سالن باز شد و آقا آروم و با طمأنینه خودش رو رسوند به در ورودی. نگاهش کردم. چند ثانیه بعد نگاه اون هم چرخید روی صورتم.

چشمهای برق میزد. برق توی چشمهایش تازه پیدا شده بود... مطمئن بودم که از صبح چشمهایش اینجوری برق نمیزد! باورم نمیشد آقا ی خشک و جدی برای دیدن دخترش اینجوری مشتاق باشه. باورم نمیشد اشتیاق آقا اونجور تو چشمهایش نمود پیدا کنه. دیدن برق چشمهایش برام عجیب بود! نگاهم رو از آقا گرفتم و دوختم به کف واکس خورده ی سالن... برای اینکه جلوی قطار ذهنم رو بگیرم تا نره سمت بابا احیاج به خیره شدن به چیزی غیر از چشمهای آقا داشتم.

چند ثانیه بعد در ورودی باز شد. خانوم میانسال با موهای رنگ شده ی قهوه ای روشن و آرایش ملیح و کت و دامن شق و رقی اومد تو. تازه فهمیدم که پویا چقدر شبیه مادرشه! چشمها و لب و دهنش دقیقاً به پویا ارث رسیده بود و انگشتهای دستش که دور عصای زینتیش حلقه شده بود من رو یاد دستهای پویا می انداخت!

"مهدخت" لبخند ملیح روی صورتش رو باز تر کرد و رفت طرف آقا.

آقا با محبتی که سعی در پنهان کردنش داشت و توی چشمه‌هاش عجیب نمود پیدا کرده بود رفت سمت مهدخت و نرم پیشونیش رو بوسید.

- خوش اومدی مهدخت جان!

- مرسی " پدر " البته میدونین که تنها نیومدم؟

- البته البته...

مهدخت لبخند ملیحی زد و خودش رو کنار کشید تا دو مردی که همراهش بودن داخل شن و با لهجه ی قشنگی گفت:

- معرف حضورتون هستن اما من باز هم معرفیشون میکنم... پدرم، آقای شریف بزرگ!

دو مرد که موهای قرمز رنگ و پوست سفید کک و مکی شون باعث میشد آدم به اصلیت آمریکائی شون شک کنه جلو اومدن و با آقا مشغول احوالپرسی و تعارفات معمول شدن.

قد بلندشون بی جهت منو یاد بابا لنگ دراز انداخت و این فکر لبخندی روی صورتش نشوند که برای پنهان کردنش سرم رو پایین انداختم. مهدخت دوباره گفت:

- پدر بهتون معرفی میکنم. جناب دکتر آلن گریس و برادرشون کیث گریس. همونجور که میدونین سرمایه گذاریشون باعث شناخته تر شدن برندمون توی انگلیس شده! هر دو بسیار مشتاق بودن که شمارو ببینن و برای همکاری بیشتر باهاتون ملاقات داشته باشن!

آقا لبخند با وقاری روی صورتش نشوند و به دوتاشون خوش آمد گفت.

رهام و پویا هم بالاخره اومدن تو و من لبخند باز رهام و چشمهای خندون پویا رو دیدم.

مهدخت جلو اومد و بی اینکه نگاهم کنه کیف و پالتوش رو گرفت سمتم. از دستش گرفتم که به مهمونهاش تعارف کرد برن داخل و خودش کنار آقا پشت سرشون راه افتاد.

ذهنم به سرعت شروع به آنالیز کرد. جدیت ظاهر مهدخت مثل آقا نبود و با وجود خوش

برخوردی و لبخندی که به جا و به موقع روی صورتش مینشوند چشمهای سرسختی داشت و اخم بین ابروهاش نشون میداد که از اخم کردن هم زیاد استفاده میکنه.

کیفی مهدخت رو که گذاشتم توی اتاقش راه افتادم سمت آشپزخونه. میدونستم که توی سالن احتیاجی به من نیست. دخترهای خدمتگذاری که به ذائقه ی آمریکایی ها اعتماد داشتن حتماً با دین کیث و آلن به این فکر افتاده بودن که هر جوری هست باید شانسون رو امتحان کنن و همین هم باعث میشد از سالن و کارهایی که احتمالاً بهشون محول میشد غافل نشن. اونهایی هم که مغرور تر بودن و واقع بینانه فکر میکردن که رفت و آمدشون به سالن اثر چندانی نخواهد داشت ترجیح داده بودن توی آشپزخونه بمونن و به سلطان کمک کنن!

توی آشپزخونه یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم روش. سلطان و خدمتکارها آروم و قرار نداشتن و هرکدوم یه جور در تلاش بودن ترجیح میدادم بشینم و کمتر توی دست و پاشون باشم. سلطان هم هوای سالن رو داشت هم میز شام رو آماده کرده بود که آقا هر وقت دستور سرو شام رو داد همه چیز آماده باشه.

چند دقیقه ای از نشستم نگذشته بود که سلطان با عجله اومد توی آشپزخونه و نگاهی به من انداخت و گفت:

- رها خانم پاشو!

- پاشم چه کار کنم سلطان خانم؟

- پاشو آقا کارت داره!

با رخوت از جام بلند شدم و راه افتادم سمت سالن! با خودم غر زدم.

" خب آقا این همه خدمتکار توی اون سالن هست حتما باید منو بکشی اونجا؟ چرا مردم آزاری میکنی خب؟"

در سالن رو باز کردم و آرام رفتم تو. آقا مثل همیشه روی صندلی خودش نشسته بود و مهدخت روی میبل سمت راستش، با وقار پا روی پا انداخته بود و نشسته بود. پویا و رهام هم سمت چپ آقا جا خوش کرده بودن. مهموناشون هم پشت به من و روبروی آقا با فاصله کنار هم نشسته بودن. نگاهی به فنجون های قهوه ی توی دستشون انداختم و توی دلم گفتم:

" چه عجب مشروب سرو نمیکنن " ضمیر ناخودآگاهم به حرف اومد " بذار اول قهوه بخورن معده هاشون گرم شه سراغ اون هم میرن خیالت تخت! "

با قدمهای آهسته رفتم طرف آقا و کنارش و استادم که به مهموناش لبخندی زد و به من اشاره کرد که سرمو ببرم جلو. خم شدم و آقا با عصبانیتی که از صداش معلوم بود توی گوشم گفت:

- برو زنگ بزن بهش بگو اگر تا نیم ساعت دیگه خودشو رسوند اینجا رسوند اگر نه خودش میدونه چه بلایی سرش میاد!

میخواستم ببرسم " به کی زنگ بزنم؟ " که ضمیر ناخودآگاهم تند گفت " پویا و رهام که اینجان... تنها کسی که نیومده ادریسه دیگه پس منظور آقا هم ادریسه آی کیو! "

برای آقا سری خم کردم و لبخند نامحسوسی به نیش همیشه باز رهام و نگاه پویا زدم و راه افتادم سمت در!

شماره ی ادریس رو نداشتیم. راه افتادم سمت آشپزخونه که شماره رو از سلطان بگیرم. سلطان سرش گرم چشیدن غذا ها بود و خدمتکارها با استرس نگاهش میکردن. اینجور مواقع که مهمون مهمی توی عمارت بود اگر غذایی شور یا تند میشد سلطان آشوبی به پا میکرد که نگو نپرس. از همون جلوی در با صدای بلند پرسیدم:

- سلطان خانم شماره موبایل ادریسو میخوام!

سلطان انگار که کسی تمرکزشو به هم زده باشه با کلافگی و اخم نگاهم کرد و گفت:

- میخوای چه کار؟

- میخوام چه کار؟ آقا بهم گفتن بهش زنگ بزنم!

اخمش باز شد و با صدای آرام تری گفت:

- کنار دفتر تلفن تو همون صفحه ی اول شماره ش هست!

و دوباره اخمش رو برگردوند روی صورتش و همون ژست تمرکز رو گرفت!

رفتم سراغ تلفن و توی صفحه ی اول دفتر تلفن دنبال اسم ادریس گشتم. با دیدن "خان" ی که

سلطان حتی توی دفتر تلفن هم ازش غافل نشده بود لبخندی زدم و شماره رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

- بله؟

- سلام.

- رها تویی؟

- آره. خوبی؟

صداش لحن خنده گرفت:

- ممنون. تو خوبی؟ چیزی شده؟

- چیزی که نه اما آقا گفت که بهت بگم آگه تا نیم ساعت دیگه خودتو رسوندی که رسوندی اگر نه

خودت میدونی چه بلایی سرت میاره!

- این الان عیناً جمله ی آقا بود؟

- او هوم. عیناً!

صدا ی نفسهای توی گوشی میپیچید. سعی کردم با تمام سختیش، فکرم رو سر جاش نگه دارم.

- رها برو بهش بگو من مریض دارم... کارم که تموم شد چشم خودمو می‌رسونم!
 - آگه گوش نکردی چی؟ همیشه مریضاتو کنسل کنی بیای اینجا؟ آقا پرزخ میشه ها!
 - من آگه میخواستم کنسل کنم امروز کلا هیچ مریضی رو قبول نمی‌کردم!
 - چرا؟! ... چرا نمی‌خوای مامان پویا...
 - رها! ... مامان پویا، مامان پویاس... پسرش که باید از کارش میزده و به خاطر مادرش سر کار
 نمیرفته این کارو کرده و الان کنار مادرشه! ... من واسه چی باید مریضامو کنسل کنم؟
 - خب مامانت نیست... فامیلت که هست!
 - فامیلم مهم تره یا کسی که از دو هفته پیش وقتش رو تنظیم کرده تا اون ساعتی که من بهش گفتم
 اینجا باشه؟
 - میدونم اما... خوبت میگی هیچ اشتباهی نباید جلوی آقا بکنیم که آتو دستش ندیم و ...
 - کسی که اصلا اشتباه نمیکنه مشکوک میزنه... من نمیخوام آقا...
 با حرص گفتم:
 - اونوقت این اشتباه از طرف هرکسی باشه قابل قبول نیست از طرف تو که باشه واسه مشکوک
 نشدن آقاس و قابل قبول؟

باز صداس لحن خنده گرفت:

- رها! من نوه ی آقام... بارها و بارها از بچگی تنبیهم کرده و من میدونم آگه کاری میکنم که به
 مزاج آقا خوش نیاد باید بهای گزافی پاش بدم و خودم رو براش آماده میکنم! اما... تو چی؟! ... تو
 به اندازه ی کافی سختی و مشکلات خاص خودتو داری... دیگه تنبیه اقا یکم زیادیه واسه ت... من
 اگر گفتم اشتباهی نکن یه درصدیش برای منافع خودمون بوده اما بیشتر به خاطر خودت بوده...
 رابطه ی تو با آقا خوبه من اصلا دلم نمیخواد که خراب شه... دلم نمیخواد یه فکر به فکر و
 خیالات اضافه شه!

خواستم جلوی فکرم رو بگیرم، خواستم فکر نکنم، خواستم به روی خودم نیارم که ته دلم گرم شده
 با این حرفی که زده، خواستم به یاد خودم بیارم که یه چیزایی مال ساراس و من نباید حتی بهشون
 فکر کنم... اما فکر کردم... به اینکه یه نفر هست که به من و چیزهایی که اسمشونو میذارم
 سختیام فکر کنه! به اینکه یه نفر نگران زیاد شدن فکر و خیالهامه فکر کردم. گلوله ی داغ
 کوچیکی که قل خورده بود کف معده م حالا به سکون رسیده بود و حرارت رو تو تمام اعضای
 بدنم پخش میکرد.

نفس عمیقی کشیدم. ادریس هم ساکت بود. صدای نفسهای تو ی گوش می اومد. آروم گفتم:
 - باشه پس من... من به آقا میگم!
 صداس آروم بود. مثل من نفسهای نامنظم بود اما صداس آروم بود.
 - لطف میکنی!

- خداحافظ!

- خداحافظ!

گوشی رو گذاشتم و بر حسب عادت دست کشیدم به دامنم. کف دستهام عرق کرده بود. ضمیر
 ناخودآگاهم با جدیت پرسید: "چته رها؟ مگه چی شنیدی که اینجوری شدی... هیچی... هیچ حرف
 خاصی نزدها... اما میدونم... نمیدونم چرا اینجوری شدم... شاید به خاطر اینه که تا حالا کسی
 اینجوری باهات حرف نزده بود! ... نزده بود؟ آره کسی تا حالا باهام اینجوری حرف نزده بود

اما... آره میدونم... یه چیزهایی فقط مال ساراس... من نباید بهشون دست بزنم... نباید دست بزنی...
نبايد فكر كنى... فكر نكن!... باشه، باشه فكر نميكنم!"

راه افتادم سمت سالن. آقا و مهدخت و مهمونا نشون داشتن با جدیت بحث می کردن. از قیافه ی
رهام و پویا کلافگی میبارید. با خودم فکر کردم:

" ای بابا اینا که تا الان نیششون تا پس گوششون باز بود که! چرا اینجوری شدن یهو؟" آروم
رفتم سمت آقا و خم شدم و آروم گفتم:

- ادریس گفت مریض دارم... نمیتونم مریضهام رو بفرستم برن... کارم که تموم شد میام.
پیغامی که ادریس میخواست به آقا بدم رو بازگو کردم اما صداش توی ذهنم زنگ میزد که داشت
میگفت: نمیخوام یه فکر به فکر و خیالات اضافه بشه...

خودم رو دعوا کردم. به سارا فکر کردم. عذاب وجدان گرفتم. من نباید به ادریس و صداش و
جمله ای که شنیده بودم فکر میکردم. نباید!

دوباره خودم رو رسوندم به آشپزخونه. حالا هوا کامل تاریک شده بود و درختها به شکل ناقصی
توی نور کم چراغها معلوم بودن. دلم میخواست برم توی اتاق خودم. اما میدونستم که اگه اقا کارم
داشته باشه و بفهمه که رفتم خونه م ناراحت میشه. سلطان و خدمتکارها حالا دیگه داشتن ظرفهای
غذا رو آماده میکردن تا چند دقیقه ی دیگه غذا رو سرو کنن. نگاهمو دوخته بودم به درختهایی که
شاخه هاشون توی نور سفید چراغها طوسی شده بود. ایرج رو میدیم که دستهاشو پشتی سرش توی
هم قفل کرده بود و توی باغ قدم میزد... مثل پدری که دوست داره بچه هاش رو توی خواب هم
نگاه کنه... حسودی کردم! به سارا، به درختهای باغ... ضمیر ناخودآگاهم دلسوزانه سعی داشت
فکرم رو از چیزی که نباید بهش فکر میکردم منحرف کنه.

" تو که حسود نبودی رها... شدم... حسودی حتی به درختهای باغ؟... آره چون صاحب محبت
ایرجن... محبتی که فقط و فقط مال خودشونه... سارا چرا؟... به خاطر اینکه رهام بهش فکر

میکنه... وقتی اوضاع روحیش خوب نبود جایی بود که بره و توش خودشو تخلیه کنه... مطمئنی
فقط به خاطر اینها بهش حسادت میکنی... نه... اما باید مطمئن شی رها!... بازی ای که توش
بازنده ای رو نباید شروع کنی... از کجا میدونی بازنده م؟ اگه برنده شدم چی؟... برنده شی که کس
دیگه ای احساس بازنده بودن داشته باشه؟ باخت سارا رو میخوای؟... نه نه من نمیخوام سارا
ببازه... پس الانم نباید به چیزی که حقش رو نداری فکر کنی... حق نداری این بازی رو شروع
کنی و برای برنده شدن به باخت سارا رضایت بدی... من حق چی رو دارم؟... حق چیزهایی که
مال خودته! برای توه!... چی؟ چی برای منه؟ بابا که رفت؟ رویا که منو نمیخواد؟ این خونه ی
عاریه ای؟... نه!... تو رهایی!... کسی که رها باشه تو بند چیزی نمیمونه... من رهام؟... آره من
رهام... من نباید بذارم سارا ببازه... من نباید فکر کنم... من مسافرم مگه نه؟... من همیشه
مسافرم... همه جا مسافرم... هیچ چیزی به کسی که مسافره تعلق نداره!... آره درست اینه...
درسته؟... مطمئنی؟... آره مطمئنم!"

باز یاد فیلمهای دهه ی نود امریکا و صحنه ی رقص خانم های دامن پفی با مردهای جنتلمن کت
شلوار پوش افتادم. موسیقی ای که موقع شام پخش میشد اختصاصاً مخصوص مهمونها بود چون
وقتهای دیگه رسم نبود سر میز موسیقی پخش شه!

سرمو انداخته بودم پایین و باز هم فقط نوک کفشهای بدون پاشنه و مچ پاهای پوشیده تو جوراب
شلواریم تو دایره ی دیدم بود. دلم نمیخواست به غذا خوردن کسی نگاه کنم. مخصوصاً مهدخت که
لقمه های کوچیکش منو بدجوری یاد غذا خوردن با ولع خودم میانداخت و باعث میشد فکر کنم
چقدر فرقه بین من و خانواده ی شریف! تا حالا بارها و بارها به اینکه من اینجا چه کار میکنم فکر

کرده بودم و به نتیجه ای نرسیده بودم. برای همین هم علاقه ای نداشتم فکر دوباره به اون سمت برگرده. سر پایین خیلی بهتر از فکر شلوغ بود. بالاخره صدای برخورد قاشق چنگالها به ظرفها کم و بعد متوقف شد. صدای کشیده شدن پایه های اولین صندلی که بلند شد سر بلند کردم. به جای اینکه به کسی که بلند شده بود (که احتمالاً آلن یا کیث بودن) نگاه کنم، نگاهم افتاد به پویا... نگاه پویا قفل شده بود روی صورتش. نگاهم رو که دید دستش رو با خنده بالا آورد و روی گردنش کشید. منظورش رو فهمیدم. اما سرم رو پایین انداختم و دوباره به کفشام خیره شدم... چقدر دلم میخواست امشب زودتر تموم شه و من روی تخت اتاقم دراز بکشم و بی اینکه به حرکت پویا یا جمله ی ادریس فکر کنم بخوابم. میدونستم که به اینکه منظور پویا یا ادریس چی بوده فکر نمیکنم... میدونستم که صورت مسأله اونها نیستن... صورت مسأله رها بود... خودم بودم... من خوب میدونستم که تو شناختن احساساتم چقدر ضعیفم!

سرم رو آوردم بالا... به مهدخت نگاه کردم. از اول شب که اومده بود همه ی توجهش به مهمونهاش بود... همه ی توجه آقا هم به مهدخت... میدونستم که این بی توجهی پویا رو آزار میده... آقای شریف بهم گفته بود که پویا از بی توجهیهای خیلی شاکی میشه و من تازه دلیلش رو فهمیده بودم... اونقدر که مهدخت به برق گیلانها و نور منعکس شده توی قاشق ها در اثر تمیزی توجه میکرد به اینکه پسرش از آخرین باری که دیدتش چقدر بزرگتر شده یا چقدر عوض شده فکر نمیکرد.

حواس پویا به مهدخت بود و حواس مهدخت به مهمونهاش مو قمرزش! ادریس تا آخر شب هم نیومد و من تا آخر شب جلوی چشم آقا ظاهر نشدم تا نخواد که من دوباره به ادریس زنگ بزنم. همون یک بار برای شنیدن صدای نفسهای پیچیده ش توی گوشی به اندازه ی کافی من رو با خودم درگیر کرده بود... همون یک بار شنیدن جمله ای که انتظار شنیدنش رو نداشتم به اندازه ی کافی قطار ذهنم رو وادار به حرکت کرده بود... دیگه نمیخواستم با خودم درگیری داشته باشم... اگر با همه ی دنیا درگیر میشدم شاید میتونستم امیدوار به برد باشم اما تو درگیری با خودم همیشه بازنده بودم و این رو خوب میدونستم. با دستهایی که دو طرف تم باز شده بود دراز کشیدم. خیره شدم به ترکهای سقف... نگاهم رو پایین کشیدم... از بالای پنجره ی مربعی شکل اتاقم خیره شدم به عمارت... غلت زدم و سرم رو توی بالش فرو کردم... مأموریتم اگر هرچه زودتر تموم نمیشد توی دردم می افتادم.

گندم هارو مشت کردم و آروم ریختم کناره های قبر! یادم اومد که بابا هر وقت میرفت سر قبر مامان توی کرمان همین کارو میکرد... دوست نداشتم من هم همین کارو برای بابا بکنم... دوست نداشتم برای مورچه ها و پرنده ها غذا بریزم که برای بابام دعا کنن... نشستم کنار قبر... مهم نبود که پشت ماتنوم خاکی میشه!... زانو هام رو بغل کردم و زل زدم به مورچه هایی که میرفتن سمت گندم ها... گندم ها زیاد بود... به همشون میرسید... به گنجشکها هم میرسید... فاتحه خوندم... اما نگاهم هنوز به مورچه ها بود! دلم میخواست الان بابا کنار پشته نشسته باشه و من برای خودش حرف بزنم... اما باز هم به خودم گفتم " آدم به هرچی که میخواد نمیرسه که!" چقدر از این جمله بدم می اومد... چقدر از اینکه دست به دامن تقدیر شده بودم بدم می اومد... از تقدیر متنفر بودم... تقدیر بابا رو برد پای چوبه ی دار... " تقدیر یا سهل انگاری؟ تقدیر یا کنترل نکردن خشم؟" ... نمیدونم... اینجا بالای این سنگ سفید که

شده بود همه ی سهمم از بابا نمیتونستم با خودم بحث کنم... سرم رو انداختم پایین... مثل همون موقع هایی که خیره به حلقه ی اشک چشمهای بابا نمیتونستم حرف بزنم... شاید بابا هم اون پایین... خیره به حلقه ی اشک توی چشمهام نمیتونست حرفام رو گوش کنه!

"سلام بابا... (بغضم بالا اومدم)... باید بگم خوبم... باید بگم همه چیز خوبه... باید تو از من بپرسی من چرا لاغر شدم و من دروغ بگم که رژیمم... میدونی بابا؟!... نه نمیدونی... من خیلی دروغگو خوبییم... تو هم بودی... یادته؟!... هر دوماه یه بار مینشستیم به هم دروغ میگفتیم؟!... یادته؟! گرد و خاک میزهای ملاقات میشد دلیل گریه مون... یادته چقدر خوب همو گول میزدیم؟!... یادته بابا؟! (دراز کشیدم کنار قبر... کنار مورچه ها!)... اما بلد نیستم خودمو گول بزنم بابا... چه جوری خودمو گول بزنم... خودم که گول نمیخورم که!... فقط به روش نمیاره که دارم گولش میزنم!... بابا!... کاش جوابمو میتونستی بدی... تو میتونستی خودتو گول بزنی؟!... بلد بودی؟!... چرا یادم ندادی؟!... همیشه یادم دادی به اسباب بازی دیگران نباید نگاه کنم... یادم دادی داشته های خودمو داشته باشم و داشته ی دیگران جزء نداشته هام نباشه... یادم دادی به داشته های دیگران چشم نداشته باشم... منم نداشتم... منم به اینکه چی ندارم فکر نکردم... منم حسرت نخوردم... یعنی به خودم یاد دادم که سرم انقدر شلوغ باشه که جای حسرت نباشه... بابا!... حاجی!... من به داشته ی دیگران چشم ندارم به خدا... اما... اما... اون لبخندهای مهربون خیلی به چشمم میاد خب... ذهنم میره که رویا بسازه... اما نمیذارم بسازه ها... یقه شو میگیرم و پرتش میکنم تو راه راست... اما رویا نساختتو یه کاریش کنم... وقتی بوی عطر تندی رو میشنوم، وقتی جمله ی کسی ته دلم رو داغ میکنه... دلمو چه کار کنم؟!... بابا من به خدا به داشته های سارا چشم ندارم... اما... اما... منم دخترم بابا... رها دختره... دلم میخواد تکیه کنم... دلم میخواد اون بوی عطر رو که میشنوم فرار نکنم... وایسم و با همه ی وجود به مشام بکشمش... میدونم دلم نباید بخواد... اما میخواد بابا... به حرفم گوش نمیکنه... اونشب... اونشب که بهم گفت نمیخواد یه مشکل به مشکلم اضافه بشه... حس کردم چقدر خوبه که یه نفر همیشه از این حرفها به آدم بزنه... حسمو چه کار کنم؟!... یقه ی حسم به دستم نمیاد بابا... فکرم و کنترل میکنم... حس و دلم اما... بابا دختر بدی شدم نه؟!... دارم به داشته های دیگران نگاه میکنم نه؟!... دارم به چیزی که حقم نیست فکر میکنم نه؟!... واسه م دعا کن بابا... از اینجا که برم همه چیز تموم میشه... مگه نه؟!... منو چه به احساسات؟!... مگه نه؟!... رها رو چه به قید و بند... مگه نه؟!... بابا به مورچه ها گندم دادم که برات دعا کنن... توأم واسه من دعا کن خب؟!..."

اشکم سر خورد لای موهام... خیره به آسمون... اشکهام سر میخورد لای موهام... با خودم فکر کردم... روسری نمیداره بابا اشکهامو ببینه... یواشکی همه ی اشکهامو گریه کردم...

کلید انداختم و در رو باز کردم... لبخند زدم... دوباره باغ و درختها و عاشقانه های ایرج... مزاحم عاشقانه هاش نشدم... رفتم توی خونه م و فرم پوشیدم وقت شام بود و من باز باید کنار میز می ایستادم... توآینه به خودم نگاه کردم... "رها باش رها!... گور بابای هرچی حسه... منو چه به حس؟"

خندیدم. ضمیر ناخودآگاهم گفت:

"فرایند گول زدن با موفقیت انجام شد؟!... من؟ من کی رو گول بزنم؟!... نه بابا... ببین هر فکری از بیکاری میاد تو سر آدم که آدم نباید بهش بها بده که... اسمش رو خودشه... از سر بیکاری میاد... منم که چند وقت یه بار مگه بیکار میشم؟!... سرم شلوغ شه حله همه چی!... رها... هوم؟!... رها!... هوووم؟!... امشب ادريس خونه اس... آره ماشینشو دیدم... آگه عطرش دوباره... تو اون هیر و ویر من بوی عطر اونو از کجا میخوام بفهمم؟!... مطمئنی فقط عطرشه؟!... آره..."

یعنی عطرش نباشه تو اصلا به هیچیش فکر نمیکنی... نه!... پویا چی اونوقت؟... لبخنداش
 مهربونه!... خب؟... خب با همه همینجوریه دیگه!... جون خودت!... اصلا دلیل نداره واسه ت
 توضیح بدم!... آره برو خودتو خر کن!"
 راه افتادم سمتِ عمارت... میز چیده شده بود و من فقط باید سرِ صف می ایستادم... همون جای
 همیشگی... پاهام کنارِ صفِ پاهای جفت شده، جفت شد!
 در سالن باز شد و اول از همه آقا اومد تو... نگاهم نکرد... شاید هم کرد و من چون سرم رو
 انداختم پایین ندیدم... آقا که نشست سرم رو آوردم بالا. مهدخت و مهموناش با همون لبخندهای
 بازشون اومدن تو... پویا اخمو بود و ادریس ورهام مثل همیشه بودن... سرمو انداختم پایین...
 نباید میدیدم کدومشون نگاهم میکنن و کدومشون نمیکنن... ضمیر ناخودآگاهم پوزخند زد!
 دوباره مثل شبِ قبل سرم رو انداختم پایین و با قطع شدن صدای قاشق چنگالها آوردم بالا. ادریس
 داشت نگاهم میکرد... چشمامو فراری دادم... همشون بلند شدن و راه افتادن سمتِ سالن نشیمن.
 ادریس اما راهشو کج کرد به سمتِ من... خدمتکارها مشغول میز شدن و ادریس واستاد کنارم...
 دستهامو به دیوار پشتِ سرم فشار دادم... نفسم رو حبس کردم تا بوی عطرش به مشامم نخوره...
 اما خورد و اون گلوله ی داغ قل خورد ته دلم...
 - چیزی شده رها؟
 لبخند زدم... کج از آب در اومد!
 - نه چی باید شده باشه؟
 - چرا سرتو انقدر انداخته بودی پایین؟
 - ه... همینجوری!
 اخم کرد و سرش رو آورد پایین تر...
 - مهمونای عمه با نگاهشون اذیتت میکنن؟ قبلا اینجوری نبودی!
 سعی کردم به سارا فکر کنم! تو ذهنم سارا رو مجسم کردم... با موهای خرمایی و پیراهن های
 گل گلش!... ادریس حق سارا بود... این گلوله ی داغ حق سارا بود...
 زمزمه کردم...
 - نه... نه اونا به من چه کار دارن بنده های خدا...
 دلم میخواست بگم تو و صدات و بوی عطرت اذیتت میکنی... بوی عطرت خیلی اذیتت میکنه. اما
 به جاش یکی از اون لبخندهای کج زدم و ادامه دادم:
 - م... من برم کمک سلطان... آقا الان حتما قهوه میخواد!
 فرار کردم. از ادریس که با یک شونه ش به دیوار تکیه داده بود و بوی عطرش تو سرم غوغا
 میکرد!

فرار کردم سمتِ آشپزخونه... قدم هام رو تند برمیداشتم و کناره های دامنم رو بی اختیار توی
 دستهام مشت کرده بودم. به آشپزخونه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. اینجا دیگه ادریس نبود اما
 بوی عطرش هنوز توی مشامم بود... تو دلم به خودم فحش دادم!
 خواستم خودم رو به صندلی های داخل آشپزخونه برسونم و بشینم که سلطان سینی قهوه رو گرفت
 طرفم... با ناراحتی نگاهش کردم... سرش انقدر شلوغ بود که حواسش نبود... دلم میخواست از ش
 بخوام سینی رو بده کس دیگه ای بیره... برای برگشتن به سالن باید تجدید قوا میکردم... اما چیزی
 نگفتم و سینی رو از دستش گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و این بار راه افتادم سمتِ سالن نشیمن!
"رها سینی رو میبری و به هرکس تعارف کردی بهش نگاه نمیکنی.. چه به ادریس چه به پویا چه به هرکس دیگه ای... سر تو می اندازی پایین و سینی رو میبری و تعارف میکنی و تمام!... باشه؟"

تو دلم گفتم "باشه" اما میدونستم که عمل کردن به این "باشه" خیلی سخته... دوباره نفس عمیق کشیدم... انگار هوای بیشتری احتیاج داشتم... شاید هم میخواستم مطمئن شم که بوی عطر ادریس هنوز توی مشام مونده!

در سالن نشیمن رو با پا باز کردم... سینی قهوه تو دستم میلرزید... سعی کردم محکمتر نگاهش دارم... کمی از لرزشش کم شد... پویا رو به من نشسته بود... نگاهش رو دیدم و خودم رو دعوا کردم که چرا سربلند کردم که نگاهشو ببینم!

همه ی ترمرکزم رو جمع کردم رو سینی و لبه ی فنجون ها که نباید اثر قهوه روشن میموند! اولین نفر رفته سمتِ آقا... با لبخند قهوه برداشت... نفهمیدم به من لبخند زد یا لبخندش از جنس همون لبخندهایی بود که توی این دوروز هر از چندگاهی به روی مهموناش میزد! مهدخت قهوه برداشت... رفته سمتِ آلن و کیث... آلن بی اینکه نگاهم کنه برداشت و کیث لبخند کم رنگی بهم زد. نفر بعدی پویا بود... سرمو انداختم پایین... نباید نگاهشو میدیدم. دستش رو دیدم که دراز شد زیر سینی و از سنگینی سینی توی دستم کم کرد... دست دیگه اش رسید به فنجون و با صدای آرومش هم زمان شد:

- خوبی؟

نگاهش کردم... چرا همه امشب این سوآلو ازم میپرسن؟... با اینکه سوآل پویا انقدر یواش بود که فقط من میشنیدم با این حال حس می کردم سالن ساکت تر شده و صدای پویا توش میپیچه!
تو جوابش سر تکون دادم و لبخند زدم. اون هم لبخند زد و هر دو دستش رو عقب کشید. رهام هم توی صورتم لبخند زد... از لبخندش دلم گرم شد... مثل وقتی که آقای شریف بهم لبخند میزد، مثل وقتی که بابا بهم لبخند میزد... منم راحت بهش لبخند زدم. جلوی ادریس که خم شدم نفسم رو حبس کردم... سینی توی دستم میلرزید و دوتا فنجون باقیمونده توی سینی خیلی آروم صدا میدادن... ادریس شنید... تو برداشتن فنجونش کمی مکث کرد... ترسیدم که بفهمه دستم برای چی میلرزه... سر بلند کردم و نگاهش کردم... با اخم بهم نگاه میکرد. دستش که دراز شده بود سمت فنجون رو کشید عقب و آروم گفت:

- نمیخورم...

با تعجب بهش نگاه کردم که ابروهاش رو بیشتر توی هم کشید و با ابرو اشاره کرد که برم بیرون. با اینکه معنی کارش رو نفهمیدم اما نفس راحتی کشیدم... مأموریت تموم شده بود و حالا میتونستم با خیال راحت برم.

راه افتادم سمتِ در... قدم هام رو تند کردم... هم سینی سبک بود و هم خیال من راحت شده بود... بی اختیار لبخند زدم... رسیدم به در و در رو باز کردم و رفتم بیرون... اما هنوز چند قدمی از در دور نشده بودم که صدایش میخکوبم کرد.

- چته رها؟

و استادم و با مکث برگشتم طرفش... چرا هی میپرسید؟
فقط نگاهش کردم. اومد رو به روم.

- هوم؟

جوابی نداشتم. باز نگاهش کردم. بوی عطرش دوباره رسید به مغزم و من حس کردم چقدر دلم میخواد این بو همیشه اینجا بماند... دلم نیاید میخواست... اما خواست و من اون لحظه بهش حق دادم... بعدا دعواش میکردم اما... اون لحظه میتونست یه همچین چیزی رو بخواد! جلوتر اومد...

- با توأم رها!

اعتماد به نفسم رو جمع کردم تو صدام... نباید میذاشتم بفهمه که تو حرف زدن باهاش دستپاچه میشم... یا درست ترش... جدیداً تو حرف زدن باهاش دستپاچه میشم!
- چرا میپرسی؟ چیزی باید شده باشه؟
خندید. دستهاشو فرو کرد توی جیبهاش...

- جوک میگی؟ دختر خوب... اگر سینی یکم سبک تر شده بود اونجوری که دستهای تو میلرزید حتما پیش میکردی رو خودت! اونوقت میگی چیزی باید شده باشه؟
این بار هم جوابی نداشتم بدم... اما دیگه نگاهش نکردم و سرم رو انداختم پایین... نوک کفشام رو نمیتونستم ببینم... اما میتونستم به جای صورت ادریس، به محتویات داخل دوتا فنجان قهوه خیره شم... میدونستم که دارم مصر ترش میکنم اما اون لحظه انقدر دستپاچه بودم که نمیدونستم چه کاری درسته!

دستش رو جلو آورد و سینی رو از دستم گرفت. سینی خیلی راحت از دستهام در اومد. آرام گفت:

- برو خونه ت! برو بگیر بخواب. انقدر فکر نکن... هرچی که هست دیگه لازم نیست بهش فکر کنی... یه مدت به خودت مرخصی بده! خب؟
همونطور که سرم پایین بود. آرام به بالا و پایین حرکتش دادم که سینی رو گرفت توی یه دستش و دست دیگه ش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو آورد بالا. لعنتی! دستش هم بوی عطرش رو میداد... حس میکردم نبضم توی چونه م میزنه... فکر کردم: اگر دستم برسه شیشه ی عطرت رو میشکنم که دیگه انقدر عطر نزن... شاید هم برش دارم مال خودم...
نگاهم قفل شد تو چشمهاش. حس کردم طول کشید تا جمله ش رو به زبون بیاره... شاید هم فقط حس من بود... چونه م داغ شد... دلم میخواست بگم " هرچی ریشتم پنبه نکن... " ... دلم میخواست سرمو بکشم عقب و چونه م از دستش در بیاد... حس میکردم اون چند ثانیه قدر چند دقیقه داره میگذره....

- سرتو بگیر بالا... همیشه سرتو بالا بگیر!

دستش رو کشید عقب و لحظه ای بعد فقط من بودم که توی راهرو واستاده بودم... حس کشاورزی رو داشتم که همه ی محصولش رو باد برده و اون عین خیالش نیست!
تکیه دادم به دیوار راهرو...

لیوان چای رو گذاشتم جلوش روی میز. تشکر نکرد، حتی سرش رو هم از روی کتاب بلند نکرد. عقب عقب رفتم و جایی که توی دیدش نباشم واستادم... حتی الان هم که مهموناش رفته بودن نمیرفت پیش پویا... توی این چند روز اصلاً ندیده بودم که بشینه با پویا حرف بزنه یا بره توی اتاق پرسش... اخمهای پویا هر روز بیشتر توی هم میرفت! حالا اون هم مثل ادریس فقط سر میز شام حاضر میشد و گه گاهی میدیدمش که توی باغ قدم میزنه و سیگار میکشه... دیگه دیدن مهرخت

لبخند روی لبش نمایاورد... فقط گره اخمهاش رو کور تر میکرد... دوباره به مهدخت نگاه کردم... سرش توی کتابش بود... توی این چند روز خلاف این رو ندیده بودم... یا با آقا با هم میرفتن سر قرار های کاری، یا توی اتاق آقا مینشست و با هم سر مسائل کاری بحث میکردن، یا توی سالن نشیمن مینشست و کتابش رو میگرفت دستش و حواسش از همه جا پرت میشد!

آروم در سالن رو باز کردم و بی اینکه توجهش جلب شه اومدم بیرون که روبروی آقا در اومدم. دستم رو از روی در برداشتم و خودم رو از سر راهش کنار کشیدم که در رو آروم بست و آروم گفت:

- پیش مهرخت بودی؟

- بله آقا... چای خواسته بودن!

سری تکون داد و خواست بره داخل که تند گفتم:

- میشه یه لحظه نرین تو؟

واستاد و نگاهم کرد.

سعی کردم تو ذهنم جمله بندی کنم و یه جوری حرف بزنم که آقا سرزنشم نکنه. مکتم باعث شد که آقا یه بار آروم عصاش رو به زمین بکوبه و بیرسه:

- کاری داری؟

- میخوام باهاتون حرف بزنم!

- پس بریم توی اتاق من!

پیشنهاد خوبی بود. تا رسیدن به اونجا میتونستم جمله هام رو کامل کنم. اقا راه افتاد و من هم دنبالش رفتم. ضمیر ناخودآگاهم باز واکنش نشون داد:

" الان چی میخوای بهش بگی؟... چیزایی که باید بدونه رو!... فکر میکنی خودش نمیدونه که دخترش یادش رفته پسری هم داره که باید برایش مادری بکنه؟... نه نمیدونه... چرت نگو رها!... چرت نمیگم... اگر میدونست خودش به دخترش میگفت که یکم باید به پسرت توجه کنی... شاید اینا اصالتاً سیستمشون اینطوری نیس... حالا من باید به تو بگم چرت نگو مثل اینکه!... چرا؟!.. تو فکر میکنی اگر سیستمشون کلا اینطوری نبود اخمهای پویا اینطوری در هم میرفت... چیزی که عادی باشه که دیگه واکنش نداره که!... خب بابا اینا از پدر مادر هاشون دورن، شاید یادشون رفته که پدر مادر هاشون همیشه چه طور باهاشون رفتار میکردن... درسته که از پدر مادر هاشون دورن ولی دوری که باعث نمیشه تو کلا طرفو از دایره ی شناختت بیرون کنی که... اینا هنوز هم بچه هاشون رو میشناسن... بچه ها هم هنوز پدر مادر هاشونو میشناسن... به هر حال هرچی که به آقا بگی آقا سرزنش میکنه... عیب نداره اگر این سرزنش شنیدن به این قیمت باشه که اینا یادشون بیاد که باید به بچه ها هم اهمیت بدن و این خط فاصله یکم کوچیک شه من مشکلی با سرزنش شنیدن ندارم... یه وقتایی یه نفر باید باشه که یادمون بیاره!... اگر آقا گذاشت پای فضولیت چی؟!... تا الان هم خیلی از کارهامو گذاشته پای فضولیم!... من که هر چی بهت میگم که تو به حرف گوش نمیکنی که..."

نشستم روبروی آقا... آقا دستهاشو روی دسته ی عصاش قفل کرد و نشون داد که منتظره حرف بزنم. لبمو تر کردم و نگاهش کردم...
- خب؟

- میدونم که الان واسه این حرفی که میزنم دعوا میکنی... میدونم که فکر میکنی به من ربطی نداره... (دستهام رو قفل کردم توی هم دیگه تا انگشتهام به هم نیچن)... ولی... میدونین که بعضی

حرفها رو هرچقدرم که سعی کنم نمیتونم نزنم... حتی اگر دعوا کنم هم عیبی نداره ولی خیلی خوب میشه اگر تا آخر حرفهامو گوش کنین...
آقا لبخند زد... این لبخند مطمئناً مال من بود... کس دیگه ای توی اتاق نبود!... اعتماد به نفس گرفتم که آقا گفت:

- تو اول حرفتو بزن من اونوقت در مورد اینکه میخوام دعوات کنم یا نه فکر میکنم...
- این چند روزه که مهدخت خانم اینجان... نمیتونم روز اول دیدین یا نه... شاید چون حواستون به دخترتون بود ندیدین... شاید هم به خاطر اینکه سرگرم مهموناتون شدین، حواستون پرت شد... اما من دیدم... پویا روز اول خیلی خوشحال بود... لبخند از رو لبش کنار نمیرفت.. همش هم داشت به مهدخت خانم نگاه میکرد...

- اما الان چند روزه که اخمهاش همش تو همه...
با سر تأیید کردم که نگاهشو دوخت به دستهایش و گفت:
- میدونی ما خیلی وقتها اشتباه میکنیم... توی کار خیلی وقتها اشتباه پیش میاد و هزینه به بار میاره اما... اشتباهاتی که در مورد بچه ها کردیم خیلی بیشتره!
خوشحال شدم. اینکه خودش هم میدونست اشتباه کردن خیلی خوب بود... من راحت تر میتونستم حرفم رو بزنم! با اشتیاق منتظر بقیه ی حرفش شدم که مکثی کرد و چند بار عصاش رو اروم به زمین کوبید و ادامه داد:

- اما فکر میکردم هرچقدر هم که بچه ها تنها بزرگ شن... باز هم بزرگ میشن! فکر میکردم بالغ میشن... فکر میکردم تنهایی بالغ ترشون میکنه... اینکه خودشون گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون باعث میشه توانا تر بشن... در نمونن... کم نیارن... خم به ابرو نیارن... مخصوصاً در مورد پسرها فکر میکردم تنهایی بزرگ شدنشون باعث میشه مرد بار بیان... اما اشتباه میکردم...
نه تنها بالغ نشدن که انتظاراتشون رفت بالا... به خودشون اجازه دادن توی روی من و پدر مادر هاشون واستن!... انتظاراتشون انقدر رفت بالا که دیگه نمیشه کنترلشون کرد... میدونی دختر؟... انتظار آدم که میره بالا آدم بیشتر به خودش حق میده و هی ناراضی تر میشه... بیچاره بچه های من که اون طرف دنیا دارن همه ی وقت و زندگیشونو میذارن سر...
خورد تو ذوقم! منظور آقا از اشتباه خودش و بچه هاش این بود؟ پریدم وسط حرفش... اگر میذاشتم جلو تر بره دیگه نمیتونستم حرفمو بزنم.
- ولی آقا منظور من این نبود... مهدخت خانم... مهدخت خانم اصلاً انگار یادشون رفته که بچشون هم توی این خونه زندگی میکنه... همش حواسش به مهموناش بود توی این چند روز...
آقا اخم کرد:

- مهدخت سرش شلوغه! برای همین پویا هم سرش شلوغه!
- مهدخت خانم به پویا پول تو جیبی میدن؟
- پویا خودش کار میکنه پول تو جیبی هم لازم داره؟... میلیون میلیون پول میره تو حسابش هر روز... تازه سوّد میلیاردي شرکت هم هست!
- خب پس سر مهدخت خانم برای پویا شلوغ نیست... پویا پول لازم نداره که لازم داشته باشه مادرش سرش همش توی کار باشه... من به روال عادی زندگی مهدخت خانم کاری ندارم اما...
صداش بلند شد:

- پویا بچه نیست!
- چون بچه نیست توجه لازم نداره؟ شما خودتون توجه لازم ندارین؟
- پویا باید درک کنه که سر مادرش شلوغه! نباید انتظار داشته باشه مادرش بیاد قربون صدقش بره!

- اما میتونه انتظار داشته باشه که مادرش نگاهش کنه... بهش لبخند بزنه... یا بذاره توی اتاقش... چند دقیقه با بچه ش حرف بزنه!
صداشو برد بالا تر و با عصبانیت زل زد تو چشمهام. عواش رو کوبید به زمین و گفت:
- چند بار باید بگم مهدخت سرش شلوغه؟
من با همون صدای آروم جوابشو دادم:
- آقا... پویا بچه شه!
- و اون کم برای این بچه زحمت نکشیده!
- زحمتی که در راستای نیازی نباشه به چشم نمیاد... من اگر سیر باشم ۱۰۰ تا لقمه هم که جلوم ردیف شه دوست ندارم لب بهشون بزنم... چشم نمیبندشون... اما اگر سیر باشم و دلم محبت بخواد دلخور میشم که طرف مقابل همه ی حواسش پی لقمه هاست و دست رو سرم نمیکشه... کم کم بدم میاد از اون لقمه ها!
- مغلطه نکن دختر!

- مغلطه نمیکنم آقا... شمارو پول دیگه خوشحال نمیکنه... انقدر توی حسابتون هست که دیگه اصلا نمیبینیدش... اما دیدن دخترتون خوشحالتون میکنه چون چند وقت بوده ندیدینش... چون نیاز داشتن ببینیش... بچه ها هم همینطور... پول نمیخوان... زحمت پدر مادرشون رو نمیخوان... در عوض محبت میخوان... یه نگاه که از جنس دیدن باشه... لبخندی که فقط و فقط مال خودشون باشه... محبتی که شیش دنگ به نامشون خرده باشه... چیزایی که ندارن و توی همه ی این سالها نداشتن!

- تو برای کی داری تعیین تکلیف میکنی؟
- آقا من گفتم عیبی نداره اگه بخواین دعوا کنین اما قبل از اینکه جبهه بگیرین یکم به حرفهام فکر کنین...

- حرفات فکر لازم نداره! دفاع بی خودیت از بچه ها هیچ فکری احتیاج نداره!
اون با خشم و من با دلخوری و ناامیدی خیره شدیم تو چشم هم...
از جا بلند شدم. سری واسش تکون دادم و از اتاقش زدم بیرون!
میدونستم که آقا اگر نخواست حرفی رو گوش کنه نمیکنه. میدونستم که اگه چیزی برخلاف عقیده ش باشه سخت قبولش میکنه اما مهدخت اولین پله م بود... اولین پله ای که میتونستم ازش استفاده کنم و مأموریتم رو تموم کنم... این مأموریت باید تموم میشد و من تا موقعی که پا روی اولین پله نمیداشتم رسماً هیچ کاری نکرده بودم...
عصبانی بودم... از آقا که حرفهامو نشنیده بود... از خودم که نتونسته بودم حرفم رو خوب بزنم...
عصبانی بودم... از مأموریتم که خیال نداشت پشیمون بشه... از دلم که نمیتونستم بکشمش تو راه راست... از همه چیز عصبانی بودم...

رفتم توی باغ... برف گرفته بود... در حالیکه پاهام رو روی زمین میکوبیدم خودم رو رسوندم به خونه م... یه لیوان از آب شیر پر کردم و یه نفس سر کشیدم... عرض ده قدم و نیمی اتاقم رو چند باری طی کردم به فکر اجازه دادم حرکت بکنه... اما فکرم هم خیلی حرکت کردن نداشت... خودم رو پرت کردم روی تخت... بالشم رو با عصبانیت پرت کردم وسط اتاق... کاری که دلم میخواست با مهدخت بکنم... دلم میخواست همینطوری پرتش کنم توی اتاق پویا تا یادش بیاد بچه ای هم داره... بالشم مظلومانه کف اتاق کج و کوله شد... روم رو برگردوندم و سرم رو فرو کردم تو نرمی تخت!

دلم میخواست به نشونه ی عصبانیت سر میز شام نرم... اما میدونستم که سلطان نمیذاره به هدفم برسم و تا یه نفر رو نفرسته جلوی در اتاقم که با در زنش سرم رو بیره آروم نمیشینه! پس بی خیال نشون دادن عصبانیتم شدم و سر ساعت راه افتادم سمتِ عمارت... کنار میز واستادم و آقا که اومد نگاهش نکردم... دلم میخواست یه جوری بهش نشون بدم که امروز چقدر به حرفم گوش نکرده... دلم میخواست نشونش بدم که من هم میتونم مثل خودش لجباز باشم... حتی بیشتر از اون هم لجبازی بلد بودم...

مهدخت با همون لبخندِ ملیحش اومد... تو ناخودآگاهم سرش داد زدم " به جای اینکه این لبخندو عین برچسب بشونی روی صورتت به بچه ت یه لبخند باز تر نشون بده.. لبخندی که فقط مال خودش باشه... نه عمومی و همگانی!"... اما لبهام رو محکم به هم فشار دادم و چیزی نگفتم... مهدخت اولین پله م بود... باید با اولین پله م خوب رفتار میکردم! اخمهای تو هم پویا رو که دیدم ، صبر نکردم تا ادریس و رهّام هم پشتش پیدا شن... نگاهمو انداختم پایین... سرم ساف بود... گردن کوچکتزین خمیدگی ای پیدا نکرده بود... اما نگاهم اگر بالا میموند و روی صورتِ ادریس می دوید کار دستم میداد.

همه دور میز نشستن که آقا بهم اشاره کرد براش غذا سروکنم... این نشونه برای بقیه ی خدمتکارها هم علامت سرو کردن غذا بود. بی اینکه نگاهش کنم در حالیکه پاهام رو روی زمین میکشیدم جلو رفتم... براش سوپ ریختم و بی اینکه منتظر بمونم تا خودش بگه کافیه سه تا ملاقه ریختم و گذاشتم جلوش... با اخم نگاهم کرد... با اخم نگاهمو ازش گرفتم و سرم رو براش خم کردم و عقب واستادم... ادریس با کنجکاو ی و رهّام با خنده بهم نگاه کردن...

رهّام- آقا اتفاقی افتاده؟

آقا با اخم بهش نگاه کرد و خیلی خشک گفت:

- غذاتونو بخورین!

رهّام از رو نرفت و گفت:

- آقا اینجور موقع ها اخم جواب نمیده باید از تن صدا استفاده کنین!

آقا قاشقش رو پرت کرد توی بشقاب و با صدای تقریبا بلندی گفت:

- دلم نمیخواد تا آخر غذا صدای احدی بلند شه!

رهّام سرش رو انداخت پایین... چند ثانیه بعد اما سرش رو بلند کرد و برام ابرو بالا انداخت... نزدیک بود خنده م بگیره و ژستی که برای آقا گرفته بودم خراب شه... لبهام رو فشار دادم تا به خنده باز نشن که نگاهم افتاد به ادریس... انگار میدونست جلوی خنده م رو میگیرم... با خنده نگاهم کرد و با حرکت لبهاش گفت " نخند!"... دوباره همون گلوله ی داغ قل خورد ته دلم... کسی که از قیافه م همه چیز رو میخوند... این رو هم تجربه نکرده بودم!

مهدخت با صدای آرومی گفت:

- پویا فردا میخوام نوشینو ببینم... تو با من میای!

پویا سر بلند کرد و با عصبانیت به مامانش نگاه کرد...

- نه!

مهدخت اخمهاش رو کشید توی هم!

- یعنی چه؟

- یعنی همین... با کسی که قرار نیست باهانش ازدواج کنم ملاقات نمیکنم... همون یه بار بس

بود....

مهدخت با عصبانیت زل زد به پویا... نگاه پویا هم عصبانی و البته کمی دلخور بود... تو دلم دعا کردم مهدخت این دلخوری رو ببینه...

مهدخت با عصبانیت زل زد به پویا... نگاه پویا هم عصبانی و البته کمی دلخور بود... تو دلم دعا کردم مهدخت این دلخوری رو ببینه...

اما مهدخت ندید. شاید هم دید و به روی خودش نیاورد... با صدایی که سعی میکرد همچنان کنترل شده باشه گفت:
- خود سر شدی!

پویا پوزخند زد... مثل مهدخت انگشتهاشو گره زد توی همدیگه... سرشو برد جلوتر... خم شد روی میز... زل زد تو چشمهای مهدخت... انگار میخواست از نزدیک ببینه حرفش چه تأثیری روی مهدخت داره...

- بچه ای که بی پدر مادر بزرگ شه باید هم خود سر باشه!
قاشق از دست مهدخت رها شد توی بشقاب و صدای بدی تولید کرد! صدلی رو عقب کشید و از جا بلند شد... پویا هم آرام بلند شد... مهدخت با دستهایی که مشت شده بود میز رو دور زد و روبروی پویا و استاد... دستش بالا رفت و صاف روی صورت پویا فرود اومد... سر پویا به خاطر ضرب دست مهدخت چرخید و نگاهش افتاد به من... سرمو انداختم پایین... میدونستم پویا خجالت میکشه... میدونستم همشون انقدر مغرورن که همچین اتفاقی باعث خجالتون میشه. صدای پویا بلند شد. صداش بم شده بود.

- خوبه! خیلی خوبه! اگر نوازش کردن از یادت رفته... زدن و تحقیر کردن خوب یادت مونده!
آقا با صدای بلندی گفت:
- پویا...

پویا براق شد تو صورت آقا...

- چیه؟ من نمیتونم به دخترت بگم بالا چشمت ابرو؟ هان؟ مامان منه... من تنها بچشم و با من عین کارگش بر خورد میکنه باید وایسم نگاه کنم؟ مگه دروغ میگم؟ مگه غیر از اینکه که ۲۸ ساله تو این لامصب رهامون کردین به حال خودمون که برین پول در بیارین؟ مگه غیر از اینکه که ۲۸ سال فکر کردین همه ی وظیفه تون در قبال کسایی که اسم بچه تونو یدک میکشن اینکه که پول بریزین تو حسابشون... مگه غیر از اینکه آقا؟ ... من حالم از اون همه پولی که مادر و پدرمو، خاله و داییمو، شمارو، تبدیل کرده به موجوداتی که انگار هیچوقت نمیشناختمشون به هم میخوره!... حالم از این اشرافیتی که شما باعثش بودین به هم میخوره!... حالم از اشرافیتی که بهم دادین و چیزایی که ازم گرفتین به هم میخوره... یه عمره تو اشتباه خودتون غرقین و اسمشو میذارین اشتباه ما... حالا برم زن بگیرم؟ به خواست شما؟ به خواست کسی که مادری کردن هم از یادش رفته؟ به خواست کسی که بعد از ۴ سال اومده اینجا و محض رضای خدا یه دست رو سر بچه ش نکشیده؟ ... نوشین که هیچی... دختر شاه پریون هم باشه دلم نمیخواد یه لحظه چشم تو چشمش بیافته... دختری که شماها واسه م انتخاب کنین بی عیب و بی نقصم باشه تو چشم من یه سر باره... از دواج باهاش به چشم من معامله س... آقا، مهدخت شریف... مادر من... یه عمر همه تون معامله کردین... بچه هاتونو رها کردین و به معامله تون رسیدین... اما من دیگه معامله نمیکنم... با اینکه شماها یادم ندادین عاشق میشم... با اینکه چیزی به اسم عشق خیلی وقته گذاشتین تو گنجه و همه چی رو دادین دست پول که هر بلایی سرتون بیاره... با اینکه همیشه از مون خواستین معامله کنیم... من عاشق میشم... عاشق کسی که دلم بخوادش... نه مغزم!

مهدخت فقط نگاهش میکرد... انگشتهای دستی که زده بود توی صورت پویا، بالای صدلی رو چسبیده بودن و رنگشون به سفیدی میزد... پویا به نگاه مهدخت پوزخند زد... اصلا سخت نبود

تشخیص دادن حلقه ی اشکی که توی چشمش جمع شده بود... بی حرف از کنار مهدخت رد شد و به حالت دو راه پله هارو گرفت و رفت بالا...
سرِ ادریس و رهام پایین بود... دستِ رهام بالا اومد و انگشتش رو گوشه ی چشمش فشار داد... ادریس سر بالا گرفت... خبری از اشک نبود... چشمهاش اما قرمز بود... انگار پویا همه ی اون چیزهایی که باید میگفت رو گفته بود... یادمه آقا شریف میگفت وقتی حرفِ دلنو یکی دیگه به زبون میاره، انگار تازه بهش رسیده باشی... انگار تازه لمسش کرده باشی... انگار تازه موجودیت پیدا کرده باشه... تحت تأثیر قرارت میده... حالا انگار رهام و ادریس حرفِ دلشون رو از دهن پویا شنیده بودن و لمسش کرده بودن و موجودیتش رو پیدا کرده بودن...
مهدخت صندلی رو اروم کشید عقب... نشست روی صندلی و اروم دستش رو فرو کرد لای موهاش...

دستهام رو فرو کردم توی جیبهای ژاکت. گرما حتی توی ژاکتم هم نبود... برفها آب شده بود و حتی کناره های خیابون و لب جدول هم خبری از برف دست نخورده نبود. نگاهمو از کف خیابون گرفتم و دوختم به ساک کاغذی ای که توی دستم بود و هماهنگ با قدمهام تاب میخورد... کاپشن ساده ی سورمه ای رنگی که خریده بودم ته ساک جا خوش کرده بود... پوزخند زدم... چرا نپوشیده بودمش؟ چرا حالا که سردم شده بود کاپشن رو بیرون نمیکشیدم و تنم نمیکردم؟ صدای ضمیر ناخودآگاهم اروم و محتاط بلند شد... " کسی نیست که بخوای کاپشن نوت رو بهش نشون بدی رها... آره... کسی نیست... توی این ۷-۸ سال اما کسی بود... آره... یادته؟ لباسهای نوت رو میداشتی وقتی که رفتی ملاقات بابا از همون زیر چادر نشونش بدی... آره یادمه... یادته؟ بابا با ذوق تو گوشه ی میگفت " چقدر خوشگله!"... آره یادمه... تو هم میدونستی که حتی اگر زشت هم باشه اون میگه خوشگله!... آره یادمه... حالا به کی نشون بدم کاپشنمو؟... چرا ساکت شدی؟... لباس نو خریدم... به کی باید نشونش بدم؟... همیشه که آدم نباید لباسهای نشون به کسی نشون بده... هوم؟... چی همیشه اگر کسی نباشه که لباس نوتو ببینه؟ هوم؟... هیچی نمیشه... اما لباس نو خریدم آخه... بزرگ شو رها... چقدر؟ چقدر بزرگ شم؟... من از بچگیم دارم بزرگ میشم... از ۱۳ سالگیم دارم بزرگ میشم... چقدر دیگه باید بزرگ شم؟... خیلی! هنوز یه عالمه دیگه باید بزرگ شی... تموم میشه؟... یه روزی میرسم به یه جایی که بهم بگی دیگه بسه؟... دیگه نمیخواد بزرگ تر شی؟... نمیدونم..."

نگاهمو از ساک گرفتم. دستمو بردم داخلشو کاپشنو کشیدم بیرون. روی ژاکتم پوشیدمش... ساک کاغذی رو پرت کردم توی سطل آشغال... بوی نویی کاپشن زد توی دماغم! نفس عمیق کشیدم... با خودم زمزمه کردم... " چقدر خوشگله رها!"

بالاخره رسیدم جلوی درِ خونه. دلم برای پاهام میسوخت... هر چند وقت یه بار باید به یه آدرس عادت میکردن! کارم که اینجا تموم میشد باید یاد میگرفتن که هیچ راهی رو به این در بزرگ ختم نکنن... مثل وقتی که یاد گرفتن دیگه هیچ راهی رو به در ورودی ملاقات کننده های زندان ختم نکنن!

در رو با کلید باز کردم. گرما تازه داشت به بدنم راه پیدا میکرد. مثل بچه هایی که لباس نو میپوشن دلم نمیخواست کاپشنم رو از تنم در بیارم... کیفم رو گذاشتم لبِ طاقچه ی بیرونی پنجره ی مربعی شکلم و دوباره دستهامو فرو کردم تو جیبهای بزرگ کاپشن... راه افتادم... میخواستم انقدر توی باغ قدم بزنم تا کاپشن گرم کنه... تا دماغم به بوی نویش عادت کنه و دیگه از درآوردنش ناراحت نشم... زپیش رو باز گذاشته بودم... دلم نمیخواست زود گرم کنه!

از دور چشم افتاد به تابی که ایرج هنوز بازش نکرده بود... بی اختیار یاد سارا و پیراهن های گل گلش افتادم و لبخند زدم... راه افتادم سمت تابی. روش نشستم و کمی حرکتش دادم تا صدای قیژ قیژ ظریف طنابهای یخ زده ش بلند شه.

دستهامو توی جیبهای کاپشن مشت کردم و تنها آهنگی که بلد بودم رو زمزمه کردم. بوی عید! تنها آهنگی که بابا دوست داشت... رویا هنوز نمیدونست که بابا رفته...

" باید بری بهش بگی... چه فایده داره؟... اون شاید اصلا واسش مهم نباشه که بابا رفته... مگه میشه براش مهم نباشه؟... مگه تنهایی من براش مهم بود؟... تو از شرایط اون خبر نداشتی و نداری... اما رفته بودم اونجا که از شرایط خودم با خبرش کنم... حالا هم باید باخبرش کنی... آگه بابا براش مهم باشه همون بهتر که فکر کنه هنوز یه نفر یه جای دنیا هست که اسم بابا ی اون روشه... آگه براش هم مهم نباشه باز گفتن من دردی رو دوا نمیکنه... اگر از بابا دلخوری ای داشته باشه... اگر به امید اینکه بابا بره ازش حلالیت بخواد تا الان حلالش نکرده باشه... بابا کاری با اون نکرده بود که اون بخواد دلخور باشه... پس واسه چی راضی شد یهو بره زن اون پسره بشه و دیگه تو بابا رو نبینه؟... خودش میخواست... خب یه دلیلی داشته که میخواست از اون خونه بره... اگر اون دلیل دلخوری از بابا باشه... باید برم بهش بگم... آره... میرم..."

هدفونی که روی گوشم قرار گرفت صدای زمزمه م رو قطع کرد! موج آهنگی که معنیش رو نمیفهمیدم ریخت توی گوشم!

با تعجب برگشتم عقب. پویا پشت سرم واستادم بود و دو طرف هدفون رو گرفته بود روی گوشهام. با لبخند نگاهم کرد و من حرکت لبهاش رو دیدم " گوش کن!" خندیدم. گفتم:

- نمیفهم چی میگه!

یه طرف هدفون رو از روی گوشم برداشت و سرش رو پایین آورد. صداش با موج آهنگی که توی گوش دیگه میرخت قاطی شد...

- چرا داد میکشی؟ منم نمیفهم چی میگه! گوش کن!

دوباره هدفون رو گذاشت روی گوشم و سرم رو برگردوند سمت جلو!

دیگه نمیدیدمش... اما دستهایش هنوز روی دو طرف هدفون بود.

چند ثانیه ای به ریتم آهنگ و صدای خواننده گوش کردم که دوباره یه طرف هدفون رو برداشت و صداش کنار گوشم با آهنگ قاطی شد:

- بعضی صداها خودشون قشنگ نیستن... اما ریتمشون با آهنگ قشنگ میشه. بعضی از آهنگا رو نمیفهمی اما ریتمشون قشنگه...

طرف دیگه ی هدفون رو از روی گوشم برداشت و چرخید و اومد روبروم واستاد. با لبخند خیره شد بهم که با شیطننت گفتم:

- چی شده حالا زدی تو خط ریتم آهنگا؟ نکنه پشیمونی که مدیریت خوندی؟ دیر نشده ها هنوزم میتونی بری موسیقی بخونی!

همونجوری با خنده نگاهم کرد و سرشو به طرفین تکون داد. منم نگاهش کردم که نگاهشو پایین آورد و روی کاپشنم قفل کرد...

- مبارکه!

- خسته نباشی... بوی نوییش تا هفت تا خونه اونور تر میره!

- من دقتم پایینه... راضی شدی؟

- نع... دقتت پایینه نیست... شامه ت ضعیفه!

خندید و به حالت تسلیم گفت:

- اوکی... شامه م ضعیفه!
نشست روی پاهاش و با زانوهایش زاویه ی قائمه ساخت.
دوباره نگاهم کرد. دیگه نخندید... اما نگاهش مهربون تر شد!
زانوی راستش رو بی توجه به خیزی زمین گذاشت روی زمین و خودشو جلوتر کشید.
- رها!
- بله؟
- میدونی سمت خیلی بهت میاد؟
با تعجب نگاهش کردم. جمله ش بدون آنالیز کردن من هم خاص بود!
نگاهشو از تعجب چشمهام گرفت و دوخت به انگشتهای دستم.
- رها!
- ب... بله؟
نگاهشو آورد بالا. قفلش کرد توی چشمهام.
- چند وقتی دارم بی اجازه ت یه کاری رو میکنم. بی اجازه ت، اجازه دادم حسم بهت پا بگیره! با اینکه دیر شده اما... میخوام ازت اجازه بگیرم. بهم اجازه میدی دوستت داشته باشم؟
چیزی توی دلم بالا اومد... یه هجوم گرم... از مری گذشت و خودشو پرت کرد تو حنجره م...
آروم آروم بالا اومد و گونه ها و سرم رو باهم گرم کرد.
نگاهم قفل شده بود تو چشمهای پویا... به سختی گرفتمش و دوختمش به زاویه ی قائمه ی زانوش!
ذهنم آنالیز نمیکرد... ضمیر ناخودآگاهم لال شده بود...
انگشتهامو گره زدم توی هم... سرمو بالا آوردم... با اضطراب به چشمهایش که حالا از هر وقتی مهربون تر بود نگاه کردم.
دعای دیشب تو سرم جون گرفت... پویا میخواست عاشق بشه... طنابهای تاب چرا قیژ قیژ نمیکردن؟... پویا گفته بود میخواد بره سمت کسی که دلش میخوادش نه مغزش... زانوش الان خیس میشد... کاش از روی زمین برش داره... هوا گرم بود... قطره های عرق سر خوردن توی کمرم... از گودی کمرم رد شدن و تو کمر شلوارم پخش شدن!... پویا هنوز داشت نگاهم میکرد...
...! پویا هنوز داشت نگاهم میکرد...
لبه اش آروم به لبخند باز شد. با خودم گفتم الان میگه شوخی کردم... الان به شوخی خودش میخنده... اونوقت منم میخندم نباید بفهمه که شوخیشو باور کردم... اگر بگه شوخی کردم و من نخندم حتما فکر میکنه شوخیشو باور کردم...
پویا سرشو کشید عقب و سرخوش خندید. آماده شده بودم که من هم بخندم که پویا گفت:
- دستپاچگی و ... اون نگاه بازت که وقتی نمیدونی چی باید بگی تو صورتت پیدا میشه... خیلی دلنشینه!
سرمو انداختم پایین. نباید ادامه میداد. حالا که میدونست من نمیدونم چی باید بگم و چه واکنشی باید نشون بدم، باید سکوت میکرد تا من خودمو پیدا کنم. باید سکوت میکرد تا خودمو جمع و جور کنم و دوباره رها بشم...
بی اختیار از جا بلند شدم... دستهام عرق کرده بود... آروم کف دستهام رو کشیدم به هم... به پویا که حالا اون هم واستاده بود نگاه کردم... جمله م رو بی اینکه کامل ساخته باشمش ریختم بیرون...
- م... من... با... باید برم... کا... کار دارم...
و بدون اینکه منتظر جواب پویا واستم دویدم سمت خونه م!

در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم توی خونه م. نفس عمیق کشیدم اما باز هم نفس نفس میزدم... نه به خاطر دویدن... نشستم کنار دیوار... جمله ی پویا واسم نا آشنا بود... مثل جمله ای که ادریس بهم گفته بود... جمله های نا آشناسون تو سرم چرخ میخورد... من عادت نداشتم بشنوم کسی دوستم داره... عادت نداشتم به دوست داشته شدن... تنها کسی که تو همه ی دنیا واسم معنی کلمه ی دوست داشتن بود، بابا بود... بابایی که منطق حکم میکرد دوستم داشته باشه چون دخترشم... منطق حکم میکرد دوستش داشته باشم چون بابام بود... منطق... نه حس... منطق بود که حس من به بابا و حس بابا به من رو توجیه میکرد... پایه ی اون حس منطق بود... یه چیز آشنا... یه چیز تعریف شده... یه چیز توجیه پذیر... چیزی که چون و چرا توش نمی اومد... اما حس پویا چی؟... کدوم منطقی پایه ش میشد؟... کدوم منطقی زمینه ش بود؟... دوستم داشت... من توسط پویا دوست داشته میشدم و این دوست داشته شدن بی پایه ی منطقی واسم غریب بود... واسم نا آشنا بود... نمیدونستم باید بابتش خوشحال باشم یا نه... آره من دوست داشتم که دوست داشته بشم... اما فکر نمی کردم وقتی این دوست داشته شدن اتفاق بیافته اینجوری گیج شم... فکر نمی کردم کسی پیدا شه که بی پایه ی منطقی... غریب... نا آشنا دوستم داشته باشه!

" همه حسی پایه ی منطقی نداره رها... اسمش روشه... بهش میگن حس... میتونه از منطق جدا باشه... میتونه بی منطق باشه... مثل حسی که تو به نگاه مهربون پویا داری... یا به بوی عطر ادریس... اون منطق داره اما!... چه منطقی؟... نگاه مهربون حس خوبی به آدم میده... با بوی عطر ادریس من یاد آقا شریف می افتم یاد همه ی دکترای... خوب؟... خوب که چی؟... منطقش کجا بود الان؟... منطق داشت دیگه... نه داشت... هیچ منطقی حکم نمیکنه که تو از یه نگاه کمربون خوشت بیاد... هیچ منطقی حکم نمیکنه که بوی عطری نفست رو بند بیاره... هیچ منطقی حکم نمیکنه که کمتر نفس بکشی تا اون بو دیر تر از شامه ت بره بیرون... نه... چرا رها!... هر حسی پایه ی منطقی نداره... خیلی از حسهایی که خود توام داری پایه ی منطقی نداره... اون پویاس... شریفه... من... منم... یه فائض!... آره... چه کار کنم؟... چه کار میتونی بکنی؟... دوستش داشته باشم؟... داری؟... مثل رهام... مثل آقا شریف... دوستش دارم... اون دوست داشتن به درد پویا نمیخوره!... چرا؟... چون دو نفر دیگه رو هم مثل اون دوست داری!... یعنی؟... یعنی دوست داشتن وقتی به دردش میخوره که تو فقط اونو از اون جنس و اون شکلی دوست داشته باشی... وای!... چه کار کنم؟... هان!... فهمیدم... باید برم... چی؟... باید برم... دیدی سارا هم رفت؟... اون وقتی بود که سارا فهمید ادریس دوستش نداره... خوب منم الان فهمیدم که یکی دوستم داره که من دو نفر دیگه رو هم اونطوری دوست دارم... خوب؟... کجاش شبیه همه؟... امشب سر میز شام میبینمش... باید نگاهش نکنم... آره باید سرتو بندازی پایین... ادریس گفت همیشه سرمو بگیرم بالا!... میخوای بری؟... باید برم!... کجا میخوای بری؟... کرمان... میخوای بری پیش رویا؟... نه... پس چی؟... نه نیار... نمی دونم چرا باید برم... اما باید برم که سر میز شام سرمو نندازم پایین..."

نمیدونستم از چی میخوام فرار کنم. نمیدونستم رفتن درسته یا نه... نمیدونستم اصلاً رفتن کمکی به من و قطار فکرم که با نیروی محرکه ی پویا راه افتاده بود و تند تند تلق و تلق می کرد می کنه یا نه... فقط میدونستم که به یه آنالیز عظیم احتیاج دارم... آنالیزی که من رو تو شناختن حسی که واسم غریبه بود و چیزی در موردش نمیدونستم کمک کنه... مثل بچه ای که تازه میخواد بره مدرسه و میترسه دوست نداره از مادرش جدا شه، من هم میترسیدم... میترسیدم از بی حسی جدا شم و به یه حس برسم... میترسیدم از اینکه بخوام باور کنم کسی دوستم داره و آخرش بازنده باشم... بی تجربه بودم! بی تجربه و غریب... بی تجربه ای که کسی نبود که کمکش کنه... همیشه هر وقت دیگران از عشقشون واسم میگفتن فقط به قصه شون، قصه ی عشقشون گوش میکردم...

اما هیچ وقت نپرسیده بودم چه جوری همیشه با دوست داشته شدن کنار او مد؟... چه طور همیشه وقتی یکی دوست داشته باشه و تو حتی ندونی چه جوری همیشه عاشق شد و عشق دیگران رو قبول کرد؟... شاید از همه ی این غریبگی ها میخواستم فرار کنم... نمیدونم... اما میدونم که اون لحظه دلم نمیخواست کنار میز شام واستم و نگاهم گره بخوره به نگاه پویا و من سرم رو بندازم پایین.... ادریس گفته بود " همیشه سرت رو بالا بگیر!"...

میدونستم که برای شناختن اون حسی که اونقدر برام غریبه بود احتیاج به وقت دارم... دلم میخواست فرصت داشته باشم تا فقط و فقط به حسی که پویا بهم داده بود فکر کنم، فکر کنم که این دوست داشته شدن حقمه یا نه؟ فکر کنم که این دوست داشته شدن میتونه به من هم فرصت دوست داشتن بده یا نه... فرصت اشتباه نداشتم... تو هر چیزی میشد و اجازه داشتم که اشتباه کنم حس خودم، حس پویا چیزی نبود که من بتونم توش اشتباه کنم! به قول ادریس بعضی از اشتباه ها هزینه ی گزافی داشت و من توانایی پرداخت هیچ هزینه ی گزافی رو ، توی اون لحظه نداشتم! بلند شدم. ساک کوچیکم رو برداشتم و هر چیزی که از اون خونه مال من بود ریختم توش... ساک خیلی سنگین نشد... خندیدم... پس چیزهای زیادی از این خونه و از این باغ سهم من نبود... فکر کردم: آدمهاتش چه طور؟

و ایسادم پشت پنجره ی مربعی شکلم... باد لای درختها پیچیده بود و شاخه های برهنه شون رو به هر سمتی تگون میداد... نگاهمو دوختم به عمارت... شاید بی خبر رفتنم باعث میشد که دیگه اجازه نداشته باشم پشت پنجره ی مربعی شکل اتاقم واستم و زل بزنم به عمارت... شاید کرمان پاگیرم میکرد و ترجیح میدادم به جای مردونه واستادن و تحمل کردن همه ی اون حس، همه ی دغدغه هام... فرار کنم و کرمان بشه مأمن ضعفم!... شاید آقا عصبانی میشد و هزینه ی من برای همه ی اون عصبانیتش، میشد ترک این خونه و باغی که دوستش داشتم... باغی که اگر سهمی از چیزیش نداشتم، باغی که اگر سهمی از آدمهاتش نداشتم، شده بود سقف بالا ی سرم... شده بود پناه خستگی ها و دل گرفتگی ها و ناراحتیهام!

کاغذی برداشتم... بدون اینکه جمله بندیهام درست و با فکر باشه... بدون اینکه مقدمه بنویسم و توصیف و توجیه کنم... بدون اینکه شرح بدم که چی شد که یهو هوای کرمان زد به سرم... نوشتن:

سلام آقا!

نمیدونم چرا به شما سلام میکنم... نمیدونم چرا شما اون کسی هستین که احساس میکنم حق داره که ازم توضیح بخواد... یعنی راستش رو بخواین الان هیچ چیزی نمیدونم... شاید هم برای همین ندونستنه که میخوام برم... میخوام برم که بدونم و برگردم... میخوام برم که رویا (خواهرم) بدونه و برگردم... میخوام برم بهش بگم که چه بلایی به سر بابا اومده... شاید دلخوری ای از بابا داشته باشه و لازم باشه که حلالش کنه... شاید هم برای هیچ کدوم اینا نباشه که میخوام برم... نمی دونم... اما خوب میدونم که باید برم... باید برم کرمان... شهرم!

میخوام سری به شهرم بزنم و تجدید قوا کنم و برگردم... شاید انقدر از ناگهانی رفتن و این توضیح نا کافی کاغذیم ناراحت بشین که دیگه ترجیح بدین برنگردم توی این خونه... شاید هم اصلا دلتون نخواد که برگردم... شاید هم اصلا حواستون نباشه و نبیینین که رفتم!

دلم نمیخواد هیچ کدوم چیزهایی که گفتم اتفاق بیافته... با این حال باید برم! حتی انقدر برای رفتن عجله دارم که فرصت نمیکنم شما و مهدخت خانم از قرار کاریتون برگردین! میدونم که عصبانی میشین از ناگهانی رفتنم...

میدونم که باید از رهام مرخصی بگیرم برای چند روز سر کار نرفتم...
میدونم که ادب حکم میکنه تا از تون خداحافظی کنم...
میدونم که باید از سلطان معذرت خواهی کنم که چند روزی میرم و کارهام میافته روی دوشِ یه نفر دیگه...
همه ی اینها رو میدونم... اما امیدوارم عصبانیتتون زیاد نباشه و زود آروم شین و تصمیم نگیرین که منو دیگه توی این خونه راه ندین... امیدوارم فرصتی باشه تا از بقیه هم برای این غیبت ناگهانی معذرت خواهی کنم!
"رها"

به نامه ی بی مقدمه و بی جمله بندی و بی فکرم نگاه کردم!
" حالا برای چی نامه نوشتی... برای اینکه کسی نگران نشه!... توی این باغ در اندشت کی میخواد نگران تو شه؟!... مخصوصا با این هیر و ویری که مهدخت و پویا راه انداختن و این فکر مشغولی که الان تقریبا همشون دارن... به هر حال احتیاط شرط عقله... هووووم چه عجب! سراغ عقلم رفتی... میشه بس کنی؟!... نه... بعد اگر من بهت توهین کردم نگی چراها... اوکی! تو به خاطر اینکه کسی رو نگران نکنی و فقط چون عقلمت حکم میکرد نامه نوشتی... خودت هم نمیدونی نگرانی کی برات مهمه که به این نامه ختم شده... اما رها خانم... فقط محض اطلاعات میگم... اونی که من رو حساب میکنی خودتی!... باز شروع کردی؟! من الان خودم رو هم هیچی حسابی نمیکنم چه برسه به تو!... "

نگاهی به مسافرها کردم... لبخند زدم... اینها یه تعدادیشون همشهریم بودن!... لهجه ها و گاهاً سر و تیپ ها نشون میداد که همشهریم هستن!... حس خوبی بهم دست داد!
کنار خانمی که با بچه ی توی بغلش، کنار پنجره نشسته بود، نشستم و بی اختیار به کرمان فکر کردم... شهرم!

نگاهی به مسافرها کردم... لبخند زدم... اینها یه تعدادیشون همشهریم بودن!... لهجه ها و گاهاً سر و تیپ ها نشون میداد که همشهریم هستن!... حس خوبی بهم دست داد!
کنار خانمی که با بچه ی توی بغلش، کنار پنجره نشسته بود، نشستم و بی اختیار به کرمان فکر کردم... شهرم!

حس کسی رو داشتم که بعد از یه روز طولانی کار سخت، میخواد برگرده خونه ش... حتی اگر اون خونه از همه ی خونه های دنیا هم قدیمی تر و دلگیر تر باشه باز هم برای اون آدم دوست داشتنی ترین جای دنیاس...

کرمان برای من مثل خونه بود! خونه ای که هشت سال برای کار سختی که انجام میدادم ترکش کرده بودم و حالا با همه ی خستگیهام، راهمو کج کرده بودم به سمتش! مثل آغوشی که هر چقدر هم غمگین و غصه دار باشی، توی مختصاتش همه ی غم ها و غصه ها از یادت میره...
به این فکر نمیکردم که این بار دومیه که این مسیر رو دارم بی بابا طی میکنم... سعی میکردم به اینکه دفعه ی پیش رویا باهام مثل یه غریبه رفتار کرده بود هم فکر نکنم... اون غریبه خواهرم بود و حالا حق داشت از سفری بابامون با خبر بشه!

پویا و جمله هاش تو سرم چرخ میزدن و هر از گاهی که وقت میکردن خودشون رو به رخم میکشیدن! ادریس و بوی عطرش اما... انگار مثل خودش لم داده بودن یه گوشه ی ذهنم و این من بودم که هر از چند گاهی قطار ذهنم و روونه شون میکردم تا مطمئن شم سر جاشون باقی موندن!

سرم رو تکیه دادم به صندلی... با سرخوشی گوشهام دادم به لهجه ای که هر از گاهی از یه گوشه ی اتوبوس بلند میشد و گوش من عین آهن ربا، موجش رو جذب میکرد و من با سرخوشی به موجی گوش میکردم که میریخت توی گوشم و من رو یاد لهجه ی از بین رفته ی خودم می انداخت... دلم میخواست من هم با لهجه حرف بزنم...
 بالاخره رسیدیم... نمیونم چند ساعت ... انقدر تمام لحظه هاش برام لذت بخش بود که به اینکه چند ساعت توی راه بودم فکر نمیکردم...
 از اتوبوس پیاده شدم... بوی کرمان عین اکسیر گل سرخ رفت توی مشامم... لبخند زدم... کاری که از عصر بارها انجامش داده بودم!
 آخر شب بود... احتمال میدادم که اگر الان برم پیش رویا شوهرش خونه باشه و خونه بودنش بهونه ای شه برای رویا تا دوباره عین غریبه ها باهام رفتار کنه!
 از مردی سراغ تاکسی های ترمینال رو گرفتم و در حالیکه هنوز با لذت نفس عمیق میکشیدم، سلانه سلانه راه افتادم طرفشون... " آقا! میشه منو ببرید یه مسافر خونه؟"
 مرد تسبیحش رو چند دور دور انگشتش چرخوند و با لهجه ی مخلوط کرمانی- ترکیش گفت:
 - مسافر خونه کجا باشه خواهرم؟
 - فرقی نمیکنه... هر جا که اتاق باشه!
 - الان که وسط ساله... خلوته آجی... بیشین بریم!
 نشستم توی ماشین مرد برگشت و نگاهی به ساکم انداخت... انگار میخواست تعارف بزنه که بذارمش صندوق عقب... برگشت سمت روبرو و حرکت کرد... انگار فهمیده بود ساکم اونقدرها پرو پیمون نیست که نشه روی پام نگهش دارم!
 مهم نبود که مسافر خونه قدیمی بود مهم نبود که برعکس حرف راننده شلوغ هم بود... مهم این بود که اتاق ۱۰-۱۲ متریم که یه تخت زهوار در رفته کنار دیوار و یه پرده ی چرک مرک به پنجره ی مشبکش داشت، کنار اتاقی بود که دائم از توش صدای حرف اون هم با لهجه ی غلیظ کرمانی می اومد!
 با لباس دراز کشیدم روی تخت... بی خیال کثیفیش... بی خیال بوی ناش... اینجا وطن بود... شهر من!

جایی که اگر به من تعلق نداشت... اگر سالها بود ندیده بودمش... اگر روزهای خیلی خوبی رو توش سپری نکرده بودم... زادگاهم بود!... اگرچه اون لحظه توی فاصله ی چند کیلومتری از انار دراز کشیده بودم، کرمان چند ساعتی تا انار راه بود با این حال... کرمان زادگاهم بود و این زادگاه چیزی شکل تعلق بود... اینجا به من تعلق نداشت اما من مسلماً میتونستم روی خاکش احساس تعاق داشته باشم!

چشمهام رو بستم... فکرم خالی بود... احساسم پر بود... پر از حس لذت، پر از سرخوشی!

نگاهم رو دوختم به در... به برجسبهایی که نامنظم روش چسبیده بود... پس اینجا هم ناخواسته رنگ و بوی شهر رو به خودش گرفته بود...

نگاهم رو دوختم به در... به برجسبهایی که نامنظم روش چسبیده بود... پس اینجا هم ناخواسته رنگ و بوی شهر رو به خودش گرفته بود...

با اینکه دلم میخواست یه چرخی تو انار بزنم و بعد پیام سراغ رویا، به انار که رسیده بودم ناخواسته پاهام من رو کشیده بود جلوی این در. نگاهمو از در گرفتم... این خونه رو دوست

نداشتم... خونه ای که تو بدترین شرایط درش به روم بسته شد بود... احتمالاً آخرین جای دنیا که میخواستم رو به درش واستم و نگاهش کنم این خونه بود! پوزخند زد... این خونه، خونه ی خواهرم بود...!

دستم رو بالا آوردم و زنگ رنگ و رو رفته ی کنار در رو فشار دادم. صدای بلبلش خورد تو ذوقم! طولی نکشید که در باز شد... محال ممکن بود این آدم رو، هر کجای دنیا که بود، هر زمانی که بود، با نگاه اول شناسم. نگاهمو چرخوندم رو ریش مرتب شده و موهای مرتبش... یادمه اون موقع ها هم همیشه مرتب بود... هیچوقت ریش نمیداشت و صورت همیشه سه تیغه ش بزرگترین فرقیش با بابا بود که بدجوری به چشم رویا می اومد... چشمهای سبزشو تنگ کرد و خیره نگاه کرد... نشناخت... نباید هم میشناخت!... دختر توپولوی ۱۲-۱۳ ساله... حالا لاغر و قد بلند بود... لپهای گردش حالا رفته بود تو و گونه هاش برجسته شده بود... نباید هم میشناخت... ۸ سال جنگیدن از من رهایی ساخته بود که اون نباید میشناخت...

پوزخند زد... نگاهمو از صورتش آوردم روی شکم برجسته و شلوار پارچه ایش...
- علیک سلام شوهر خواهر...

تند نگاهمو آوردم بالا... نباید دیدن و اکنششو از دست میدادم!
چشمهایش گرد شد و ابروهایش با سرعت گره خورد توی هم دیگه... دستش رو روی درگاه در طوری فشار داد که انگشتهاش سفید شد... لب پایین و قسمت بالای چونه ش رو با زبون تر کرد...
صدای بمش پیچید توی گوشم...

- رها؟

- کیه؟

صدای رویا بود... تیز و مثل همیشه بلند!

خواستم در رو با دستم باز کنم که عباس زودتر دست گذاشت پشتش و مانع باز شدن در شد...
با عصبانیت زل زد بهم... همه ی تنفرم رو ریختم تو چشمهام و با ضرب پام رو کوبیدم به در...
در از دست عباس در اومد و باز شد و خورد به دیوار... صدای بدی تولید شد... پوزخند زد و زل زد تو چشمهایش...

رویا اومد جلوی در... نگاهمو از عباس گرفتم و دوختم به رویا...
عباس نداشت اجزای صورت رویا رو آنالیز کنم و برای تفاوتهایی که تو صورتش ایجاد شده بود به نتیجه برسم...

- اینجا چه کار داری؟

تازه شده بود همون عباس هشت سال پیش! همون قدر منفور به چشم من...
رویا با تعجب نگاهم میکرد... حالا پشت سر عباس و استاده بود...
دستم رو پشت کمرم قفل کردم و رفتم توی حیاط... با خونسردی گفتم:

- آدم به مهمونش نمیگه تو اینجا چه کار داری... میبینی که ساک و وسایل دستم نیست... پس یعنی غیر از خونه ی تو هم جایی رو دارم برم... یعنی نیومدم که بمونم!

نگاهمو دور حیاط چرخوندم و دوباره رسیدم به رویا و عباس...

- اومدم ببینم بعد هشت سال چی به سر خواهرم اومده...

عباس- خواهر تو زن منه منم نمیخوام زنم کسیو ببینه!

پوزخند زد و سعی کردم تحقیرآمیز ترین نگاهی که میتونم رو تحویلش بدم...

- کسیو؟ یا خانواده شو؟ عادت کردی به بی کس و کاریش نه؟ حالا هم کسیو نداره.. فقط یه خواهره که از این در بره بیرون پشت سرشم نگاه نمیکنه... لازم نیست سنگر بگیری... هشت سال

ندیدنش انقدر بد عادت کرده که دیگه نخوام ببینمش... ولی الان که تو این حیاط و استادم... باید تحمل کنی!... سخته؟!... بفرما بیرون... ساعت دیگه من رفتم! اون موقع میتونی برگردی! این بار رویا اومد جلو و با اخم گفت:

- داری از خونه ی خودش می اندازیش بیرون؟ من نمیخوام ببینمت!
دردم گرفت!... با این حال لبخند بیخیالی روی صورت من نشوندم و گفتم:

- من اصلا نمیبینمش که بود و نبودش برام مهم باشه... خواستم راه حل جلو پاش بذارم که زیادی به خودش فشار نیاره و این فشار زیادی بلای جون تو نشه... هرچند... کسی که حق تلفن کردن رو هم از آدم میگیره کارش دیگه از بلای جون گذشته...
رفتم جلوتر و زل زدم تو چشمهاس...
- میدونی چی جالبه واسم؟... این همه ساله گذاشتی همه ی حقوقتو پایمال کنه و حالا شدی مدافع حقوقش...
دست سارا بالا اومد... صورتم و برنگردوندم که نزنه... نگاهش کردم تا دستش فرود امد روی صورتم... دردم گرفت... نه برای اینکه سیلی خورده بودم... فهمیدم که رویا سیلی خورده... فهمیدم که انقدر سیلی خورده که میدونه سیلی رو کجا باید بزنه که بیشتر درد بگیره...
خندیدم...

عباس با لذت به رویا خیره شده بود... رویا هم انگار میدونست که امتیاز به نفع خودش گرفته... ته لبخندی روی صورتش جا خوش کرد...
نگاهم افتاد به پنجره... صورت گرد و کوچولوی دختر بچه ای از پایین پنجره خیره شده بود بهم... دلم ریخت... من خاله شده بودم!... بچه ای بود که من خاله ش بودم... لذتی ته دلم جا خوش کرد... نگاهمو از پنجره گرفتم تا رویا نبینه که دخترش رو دیدم... اما تو ذهنم آنالیز کردم... دختر بچه ۶-۷ ساله به نظر میرسید... یعنی ۶-۷ سال پیش من خاله شده بودم... لبخندی که میرفت تا توی صورتم خودشو نشون بده، بلعیدم و دوباره به رویا نگاه کردم...
قدمی عقب گذاشتم و آرام گفتم:

- نمی پرسی چرا بابا باهام نیست؟

- نه چون حتما بازم تو هلفدونیه و تو پول کم آوردی که سر و کله ت اینجا پیدا شده... معلوم نیست چه غلطی میکنی که هر از چند وقت یه بار پول کم میاری و سر و کله ت اینجا پیدا میشه...
دلم سوخت... برای رویا... که از قصد جمله هاش رو بلند میگفت تا عباس بشنوه و امتیازهایی که به نفع خودش میگیره بیشتر شه... برای خودم که هر کسی میتونست این حرفها رو بهم بزنه... حتی خواهرم!

- هشت سال پیش که اومدم اینجا ازت پول خواستم؟

با کلافگی سر برگردوند.

- هشت سال پیش تو دایره ی اون هر از چندوقتی که گفتمی جا میشه؟ دلت میخواد بدونی توی تهران چه غلطی میکنم؟ حسابدارم... حسابدار یه شرکت بزرگ... اما هشت سال پیش که رو به روت و استادم ۱۲ سالم بود... نه حسابدار بودم نه چیزی... توی یه خونه خدمتکار بودم... اما نیومده بودم که ازت پول بگیرم... اگه پول میخواستم دزدی کردن از صاحب خونه ای که توش کار میکردم خیلی راحت بود... اما من دنبال پول نبودم... دنبال روحیه بودم برای بابایی که چند وقتی بود رفته بود تو زندان و من فکر میکردم دیدن تو اونجا موندن رو واسش آسون میکنه... فکر میکردم دخترش حق داره بدونه چی به سر بابا ش اومده... الان هم اگه انجام... برای همینه

که فکر میکنم تو حق داری بدونی چه بلایی سر بابامون اومده... البته شاید تو دیگه اصلا اونو بابای خودت ندونی اما... بازم خون اون تو رگهاته!... رویا! بابا رو اعدام کردن (بغضم بالا اومد)... تقریباً دو ماهی میشه...
رویا مات شد توی صورتم:
- چی؟

- اعدامش کردن... تو زندان... با یه نفر درگیر میشه و هولش میده... طرف سرش میخورم به سنگی که اونجا بوده و در جا میمیره!... واسه بابا قتل عمد شناخته شد!
رویا نشست لب باغچه و با گنگی به عباس نگاه کرد...
اگه اونجا میموندم بغضی که بالا اومده بود اشک میشد... ۸ سال فاصله باعث شده بود ندونم بای به رویا دلداری بدم یا نه... راه افتادم سمت دری که کنار عباس باز مونده بود و هنوز به در نرسیده بودم که رومو برگردوندم و به رویا گفتم:
- اگر چیزی ازش به دل داری حلالش کن... نذار به خاطر دین عذاب بکشه!
خواستم برم که رویا گفت:
- دیگه برنگرد رها! حالا که بابا هم نیست ما تو زندگیمون به هم احتیاجی نداریم... فکر نکنم دلیلی داشته باشه که بخوای بیای اینجا... خودت هم که گفتی زندگیت خوبه... ایشالا همیشه زندگیت به سامان باشه!... اما...
نداشتم ادامه ی جملش رو بگه... از در زدم بیرون...
گاهی بعضی از آدمها یه جایی از مسیر زندگیت متوقف میشن... تا یه جایی کم و بیش حضور دارن و از یه جایی به بعد دیگه نیستن... همراهت نمیان... این آدمهارو گاهی خودت از مسیر زندگیت می اندازی بیرون گاهی هم خودشون میخوان که دیگه نباشن! با خودم فکر کردم: من رویا رو انداختم بیرون یا اون خودش خواست که دیگه نباشه؟
فکرمو ادامه ندادم... رویا همون جایی که خواسته بود، پشت سرم جا موند... حالا دیگه فقط خودم بودم... با این حال احساس تنهایی نداشتم... رویا خیلی وقت بود که روی صحنه ی زندگیم نقشی بازی نمیکرد...

کمی طول کشید تا خونه ی قدیممون رو پیدا کنم... جلوی درش واستادم و خیره شدم بهش...
میدونستم که الان کسی دیگه ای ازش استفاده میکنه! بابا همون موقعی که میخواستیم بیایم تهران زیر قیمت فروخته بودش!... سرمو انداختم پایین... با همه ی حس تعلقی که داشتم دیگه از دیدن در و دیوار انار لذتی نمی بردم... از اینجا واسم خاطره های خوبی به جا نمونده بود! حس تعلقم رو گذاشتم گوشه ی ذهنم تا اگر روزی خواستم دوباره برگردم اینجا همین قدر سرخوشانه بیام... راه افتادم سمت قبرستون کوچیکمون... باید از مامان هم خداحافظی میکردم...
دراز کشیدم روی تخت... بغضی بی دلیل تو گلویم جا خوش کرده بود... حس بچه ای رو که داشتم که با همه ی بیزاریش از مدرسه خاطره هاش رو که میذاره پشت سرش... دلش برای همون مدرسه هم تنگ میشه... شاید اگر رویا نخواسته بود که دیگه منو نبینه... سعی کردم فکر نکنم! باز جمله ی پویا چرخ خورد توی سرم... پشت سرش جمله ی ادریس که گفته بود "همیشه خ سرت رو بالا بگیر!"... عجیب بود... جمله ی ادریس بیشتر ته دلم رو داغ کرد. سرمو فرو کردم توی بالش... سعی کردم به سارا فکر کنم... به اینکه نباید به سهم سارا چشم داشته باشم... به اینکه

ادریس صاحب داره... به اینکه ادریس حق کسیه که ۱۹ ساله عاشقانه دوستش داره... باز هم صدای ادریس پیچید توی سرم... بوی عطرش یادم اومد... باز ته دلم داغ شد! و استادم جلوی ساختمون و به اسمش نگاه کردم... " گروه حسابداری نوید"... این سومین جایی بود که توی این چند روز از بین آگهی های کار بهشون زنگ زده بودم و روبروش که واستاده بودم از کاری که میخواستم بکنم پشیمون شده بودم... سرمو انداختم پایین و در حالیکه کیفم با بلاتکلیفی کنارم تاب میخورد راه افتادم سمت مسافر خونه!... ۴ روز از روزی که با رویا حرف زده بودم میگذشت... ۲ روز بود که بین موندن و رفتن دو دل مونده بودم... از طرفی دلم میخواست همیشه توی کرمان بمونم و خودم رو برای همیشه از تهران و دغدغه هایی که توش داشتیم دور نگه دارم... از طرفی هم هنوز یادم نرفته بود که آقا شریف چه کاری ازم خواسته و من چه قولی بهش دادم... هر چند اون موقعی که قول دادم خبر نداشتم چه اتفاقی می افتاد... اما با این حال به آقا شریف قول داده بودم که کاری که ازم خواسته بود رو انجام بدم... شاید قولم رو به زبون نیاورده بودم اما همین که بهش پیغام نداده بودم که از دست من کاری بر نیاید و باید این کار رو رو دوش کس دیگه ای بذاره، کم از قول دادن نداشتم... با این حال دلم هم نمیخواست که به تهران بگردم و با احساسات متناقضی که داشتم درگیر شم... دلم نمیخواست هر روز بارها و بارها به این فکر کنم که چرا جمله ی ادریس بیشتر ته دلم رو داغ میکنه و ابراز علاقه ی پویا چرا به اون داغی نیست! میتونستم توی کرمان بمونم و بی دغدغه برای خودم زندگی کنم... مهم نبود که دلم برای باغ و آدمهای تنگ شده بود... با خودم فکر میکردم که هر دلتنگی ای بالاخره به روز خودش خودش رو خنثی میکنه! میتونستم هم برم تهران و حس کنم که هنوز آدمهایی هستن که بهم فکر کنن و من هم بهشون فکر کنم... هنوز آدمهایی هستن که توی صحنه ی زندگی نقشه ی رو دوششون باشه...

به مسافر خونه که رسیدم، صاحبش طوری نگاهم میکرد که یعنی منتظرم بیای این چند روز رو تسویه کنی... هنوز نمیدونستم میخوام برم یا نه... به آقا فکر میکردم که احتمالاً از دستم عصبانی شده بود و پویا که حتماً فکر میکرد تقصی اون که از خونه م زدم بیرون و ادریس... نمیدونستم اصلاً برایش مهم هست که من اومدم کرمان یا نه... با این حال بهش فکر میکردم... چند روزی بود که به سارا کمتر فکر میکردم... توجیهی که برای خودم میآوردم این بود که هر آدمی تو فکرهای خودش آزاد... من نمیخوام حق سارا رو ازش بگیرم... من نمیخوام ایدریس رو از سارا بگیرم... اما میتونم تو خلوتم به جمله ای که گفته بود فکر کنم و اجازه بدم ته دلم داغ شه... اما به پویا نمیتونستم فکر کنم... هنوز نمیدونستم چه واکنشی باید به حرفی که بهم زده بود نشون بدم... صاحب مسافر خونه هنوز داشت نگاهم میکرد... ادریس چونه م رو گرفته بود و گفته بود " همیشه سرت رو بالا بگیر " ... سرم رو بالا گرفتم... با قدمهای بلند خودم رو رسوندم به میز و محکم گفتم:

- حساب من چقدر میشه؟

چشمهایش برق زد...

- میمونین یا میرین؟

فکر نکردم، مکث هم نکردم! کوچکتترین مکث کافی بود تا از تصمیمم پشیمون شم.

- نه! امشب اتاق رو تحویلتون میدم!

کلید انداختم توی در... دسته ی ساک توی دستم سنگینی میکرد... همون تعداد کمی سوغاتی که خریده بودم هم ساکم رو سنگین کرده بود. فکر میکردم شاید آقا برای تنبیهم قفل رو عوض کرده باشه و شاید هم نخواد دیگه من به این خونه پا بذارم... کلید رو چرخوندم... در صدایی داد و باز

شد! خندیدم. نگاهم که به چراغهای روشن باغ افتاد تازه فهمیدم چقدر دلم برای این باغ و آدمهایش تنگ شده...

رفتم داخل و با لذت خیره شدم به عمارت... برعکس کرمان اینجا هیچ حس تعلق نبود با این حال داشتن دوباره ش باعث میشد مثل کرمان سرخوش شم... نگاهم افتاد به کنار استخر... ادریس رو از دور دیدم...

نگاهم افتاد به کنار استخر... ادریس رو از دور دیدم... نشسته بود کنار همون میزی که با بچه ها دورش جمع میشدیم. نسیم گرمی توی دلم پیچید و بالا اومد... رسید به مغزم و مغزم گرم شد... چشمهام چرخید روی طرز نشستنش... مثل همیشه لم داده بود و گیلای رو توی دستش میچرخوند... سرمو انداختم پایین... تو فکرهام مجاز بودم اما تو نگاهم نه... راه افتادم سمت خونه م... چشمهام اصرار شدیدی برای برگشتن به سمت استخر داشتن اما... نباید نگاهش میکردم... نباید میذاشتم اون نسیم گرم دوباره توی دلم بیچه و مغزم دوباره از دیدنش گرم شه...

" دلت تنگ شده بود؟ "

صدای ضمیر نا خود آگاهم بود که خودشو به رخ میکشید!

" نه... دلم واسعه چی باید تنگ شده باشه... میدونی اینکه به ضمیر نا خودآگاهت دروغ میگی اصطلاحا چی میشه؟... اصطلاحا بهش میگن خر کردن نفس... یعنی تو الان خودتو داری خر میکنی... من دروغ نمیگم... میدونم... تو کارت از دروغ گفتن گذشته... میشه ساکت شی؟... نخیر نمیشه... چه طوریه که فکر کردن بهش مجازه؟ هان؟... فکر کردن بهش مجازه چون فکر فقط تو سر منه نمود بیرونی نداره... اما اگه نگاه کردن و دلتنگی واسش مجاز باشه، نمود بیرونی پیدا میکنه... اونوقت اگه سارا برگرده میفهمه که من... عا... میفهمه که من به ادریس فکر میکنم... میفهمه دلم واسش تنگ میشه... شاید حتی خود ادریس هم بفهمه... فهمیدی حالا؟... آهان یعنی عین بزدلا میخوای یواشکی دوسش داشته باشی؟... نه نمیخوام یواشکی دوسش داشته باشم... اصلا کی گفته من دوسش دارم؟ من گفتم فقط بهش فکر میکنم... یواشکی میخوای بهش فکر کنی؟... فکر کردن کلا یه فعل یواشکیه! ببین من الان دارم با تو کل کل میکنم ولی هیشکی کل کلامونو نمیشنوه که... پس فکر کردن کلا یه فعل یواشکیه... بعله!... اونوقت یواشکی فکر کردن اصلا بزدلانه نیست!... نه که نیست... تو کلا منطقته خرابه!... ناخودآگاهم خرابه خبر نداری!... اصلا اگه دیگه وقتایی که نیازم داشتی هم باهات حرف زدم... خوشحالم میکنی!"

کلیدم رو انداختم به در خونه... صداش میخکوبم کرد و در همونجوری بسته باقی موند. انگشتهای دستم محکم دستگیره رو چسبیدن!

- رسیدن به خیر.

صداش گرفته بود... مثل وقتی که تو کارخونه میخواست سر کارگرها داد بکشه... مثل وقتی که سر کارگرها داد کشیده بود و صداش گرفته بود... میخواست داد بکشه یا داد کشیده بود؟ لبهام با زبون تر کردم. آروم نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. سعی کردم لبخند بزنم... لبخند صاف بود... خدا رو شکر کج از آب در نیومده بود...

- سلام!

سعی کردم به جای صورتش به دکمه های پیراهنش نگاه کنم... چشمهام عین فنر برگشتن روی صورتش... سرمو انداختم پایین...

- علیک!... (دست راستش فرو رفت توی جیبش... چند قدم جلوتر اومد و نزدیکم و استاد) میتونم
بپرسم خانوم کجا بودن؟
لحنش سرد بود... شاید هم عصبانیت لحنش رو سرد کرده بود... شاید نباید برمینگشتم... شاید
انتظار داشتن برم و دیگه برنگردم...
- یعنی چی کجا بودم؟...
تن صداس رفت بالاتر...
- یعنی یه هفته کجا ول کردی رفتی؟
- یه هفته نبود... ۶ روز بود!
پوزخند زد و سرش رو آورد پایین تر... کلافه نگاهم کرد و گفت:
- فکر میکنی روزش مهمه؟ ۶ روز نه ۶ ساعت... بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟
با تعجب و کمی هم گنگی نگاهش کردم:
- بی خبر نبود... نامه نوشتم به آقا...
تقریبا داد کشید:
- نامه ای که به آقا دادی به چه دردم میخوره؟ هان؟ یه هفته نباید هیچ خبری از خودت بدی؟ هان؟
- ک... کار دا... داشتم!
- هر کاری که بود، هر جایی که رفته بودی نباید زنگ میزدی؟ نباید یه خبر از خودت میدادی؟
فکر کردی ۲-۳ ساعته که نگرانی آدم رفع شه هان؟ ۶ روز پاشدی رفتی نمیدونم کجا بی اینکه به
احدی از خودت خبر بدی!... رها آدمای این خونه هیچ ارزشی نداشتن؟ پیش خودت گفتی نگران
میشن که بشن؟ آره؟
بوی عطرش کلافه م کرده بود... نزدیکش بهم دستپاچه م کرده بود... سعی کردم محکم سرش داد
بزنم... سعی کردم مثل اون صدام رو ببرم بالا... اما نشد... دستپاچگیم باعث شده بود صدام
بلرزه...
نگاهش کردم و با همون صدای لرزون، صدام رو بردم بالا و گفتم:
- دلیلی نداشتن کسی نگرانم شه... من به آقا گفته بودم کجا میرم و چرا میرم... هیچ دلیلی واسه
نگرانی بقیه نبود...
- تو این خونه فقط آقا مهمه؟
صدامو بردم بالاتر... حالا دیگه نمیلرزید...
- نمیدونستم یه نسخه از نامه م باید واسه هر کدومتون بفرستم... اگر رهام بود بهش حق میدادم اما
من برای تو کار نمیکنم که باز خواستم کنی...
با حرص جلو اومد و من چسبیدم به در...

سرش رو آورد جلوی صورتم و آرام گفت:
- دلم میخواد فقط یه بار دیگه... رها فقط یه بار... اینجوری غیبت بزنه تا سنگ به سنگ این شهر
که هیچی... کل ایرانو بگردم و پیدات کنم... اونوقت اصلا تضمینی نمیکنم که تو این اتاق زندانیت
نکنم...

- به چه حقی می...
- فقط یه بار امتحان کن... امتحانش مجانیه!

و نفس تندی کشید و پشتش رو کرد و رفت...
حتی نفسش هم بوی عطرش رو میداد... عصبانی نبودم... داد کشیده بودم اکما نه به خاطر
عصبانیت... به خاطر اینکه ادریس داد کشیده بود... مغزم داغ بود... اون نسیم گرم حالا تو همه ی
رگهام جریان پیدا کرده بود و همه ی تنم داغ شده بود...

تقه ای به در زدم... صدایی نیومد اما رفتم داخل و با دیدن آقا که بیدار روی صندلیش نشسته بود
و همون کتاب مورد علاقه ش دستش بود با صدای بلند سلام کردم... آقا انگار اصلا صدای در رو
نشنیده بود سر بلند کرد و لبخندش کمی طول کشید تا باز شه... کتاب رو گذاشت روی میز و از جا
بلند شد و گفت:

- بالاخره اومدی؟

لبخند زدم:

- نباید می اومدم؟

لبخندش رو بست و دوباره حالت جدی چهره ش رو پیدا کرد و گفت:

- اگر نمی اومدی پلیس میفرستادم دنبالت... تو اینجا کلی کار روی دوشته نباید رهاسون کنی...

- میدونم آقا ولی باور کنید باید میرفتم...

آقا با دست اشاره کرد که روی صندلی روبروش بنشینم و خودش هم نشست و گفت:

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا باید میرفتی؟

- بهتره که گفتم رویا خواهرم از قضیه ی بابا...

- تو فقط به خاطر این رفتی؟

و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. سعی کردم خونسردی چهره م رو حفظ کنم و آتو دستش ندم..

- چه دلیل دیگه ای داشت که بخوام برم؟

- دختر... من شاید قدیمی باشم اما همه ی عمرم رو تو شهر بودم... همه ی عمرم رو با آدمها سر

و کار داشتم... منو نمیتونی گول بزنی...

- من نمیخوام گولتون بزنم... باور کنین!

- تو رو باور دارم اما حرفی که میزنی رو نمیتونم باور کنم... دختر... من اگر همه ی لحظه هام

هم توی این باغ نگذره خوب میدونم هر لحظه اینجا چی میگذره...

دلخ میخ کرد... نکنه آقا خبر داشته باشه که واسه چی رفتم؟ نکنه میخواد بگه دست از سر نوه ی

من بردار؟ اونوقت من باید بگم چی؟ بگم پویا خودش بهم ابراز علاقه کرد؟ اونجوری همه چیز

می افته گردن پویا... اونوقت شاید آقا دعواش کنه... اگه اینو نگم چی بگم؟ اگه آقا واقعا بدونه که

چی شده؟... اگه ندونه و یه دستی زده باشه؟

ذهنم مثل قطار کار میکرد و دنبال جوابی که باید به آقا میدادم میگشت... نگاه آقا موشکفانه قفل

شده بود روم... انگشت شصتم بی اجازه ی من افتاد به جون انگشت اشاره م...

- م... من چیزی رو ازتون پنهان نمیکنم آقا...

با کلافگی پوفی کرد و از جا بلند شد...

- فکر میکردم منو محرم میدونی!

- میدونم...

- نه! نمیدونی... سفرت خوب بود؟

از اینکه خودش بحث رو عوض کرده بود و لازم نبود من برای عوض کگردن بحث خودم رو به زحمت بندازم و فسفر الکی بسوزونم، خوشحال شدم و با لبخند گفتم:
- مگه میشه شهر خود آدم بد باشه؟
- شهر آدم مثل خونه ی آدمه... خونه ی آدم هم مثل شهر آدم...
- نه خونه هیچوقت جای شهرو نمیگیره... اگر خونه ت توی شهرت هم نباشه همه ی شهر واست مثل خونه ت میشه!
آقا سری تکون داد و باز پرسید:
- به خواهرت گفتی؟
- بله!

- موندی اونجا این چند روزو که خواهرتو دلدار ی بدی؟
- نه! خواهرم نیاز به دلدار ی من نداشت... شوهرش دلداریش میده!
این تنها جوابی بود که میتونستم به آقا بدم. نمیتونستم بهش بگم خواهرم از م خواسته دیگه دیدنش نرم... نمی تونستم بهش بگم خواهرم به این نتیجه رسیده که چون بابا رفته دیگه ما دوتا به هم احتیاج نداریم... بذار فکر کنه... بذار اشتباه فکر کنه!
آقا با چشم های ریز شده نگاهم کرد... چند ثانیه نگاهش کردم و بعد از ترس لو رفتن سرمو انداختم پایین!

آقا هم بعد از مکث بلندی خم شد روی میز و کتاب رو برداشت و گرفت طرفم...
- اگه خسته نیستی بخونش!

خسته بودم! اما نمیدونم چرا نه نگفتم... انگار دلم تنگ شده بود برای اینکه واسه آقا کتاب بخونم. کتاب رو باز کردم و از همون جایی که علامت داشت شروع کردم. آقا هم مثل همیشه چشمهاش رو بست و بی حرکت نشست... طوری که اگر ضرب ریتمیک انگشتش روی دسته ی صندلی نبود نمیفهمیدم که هنوز بیداره!

از ماشین که پیاده شدم دخترک با چشمهای درشتش خیره شد بهم. خنده م گرفت... حتما فکر میکرد صاحب این ماشین گرون قیمت منم... رفتم در سمت آقا رو باز کردم و منتظر شدم مهدخت و آقا پیاده شن... نگاهم رو از روی سقف نقره ای ماشین رد کردم و به چشمهای دخترک دوختم... لبخند زد... حالا حتما فهمیده بود من صاحب این ماشین نیستم و یه راننده ی ساده م... لبخند زد! مهدخت از کنارم که رد شد کیفش رو گرفت طرفم... با تعجب نگاهش کردم... آوردن کیف اون از وظایف راننده نبود به هر حال... سرم رو خم کردم و با صدایی که کامل به گوشش میرسید گفتم:
- خانم من راننده م!

اخمهاش رو با همون ابهت کشید توی هم و با صدای محکمی گفت:
- که چی؟

آقا برگشت و نگاهم کرد. سرم رو آوردم بالا و با دقت به مهدخت خیره شدم و گفتم:
- فقط ایاب و ذهابتون به عهده ی منه خانوم!

- و خدمتکار خونه!

- حتی جزء وظایف خدمتکار هم حمل کردن وسایل شما نیست... عذر میخوام!
مهدخت دستش رو با ضرب انداخت پایین و خواست چیزی بگه که آقا با صدای بلندی گفت:
- بریم دیر میشه!

مهدخت که از آقا انتظار پشتیبانی داشت با نا امیدی به آقا نگاه کرد و نهایتاً چشم غره ای به من رفت و دنبال آقا راه افتاد.

نمیدونستم چرا دوست داشتم از مهدخت سر پیچی کنم! شاید چون دلم میخواست واسه خودم دست انداز درست کنم... چیزی که مانع بین شریف بودن و فائض بودن باشه... مانعی که به چشم پویا هم بیاد... مانعی که به هر دو مومن ثابت کنه که نباید اتفاقی بیافته... به این فکر نمی کردم که این دست انداز ممکنه مانع بین من و ادریس هم بشه... ادریس علاقه ای به من نداشت که وجود داشتن یا نداشتن مانع خیلی اهمیت داشته باشه...

پشت سر مهدخت و آقا راه افتادم به طرف ورودی پرسنلی کارخونه! مهدخت هر از چند گاهی برمیکشت و نگاه پر انزجاری بهم میانداخت و نفسشو محکم بیرون میداد و دوباره به راهش ادا مه میداد. برام نگاه های پر انزجارش اهمیتی نداشت... من برای کار دیگه ای اونجا بودم و اگر کسی قرار بود یادش بره دیگه دلیلی نداشت خودم هم یادم بره که برای چی اونجام!

وقتی رسیدیم به بخش مدیریت، باز هم همه ی کارمندا به احترام آقا و البته مهدخت از جا بلند شدن و تا کمر خم شدن و باز هم تا وقتی مهدخت و آقا دور شن صاف نشدن! یاد حرف ادریس افتادم که گفته بود همه ی این کارها باج به آقا ست و برای هزارمین بار فکر کردم این کارمندا چه باجی ممکنه از آقا یا مهدخت بخوان؟ به میز منشی که رسیدیم منشی هم از جاش بلند شد و پاکت کاهی رنگ بزرگی رو گرفت به سمت مهدخت.

- اینو راننده ی خانوم کبیری آوردن و خواستن که ایم بسته مستقیم به دست خودتون برسه!
مهدخت با چشم های ریز شده نگاهش کرد و گفت:/

- کبیری؟

- بله خانم نوشین کبیری!

لبخند مهدخت باز شد و با لبخند به اقا نگاه کرد که آقا سری تکون داد و رفت توی اتاقش... آقا مثل مهدخت از رسیدن اون بسته زیاد خوشحال نبود... با اینکه باید قاعدتاً مثل مهدخت خوشحال میشد یا لبخند میزد چون هرچی که بود این بسته از طرف نوشین بود... کسی که آقا شخصا برای پویا در نظرش گرفته بود و مهدخت هم روی حرفش نه نیاورده بود! مهدخت بی توجه به واکنش آقا در حالیکه میرفت به سمت اتاق آقا شروع به باز کردن بسته کرد. دلم میخواست همونجا بازش کنه تا من هم ببینم که چی توشه اما این کارو نکرد و من حسابی خیط شدم!

نشستم روی صندلی ای که همیشه روش می نشستم و مثل همیشه سعی کرد با فکر کردن، توی ساعتی که آقا و مهدخت مشغول کار بودن کسل نشم و زمان برام زودتر بگذره! اما ذهن بیکارم غیر از ادریس سوژه ای گیر نمیآورد که بهش فکر کنه و این قضیه با اینکه از طرف من و ضمیر نا خودآگاهم مجاز شناخته شده بود اما باز هم عذابم میداد!

نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره در اتاق آقا باز شد و آقا کیف به دست همراه مهدخت اومد بیرون و رو به من گفت: پاشو!

از جا بلند شدم و در حالیکه کمرم رو صاف میکردم تا خستگی نشستن زیاد از تنم در بیاد، دنبالش راه افتادم.

جلوی در با تعجب نگاهم افتاد به ایرج که تکیه زده بود به ماشینش و منتظر بود. خواستم بپرسم اون اینجا چه کار میکنه که آقا گفت:

- ما با ایرج میریم. تو برو دنبال ادریس! واسه شام بیارش عمارت!

با تعجب بهش نگاه کردم که با خونسردی رفت سمت ماشین و خواست سوار بشه که با عجله دویدم جلو شو گفتم:
 - یعنی چی آقا؟
 در رو کشید تا بسته بشه و با ابروی بالا داده نگاهم کرد و گفت:
 - نکنه میخوای گوشزد کنی که این هم جزء وظایف تو نیست؟؟
 با خجالت سرم رو انداختم پایین و آقا گفت:
 - میدونی که هر کاری که من بهت بگم نا خودآگاه میشه جزء وظایفت! پس معطل نکن برو دنبال ادريس. واسه شام میاریش عمارت!
 راه دیگه ای نبود. به نشونه ی تسلیم نگاهش کردم و گفتم:
 - باید برم مطبش؟
 نگاهی به ساعتش کرد و به نشونه ی تأیید سر تکون داد. دستهام رو از لبه ی ماشین برداشتم و ایرج حرکت کرد!
 در حالیکه غر غر میکردم و فکر دیدن ادريس همون گلوله ی داغ رو ته دلم به حرکت درآورده بود سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت مطب ادريس.
 توی ترافیک گیر کرده بود... برعکس مواقع دیگه دلم نمیخواست از گیر ترافیک در بیام و به کارم برسم!

علاقه ای نداشتم زودتر به ادريس برسم و باز دلم و ذهنم برای اینکه به بویس عطرش یا لحن و تن صدایش واکنش نشون دادن، برن زیر بار سرزنش من!
 دلم میخواست ترافیک حالاحالاها باز نشه و من دیر برسم به مطب و ادريس رفته باشه و من عذر بدتر از گناه برای آقا بیارم و نرم دنبال ادريس! آقا چه میدونست به محض اینکه بوی عطر ادريس رو بشنوم تو ذهنم میمونه و دوباره همه ی تلاش های من برای فکر نکردن بهش بی اثر میشه؟ آقا چه میدونست من به سهم سارا چشم دارم؟ آقا چه میدونست برای این چشم داشتن چقدر خودمو سرزنش کرده م؟ آقا چه میدونست رها داره چه کار میکنه!
 اما ترافیک روون و روون تر و از شانس من باز شد و من خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم رسیدم جلوی در مطب ادريس!
 ماشین رو پارک کردم و سلانه سلانه راه افتادم سمت مطب.
 باز هم منشی ادريس پشت میزش نشسته بود و باز من بی اینکه دست خودم باشه به این فکر کردم که چقدر چهره ی منشیش دلنشینه... پشت بند این فکر، فکر تازه ای جرقه زد و من مبهوت خیره به منشی باقی موندم... " اگر ادريس قرار باشه عاشق بشه باید عاشق همچین دختری شه... یا کسی مثل راشین و نوشین که اشرافیت از چهره شون میبازه! بالاخره باید امتیاز مثبتی باشه که به دل ادريس بشینه دیگه!"...
 این فکر جرقه زده بود و من مبهوت مونده بودم که چه طور؟ مگه میشه من به عاشق شدن ادريس فکر کنم؟ مگه میشه من چهره ها و شرایط ها رو بررسی کنم تا ببینم کی بیشتر به درد ادريس میخوره و براش بهتره؟ یا اینکه... یا اینکه دل ادريس مال کی میشه؟ مگه میشد ذهن من تا اینجا پیش رفته باشه که به دل و مهر ادريس فکر کنه؟ به اینکه گزینه ها رو بذاره کنار هم و اینکه کدام گزینه درست تره فکر کنه؟ دل من کی تا اینجا پیش رفته بود که من نفهمیده بودم؟

منشی با لبخند به نگاه خیره ی من خیره شده بود و من تازه به خودم اومدم، نگاهمو گرفتم و رفتم جلوی میزش ایستادم.

خواستم چیزی بگم، اما یادم نمی اومد برای چی انجام! یادم نمی اومد واسه چه کاری کوبیدم تا مطب ادریس اومدم و زل زدم به منشیش!

- شما همون خانمی هستین که اون دفعه گفتین راننده ی پدر بزرگ دکترین! درسته؟

تازه یادم اومد... آقا منو فرستاده بود که ادریسو برای شام ببرم عمارت!

- آره... یعنی بله!

منشی لبخند دلنشینی زد و به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت:

- چند لحظه تشریف داشته باشین... من به آقای دکتر اطلاع میدم، مریضشون که اومدن بیرون

شما بفرمایین داخل!

نشستم روی همون صندلی ای که منشی بهش اشاره کرده بود! صورت منشی جلوی چشم بود! هر چقدر هم که نگاهمو روی صورت مریض ها میچرخوندم و سعی میکردم به چیز دیگه ای فکر کنم بی فایده بود!... نگاهم عین فنر برمیگشت روی صورت و چهره ی دلنشین منشی و فکرم هول گزینه ها چرخ میخورد و نا خودآگاه میدیدم که خودم جز این گزینه ها نیستم... اگر هم بودم احتمال انتخاب شدنم صفر بود و این گزینه باید از بین گزینه ها حذف میشد!

بلند شدم. دوباره برگشتم جلوی میز منشی و بهش گفتم:

- خانوم من میرم توی ماشین. به دکتر بگین آقا گفتن که باید برای شام ببرمشون عمارت. من توی ماشین منتظرشون هستم!

سعی نکردم به جمله هام رنگ و بوی مودبانه بدم! فقط باید از جایی که چهره ی منشی جلوی چشم بود دور میشدم!

هوای خنک که وارد ریه هام شد احساس بهتری بهم دست داد... هوارو محکم تنفس کردم تا بره توی مغزم و مغز داغ کمی خنک شه... مغز خنک انعطاف بیشتری برای فکر های جور واجور داشت.

تکیه دادم به در ماشین و منتظر واستادم... فکرم بی اجازه ی من شروع به حرکت کرد!

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدایی منو از فکر هام کشید بیرون:

- خانوم منتظر دوست پسرتی؟ تورو کنار ماشین خوشگلش قال گذاشته؟

برگشتم سمتشون... دوتا پسر تُرک موتور نشسته بودن و اونی که جلو نشسته بود باخنده اینهارو میگفت و اونهای دیگه هم پشت بندش قاه قاه میخندیدن...

اهمیتی ندادم. فکرم شلوغ تر از این بود که برای چند تا مزاحم جا باشه.... صدای یکی دیگه شون رسید به گوشم که گفت:

- شایدم اینو گذاشته ماشینشو بپاد کسی خط روی ماشین خوشگلش نندازه!

دوباره صدای خنده های سرخوشانه شون و بعد صدایی که گفت:

- بابا این رفاقتا آخر و عاقبت نداره آجی... این یارو داره ازت سوت استفاده میکنه! بیا با همقد خودت دوست شو...

" سوت استفاده" خنده م گرفت... صدای خنده هاشون تمرکز فکرم رو به هم زده بود و من از این قضیه راضی بودم! هرچی که باعث میشد کمتر فکرهای جدید توی سرم رو کشف کنم به درد میخورد...

با اینکه طوری خندیده بودم که فکر نمیکردم متوجهش شده باشن، از خنده م رو شون زیاد شد و یکیشون از موتور پرید پایین و اومد کنارم... دستش رو تکیه داد به سقف ماشین و گفت:
- چه خنده ی با نمکی... لپاشم چال میشه!... حیفه این خنده ها واسه کسی که لیاقتتو نداره...
حاجت خیلی بیشتر قدر تو میدونه ها!

- رها!

از پشت شونه های پسرک چشمم افتاد به ادریس که با اخم جلو می اومد.
- سلام!

بوی عطرش زودتر از خودش رسید و نرسیده کلافه م کرد!

- علیک سلام!... آقا رو میشناسی؟

قبل از اینکه با سر جواب منفی دادن من به چشم ادریس بیاد، پسرک چرخه زد و نگاهی به ادریس که هنوز روپوش سفید تنش بود و عینک روی چشمهاش، انداخت و با خنده رو به دوستاش گفت:

- بچه ها صاب ماشین اومد!

دوستاش این بار اروم خندیدن و پسرک دوباره رو به ادریس گفت:

- داداش من آخه این درسته که دختر مردمو میذاره ماشینو بیاد؟

ادریس دستی رو شونه ی پسرک زد و با کلافگی گفت:

- آقا برو دنبال کارت!

پسرک پوزخندی زد و دوباره گفت:

- کار من اینه که نذارم فوکول کرواتیلابی مثل تو دختری مردمو اذیت کنن!

" فوکول کرواتیل" دوباره خنده نشوند رو لبم! این یکی انگار تلفظش از قبلی هم پیاده تر بود... ادریس با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- برو تو ماشین تو!

- آقا گفت...!

- باشه برو تو ماشین!

در رو باز کردم و نشستم تو ماشین که شنیدم ادریس با صدای بلندی گفت:

- آقای محترم یه بار ازت خواهش کردم عین بچه ی آدم بری سراغ کار و زندگیت!

- هان؟ من برم سراغ کار و زندگیم که تو دختر مردمو ببری بدبختش کنی؟!

- برادر من شما انگار نمیخوای بفهمی... بهت میگم اینم قضیه به شما ارتباط نداره!

از تو آینه دیدم که پسرک رفت جلو و صورتش رو برد نزدیک ادریس و گفت:

- به من ارتباط نداره دیگه؟

و کله ش رو محکم کوبید تو صورت ادریس! پسرک دنبال شر بود... ادریس سرش رو انداخت پایین من دیدم که چهره ش رو از درد و عصبانیت توی هم کشید... سرش رو آورد بالا و یقه ی پسرک رو دو دستی چسبید... از بین دندونهای کلید شده ش گفت:

- میری گورتو گم میکنی یا پلیس خبر کنم مرتیکه الاغ؟

- میخوام...

مشت ادریس که صاف وسط صورت پسرک فرود اومد نداشت جمله ی پسرک کامل بشه!
درماشین رو باز کردم تا به جای دوستهای پسرک که ماتشون برده بود و عین هویج به این صحنه
خیره شده بودن، من جداشون کنم که ادریس داد زد:

- بمون همونجا!

ناچار در رو دوباره بستم که کم کم مردمی که اون اطرف بودن جمع شدن و قبل از اینکه دست
ادریس مشت دوم رو فرود بیاره، عده ای ادریس و تعدادی هم پسرک رو گرفتن.

دیدم که ادریس دستهاشو کشید بیرون و با حرص به دو نفری که گرفته بودنش گفت:

- کاریش ندارم... دنبال شر میگرده... کاریش ندارم بابا ... د!

با وساطت مردم پسرک سوار موتور شد و بالاخره با دوستهایش از اونجا رفتن... با رفتن اونها
مردم ادریس رو هم رها کردن و چند تایی " اروم باش جوون!" " مزاحمن دیگه! تو خون خودتو
کثیف نکن!" " خونسرد باش بابا چیزی نشده که!" خرجش کردن و چند دقیقه ی بعد متفرق شدن!
ادریس که از دماغ و لیش خون می اومد، بعد از رفتن مردم دستی به روپوش و موهایش کشید و
اومد طرف ماشین و در رو باز کرد...

خیره شد بهم...

سایه ش افتاده بود روم و نور چراغ مغازه ها و خیابون رو سد شده بود...

سعی کردم چیزی بگم اما باز هم اون باریکه ی خون کنار لبش همه ی توجهمو به خودش جلب
کرده بود...

بوی عطرش به ثانیه نکشید که توی ماشین پیچید...

فکر نکردم به اینکه اون سهم ساراس..

فکر نکردم به اینکه به سهم دیگران نباید چشم داشته باشم...

همه ی فکرم پیش چشمهای ادریس و بوی عطرش و اون باریکه ی خون بود...

دستم بی اجازه ی من اومد بالا...

گوشه ی آستینم خون کنار لب و بینیشو پاک کرد...

ادریس سرشو انداخت پایین... نگاهم نمیکرد... یادم اومد! اون سهم من نبود... سهم سارا بود و من
داشتم.... داشتم چه کار میکردم؟

ادریس سرشو انداخت پایین... نگاهم نمیکرد... یادم اومد! اون سهم من نبود... سهم سارا بود و من
داشتم.... داشتم چه کار میکردم؟ دستهام رو آوردم پایین و اجازه دادم زانو هام رو چنگ بزنم.

سرمو انداختم پایین. صدای ادریس رو شنیدم که گفت:

- چرا تو مطب نموندی؟ این موقع شب تو خیابون وایسادی!

- دلم... دلم هوای آزاد میخواست!

میخواستم بگم دلم هوای آزاد لازم داشت که دست از سر تو و فکرت برداره اما هوای آزاد هم
فایده نداشت... فکر تو سمج تر از این حرفهاس! اما نگفتم.

سنگینی نگاه ادریس رو حس میکردم و سرم اصرار شدیدی داشت که بالا بیاد و چشمهام خیره
بشه تو چشمهایش! با این حال پایین نگاهش داشتم... الان وقت بالا اومدن نبود!

ادریس خودش رو عقب کشید... نور خیابون دويد توی ماشین.

- آقا چه کارم داره؟

- نمیدونم فقط گفت پیام دنبالت ببرمت عمارت.

- تو برو من خودم میام.
 - آقا دعوا میکنه!
 صدایش لحن خنده داشت.
 - آقا؟ تورو؟ فکر نکنم! برو من میام.
 - چی بگم بهش؟
 - بگو ادریس خودش میاد!
 در رو بست. چاره ای نداشتم. ماشین رو روشن کردم و خواستم راه بیافتم که ادریس زد به شیشه.
 شیشه رو دادم پایین که گفت:
 - بهت گفتم همیشه سرتو بگیر بالا... مخصوصا وقتی من دارم باهات حرف میزنم!
 سرمو آوردم بالا... تو چشمهات نگاه کردم و گفتم:
 - تو چرا سرت پایینه؟
 - سرم پایین نیست!
 - اونموقع ولی بود...
 با لبخند نگاهم کرد:
 - سرمو که میارم بالا پایین انداختنش سخت میشه!
 ته دلم داغ شد...
 سرمو انداختم پایین و ماشین حرکت کرد. فرار کردم. از خودم، از ادریس، از جسم که تند تند داشت پا میگرفت!
 تو آینه به ادریس نگاه کردم... دستش روی زخم کنار لبش بود... آینه رو جا به جا کردم! ادریس محو شد... باید هم میشد! تا وقتی ادریسی بود که نگاهش کنم... من خیانتکار بودم و سارا کسی که از اعتمادش سو استفاده کرده بودم...
 کنار میز ایستادم و پاهام کنار چند جفت پای دیگه، جفت شد!
 استرس نداشتم قلبم اما تند میزد و دستهام لرزش خفیفی گرفته بود. کاش میشد پویا برای شام نیاد سر میز... کاش میشد مثل اون شبی که دم رستوران دیدمش دلش غذای بیرون رو هوس کرده باشه... اما نه... اونشب هم خونه غذا خورده بود و بعد اومده بود رستوران...
 انگشتهام رو پشت کمرم قفل کردم توی هم دیگه... فایده نداشت... همچنان لرز خفیفی رو توی انگشتهام حس میکردم.
 مثل همیشه آقا اولین کسی بود که سر میز حاضر شد. رهام نفر بعد بود که با دیدن من با صدای بلند گفت:
 - به به رها خانم!
 با خنده و آسش سر تکون دادم که صدای مهدخت اومد که گفت:
 - خوب نیست با خدمتکارها انقدر گرم رفتار میکنی!

نگاهمو انداختم به جلوی در که دیدم مهدخت دست به سینه ایستاده و به رهام خیره شده. بهم برخورد بود، خجالت کشیده بودم. اما میدونستم این از اثرات همون دست اندازیه که خودم خواستم درست شه... قابل تحمل بود...!
 رهام اما برگشت طرف مهدخت و گفت:
 - خاله! من با همه رفتارم همینجوریه! شما که میدونین من اهل رسمیت الکی نیستم.

مهدخت جلو اومد و یکی از صندلی ها رو عقب کشید و در حالیکه نگاه سرد و پر از انزجاری به من می انداخت گفت:

- خب اشتباه میکنی که رفتارت با همه اینجوریه... البته بماند که من ندیدم با خدمتکارهای دیگه م اینجوری رفتار کنی... همه ی خدمتکارها باید جایگاه خودشونو بدونن و تو بایدتوی این دونستن کمکشون کنی... یه مدیر خوب هیچوقت با زیر دستش گرم نمیگیره که انتظارات و توقعات بیخودی برای کسی ایجاد نشه!

نگاهمو از صورت مهدخت گرفتم... مهم نبود چقدر توی لحنش توهین بود... من برای درست شدن این دست انداز نقشه کشیده بودم و نقشه م کار کرده بود!

- اما من شیوه های مدیریتی شما رو نمیپسندم!
و نگاه عذر خواهانه ای سمت من انداخت که با لبخند جوابش رو دادم و منتظر جواب مهدخت شدم.

- چون جوونی و بی تجربه! شیوه های مدیریتی من حاصل چندیدن سال تجربه س!
- چندین سال تجربه ای که از رابطه با آدمهای غیر ایرانی به دست آوردین... مدیریت روی هر ملتی شیوه های خاص خودشو داره... وقتی بر خرد صمیمانه، به من کمک میکنه که از قید و بند رسمیت های الکی آزاد بشم و به کار مندم هم کمک میکنه که تا با خیال راحت تر و فراق بال بیشتری برام کار کنه چرا باید با رسمیت دادن به رفتارم کارم رو برای هردو طرف سخت کنم؟
- پسر! کار به خودی خودش سخت هست...

- اما من میتونم آسون ترش کنم... جوری که سختیش دل آدم رو نزنه و با زهم کار مندم برای هر روز سر کار اومدن نه تنها غر غر نکنه که خوشحال هم باشه!

- من ایجاد رابطه با دیگران رو کاملاً به زحمت الکی و بیهوده میدونم! اجبار به خودی خودش هم کار رابطه رو انجام میده و هم به همه چیز سر و سامون میده... توی کار هیچ چیز بیشتر از نظم مهم نیست و رسمیت و اجبار این نظم رو ایجاد میکنه!

رهام پوزخند زد... آقا با لبخند نا محسوسی به روند بحث خیره شده بود! انگار لذت میبرد از اینکه دست پرورده ی خودش با کسی که تحت تربیت اون نبوده بحث کنه و آقا منتظر به اینکه کدوم قراره برنده باشه خیره بشه!

در سالن باز شد و هم رمان با باز شدنش ضربان قلب من هم بالا رفت.

پویا اومد تو در حالی که دمپاییهاش روی کف سنگی سالن صدا میداد راه افتاد به طرف میز. صندلی رو کشید عقب و حین نشستن نگاهش رو روی حاضرین چرخوند... نگاهش از من رد شده بود که دوباره برگشت روی صورتم و لبخندش باز شد.
با صدای بلند گفت:

- رها! بالاخره اومدی؟

مهدخت با چشم غره نگاهش کرد ولی پویا که حواسش به من بود چشم غره ی مهدخت رو ندید. با لبخند برآش سر تکون دادم و با ابرو به مهدخت اشاره کردم که خندید و اون هم سرشو تکون داد. مهدخت با همون لحن جدی و سردش گفت:

- نبود ما اینجا خیلی چیزها رو از یادتون برده! یکی باید باشه تا یادتون بیاره چه خبره و چه جوری باید برخورد کنین!

سرمو انداختم پایین.

غذاها و سرو شد و صدای قاشق چنگالها کم کم بلند شد... آقا در حین غذا خوردن گفت:

- ادریس کجاست؟

سرمو بلند کردم و شمردم شمردم گفتم:

- گفت بهتون بگم که خودش میاد.

- با تو نیومد؟

- نه هنوز کارش تموم نشده بود. با من نیومد!

آقا سری تکون داد و دوباره مشغول شد.

پویا هر چند دقیقه یه بار سر بلند میکرد و با همون نگاه مهربونش که این چند روزه تقریبا از یادم رفته بود نگاهم میکرد و گاهی هم لبخند میزد. و یادم می آورد که من هنوز هیچ جوابی براش آماده نکردم. یادم می آورد انقدر به خودم و ادیس و سارا فکر کردم که یادم رفته یه نفر دیگه ای هم هست که من رو دوست داره. یادم میآورد با همه ی ادعای چقدر خود خواهم که تو همه ی این مدت به جوابی که میخوام به پویا بدم و اثری که جوابم روش میذاره فکر نکردم! انگار نا خود آگاه داشت یادم میرفت که من فائضم! انگار داشت یادم میرفت که باید حواسم به اخلاقم باشه که رنگ و بوی شریف هارو نگیره!

هر رفتاری ابزار خودش رو لازم داره... ابزار شریف بودن صفر های جلوی حساب بانکی و داشتن اصل و استخون بود... من ابزار رفتار کردن مثل شریف ها رو نداشتم... حتی اگر هم داشتم، شبیه بقیه شدن توی قاموس نبود! رها، رها بود!

غذا تموم شده بود و همه برای خوردن قهوه توی سالن نشیمن دور هم جمع شده بودن که ادیس از راه رسید.

هنوز هم حس میکردم که از دیدن مهدخت خوشحال نمیشه و تا جایی که امکان داشته باشه از دیدنش فرار میکنه.

هر چند دلیلش رو نمیدونستم اما باز هم این بی رغبت بودن رو توی رفتارش حس میکردم! زخم کنار لبش دوباره چنگ زد به دلم... کاری که کرده بودم و خیانت به سارا دوباره یادم اومد! سرم رو انداختم پایین و برای تنبیه خودم لبم رو محکم گاز گرفتم!
صدای ضمیر نا خودآگاهم بلند شد:

"وقتی بهش فکر میکنی تنبیه لازم نداری؟... گفتم که! فکر کردن بهش تأثیری توی رفتارم نمیداره... چیزی که به چشم اون نیاد مجازه!... آهان اونوقت کاری که امشب کردی تحت تأثیر چی بود دقیقا؟... تحت تأثیر اون باریکه ی خون لعنتی که کنار لبش جا خوش کرده بود... از خون بدم میاد... واسه همین با آستینت پاکش کردی؟!... لباسمو میشورم خب!... تو که گذاشتیش تو کمد که شب دوباره بری نگاه کنی و یاد اتفاقی که افتاد بیافتی!... نخیر! واسه این نداشتمش تو کمد... حتما حواسم نبوده!... ببین! من ضمیر ناخودآگاهتم... هر فکری بخواد بیاد تو سر تو اول باید از من رد بشه پس سعی نکن انقدر خودتو گول بزنی... دوست داری... نه ندارم... چرا داری و این دوست داشتن چه بخوای چه نخوای نمود پیدا میکنه... بهت میگم ندارم... من ضمیر ناخودآگاهتم... اما من نیستی! من دارم بهت میگم دوستش ندارم!... دوست داشتن چیه از نظر تو؟... حسی که سارا به ادیس داشت... اونوقت اگه یکی دیگه یه جور دیگه دوست داشته باشه عاشق نیست؟... نه! همه عاشقا یه جورن!... الان خودتم واقفی که داری چرت و پرت میگی دیگه؟!... دیگه نمیخوام صداتو بشنوم!... تو کی قدر من بیچاره رو دونستی که این بار دومت باشه؟ هان؟... تو اصلا قدر داری که دونستن لازم داشته باشه؟... واقعا که!... خدارو شکر بالاخره بهت برخورد!"
سلطان سینی قهوه رو چپوند توی بغلم! احتمالا باز هم فلسفه ش این بود که خدمتکارها سرو گوششون میجنبه و نمیتونن مثل بچه های خوب قهوه تعارف کنن!
خنده م گرفت... سر و گوش من نمیجنبید یعنی؟! اگر این جنبیدن نبود چی بود دقیقا؟

سینی رو توی دستم جا گیر کردم و راه افتادم سمت سالن نشیمن. اولین کسی که نگاهم پیدا کرد ادریس بود که روی مبل سمت راست آقا نشسته بود! خودمو دعوا کردم و سعی کردم به نگاه مهریون پویا که سنگینیش رو روی خودم حس میکردم نگاه نکنم... عوضش هیچ ابایی از نگاه کردن به مهدخت که حالا خیره شده بود بهم نداشتم! اولین نفر به آقا تعارف کردم و بعد دور چرخیدم! از ترس نلرزیدن سینی و آتو ندادن به دست مهدخت، به هیچ کدومشون نگاه نکردم! همه که برداشتن خواستم برم بیرون که آقا گفت:

- بمون!

این یعنی سینی رو بذار روی یکی از کنسول های کنار سالن و یه گوشه واستا! دلم میخواست به آقا بگم خودت نشستنی نمیدونی سر پا واستادن چه کار سختیه ها! غذا میخوری من باید واستم... قهوه میخوری من باید واستم... چه کاریه خب؟ اما به جای این حرفها کنار دیوار واستادم و از سر عادت پاهام رو جفت کردم. ادریس هر از چند گاهی نگاه سردی به مهدخت می انداخت و بعد با کلافگی نگاهشو میگرفت... من هم هی به ادریس نگاه میکردم و بعد خودم رو دعوا میکردم و نگاهمو میگرفتم و چند دقیقه بعد دوباره نگاهم عین کش برمینگشت روی ادریس!... خدا رو شکر گوشه ای که من ایستاده بودم انقدر تو چشم نبود که کسی بتونه مسیر نگاهم رو دنبال کنه!

بالاخره بعد از اینکه آقا سلانه سلانه قهوه ش رو مزه مزه کرد، ادریس خودش رو روی مبل پایین کشید و در حالیکه پا روی پا می انداخت پرسید:

- چه کار داشتین که میخواستین من پیام اینجا آقا؟

- چه کار داشتین که میخواستین من پیام اینجا آقا؟

- من حتما باید کارت داشته باشم که سر و کله ی تو توی این خونه پیدا بشه؟ ادریس با تعجب به آقا نگاه کرد و گفت:

- وقتی من خودم خونه دارم به نظرتون باید هرشب اینجا باشم؟

- چه طور تا دو هفته پیش هرشب اینجا بودی!

- دو هفته پیش هم هرشب اینجا نبودم آقا... من خودم خونه دارم... باید به اونجا هم سر بزنم یا نه؟ آقا با اخم محسوسی نگاهش کرد و گفت:

- اون موقعی که بهت گفتم خونه بگیر دلپش چی بود؟ یادت هست؟

ادریس کلافه بود. کلافگیش از حرکت تند و بدون ریتم پنجه ی پا و ضربه ی مکرر انگشت اشاره ش به دسته ی مبل معلوم بود. با این حال با صدایی که مثل همیشه خونسرد بود گفت:

- مگه میشه یادم نباشه؟ اون موقعی که اون کارخونه ی چند هکتاری رو انداختین گردن یه پسر بیست و دو-سه ساله، بهم گفتین برو خونه هم بگیر که رفت و آمد های دیر وقت و صبح زودت دیگرانو اذیت نکنه!

- خب این نیومدنت اینجا چه توجیهی داره؟ اون خونه رو گرفتی که دیگرانو اذیت نکنی... الان که هفته ای دو بار هم به کارخونه سر نمیزی!

ادریس پوزخندی زد و گفت:

- وقتی به یه نفر مرغ شکم پر میدین انتظار نداشته باشین تا وقت گشنگی نون خشک هوس کنه! من به خونه م عادت کردم... درسته یه وقتهایی چند شب پشت سر هم اینجا میمونم اما جایی که توش راحتم اونجاس نه اینجا!

- من بهت نگفتم خونه بگیر که سفره سوا بشی!

- ولی راه سفره سوا شدنو یادم دادین!

آقا کمی تحکم قاطی صداش کرد و گفت:
 - تو حرف من چون و چرا نکنِ اِدریس!
 اِدریس خنده ی بازی کرد و گفت:
 - شما هم تو کار من چون و چرا نکنین آقای پدر بزرگ! کار من چون و چرا نداشته باشه شک
 نکنین حرف شما هم نداره!
 - من باهات معامله نمیکنم!
 - اما من با آدم معامله باز همیشه معامله میکنم آقا! خودتون منو حسابگر بار آوردین!
 آقا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
 - واسه همینه رفتی دکتر شدی؟
 رهام خندید و قبل از اینکه اِدریس جواب بده گفت:
 - آقا هرکس حسابگره باید بره حسابدار و مدیر بشه؟ دکتر حسابگر نداریم؟
 - دکتر حسابگر، حسابگر بودنش فایده نداره! مثل اینکه انگلیسی بلد باشی بری امارات! به درد
 نمیخوره! آگه یه دستمال هم داری باید ازش استفاده کنی... چه رسد به حسابگر بودن که تو.
 هرکسی نیست!
 اِدریس خواست جواب بده که مهدخت دستش رو آورد بالا و رو به آقا با همون لحن سرد
 همیشگی گفت:
 - جمع نشدیم اینجا که در مورد رشته ی اِدریس و حسابگر بودنش بحث کنیم آقا!
 نگاهش رو بین بچه ها چرخوند و گفت:
 - آقاییون خیلی بچه تر از اونن که بفهمن در برابر بزرگترشون باید کمی کوتاه بیان!

اِدریس پوزخند تمسخر آمیزی زد. رهام با اخم رو برگردوند و پویا گفت:
 - مادر من... هرکدوم بیست و هفت-هشت سالمونه! این چه حرفیه میزنی؟ مگه میخوای بچه ی
 سه ساله تربیت کنی؟

آقا عصاش رو چند بار زد به زمین و آروم گفت:
 - دلخور نشین... شماها هرچقدر هم که بزرگ بشین برای من و پدر مادرهاتون بچه این!
 اِدریس - البته نه تا وقتی که حرف ازدواج پیش میاد! اون موقع بزرگیم و باید ازدواج کنیم و
 معامله های شما رو بندازیم تو سر ازیری که راحت تر و سریع تر انجام بشه!
 آقا با اخم گفت:

- پس نکنه خیال کردی دختر ۱۴ ساله ای و ازدواج واسه ت زوده؟ یا اینکه با هر بی سرو پایی
 میتونی ازدواج کنی؟

رهام دستش رو گذاشت روی شونه ی اِدریس که خونسردیشو حفظ کنه با این حال اِدریس بی
 توجه به دستی که رهام روی شونه ش فشار میداد خودشو کشید جلو و با حرص خیره شد به آقا و
 گفت:

- نه! دختر ۱۴ ساله نیستم! ولی انقدر بزرگ شدم که بفهمم چرا باید با راشین ازدواج کنم... انقدر
 بزرگ شدم که بفهمم یه نفر حاضره زندگیمو معامله کنه!

آقا با عصبانیت خیره شد به اِدریس و خواست چیزی بگه که مهدخت گفت:
 - همتون گستاخ شدید! چه طور میتونید به کسایی که همه ی عمر واستون زحمت کشیدن
 اینجوری توهین کنید؟

ادریس با عصبانیت نگاهشو چرخوند روی مهدخت و گفت:
- دیگی که برای من نمیجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه!... زحمتی که واسه آسایش خودتون
و خوش خوشانتون اونور آب بوده سر ما منت نذارین... آگه به زحمت کشیدن بود اینجا هم میشد
زحمت کشید... پس چیزی بود که اینجا نبود... دنبال اون رفتین اون سر دنیا و همه ی عمر
زحمتتونو کردین پتک که هرچی شد بکوبین تو سر ما!
مهدخت - همه ی پولی که گذاشتی روی اون مطب کوفتی و اون خونه ی اعیونی از زحمتای ما
بوده!

- هه زحمت؟ مگه خوردن حق دوتا کارگر بیچاره هم زحمت داره؟
مهدخت با عصبانیت از جا بلند شد و زل زد تو چشمهای ادریس:
- حرف دهننتو بفهم!

ادریس هم از جا بلند شد... رفت جلو تر و زل زد تو چشمهای مهدخت و گفت:
- دروغ میگم؟ باشه... من نمیخوام چیزی رو افشا کنم... نترس خانم شریف... ولی تا وقتی اون
کارخونه به اسم منه، تا وقتی کثافت کاریای شرکارو دارم زیر دماغ میبینم، کارتونو به اسم
زحمت نزنین تو سر من!

مهدخت خنده ی عصبی ای کرد و رو به آقا گفت:
- اون موقعی که بهتون گفتم موقع به نام زدن به صلاحیتهام فکر کنین مال الان بود!
پویا از جا بلند شد و با ناراحتی رو به مهدخت گفت:
- مامان بسه!

مهدخت - چی بسه؟ اینکه وایساده هرچی دلش میخواد به من میگه بس نیست؟
ادریس- من اصرار کردم که کارخونه رو به نامم بزنین؟ شماها نبودین که دست به دامن تهدید
شدین که اون کارخونه به نام من در بیاد؟ این شماها نبودین که شب و روز پویا رو یکی کردین که
چرا مسئولیت کارخونه رو قبول نمیکنی؟

مهدخت- هه! دست به دامن تهدید؟ من؟
- نه البته! شما که هیچ جوره حاضر نیستی از سمت و مقامت کنار بکشی... اون کارخونه هم به
نام آقا بود... الانشم من از خدامه اون کارخونه مال من نباشه... ولی نمیذارم هرچیزی رو به اسم
زحمت بکوبین تو سرم...

مهدخت- چند سال حمایت آقا یاغیت کرده!
ادریس دستهاشو کرد تو جیب شلوارش. پوزخندی زد و گفت:
- آره من یاغیم! اما من یاغی نمیذارم شرکای کارخونه به اسم نقل و انتقال مالی و خیلی چیزهای
دیگه هر غلطی که دلشون میخواد بکنن... من جای تو بودم...
صدای داد آقا بلند شد:
- کافیه...

ادریس با عصبانیت سر تکون داد و برگشت سمت آقا:
- اینا چیزاییه که من این همه ساله دارم تو گوش شما میخونم... آگه سرپوش میخواین واسه
کاراتون من میخوام اون کارخونه رو واگذار کنم... واگذارش کنم که به خاطر خفه کردنم نخواین
سر زندگیم معامله کنین!
نگاهشو چرخوند رو مهدخت... رو برگردوند و رو پاشنه ی پا چرخید و از سالن رفت بیرون. پویا
و رهام و من مات و مبهوت به این صحنه نگاه میکردیم. آقا عصاش رو به زمین کوبید و نگاه پر
از غیظی به مهدخت انداخت و راه افتاد سمت پله هایی که منتهی میشد به اتاق خوابها!

مهدخت با کلافگی دستهاشو زد به کمرش شروع کرد به قدم زدن.
 پویا رفت طرفش و آروم گفت:
 - مامان ادریس چی میگفت؟
 همین یه جمله برای بلند شدن جیغ مهدخت کافی بود. با صدای تیزی گفت:
 - هان؟ چیه؟ اگه واسه ت توضیح بدم باور میکنی مگه؟ مگه شماها غیر از خودتون کسی رو هم
 باور دارین؟
 و در حالیکه پاهاشو میکوبید زمین از سالن رفت بیرون!
 رهام رفت سمت پویا و گفت:
 - چه خبره اینجا؟
 پویا خودش رو انداخت روی یکی از مبها و گفت:
 - همون خبری که ادریس رو ساعت ۴ صب از خونه میکشید بیرون!
 رهام- ولی ادریس هیچوقت حرف نمیزد! نمیگفت که چی شده!
 پویا - ما ازش میپرسیدیم؟
 رهام سر تکون داد... دستهاشو کرد تو جیبهاش و در حالی که قدم میزد گفت:
 - نه! نمیپرسیدیم! انگار مهم نبود که ادریس توی فکره یا...
 - آره! انگار ادریس که رفت خونه گرفت ما ها یادمون رفت که همیشه همه چیز و به هم میگفتیم
 و دلیل ناراحتیمونو از هم میپرسیدیم... ادریس موند و اون کارخونه ی لعنتی!
 ضمیر ناخودآگاهم ساکت بود... آنالیز نمیکرد، حرف نمیزد!
 پویا و رهام هنوز داشتن حرف میزدن که از سالن اودم بیرون... از یکی از پنجره ها به بیرون
 نگاه کردم... ادریس لب استخر نشسته بود و سیگار میکشید. ضمیر نا خودآگاهم به حرف اومد:
 " این الان از اون شرایطیه که خودش تنهایی باید آروم شه... از کجا معلوم که نا آروم باشه؟"
 پاهام بی توجه به بحث من و نا خودآگاهم راه افتاده بودن سمت در عمارت).. آدم وقتی آروم باشه
 تو این سرما میره میشینه لب استخر و سیگار میکشه؟... من میتونم از دور واستم نگاهش کنم!...
 نگاهش کنی اون آروم میشه؟... نه همیشه... من میشم!"
 نا خودآگاهم ساکت شد... شاید من یه احمق بودم... شاید هم دیگه حرفی نداشت که بزنه... آدمها
 عاشق که میشن خودخواه میشن، خود سر میشن... امون از اون وقتی که خودشون عاشق شدن
 خودشون رو باور کنن... دیگه خودخواهی و خود سریشون از کنترل خارج میشه... من
 عاشقم؟... نمیدونم... شاید باشم... شاید هم نباشم... اما اون موقع فقط دلم میخواست برم و واستم
 و ادریسو نگاه کنم!
 پا که گذاشتم تو باغ، باد سرد دی ماه کف سرم رو خنک کرد... با دستهام خودمو بغل کردم...
 الان اگر ادریسی نبود که وسوسه ی نگاه کردنش منو بکشه توی باغ میدویدم سمت خونه م و
 خودمو می چسبوندم به شوفاز... الان اما گرما نمیخواستم...
 دور تر از استخر واستادم... زل زدم به ادریس! از این فاصله هم بوی عطرشو استشمام میکردم.
 لُبخند زدم... نفس عمیق کشیدم! اینجا... یواشکی... قایمکی... میتونستم عاشق وار رفتار کنم!
 عمیق بو کشیدم! دلم میخواست این بو تو مشام بمونه و حالا حالا ها از بین نره...
 هنوز از این لذت کیفور نشده بودم که ادریس سر برگردوند... نگاهش خیره شد روم... مثل بچه
 ای که موقع خرابکاری مچش رو گرفته باشن هول کردم... دستپاچه شدم... دلم میخواست جایی رو
 پیدا کنم که توش قایم شم...
 ادریس از جا بلند شد و آروم راه افتاد طرفم...
 دستهام قفل شد توی هم...

دستهام قفل شد توی هم... ضمیر ناخودآگاهم داشت بی اجازه ی من به چشمهام دستور میداد که به جایی غیر از ادریس خیره شن... من اما نگاهمو آوردم بالا... نفس عمیق کشیدم... عمیق عمیق! بوی عطر ادریس تا ته ریه م راه باز کرد... دلم میخواست همه ی اعضا و جوارح این بو رو تو خودشون نگه دارن... برای شیهام... برای و قتهای یواشکی و قایمکیم این بو رو لازم داشتم! ادریس نگاهشو قفل کرد تو چشمهام... تو چشمهات چیزی بود که من نمی فهمیدم... شاید به خاطر سرما... شاید هم به خاطر اینکه همه ی ذهنم مشغول بوی عطرش بود؛ مجاز ترین چیزی که میتونستم بهش فکر کنم!

چند قدمیم که رسید دستهاشو فرو کرد توی جیب شلوارش... صداش توی اون سرما، شد یه موج گرم و رفت توی گوشم... تو دلم گفتم "سارا ببخش! ببخش که به جای تو من دارم از سهمت لذت میبرم! ببخش سارا!"

- تو این سرما چرا بیرون واستادی؟

واسه چی اومده بودم بیرون؟ آهان میخواستم ادریس آروم باشه... نه ادریس با بودن من آروم نمیشد... میخواستم آروم شم! میخواستم از دیدنش، از شنیدن صداش، از بوی عطرش سیر شم! اما نمیشد اینارو به ادریس بگم... حالا که داشتم بی اجازه ی سارا از سهمش لذت میبردم نباید بهش خیانت میکردم! همین لذت بردن برای نبخشیدن سارا کافی بود!

شونه هامو انداختم بالا...

نگاهش هنوز قفل بود تو چشمهام... یه قدم اومد جلو تر و گفت:

- زیاده روی کردم به نظرت؟

تو چی زیاده روی کرده بود؟ از چی میپرسی؟ چرا تو سرم خالی بود؟

- تو چی؟

- تو حرفایی که به مهدخت زدم!

- الان اگر بفهمی زیاده روی کردی میتونی درستش کنی؟

فقط نگاهم کرد.

- اگه بفهمی میتونی درستش کنی، میکنی؟

بی مکث گفت:

- نه!

- چرا؟

سرسو برگردوند سمت استخر... یواشکی دوباره نفس عمیق کشیدم!

- چون میخوام مهدخت برنجه! چون از رنجیدنش لذت میبرم!

دلم میخواست بگم چرا؟ اما نگفتم... ادریس آقا نبود که من بلد باشم چه جوری باید باهاش رفتار کنم... ادریس آقا نبود که رنجیدن یا رنجیدنش مهم نباشه... ادریس، ادریس بود... سهم سارا...

سهمی که من یواشکی داشتم از لذت میبردم... نباید خرابش میکردم... باید امانت دار خوبی

میبودم! حس دختر بچه ای رو داشتم که دوستش بهش اسباب بازی رو امانت داده بود و رفته بود

که برگرد و حالا اون داشت با این امانت، یواشکی تو پستوی خونه بازی میکرد... حس شبیه

همون دختر بچه بود... استرس خراب شدن امانت و لذت بازی با اسباب بازی طعم ترش و شیرین

خوبی داشت!

- مهدخت هیچوقت از رنجیدن من ناراحت نشد... مهتاب چرا!... حواسش بود که من تنهام...

حواسش بود که بابا و مامانم رفتن و من نتونستم این رفتنو هضم کنم!... مهدخت نه! منم همیشه

رنجوندمش... با اینکه از مهتاب بیشتر دوستش داشتم همیشه رنجوندمش!

- پشیمونی؟
 - نع! رنجوندنش لذت داره... تا ته دلم رو خنک میکنه!.. با اینکه میدونم این کار هر بار دور ترش میکنه اما لذت رنجوندنش می ارزه به نزدیک بودنش!
 - مهتاب بهت ترحم میکرد؟
 سرش رو سریع برگردوند طرفم!
 - ترحم؟ اون محبت میکرد!
 پوزخند زد.
 - محبت همون ترحمه! ما توجیهش میکنیم که داشته باشیمش اما در حقیقت فرقی با ترحم نداره!
 اخمهاش رو کرد توی هم و با اخم نگاه کرد:
 - واسه همین فکر میکنی هرکی بهت محبت میکنه ترحم کرده؟
 - نه!
 - پس چرا اینقدر به این ترحم فکر میکنی؟
 - محبت بعضی از آدمها آمو تحقیر میکنه! همونجوری که ترحم آدمو تحقیر میکنه!
 - خب این دلیل میشه که محبت آدمها شبیه ترحم باشه؟
 - نه! اما دلیل میشه که تو بدبینانه خودتو در معرض محبت هرکسی قرار ندی!
 چشمهاتو ریز کرد و با صدای آروم تری پرسید:
 - تو دایره ی این هرکسی که گفتی کیا جا میشن؟
 سرمو آوردم بالا و دقیق تو چشمهات نگاه کردم. نمیدونستم چرا این سوالو میپرسه!
 - بیشتر آدمهای اطرافم... جز اونایی که حسن نیتشون ثابت شده س!
 سرش رو پایین تر آورد و خیره نگاه کرد... نسیم داغی تو دلم پیچید... اینجوری در معرض نگاه
 ادریس بودن رو دوست داشتم... نینی چشمهات رو توی نور کم کنار استخر دوست داشتم... هر
 نفسهات که توی هوا بخار درست میکرد و با بخار نفس من قاطی میشد دوست داشتم... مثل همون
 دختر بچه ای که با امانت دوستش توی پستو بازی میکرد... میخواستم برای اولین و آخرین بار
 همه ی لذت مجازم رو از سهم سارا بدارم!
 - کی جرأت داره به تو ترحم کنه؟
 چیزی توی دلم بالا اومد!
 - هان؟ کی جرأت داره به رها ترحم کنه؟ کی بهت ترحم کرده که اینجوری مار گزیده شدی؟
 جواب ندادم... اونقدر سرشار لذت بودم که نمیخواستم یه لحظه از این لذت رو هم تلف کنم!
 - من نمیخوام تو دایره ی اون " هرکس " که گفتی باشم رها!
 دستهام رو توی هم فشار دادم... لیم رو بی اختیار گاز گرفتم!
 - اگر حسن نیتو ثابت کنم... منو از دایره ی " هرکس " در میاری؟
 دیگه حتی اگر میخواستم هم نمیتونستم نگاهمو از نی نی چشمهات بگیرم....
 - رها! چرا هیچی نمیگی؟
 سرمو انداختم پایین... خیره به برق چشمهات نمیتونستم حرف بزنم...
 - چی بگم؟
 - یه چیزی که از این خلسه درم بیاره!
 یه قدم گذاشتم عقب... فاصله مون رو پر کرد!
 - از دایره ی هرکس درت بیارم... چی... چی کار کنم؟
 لبخندش باز شد... دندونهای سفیدش خودشونو به رخ کشیدن...
 - بهم فکر کن!

سرمو انقدر تند بالا آوردم که گردنم درد گرفت!
 دستمو گذاشتم رو گردنم... دستم یه تیکه یخ بود... دست دیگه م بی اجازه ی من میلرزید... خیره
 نگاهش کردم... چی؟ چی داشت میگفت؟ نه حتماً ادریس نگفته بود این جمله رو! این یکی از
 همون رویاهایی بود که ذهنم بی اجازه میساخت! نه ادریس اینو نگفته بود!
 - چی... چی کار کنم؟
 کلمه ها لرزون و نا مفهوم ادا شدن!
 ادریس اما محکم حرف میزد... با یکی از همون لبخندهای خونسردش که جدیداً بدجوری تو یادم
 میموند!
 - به جای اینکه ازم بدت بیاد!... بهم فکر کن!
 چیزی مثل بغض تو گلوم شروع به رشد کرد! چرا خوشحال نبودم؟ مگه دوست نداشتم ادریس
 دوستم داشته باشه؟ مگه بی اجازه بهش فکر نمیکردم؟ حالا که خودش اجازه داده بود بغض تو
 گلوم چه کار میکرد؟
 صدای خودم واسم غریبه بود!
 - به... به... به عشق سارا!
 لبخندش جمع شد... با تعجب نگاهم کرد... یه قدم رفتم عقب... یه قدم اومد جلو... من چند تا رفتم
 عقب...
 - تو... تو بهم فکر میکنی؟
 میون تعجبش لبخند زد...
 - آگه نمیکردم ازت نمیخواستم که بهم...
 اون گلوله ی داغ قل خورد ته دلم... ادریس هم بی اجازه بهم فکر میکرد!... رو پاشنه ی پا
 چرخیدم... بوی ادریسو نفس کشیدم... دوییدم به طرف خونه م!

من دوست داشته شدنو تجربه نکرده بودم! من دوست داشته نشده بودم... اما حالا کمتر از یک
 ماه... هم پویا، هم ادریس... پویایی که با مهربونیهاش دلگرم کرده بود و ادریسی که یواشکی،
 قایمکی و بی اجازه دوستش داشتم! خودم تنهایی دوستش داشتم و به اینکه ادریس هم ممکنه دوستم
 داشته باشه فکر نمیکردم! فکر میکردم بی اینکه کسی بفهمه تو تنهایی بهش فکر میکنم و هیچوقت
 دستم واسه کسی رو نمیشه... انقدر حواسمو جمع میکنم که دستم واسه کسی رو نشه! خودم تنهایی
 به اینکه دارم به سارا خیانت میکنم فکر میکنم... خودم میدونم دارم اشتباه میکنم اما یه وقتهایی
 اشتباه کردن بیشتر از راه صاف رفتن به آدم میچسبه! گاهی اشتباه کردن و از بیراهه رفتن لذتی
 داره که براش حاضر میشیم راه صاف و امنیتش رو بفروشیم به بیراهه و خطرهایش و در عوض
 اون لذتی که اشتباه بهمون میده رو تجربه کنیم... من میخواستم یواشکی اشتباه کنم... برای
 اشتباهم، برای خیانتم به سارا عذاب وجدان داشته باشم و اشتباه کنم! حالا اما ادریس بهم فکر
 میکرد... این فکر کردن واسم خواستنی بود... اگر بگم نبود دروغ گفتم! اما این فکر کردن
 مجوزی بود واسه من که یواش، یواش از یواشکیها و قایمکیهام بیام بیرون... مثل پینترا بود واسه
 کسی که به نون خشک عادت کرده... مثل چک پول صد تومنی واسه کسی که رو آسفالت خیابون
 دنبال هزار تومنی گم شده ش میگرده... این فکر کردن بهم جسارت میداد... اینکه ادریس بهم فکر
 میکرد انقدر لذت بخش بود که رها توی این لذت گم میشد...

نشستم گوشه ی اتاق! توی تاریکی سرم رو گذاشتم روی پاهام و نفس عمیق کشیدم! با اینکه حالا توی یک متری شویفاژ بودم باز هم سردم بود... همه ی تتم سرد بود!
از خودم می ترسیدم... از رها میترسیدم... از رهایی که مجوز رها بون پیدا کرده بود می ترسیدم... به سارا فکر میکردم... همه ی فکرم پر از سارا بود... سارایی که ۱۹ سال عاشق بود... سارایی که یه عشق ۱۹ ساله ی پا گرفته داشت... سارایی که احتمالا خیلی بیشتر از من به ادريس فکر میکرد... سارایی که همه ی جسارتشو جمع کرد و به ادريس از حسش گفت... سارایی که تو گوشه گوشه ی این باغ عاشقی کرده بود!... برای سارا، از رها میترسیدم... سارا شهرشو رها کرده بود تا فقط بتونه با غم ادريس راه بیاد... حالا اگر میفهمید رهایی هست که گوشه ی این باغ به ادريس فکر میکنه و ادريسی که به این رها فکر میکنه... این ضربه رو چی جبران میکرد؟ این بار باید با چی خودشو آروم میکرد؟ قطره اشکی سر خورد روی گونه م! صدام تو تاریکی اتاق، گوشم رو پر کرد!

" سارا ببخشید! به خدا... به خدا من نمیدونستم یواشکیهام واقعی میشه... به خدا فقط میخواستم امشب یواشکی عاشقی کنم... میخواستم از اون عاشقانه ای که ایرج با درختها داره، منم یواشکی و از دور داشته باشم... من نمیخواستم دست به سهمت بزنم... هنوزم نمیخوام!... ولی سارا سهمت داره به من فکر میکنه... فکر اسباب بازی، پیش من، گوشه ی پستو جا مونده!... سارا چه کار کنم؟"

چشم افتاد به جا نماز... همونی که بعد از فوت بابا خریده بودمش و گوشه ی پنجره ی مربعی شکلم جا خوش کرده بود!... بلند شدم و پهنش کردم رو زمین... سجده کردم روی مهرش... موهام ریخت دو طرف صورتم... از خدا خواستم منو ببخشه... میبخشید؟
کنار بابا دراز کشیدم! سه روز از اون شب گذشته بود...

دستم رو آروم کشیدم روی خیسی قبر... سرمای سنگ کف دستم رو سوزوند!
" سردته بابا؟" بابا سرمایی بود... همیشه زمستونها یه ژاکت بافتنی با جیبهای بزرگ داشت که روی هر لباسی تنش میکرد!... حالا بی ژاکت حتماً سردش میشد...
" قهری بابا؟... میدونم! یادم نرفته که قرار بود به اسباب بازی دیگران نگاه نکنم... یادم نرفته که قرار بود نگاهم به اسباب بازی خودم باشه و فکر کنم اون بهترینه!... یادم نرفته بابا!... (قطره ی اشکم سر خورد توی شالم... بابا میدید حتما! چه اشکال داشت؟ بذار یه دفه بی ترس گریه کنم!) اما بابا مسئله اینه که ان دفعه من خودم اسباب بازی ندارم... بابا نگاهم به اسباب بازی دیگران نباشه به چی باشه؟... من کیو دارم که عاشقش باشم؟... کی هست دیگه که مثل ادريس بوی عطرش هر جای که باشه خودشو یادم بیاره؟... بابا من اسباب بازی ندارم!... من اگر داشتم هم دوش نداشتم... من از اونایی که سارا داره میخوام... من مال سارا رو میخوام بابا!... (گریه م تبدیل شد به هق هق!) بابا من نمیخواستم همیشه باهش بازی کنم... نمیخواستم اون لذت و هر لحظه تجربه کنم... بابا من فقط میخواستم یه شب عاشقی کنم!... توبه کردم بابا... دیگه حواسم هست... دیگه بهش نگاه نمیکنم... سه روزه که نگاهش نکردم... نه سر میز شام... نه توی عمارت... نه توی کارخونه!... بابا میدونی چقدر سخته که واسه نشنیدن بوی عطرش کوتاه نفس بکشم نه؟... ولی دیگه اشتباه نمیکنم بابا!... دختر خوبی میشم بابا!"
نگاهمو دوختم به عکس انار روی کارت!

دستهام رو پایه ی سرم کرده بودم و نگاهم خیره مونده بود روی عکس انار! انار قرمزی که دو تکه شده بود و چند دونه ایش ریخته بود روی میز چوبی زیرش... زبره های بالاش کوتاه بود... معلوم بود که انار شیرینیه... لازم نبود به داخلش نگاه کنم... انقدر جمله ی توشو خونده بودم که یادم مونده بود:

« بلند ترین شب سال بهانه م شد برای جمع کوچکمان... امیدوارم میان دغدغه ها و روز مرگی هایتان یک دقیقه بیشتر مجالی باشد برای با هم بودنمان! »
دست خط ادريس بود... قبل از اين به دست خطش دقت نکرده بودم اما... حالا انقدر به اين دست خط نگاه کرده بودم و انقدر کارت رو برای بوی عطر ادريس بالا پايين کرده بودم که يادم بمونه... ن هاش رو کشیده مینويسه و "بیشتر" ش یک دندونه کم داره!... و البته انگشتهاشم بوی عطرش رو خیلی کم هم که شده، به کارت منتقل میکنه!

" شب يلدا" از چیزهایی بود که من رو ياد کرمان می انداخت... ياد رویا... که مینشست سر سفره ی نخى کوچیکی و انارهایی که بابا خریده بود رو دون میکرد و هی پشت سر هم بهم میگفت:
" ببین رها... اين چند تا دونه اناری که بابا خریده از شانسه تو سرخ و شیرين از آب در اومده... اين چرخيا که انارو ارزون تر از مغازه ها میفروشن که نمیذارن بابا خودش انارها رو جدا کنه... اما نگاه کن، زبره های بالای همشون کوتاهه و پوستشون نازک... من که میگم بابا فقط شانسه خوبه که یه همچین انارهایی گیرش میاد! درسته که پولش نمیرسه بیشتر بخره و چند تا دونه بیشتر نیست اما همه ی شیرینی يلدا به انار شه! تو که نبودی هنوز، هر شب يلدا مامان همینجوری یه کاسه پر انار دون میکرد و نمک میزد و میذاشت وسط... لذتش به اين بود که دست کنی تو کاسه ی انار و با مشتت دونه هارو جمع کنی و فروکنی تو دهنت! اون موقع بابا میرفت سر کار... دستش پر بود... اگر چند تا دونه انار هم میافتاد روی فرش و می انداختیمشون دور عیب نداشت اما الان باید بریزیم تو کاسه انارها رو! میدونی؟ تو اين گرونی و دست تنگی بابا اصراف یه دونه شم حیفه! میشنوی حرفمو رها؟"

حرفهاش همیشه همينا بود... انگار يلدا به يلدا يادش میافتاد شانس بابا خوبه و اناری که زبره هاش کوتاه تر باشه شیرين تر و آب دار تره و مامان کاسه ی انار رو میذاشته وسط و افتادن دونه ها روی زمین به خاطر پر بودن دست بابا حیف و میل نبوده!

منم هر سال دستم رو میزدم زیر چونه م و به دونه های انار که میافتاد توی کاسه و صدای ظریفی تولید میکرد نگاه میکردم و در حالی که پوست قسمت انتهایی آرنجم از فشاری که به فرش میآورد دون دون و قرمز میشد با خودم فکر میکردم " انار ترشش هم خوشمزه س! اصلا میوه چه شیرين باشه چه نباشه خوشمزه س! من که انار ترش هم دوست دارم... اصلا خودم که بزرگ شدم و خواستم برای يلدا ی بچه هام انار بخرم چندتايشو با زبره های بلند بر میدارم که انار توی کاسه ترش و شیرين باشه... یه دونه ترش یه دونه شیرين!"

و از اين فکر لبخندی میزدم و باز به انگشتهای رویا که شاید هم قد انگشتهای خودم بود خیره میشدم و از سرخی انار نشسته روی دستهاش خوشم می اومد!

به کارت و انار روش نگاه کردم... ياد بابا افتادم!... تنها چیزی که میتونست برای شبهای يلدا بخره همون انار بود... يادمه بچه تر که بودم واسه م مهم نبود دوستهام شب يلداشون چی میخورن و چی نمیخورن... بزرگتر که شدم، عاقل تر که شدم فهمیدم آجیل جیبهای بچه ها اونم فردای شب يلدا... چیزیه که من ندارم! فهمیدم جمع خانوادگی و بزن و بکوب شب يلدا ی بچه ها چیزیه که من ندارم... مثل خیلی از چیزهایی که بچه ها داشتن و من نداشتم، مثل مانتویی که هر سال نو میشد، مثل کفشهایی که ۶ ماه یه بار عوض میشد، مثل کیفهایی که برای خواهر بزرگترشون نبود، مال خودشون بود، خود خودشون!... يادمه بزرگ تر که شدم، برای شبهای يلدا تو دلم ذوق نبود... ديگه به دستهای رویا نگاه نمیکردم، ديگه به بهونه ی یه دقیقه بلند تر بودن شب، به خودم بيداری

نمیدادم و بابا نمیتونست با مهربونیها و ناز کشیدنهایش بیدار نگه داره... سر شب میرفتم توی جام دراز میکشیدم و حتی اگر تا آخر شب هم به جای خوابیدن، وول میخوردم و به صدای فال حافظ گرفتن بابا و رویا گوش میکردم، از جام بلند نمیشدم و تو دلم از خودم راضی بودم که بابا رو به خاطر نداشتن چیزهایی که من دلم میخواد اذیت میکنم!

سرم رو از روی میز برداشتم... قطره ی اشک گوشه ی چشم بی اینکه من دست بهش بزنم در اثر جریان هوا خشک شد!

دو شب دیگه پیدا بود... منی که چندین و چند سال بود یلداها رو هم مثل همه ی شبهای دیگه خوابیده بودم، دعوت شده بودم به شب بیداری یلدا! شب بیداری یلدا، تو خونه ادریس، جایی که نفسهام با نفسهای ادریس قاطی میشد، کنار ادریس، پویا، رهام و بقیه ی اونایی که دعوت شده بودن برای این با هم بودن!

دوباره به کارت نگاه کردم... به پشت خوابوندمش روی میز، دلم نمیخواست دیگه چشم به اون انار بیافته!

- چیزی شبیه ذوق ته دلم پا گرفت، تو نطفه خفه ش کردم، سیمین، سیمین مو طلایی من داشت به دیدنم می اومد... دلم میخواست دستهام رو فرو کنم لای موهام و در حالی که بهترین لباسهام رو براش میپوشم آواز بخونم " لحظه ی دیدار نزدیک است، باز من دیوانه ام مستم، باز من در جهان دیگری هستم، باز میلرزد دلم دستم" جای این دوتا بیت عوض شه و باز من نفهمم... موهام رو شونه بزنم و دوباره بخونم "های نپریشی صفای زلفکم را دست... های نخراشی گونه ام را تیغ!... لحظه ی دیدار نزدیک است، باز من دیوانه ام، مستم" بخونم و خوش تیپ کنم برای سیمین مو طلایی خودم! همین ذوق بود که تو نطفه خفه ش کردم... گذاشتم ریشهام همون جور پر پشت بمونه و موهام آشفته و به هم ریخته باشه... گذاشتم سیمین فکر کنه من همون دیوونه ی بد ریخت ته باغ خونه شونم... بذار سیمین فکر کنه... مهم اینه که چشم من سیمین مو طلاییم رو میبینه...

نگاهم افتاد به آقا... چشمهای بسته بود و نفسهای عمیق... خواستم کتاب رو علامت بذارم، دوباره همین پاراگراف رو خوندم... چقدر دوستش داشتم... علامت رو گذاشتم یه صفحه عقب تر... اینجوری باز هم میتونستم این پاراگراف رو بخونم!

کتاب رو بستم و آروم از اتاق زدم بیرون.

راه افتادم سمت در عمارت که توی راهروی منتهی به در ورودی دونفر از خدمتکارها رو دیدم که کنار هم واستاده بودن و پچ پچ میکردن... بی خیال از کنارشون رد شدم اما صدای خوشحالشون به گوشم رسید:

- من که حتما میخوام برم! اگه کارمون تا آخر شب هم طول بکشه من یکی میرم! اینجوری هم تو دل ادریس خان عزیز میشیم هم ممکنه آقا بهمون اضافه کاری بده...

سرم رو تکون دادم! به من ربطی نداشت که پچ پچ خدمتکارها در مورد چی بود... با اینکه میدونستم هرچی هست مربوط به همون کارت و انار روش و شب بیداری یلداس... خودم رو زدم به بیخیالی... عالم بیخیالی بهتر بود...

قدم زنون رفتم کنار تاب... جایی که فقط من رو یاد سارا می انداخت، جلوی فکرم رو گرفتم... گذاشتم تو همون صحنه ی پیراهن گل گلی سارا و برق خرمایی موهایش زیر نور آفتاب بمونه... نداشتم بره جلوتر و به علاقه ی من و فکر ادریس برسه! نباید به ادریس فکر میکردم... چند روزی بود که فکر نکردن به ادریس یه قانون شده بود!... نشستم روی تاب... صدای ایرج رو

میشدیم که داشت با درختها حرف میزد و عاشقانه سعی داشت بهشون امید بده که چند ماهی اگر تحمل کنن بهار از راه میرسه...

شاید به چشم دیگران ایرج دیوونه بود... همونجوری که خدمتکارها به عنوان یه آدم کم عقل میشناختنش اما از نظر من نبود... از نظر من ایرج کسی بود که یه عالمه محبت و عشق تو دلش دست نخورده مونده بود و حالا که کسی نبود که صاحب این عشق باشه با سخاوت عشقش به پای درختها میریخت! سر مو تکیه دادم به طناب تاب و گذاشتم صدای ایرج اشتباهی به گوش من هم برسه! چند دقیقه ی بعد صدای ایرج قطع شد... احتمالا رفته بود سراغ درختهای اول باغ... حتما اونها هم امید میخواستن!

چشمام رو بستم و مثل بازی های دوران بچگیم که عصرها تو حیات دراز میکشیدم و سعی کردم اتفاقات رو از صداشون تشخیص بدم، حرکت شاخه های درختها... بادی که با خودش گرد و خاک کف باغ رو این طرف و اون طرف میبرد، صدای کار کردن خدمتکارها توی آشپزخونه ی پایینی که با فاصله به گوشم میرسید و صدای پایینی که انگار چند قدمیم از حرکت و استاد. چشم باز کردم که دیدم رهام با خنده داره نگاهم میکنه. پرسشگر سرم رو تکون دادم که به حرف او مد:

- دختر تو مگه خونه نداری که اینجا میخوابی؟

منم خندیدم و گفتم:

- هرکی چشمش بسته بود خوابه؟

- آره دیگه یا خوابه یا چرته یا قیقله دیگه!

از کلمه ی " قیقله " لبخندم باز شد:

- خواب نبودم... بچه که بودم یه بازی با خودم میکردم که اینجوری بود... عصرها کف حیاط یا توی خونه مون دراز میکشیدم و چون همه خواب بودن، چشمهامو میبستم و سعی میکردم از رو صدا تشخیص بدم که چه اتفاقی دو رو برم می افته... مثلا پریدن یه گنجشک از شاخه ی درخت و راه رفتن گربه سر دیوار و...

خندیدم. پایین تاب روی زمین نشست و در حالیکه سیگاری آتیش میزد گفت:

- ذهن خلاق داشتی! ما با هم هم که میخواستیم بازی کنیم کلی طول میکشید تا سر یه بازی به توافق برسیم... اختراع کردنش که دیگه هیچی!

- عوض بازی چند نفری حال میده... تک نفری بازی نیست، سرگرمیه، وقت گذرونیه!

- خواهر برادر هم سن خودت نداشتی؟ همسایه ای، فامیلی، هم سنی، چیزی!

- نه! بچه ها هم که توی کوچه جمع میشدن و بازی میکردن، ترجیح میدادم من بازی نکنم

باهشون؟

- چرا؟

لبخند زدم... شاید لبخندم زیادی تلخ بود که رهام با تعجب نگاهم کرد:

- بازی با بچه های کوچه باعث میشد چیزایی که ندارم به چشمم بیان... اونوق واسه فکرهام به خودم حق میدادم و آدمهایی که به خودشون حق میدن تو ذهنشون از خودشون یه مظلوم میسازن و آدم اگر فکر کنه مظلومه، همه عالم میشن ظالم! من میدونستم که یه چیزایی رو بقیه دارن و من ندارم... اما نباید به خودم حق میدادم... اونجوری بابام رو بیشتر اذیت میکردم!

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- تو باباتو اذیت میکردی؟

با شیطننت خندیدم.

- چیه بهم نمیداد؟

- نه! به تو فقط میاد که جلو آقا دربیای!
خنده م باز تر شد که دوباره پرسید:
- الان دیگه اذیتش نمیکنی؟

- نه! ولی همون موقع به اندازه ی همه ی عمرم اذیتش کردم. برای اینکه بابام رو ظالم نمیدیدم اذیتش میکردم... اذیتش میکردم تا اون هم اذیتم کنه و جواب های هو باشه! واسه همین فکر میکردم چون یه سری چیزها رو ندارم، واسه اینکه مهم ترین کارم اذیت کردن بابامه، با بچه های دیگه فرق دارم!
- یعنی به خاطر اینکه یه سری چیزها رو نداشتی حاضر شدی لذت بازی با بچه ها رو هم نداشته باشی؟

دستهام رو توی جیبهام فرو کردم و با نفس عمیقی هوای سرد رو توی ریه هام کشیدم:
- وقتی دغدغه ت یه چیز دیگه باشه، وقتی دغدغه ت داشته های بچه ها و نداشته های خودت باشه، یادت میره که یه چیزهایی رو هم میتونی داشته باشی که به خاطر خودت نداریشون! مثل کسی که چون دلش میخواد ماشین بخره، حواسش از لذت زیر بارون قدم زدن پرت میشه!
- الان چی؟ الان به داشته های دیگران فکر میکنی یا از چیزهای که به خاطر خودت داری لذت میبری؟

سرمو انداختم پایین... من هنوز به داشته های دیگران فکر میکردم! به داشته ی سارا! به ادریس که مال من نبود، سهم من نبود و من چشم دنبالش بودم!
از جا بلند شدم. به رهام نگاه کردم.
- دارم یاد میگیرم، از همون وقت که بچه بودم دارم یاد میگیرم که چشم دنبال داشته های دیگران و نداشته های خودم نباشه اما هنوز یاد نگرفتم!
رهام فقط نگاهم کرد. از اون نگاه هایی که انگار همه ی قصه رو میدونه!

تکیه دادم به دیوار... لباسم روی رخت آویز خودشو به رخم میکشید...
" چه کار میکنی؟... میرم!... میدونم!... با کدوم لباس؟... تو فکر میکنی چه لباسی باید بپوشم؟... ادریس بهت فکر میکنه!... من خدمتکار خونه شونم... پویا دوستت داره! خودش گفت... من فانزم... چه اهمیتی داره؟... نداره؟... نه! تو رهایی و اونا به رها فکر میکنن و دوستش دارن! تنها کاری که تو میکنی انتخاب کردنه!... نه من نمیخوام انتخاب کنم! نمیتونم انتخاب کنم!... چرا؟... نمیفهمی؟ من خدمتکار خونه شونم! کسی که ادریس و آقا موقع دزدی غافلگیرش کردن... باباش جلو چشمهای ادریس اعدام شد!... اونا نمیدونن... من که میدونم یه سال زندان بودم!... اونا نمیدونن من که میدونم!... آقا شریف میدونه!... ادریس نمیدونه!... بهش بگو!... منم میخوام همین کارو بکنم... اشتباه میکنی!... نه، نه نمیخوام پشیمون شم... باشه اما من جای تو بودم یکم به خودم هم فکر میکردم! ادریس سارا رو دوست نداره!... این هیچ چیزی رو عوض نمیکنه! سارا با صداقت در مورد حسش با من حرف زد... رسمش نیست که به عشقش چشم داشته باشم و مال خودم کنم... من نامرد نیستم... میدونم... بی معرفت نیستم... میدونم... اما عاشقی!... یادم میره!... کی؟... نمیدونم... مطمئنی یادت میره؟... نمیدونم! شاید!"
از جا بلند شدم. خودمو کشیدم تو حمام... یکی دو ساعت بیشتر وقت نداشتم.

از حمام که اومدم بیرون، موهامو درست نکردم... ساده بستمشون پشت سرم، عین وقتهایی که میخواستم برم عمارت تا کنار میز شام واستم... آرایش نکردم، فقط یه کرم ساده به صورتم زدم تا

پوستم از خشکی درآد... وقتی میخواستم برم عمارت هم آرایش نمی‌کردم. ساق بلند و زخیم مشکی رنگم رو زیر شلوار پام کردم. مانتو و شالم سفید و مشکی بود. نه چشم گیر بود، نه رسمی! نه اینکه وسوسه نشده بودم برای آرایش کردن، مانتو رسمی پوشیدن، مو درست کردن، و ... نه! من اجازه نداشتم به چشم بیام. نباید کاری میکردم که ادریس بهم توجه کنه... نه اینکه توجهشو نخوام... توی اون لحظه توجه ادریس تنها چیزی بود که واسم خواستنی بود... من نباید به چشم می اومدم... اون لحظه جلوی آینه اتاقم، در حالی که نگاهم به صورت بی آرایش و ساده م بود، برای اولین بار فکر کردم، کاش سارا عاشق ادریس نبود!

لباسم رو از روی رخت آویز برداشتم! کاپشنم رو دست گرفتم و از اتاقم زدم بیرون... ولخرجی کرده بودم و آژانس گرفته بودم. پویا و رهام زودتر از من رفته بودن. اقا و مهدخت دعوت نبودن، مهمونی مال جوون ها بود!

راننده آژانس یه جوون بیست و چند ساله بود. نشستم روی صندلی عقب و آروم سلام کردم که با صدای شنگولی گفت:

- سلام آجی... شب یلداتون خوش!
از پنجره بیرونو نگاه کردم. توی دلم گفتم:
- یه ور دلم خوش! شب یلدایی که میخوام خودم واسه خودم خرابش کنم حتما خوش از آب در میاد!

جوابم به پسرک اما یه " ممنون " خشک و خالی بود!
پسرک دست برد سمت پخش ماشین و صداشو بلند کرد، اول یه موسیقی غمگین و بعد صدای بم یه خواننده... آهنگ که تموم شد با خودم فکر کردم " کسی هم هست که واسه یلدا انقدر غمگین خونده باشه؟ " ... رو به راننده گفتم:

- ببخشید آقا...
- بفرما خواهرم!
- این آهنگی که گذاشتین...
- این؟
- نه اون قبلیه!
- هان! یلدای " رستاک " ... خب؟
- هیچی! همین اسم خواننده شو میخواستم بدونم!
- نشنیده بودینش؟

جواب ندادم... رومو کردم سمت پنجره... " بذار فکر کنه بی ادبم! "
چند جا تو ترافیک موندیم... ولی هیچ کدوم اونقدر کور نبودن که دیر برسم ویلای ادریس!
از ماشین پیاده شدم و زیر لب تشکری کردم و راه افتادم سمت درخونه ش. زنگ رو که فشار دادم صدای دخترونه ای بی اینکه اسمم رو بپرسه " بفرمایید " ای گفت و در باز شد.
حیاط کوچیک خونه ش شاید کمتر از یک چهارم باغ بود اما به خاطر اینکه درختهای بلند توش نبود و باغچه های دایره ای شکلش فقط با چمن کوتاه شده پر شده بود، تقریباً بزرگ به نظر میرسید. نمای خونه آجر سه سانتی بود! آجر سه سانتی سرخ رنگ! پیش خودم نمای خونه رو توی روز تصور کردم، سرخی آجر ها با سبزی چمن ها ترکیب قشنگی درست میکرد احتمالاً! دست از نگاه کردن برداشتم و راه افتادم سمت خونه. دختری که در رو واسه م باز کرده بود و کنارش ایستاده بود، از خدمتکارهای خونه ی آقا بود! از کنارش که رد شدم لبخند زد... فرصت نشد من هم لبخند بزنم!

ترجیح میدادم مهمونیش توی همون آپارتمانش باشه... توی این ویلا برای دیدنش چشم باید خیلی می گشت!

ضمیر نا خودآگاهم سرزنشم کرد:

" مگه قرار نیست دیگه هی نگاهش نکنی؟... قراره! یادم نرفته قرار مونو... اما بازم... کاش توی همون آپارتمانش بود!"

داخل خونه برای من که عمارت رو دیده بودم... چیز خاصی نداشت... نگاهم چرخید رو آدما! چند تا خانم و آقا و بعد... اولین آشنایی که دیدم پویا بود! نگاهش که بهم افتاد چیزی به دختر و پسر کنارش گفت و با لبخند اومد طرفم... مصنوعی اخم کرد و گفت:

- دیر اومدی خانم!

لبخند زدم و اشاره ای به ساعت کردم و گفتم:

- هنوز نیم ساعت از ساعت شروع نگذشته! جو سازی نکن الکی!

مهربون لبخند زد و گفت:

- چرا با من و رهام نیومدی؟

- شماها خیلی زود اومدین... اون موقع من یه عالمه کار داشتم!

با شیطنت اشاره ای به صورتم کرد و گفت:

- من خیلی کار نمیبینم!

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

- کارم مربوط به اینجا اومدن نبود!

صدای منو صدای ادریس قطع کرد.

- نیم ساعت تأخیر!

با دستپاچگی لبخند زدم... ۵ روز بود اصلا نگتیش نکرده بودم، رو در رو باهاش حرف نزده

بودم! ۵ روز بود که فقط فرار کرده بودم!

سرم رو که بالا آوردم فهمیدم چقدر دلم تنگ شده! نگاه ادریس خندون و کمی دلخور بود! سرم رو

دوباره انداختم پایین و سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

- من سر کار که باید کارت بزوم از این بیشتر تأخیر میکنم! شب یلداس، ترافیکه!

پویا خندید و با همون مهربونی ذاتیش گفت:

- سر کارم مافوق من و رهامیم که میتونی دیر بیای خانوم!

ادریس یه قدم جلوتر اومد و گفت:

- برو لباس عوض کن بیا پایین با خیال راحت گوش مالیت بدیم!

سرم رو آوردم بالا و دزدکی و کوتاه نگاهش کردم... نگاهش دلخور بود! اینو میفهمیدم!

نگاهم رو گرفتم و راه افتادم سمت یکی از اتاق های طبقه ی بالا!

توی اتاق لباسم رو گذاشتم روی تخت و نشستم جلوی آینه! به خودم نگاه کردم... ادریس چرا

دلخور بود؟ از چی دلخور بود؟ من که کاری نکرده بودم! اصلا مگه از من دلخور بود؟

سرم رو تکون دادم... حتی بعضی از فکرها هم مجاز نبود!

شالم رو از سرم برداشتم و موهام رو مرتب کردم. به جای مانتوم فرم خدمتکاریم رو پوشیدم و از

روی عادت دست کشیدم به دامنش تا صاف باشه! شلوارم رو هم در آوردم و چک کردم که جایی

از ساقم نازک یا پاره نشده باشه... تو خونه هم چک کرده بودم اما باز هم برای محکم کاری چک

کردم. داشتم یقه ی پیراهنم رو درست میکردم که ضربه ای به در خورد و قبل از اینکه من بگم "

کیه؟" در باز شد و ادریس تو قاب در ظاهر شد.

با دیدن من دستهایش رو آورد بالا و با لحن عذرخواهانه ای گفت:

- ببخشید... ببخشید...
قبل از اینکه جمله ش رو تموم کنه نگاهش افتاد به لباسم و با تعجب جلو اومد.
- رها! این چیه پوشیدی؟
میدونستم برای چی تعجب کرده... من به عنوان خدمتکار اینجا دعوت نشده بودم... با خونسردی
جمله های آماده شده م رو به زبون آوردم:
- معلوم نیست؟ فرمه دیگه!
با اخم نگاهم کرد و گفت:
- میدونم فرمه! اما چرا اینجا اینو پوشیدی؟
در حالیکه سرم رو گرم تا کردن مانتوم می کردم تا مجبور نباشم نگاهش کنم گفتم:
- خب واسه اینکه همه ی خدمتکارا باید فرم یه دست بپوشن دیگه!
با عصبانیت جلو تر اومد و گفت:
- رها یعنی چی؟ اومدی اینجا کار کنی مگه؟ این مسخره باز یا چیه؟
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
- این سوال کردنهای تو یعنی چی؟ من خدمتکارم، باید فرم خودمو...
- رها تو نقش یه خدمتکارو بازی میکنی... خودت باورت شده این کارته؟
عصبانی شدم. خیره تو چشمهات گفتم:
- اون پایین میخوای بگی من کیم؟ مگه غیر از اینکه من خدمتکار آقام؟
- تو خدمتکار آقا نیستی رها!
- پس کیم؟ پس تو اون عمارت چه غلطی میکنم؟
- این فقط یه نقشه!
- حتی نقشم رو هم شماها باید باور کنین! مهمونای این پایین منو تو عمارت آقا دیدن...
- به درک!
- به درک؟ آره تو باید هم بگی به درک! اما ادریس صمیمیتم با شماه نباید از یادتون ببره که من
فائضم. رها فائض... تو خودت دیدی که بابامو...
مانتوم رو از دستم چنگ زد و پرت کرد رو زمین... بازو هام رو گرفت تو دستش و خودش رو
جلو کشید:
- اینا چیه داری میگی؟
- دارم یادت میارم من کیم! دارم یادت میارم که خودت دیدی بابامو اعدام کردن... به خاطر قتل
عمد! حتی خودم هم سوء سابقه دارم... یه سال! به جرم دزدی... من فقط میتونم خدمتکار باشم
ادریس! چیز دیگه ای...
- هرچی هم که بگی تو چشم من تو رهایی... فقط رها!... نه خدمتکار آقا...
- خب اشتباه میکنی...
بازو هام رو فشار داد و گفت:
- چیو اشتباه میکنم؟
- اشتباه میکنی که بهم فکر میکنی... اشتباه میکنی که...
- چرا؟
- چون من خدمتکار آقام... دوست سارا!
پوزخند زد... خیره تو چشمهام گفتم:
- دوست سارایی که باش... خدمتکار آقایی که باش... واسه من تو رهایی...
دلم لرزید! نگاهم رو از چشمهات گرفتم و گفتم:

- من نمیخوام که بهم فکر کنی!
- من واسه فکر کردن بهت نیازی به اجازه ی تو ندارم!
شونه هام رو تکون داد و صدایش رو بالا تر برد و گفت:
- بهت گفتم سرتو بگیر بالا... بهت گفتم سرتو همیشه بگیر بالا!
سرم رو آوردم بالا... تو چشمهام نگاه کرد و من رو کشید جلو... دستهام رو گذاشتم رو سینه ش!
آروم هولش دادم عقب... ازم فاصله گرفت!...
- بهم فکر نکن! سارا... تو... تو... سهم سارایی!
بی اینکه نگاهش کنم از اتاق زدم بیرون...

سرم رو انداختم پایین، دلم نمیخواست احیاناً نگاهم به نگاه مهریون پویا بیافته... اون موقع خودم میدونستم که هر نگاه مهریونی رو ترحم تلقی میکنم! بدون اینکه سرمو بیارم بالا از یکی از خدمتکارها راه آشپزخونه رو پرسیدم و با قدمهای بلند خودمو رسموندم اونجا!
نوشیدنی بردن واسه مهمونا از منفور تارین کارهای عمرم بود! اینکه اسباب مستی یه نفر رو بذارم تو سینی و بهش تعارف کنم تو نظرم خیلی پست بود! اما واسه اونشب با خودم اتمام حجت کرده بودم... اینجوری هم خودم یادم میموند که کیم و واسه چی پا گذاشتم به عمارت، هم یاد بقیه می آوردم که فرق شریف ها با فائض ها چیه... یادشون میآوردم که یه خط قرمز بزرگ دور تا دورشون هست که نباید اجازه بدن من برم داخلش... پیش خودم حساب کتاب کرده بودم که حتما اکثر دوستهای ادریس و احتمالاً رفقای پویا و رهام توی این مهمونی هستن و اینکه من به عنوان خدمتکارشون شناخته بشم، میشه یه دست انداز، دست اندازی که اگر ادریس یا پویا هم میخواستن ازش رد شن، آقا و بچه هاش نمیداشتن!

خود رأبی آقا و بچه هاش حالا واسم شده بود یه ابزار، یه امتیاز!... چیزی که میتونستم برای درست نشدن دردسر ازش استفاده کنم... چیزی که میتونست مانع برداشته شدن این خط فاصله از بین من و بچه ها بشه! تو این حساب و کتابها یه وقتیایی هم فکرم میرفت سراغ خودم، سراغ رها و اتفاقی که واسه ی دل و احساسش می افتاد! اما دست میانداختم گل یقه ی فکرم و میکشیدمش عقب... وقت فکر کردن به خودم نبود! من باید قبل از پا گرفتن حس پویا، خودم یا احتمالاً ادریس کاری میکردم که همه چیز، شروع نشده تموم شه! و برای این تموم شدن، همه ی امیدم به آب رفته از جوی بود!
- برو دیگه!

صدای خدمتکار من رو به خودم آورد. خیره شدم به سینی پر از گیلان که نمیدونستم کی بین دستهام قرار گرفته! خدمتکار با کلافگی خیره شده بود بهم!
- رها خانم! اگه نمیخواهین برین بدین من میدم به یکی دیگه ببره!
دلم میخواست بگم "آره، من نمیبرم!"... لبهام برای گفتن جمله م باز شد که ضمیر ناخودآگاهم زد پس کله م و من رو به خودم آورد. "به خدا بعد از این همه مکافات اگه بخوای بکشی عقب من میدونم با تو! شروع کردی، تا نیمه ش هم اومدی، تا تهش برو دیگه!"
نگاهم رو از صورت کلافه ی دختر گرفتم، لبهام رو بستم و روی پاشنه چرخیدم... راه افتادم سمت سالن! رفتم که تمومش کنم، که تموم شه! درگیری با خودم و حسم با چیزی از جنس منطق تموم شه! اون لحظه خوب میدونستم که فقط منطق میتونه نقطه ی سر خط حس من و پویا و احتمالاً ادریس شه!

پا به سالن که گذاشتم به چند ثانیه نرسید که سنگینی نگاهی رو حس کردم، چه اهمیتی داشت که اون نگاه مال کیه؟ چه اهمیتی داشت وقتی من میرفتم که قصه رو تموم کنم؟ سرم رو بالا نیاوردم، بذار صاحب اون نگاه بدون غافلگیر شدن، هرچقدر که میخواد نگاه کنه!

حواسم رو جمع کردم به اشاره های مهمونها، سینی سنگین بود، غیر از من دوتا خدمتکار دیگه هم مشغول پخش کردن نوشیدنی بودن. باید حواسم رو جمع میکردم که این سینی لعنتی زودتر سبک شه! صدایی رو از کنار گوش چپم، با فاصله ی زیاد شنیدم.

"رها"

بر نگشتم، هیچ مهمونی من رو به اسم صدا نمیکرد.

یکی از مهمونها بهم اشاره کرد، با قدمهای بلند رفتم سمتش، اولین قدم شد دومین قدم و هنوز سومی کامل نشده بود که دختری با لباس بلند سرخابی رنگ با عجله موقع رد شدن از کنارم بهم تنه زد و قبل از اینکه من بتونم کاری بکنم سینی سنگین پر از گیلان نوشیدنی پخش زمین شد و محتویات گیلان ها در اثر شتاب برخورد به زمین به سر و صورت من پاشید. همه ی اینا شاید توی کسری از ثانیه اتفاق افتاد. دختری که بهم تنه زده بود و باعث این اتفاق شده بود با لبخند مصنوعی ای ببخشیدی گفت و راهشو گرفت و رفت. چند نفری که شاهد این اتفاق بودن همچنان خیره به من نگاه میکردن که خم شدم و بی توجه به بوی بدی که مشامم رو پر کرده بود مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شدم.

بی دلیل بغض کرده بودم! شاید به خاطر اینکه پخش کردن نوشیدنی تو نظرم خیلی پست بود، شاید به خاطر تنفرم از مهیا کردن اسباب مستی دیگران، شاید به خاطر اینکه بازم خرابکاری کرده بودم... شاید هم به خاطر اینکه شب یلدام داشت خراب میشد، شب یلدایی که بعد از سالها دوباره میخواست شب یلدا باشه و من براش بیدار بمونم حالا با دستهای خودم داشت خراب میشد، خراب تر از نقشه ای که من براش کشیده بودم!

صدای پویا و بعد دستش که روی بازوم قرار گرفت نگذاشت بغضم خودی نشون بده!

- ولش کن الان میبری دستتو!

نگاهش کردم. تو صورتش مهربونی بود اما نگاهش جدی بود... جدیت و مهربونی تو نگاهش با هم قاطی شده بودن!

دستم رو گرفت و بی اینکه به صورتم نگاه کنه از جا بلندم کرد.

چند نفر هنوز داشتن نگاهمون میکردن.

پویا من رو کشید سمت آشپزخونه. هنوز نگاهم نمیکرد. من هنوز مشغول قورت دادن بغضی بودم که بی اجازه بالا می اومد.

پویا حوله ی خیزی از یکی از خدمتکارها گرفت و زانوی راستش رو گذاشت روی زمین و مشغول تمیز کردن لباسم شد که بوی بدش هنوز توی مشامم بود. حوله رو از بالا به پایین میکشید و نگاهم نمیکرد! دلم میخواست حوله رو از دستش بگیرم و جیغ بکشم " نمیخوام لباسمو تمیز کنی!"

اما به جای جیغ کشیدن، حوله رو از دستش کشیدم بیرون، بالاخره سرش رو آورد بالا و با دلخوری نگاهم کرد، میدونستم برای چی دلخوره! برای همون دست اندازی که امشب با لباسم درست کرده بودم، برای همون منطقی که گذاشته بودم سر راه حس خودم و خودش، حتماً حوله رو گذاشتم روی اوپن آشنزخونه و در حالی که سعی میکردم نگاه خدمتکارها رو آنالیز نکنم

گفتم:

- لازم نیست تمیزش کنی!

رو پاشنه ی پا چرخیدم و خواستم برگردم به سمت سالن یا هر جایی غیر از روبروی چشمهای پویا که گفت:

- برای چی؟

خودم معنی سوآلش رو میدونستم با این حال خودم رو زدم به نفهمیدن و گفتم:

- برای اینکه تمیزه! اگر هم نباشه مهم نیست!

- اونو نمیگم! برای چی این لباسو پوشیدی؟

- برای اینکه یه خدمتکار باید مثل خدمتکارها لباس بپوشه!

- تو نبودى که بهمون میگفتى نقشتو باور نکنیم؟

- اشتباه کردم! الان باید نقشمو باور کنین!

از جا بلند شدو با اخم اومد رو به روم واستاد.

- چی شده؟ چی تغییر کرده که حالا ما باید باور کنیم نقشتو؟

- هیچی نشده! هیچی تغییر نکرده! فقط من نمیدونستم شریف بودن یعنی چی! حالا فهمیدم! حالا که فهمیدم میخوام فاصله بگیرم!

سرش رو آورد پایین تر و در حالی که خیره نگاهم میکرد آروم گفت:

- چون من دوستت دارم میخوای فاصله بگیری؟

تنم یخ کرد! با این حال خودم رو لو ندادم و گفتم:

- تو فکر کن آره! هزار تا دلیل دیگه هم میتونی واسه خودت بسازی!

قبل از اینکه دوباره راه بیافتم مچمو گرفت و در حالی که نگاهشو دوخته بود به جایی پشت سرم گفت:

- فکر میکردم شجاع تر از این حرفایی!

دستم رو با حرص از بین انگشتهاش کشیدم بیرون و بی اختیار با بغض گفتم:

- نیستم! هیچوقت شجاع نبودم... همتون اشتباه فکر میکردین! هیچی به اسم شجاعت تو من

نیست! خیالت راحت شد؟ من می ترسم! من از شریف بودنى که رو به روى فائض بودن قرار

بگیره می ترسم! چیزی واسه از دست دادن ندارم ولی از خیانت کردن میترسم! از اینکه به سارا

خیانت کنم، از اینکه اون چیزی بشم که آقا شریف واسش نقشه نکشیده بود میترسم... من ترسوأم

پویا... من خیلی ترسوأم!

دوباره مهربونیش تو نگاهش پیدا شد و من از ترحم تو نگاهش چندشم شد:

- دوست داشتن من به تو ضرری نمیزنه! آگه تو نخوای... آگه تو نخوای... هیچکس نمیفهمه که

من یه روزی دوستت داشتم!

- من دوست داشتن نمیخوام! چه علنی، چه قایمکی! نه میخوام دوست داشته باشم، نه میخوام

دوست داشته بشم! اما دنیا هیچوقت به کام من نبوده که الان باشه!.. فقط بذارین کاری که دلم

میخوادو بکنم... اینجوری هیچ چیزی خراب نمیشه!

قطه اشکی که از گوشه ی چشم میرفت که سر بخوره روی صورتم رو با انگشت گرفتم و قبل از

اینکه پویا چیزی بگه از اونجا دور شدم...

گاهی وقتا خواب خوب که میبینیم، دلمون نمیخواد از خواب بلند شیم تا اون خواب خوب همیشه

بمونه و تموم نشه، دلمون میخواد بیدار نشیم تا اون خواب خوب جزئی از واقعیت شه و ما به جای

واقعیت توی اون خواب خوب زندگی کنیم... اما همیشه بعد از هر خوابی بیداریه، خواب بد و

خوب هم نداره! هر خوابی به بیداری ختم میشه و به دل ما آدمها کاری نداره! توی خواب من

چشمهای ادریس رو میدیدم با همون دلخوری ای که اون شب تو چشمه‌هاش جا خوش کرده بود. گرمای دستهایش رو حس میکردم که دور بازو هام حلقه شده بود و بوی عطری که من توش غرق شده بودم! توی خواب نگاهمو نمیگرفتم، سعی نمیکردم با حرفهام آزارش بدم. توی خواب تو نگاهش غرق میشدم و عطرش رو با خیال راحت نفس میکشیدم! توی خواب سارایی نبود که با من صادقانه از حسش حرف زده باشه و من بترسم که بهش خیانت کنم! توی خواب من فائض نبودم، ادریس هم شریف نبود! تو خواب من رها بودم و اون ادریس! همه چیز توی خوابم خوب بود و من با این که میدونستم بیدار میشم و این خواب تموم میشه سعی میکردم هر لحظه ی خوابم رو زندگی کنم!

از خواب که بیدار میشدم، واقعیت بیرحمانه خودش رو به رخ میکشید، حرفهای سارا توی شبی که به ادریس اعتراف کرد تو سرم زنگ میزد و بعد یاد آقا شریف می افتادم و کاری که از من خواسته بود برایش انجام بدم... از خواب که بیدار میشدم هیچ چیز سر جاش نبود!... بعد بیخوابی و بیداری و فکر تا خود صبح و قطار ذهنم که بی رمق تلقی تلقی میکرد!

پام رو بیخیال روی گاز فشار میدادم... میدونستم که مهدخت از سرعت میترسه اما تقصیر خودش بود که هی تو گوشم میخوند که دیرزم شده و عجله کن! حالا که میخواست زود برسه باید هم سرعت ماشین رو تحمل میکرد! من حوصله ی سرزنش شنیدن از این یکی رو نداشتم! ترجیح میدادم آقا با همون آرامش همیشگیش روی صندلی عقب لم بده تا من هم آرام رانندگی کنم و احياناً سرعتم که بالا میره آقا بهم بگه " احتیاط کن " همین! نه عجله داشته باشه و نه دیر کردن خودش رو بندازه گردن من. من راننده ی آقا بودم و حالا هم به دستور خود آقا بود که داشتم با همه ی قدرت ماشین به سمت مقصد میتازوندم! مهدخت اگر میترسید یا نمیتونست سرعت ماشین رو تحمل کنه خودش باید مشکل خودش رو حل میکرد!

بالاخره رسیدیم... از ماشین که پیاده شد با همون وقار همیشگیش راه افتاد سمت رستورانی که توش با نوشین و پویا قرار داشت! اگر آقا بود حتماً من هم همراهش میرفتم ولی این مهدخت بود، فقط مهدخت! کسی که هیچ کدوم از کارهای من روش جواب نداده بود و به غایت از دیدن قیافه ی من فراری بود!

سرم خلوت بود! قطار ذهنم مثل من و ضمیر ناخودآگاهم ژست تماشاگر به خودش گرفته بود و فقط نگاه میکرد. به مهدخت که حالا بیخیال دیر شدن شده بود و برای اینکه یه وقت کسی عجله ش رو نبینه با طمأنینه قدم برمیداشت، فقط نگاه میکردیم.

پاشنه ی کفشهایش برای اون برف و اون یخ بندون خیلی نا مناسب بود، اون هم از نظر منی که عاج دار ترین کفشی که میتونستم بپوشم رو پام میکردم تا یه وقت سر نخورم! مهدخت اما با تسلط راه میرفت و من بی اختیار به ریتم حرکت پاهاش خیره شده بودم که ریتم به هم خورد و به یه ثانیه نرسید که مهدخت روی زمین بود!

خنده م گرفت! به خاطر نگاه من بود یا به اتفاق طبیعی بود؟

خنده م رو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم و بی توجه به چند نفری که اون حوالی بودن و نگاه میکردن، دست انداختم زیر بازوش تا بلندش کنم! دستش رو کشید که آرام گفتم:

- مهدخت خانوم همه دارن نگاه میکنن... شاید نوشین هم از تو رستوران دیده باشه!

نقطه ضعف خوبی دستم اومده بود!

برگشت و لحظه ای با چشمهای آرایش شده ش نگاهم کرد و بعد دست پوشیده تو دستکش چرمیش رو توی دستم گذاشت.

کمکش کردم تا بلند شه و بعد کفشش که از پاش در اومده بود رو از روی زمین برداشتم و جلوی پاش گذاشتم... پاشنه ی کفش نشکسته بود، فقط اصحاککش با زمین بود که باعث شده بود مهدخت زمین بخوره. موقع راست ایستادن، میون غرهای زیر لپی مهدخت، نگاهم افتاد به پالتوی چرم سفید رنگش که حالا با دوتا لکه ی بزرگ کثیف شده بود!

مهدخت بی حواس دست برد تا با دستش لکه رو از روی پالتوش پاک کنه که دستشو گرفتم و گفتم:

- نه! اینجوری کثیف تر میشه!

با غر غر گفت:

- دیر شده! اینجوری برم جلوی نوشین؟

نگاهی به لکه ها انداختم و بی توجه به غرهایش فکر کردم که ببینم چه کار میشه کرد! تازه فکر رفت سمت اینکه داخل ماشین آب هست. راه افتادم سمت ماشین و ظرف آب رو از صندوق عقب درآوردم و دستمالی از توی ماشین برداشتم و دوباره برگشتم سمت مهدخت که حالا با کلافگی لحظه ای به مانتوش نگاه میکرد و لحظه ی بعد به در رستوران خیره میشد!

دستمال رو خیس کردم و اول کشیدم به شلوارش که پاش رو کشید عقب و با صدای بلندی گفت:

- چه کار میکنی؟ خیسه!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- همین الانم شلوارتون خیسه! اینجوری از شر لکه خلاص میشین...

لک روی شلوارش پاک شد اما برای لک روی پالتوش کاری نتونستم بکنم، همین هم باعث شد غرهایش بلند تر و کش دارتر بشه! این بار بلند شدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین. برای خلاص شدن از دست غرهایش هم که شده بود باید یه فکری میکردم.

در حالیکه متعجب نگاهم میکرد مجبورش کردم بشینه توی ماشین و خودم هم کنارش نشستم:

- پالتوتونو در بیارین!

- چه کار کنم؟

بی توجه بهش مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و گفتم:

- چون شالتون سفیده با مانتوی مشکی و شلوار سفیدتون خیلی ناهماهنگ نمیشه. لباسم تمیز بوده من هم تازه حمام بودم، تازه میتونین برای اینکه خیالتون راحت بشه رسیدین خونه دوش بگیرین. مانتوم رو درآوردم که دیدم همچنان داره خیره نگاهم میکنه.

مانتوم رو گذاشتم روی صندلی و خودم رو از بین صندلی ها کشیدم روی صندلی جلو و گفتم:

- من عقب رو نگاه نمیکنم، اگر بخواین میتونین لباستونو عوض کنین.

و دست بردم و بخاری رو زیاد کردم. هوا انقدر سرد بود که میدونستم حتی با وجود بلوز یقه اسکی بافتنی ای که تنم بود هم بازم سردم میشه. میدونستم که اگر به پالتوی مهدخت دست هم بزنم دیگه تنش نمیکندش برای همین با دستهام خودم رو بغل کردم و منتظر شدم که بخاری ماشین گرم کنه.

مهدخت هم چند دقیقه ی بعد با مانتوی من از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت در رستوران...

پالتوی سفیدش روی صندلی عقب جا خوش کرده بود اما می دونستم که برای گرم شدن نباید ازش استفاده کنم. به چشم من مهدخت یه موجود کاملاً غیر قابل پیش بینی بود و من هیچ علاقه ای نداشتم که ازش سرزنش بشنوم.

پیش خودم فکر میکردم یه ملاقات ساده اونقدر طول نمیکشه که من نتونم سرما رو تحمل کنم اونم با وجود پویایی که همین الانم با اصرار آقا و مهدخت راضی شده بود پا به این رستوران بگذاره!

هرچی هو رو به تاریکی میرفت سرما هم بیشتر میشد. تقریباً یک ساعت از رفتن مهدخت گذشته بود و هنوز هیچ خبری ازشون نبود. برای چندمین بار تو زندگیم حس کردم که به یه تلفن همراه شدیداً احتیاج دارم. پیش خودم حساب کتاب کردم که با حقوق ماه بعدم یه گوشی ساده و سیم کارت اعتباری هم که شده برای خودم بخرم که اینجور مواقع به پیسی نخورم. نمیدونستم اگر الان برم آقا دعوا می‌کنه یا اینکه میتونم برم سمت خونه و از ایرج بخوام که با پویا تماس بگیره و بگه که برای برگشتشون به عمارت زنگ بزنن یا آژانس بگیرن. از طرفی هم نمیدونستم اگر منتظر بمونم چه قدر طول میکشه که این ملاقات لعنتی تموم بشه و پویا و مهدخت بیان. با این بلوز هم نمیدونستم از ماشین برم بیرون چون هم انگشت نمای مردم میشدم هم اگر با این لباس میرفتم سراغ مهدخت یا پویا باید پی سرزنش شدن بابت این قضیه رو به تنم میمالیدم!

فکرم خسته بود. خودم هم خسته بودم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و در حالی که خودم رو همچنان با دستهام بغل کرده بودم چشمهام رو بستم و به خاطر همون خستگی هم خوابم برد! با صدای دستی که به شیشه ضربه میزد، در حالیکه دندونهام از سرما به هم میخورد بیدار شدم. چشمهام رو که باز کردم چهره ی نگران پویا رو دیدم. ذهنم فرمان نمیداد که باید چه کار کنم، فقط دست بردم و قفل درهارو زدم که باز بشه. هوا کاملاً تاریک شده بود، نگاهی به ساعت ماشین انداختم ۹:۱۰ رو نشون میداد!

در عقب باز شد و مهدخت سوار شد. برای اولین بار تو صورتش نگرانی بود:
- تو نرفتی؟

قبل از اینکه من جواب بدم در جلو هم باز شد و پویا سوار شد. توی صورت اون هم نگرانی بود. در حالیکه دندونهام همچنان به هم میخورد گفتم:

- نه نمیدونستم شما کی میان! فکر میکردم زود میان بعدشم که خوابم برد!
پویا سرزنشگر نگاهم کرد و گفت:

- خب دختر یخ زدی که! چرا پالتوی مامانو نپوشیدی؟
به مهدخت نگاه کردم. سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- نو بود! حیف بود بندازنش بیرون!

مهدخت و پویا با تعجب نگاهم کردن که خندیدم و خودم رو از بین صندلی های جلو کشیدم عقب که پویا بنشینه پشت فرمون! خودم انقدر انرژی نداشتم که رانندگی کنم.

پویا هم از ماشین پیاده شد و نشست پشت فرمون. هنوز حرکت نکرده بود که مهدخت پالتوش رو از روی صندلی برداشت و انداخت روم و آروم گفت:

- مگه تو مانتوت رو می اندازی بیرون که فکر کردی من پالتومو برای اینکه تو پوشیدیش می اندازم بیرون؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:

- من اونقدر که تو فکر میکنی کثیف نیستم.

خوابم میاومد. چشمهام بی اراده ی من روی هم میافتادن. زمزمه کردم:

- منم اونقدر که شما فکر میکنین منفور نیستم!

و دوباره به خواب رفتم!

تو هجوم فکرها و دغدغه ها و نگرانی ها گاهی دلت میخواد برای همیشه بخوابی ... یه خواب آرامش بخش به دور از همه ی اون فکرها و دغدغه ها و نگرانی ها! چیزی مثل توقف زمان...

توقف جریان زندگی توی نقطه ای به اسم هیچ جا... خاموش شدن صدای هیاهوی جهان توی مختصات ناشناخته ای از زمان و مکان!

سرما خوردگی شدید تنها چیزی بود که از اون شب باقی مونده بود و این سرماخوردگی به من بهونه ای میداد برای خوابیدن، برای آرامش، برای یه مرخصی استعلاجی از تمام دغدغه ها و نگرانی ها... اما همیشه بعد از این آرامش، پریدن از خواب بود و دلتنگی! پریدن از خواب و اشک هایی که بی اجازه هجوم میآوردن به چشمهام و من از تاریکی اتاق استفاده میکردم و برای اولین بار بهشون اجازه میدادم که هر وقت اراده میکنند سرازیر شن روی گونه هام! واقعیت این بود که من خسته شده بودم، از رها بودن و پا گذاشتن روی خواسته ها و آرزو هام خسته شده بودم... میخواستم هر چیز و هرکسی باشم غیر از رها...

دلم میخواست تبدیل شم به چیزی که برای زل زدن به چشمهای ادریس احتیاجی به سرزنش شدن نداشته باشه... دلم میخواست یه شیء باشم اما اجازه داشته باشم که بوی عطر ادریس رو همه جا با خودم ببرم... دلم میخواست هر چیزی باشم اما برای دیدن ادریس لازم نباشه از گوشه ی پنجره ی مربعی شکلم دزدکی به باغ نگاه کنم!... از رها خسته شده بودم! دلم میخواست رها هم مرخصی استعلاجی بگیره و برای چند روزی تنهام بذاره...

بعد از خواب، بعد از اون آرامش چند ساعته، بعد از دور بودن از دغدغه و ها و نگرانی هام همیشه از خواب میپریدم و گریه میکردم و بعد منتظر میموندم تا فکرهای هر شبی و همیشگی به مغزم هجوم بیاره تا با خستگی دوباره به خواب برم و دوباره به آرامش برسم! دستهای قلاب شده زیر سرم کم کم داشت خواب میرفت و گز گز میکرد... چند ضربه ای به در خورد... ضمیر ناخودآگاهم با ذوق گفت " ادریس!" اما میدونستم که ذوق کردن ضمیر ناخودآگاهم الکیه... ادریس به دیدن نمی اومد! همینطوری که توی این چند روز نیومده بود... فقط یه پیغام کوتاه داده بود به سلطان و پاکتی حاوی چند ورق قرص رنگارنگ داده بود بهش تا بیاره بده دستم! همین... در عوض من بودم و دلتنگی شنیدن بوی عطرش!

تو بهترین حالت میتونست پویا یا رهام یا تو خوش بینانه ترین حالت آقا باشه! با رخوت از جا بلند شدم... تبم خیال قطع شدن نداشت... تو تاریکی نگاهی به آینه انداختم و دستی توی مو هام کشیدم و رفتم طرف در...

دستگیره رو که پایین کشیدم قبل از خودش بوی عطرش اومد تو... ناباورانه بوش رو نفس کشیدم و با اشتیاق در رو باز کردم... حالا فقط دلتنگی بود... دیگه سارایی نبود، عذاب وجدانی نبود که چنگ بزنه به گلو... حالا فقط دلتنگی بود... دلتنگی چند روز ندیدن!

با ولع نگاهمو چرخوندم توی صورتش... توی چشمهایش... روی اعضای صورتش... لابه لای موهایش... نگاهمو کشیدم پایین... روی یقه ی پیراهن سرمه ای رنگش... روی دستهایش... سرم رو انداختم پایین... باز با اشتیاق نفس کشیدم... حریصانه، با ولع!

- سلام رها خانوم!

چرا نگفت رها؟ چرا پسوند داده بود به اسمم؟ دلم میخواست بگه رها... بگه رها و من تو دلم دزدکی بگم جانم!

سرم رو آوردم بالا...

- سلام...

- میشه پیام تو؟

خودم رو کشیدم کنار... از کنارم رد شد و من باز نفس کشیدم... عمیق! طوری که تا ته ریه م بوی ادریسو بگیره!

خودش چراغ رو روشن کرد و برگشت طرفم... در رو باز گذاشتم... تنم گر گرفته بود... سرما روی پوستم گز گز خوشایندی ایجاد میکرد!

حالا نوبت اون بود که نگاهش رو بچرخونه روی صورتتم... یه قدم اومد جلو...
 - خوبی؟
 - خوبم!
 - دروغ میگی... تب داری... ضعیف شدی... غذای درست حسابی نمیخوری...
 - خوبم...
 - به ادریس نمیتونی دروغ بگی!

یه قدم دیگه... بدنش جلوی سرما رو گرفت... سرم پایین بود... دستش جلو اومد و بازوم رو گرفت... منو کشید طرف خودش... تو چند سانتیش... حالا دیگه فقط بوی عطرش بود... دست راستش بالا اومد و نشست روی پیشونیم... چشمه‌هاش قفل شد تو چشمهام... دست چپش مچ دستم رو گرفت... انگشتش رو فشار داد روی نبضم! ... طاقت نمی‌آوردم... حتی توی اون تب هم گرمای دستش پوستمو میسوزوند!... چند ثانیه دیگه برای اینکه خودمو ببازم کافی بود...
 خودم رو کشیدم عقب...
 - خوبم ادریس...
 مچ دستم رو کشید... دوباره برگشتم رو به روش...
 - فقط به خاطر سارا داری این بلا رو سر خودت و... من میاری؟
 تنم یخ کرد... دستمو از دستش کشیدم بیرون...
 - من... من فقط سرما خوردم...
 سرش رو آورد جلو... لبخند زد... دلم لرزید... میون لبخندش اخم کرد... مات موندم رو صورتش...
 - به من دروغ نگو رها! من نگاهتو خوب میشناسم... حتی اگر اشتباه کنم... در مورد خودم اشتباه نمیکنم رها!

سرمو تکون دادم... بغضم داشت زیادی بالا می اومد... حالا وقت گریه کردن نبود!
 - اشتباه میکنی ادریس... سارا که برگرده... راشین که باهات خوب بشه... میبینی اشتباه کردی... میخندی به خودت!

پوزخند زد و با صدای بلند تری گفت:
 - من ۱۴ سالم نیست رها!... نوجوون نیستم که نفهمم چه مرگمه... دیوانه نیستم که هر چیزی رو عشق تعبیر کنم! اما لامصب نمیتونم به تو فکر نکنم... نمیتونم از مغزم بکنمت بیرون... نمی...
 پریدم وسط حرفش.
 - نگو... تورو خدا بقیه شو نگو... یادت میره! راشین که بیاد...
 داد زد:
 - چرت نگو رها... راشین کیه؟ سارا کیه؟ وقتی من شبها از فکر توئه که خوابم نمیره... وقتی دارم تو نگاهت میبینم...
 اشکم بی اجازه ی من سر خورد پایین...
 - سارا بهترین دوستمه... تنها ترین دوستم تو این دنیا... نمیخوام خیانت کنم بهش...
 - بین منو سارا چیزی نیست... خودت دیدی که همه چی تموم شد...
 - از نظر تو تموم شد... سارا رفت چون دوستت داشت هنوز! برنگشته چون دوستت داره هنوز!
 - من چی؟ من که هنوز فرصت دارم واسه دوست داشتن... واسه دوست داشته شدن... من هنوز فرصت دارم واسه این حسی که تو نگاهته رها!

- هیچی نیست... به خدا تو نگاه من هیچی نیست!

- قسم نخور... اصلاً قبول... هیچی نیست... تو نگاه تو هیچی نیست... من چی؟

- تو یادت میره... من که برم چند روز فقط طول میکشه که یادت بره...

- کی میگه؟ مگه چند روزه اومدی که چند روزه بری؟

- حتی اگر چند سالم طول بکشه... من فائضم ادریس!

دوباره داد کشید:

- فائض بودن تو هیچی رو عوض نمیکنه... خدمتکار بودنت هیچی رو عوض نمیکنه!... وقتی دل من فقط به تو جواب داده چه فرقی میکنه فائض باشی یا شریف؟

- فرق میکنه!... به خدا فرق میکنه!

- بهونه نیار رها...

- بهونه نیست به خدا... من نمیخوام خیانت کنم، نمیخوام کاری کنم که میدونم آخرش بازنده م!

- لعنتی کی میگه آخرش بازنده ای؟

- من میگم... من که نگاه مهدختو میبینم... من که میتونم تصور کنم واکنش مهتاب چیه... من که میتونم ببینم سارا چه حالی میشه... من که میبینم آقا چه نقشه هایی واسه ت داره... وسط راهم یه چاله س ادریس... دارم میبینمش... نمیتونم با حسم هم خودم برم تو چاله هم دیگرانو ببرم!

- من نمیذارم تو تو چاله بیافتی... نمیذارم سختی بکشی...

- نمیتونی نذاری... دست تو نیست!

- همه چی بسته س به تو... تو بخوای همه چی تمومه!

- سارا چی؟

- سارا هیچی! وقتی هیچی بینمون نیست!

- حس سارا هست...

- حس پویا به توأم هست...

- ماتم برد... یه قدم اومد جلو...

- اون شب تو خونه م شنیدم حرفاتونو... این چند شب دیدم که چه جوری نگرانته... پویا داداشمه... من همه ی خنده ها و شادیهاشو دیدم... همه ی حسهاشو دیدم... وقتی یه نفر واسش مهم میشد یا وقتی از یه نفر بدش می اومد هم دیدم... من میشناسم پویا رو! اما... اما حس اونو به خودم ارجحیت نمیدم رها... حتی اگر اون زودتر از من عاشق شده باشه هم اهمیتی نمیدم... چون حسم واسم مهمه... چون تا به این سن که رسیدم هیچوقت حسم به یه نفر انقدر قوی نبوده که شب بیدار نگهم داره... چون چیزی که تو چشمهای تو و نسبت به خودم میبینم حتی تو چشمهای سارا هم نبود... میدونم پویا دوستت داره... شاید خیلی بیشتر از من هم دوستت داشته باشه... شاید جنس دوست داشتنتش هم خیلی بهتر از من باشه... اما من هیچوقت هیچ چیزمو نبخشیدم... هیچ وقت از حقم به خاطر دیگران نگذشتم رها... تو شاید بتونی از من بگذری اونم فقط به خاطر اینکه سارایی هست که به قول خودت بهترین دوستته و یه زمانی حسی به من داشته... اما من گذشتن از حقمو بلد نیستم... برای به دست آوردن چیزی که میخوام، همیشه تا آخر خط میرم!

سرمو انداختم پایین... قطره های اشکم دونه دونه سر خوردن پایین... سر که بلند کردم ادریس هنوز رو بروم واستاده بود... اما به من نگاه نمیکرد... نگاهش روی در بود... مسیر نگاهشو دنبال کردم... تتم یخ کردم... پویا توی چهارچوب در واستاده بود...

دست و پامو گم کردم... ضمیر ناخودآگاهم هر چند هم که سرگرم حرفهای ادریس بود اینو میفهمید که این اتفاق نباید می افتاده و باید بهم هشدار بده... اما حتی ضمیر ناخودآگاهم هم نمیدونست که من توی اون لحظه چه واکنشی باید نشون بدم...

نگاه پویا قفل شده بود توی نگاهِ ادریس... بدون اینکه چیزی از نگاهش معلوم باشه یا چیزی رو بشه از حالت چهره ش حدس زد...

نگاهِ ادریس هم با همون خونسردی ذاتیش تو نگاه پویا سیر می کرد... سکوت به وجود اومده بینمون یه جورایی ترسناک بود... سعی کردم آنالیز کنم... پویا همه ی حرفهامون رو شنیده بود؟ حتی هین چند جمله ی آخر رو هم نباید میشنید... یعنی هیچی از حرفهامون رو نباید میشنید... ناراحت بود؟... بالاخره هرکس باشه ناراحت میشه... حتی اگر اون دختر یکی مثل من باشه، یه فائز... عصبانی بود؟... عصبانیت پویا رو ندیده بودم... از چه ره ش هم چیزی شبیه عصبانیت معلوم نبود... خب شاید آرامش قبل از طوفانه! مسلماً اگر بخواد عصبانی بشه هم جلوی من عصبانی نمیشه... شاید هم بشه!...

- پ... پویا...

تلاشم برای برداشتن سکوت توی اتاق به همین یه کلمه ختم شد!

نگاه پویا بعد از مکث بلندی برگشت طرفم... سعی کرد لبخند بزنه... یه لبخند کج از آب در اومد... دوباره نگاهش رو برگردوند روی ادریس که حالا داشت زمین رو نگاه میکرد...

- م... من... ن... نمیدونستم!

صدای پویا هم میلرزید... تو نگاهش گیجی موج میزد... حتی از مهربونی ذاتیش هم خبری نبود! صدای ادریس اما مثل همیشه بود... محکم...

- باید با هم حرف بزنیم پویا...

لرزش صدای پویا هم کم تر شده بود... انگار تازه داشت خودش رو پیدا میکرد...

- چی بگیم؟ چه حرفی باید بزنیم ادریس؟ هان؟ از چی میخوای حرف بزنی؟

- پویا ما...

صدای پویا هر لحظه محکم تر میشد:

- همه حرفهات با رها رو شنیدم... همینارو به من هم میخوای بگی؟ اینکه رها دوستت داره؟ اینکه ازش نمیگذری؟ اینکه نمیبخشیش به من؟ اینکه منو میشناسی؟ تو که منو میشناختی نفهمیدی عاشق شدم؟ نفهمیدی میخوامش؟ نفهمیدی باید نگاهتو از کسی که چشم من دنبالشه بگیری؟ من داداشتم؟ واسه همینه که حس من واست اهمیت نداره؟ جنس حسم واسه ت اهمیت نداره؟

- پویا خودت میدونی وقتی حس ایجاد میشه این چیزارو نمیفهمه!

- نمیدمش به تو ادریس... نمیذارم مال تو شه!

- پویا...

- نه... همه چیز مال تو... همه ی حس پدر بزرگی آقا مال تو... همه ی محبتش مال تو... همه ی

ارزش مال تو... این یکی رو اما به تو نمیدم ادریس...

ادریس لبخند تلخی زد و گفت:

- تو میدونی آقا چرا بیشتر به من محبت میکرد... فقط واسه اینکه من پدر مادر نداشتم...

- من داشتم؟ من پدر داشتم؟

- تو عمو رو داشتی...

- اما من محبت آریالا رو میخواستم... اون نگاه های مهربون آقا رو میخواستم... اون نگاه های

افتخار آمیزش... تو میدونی به خاطر اینکه رها رو دوست داری دست نداشتم روش... خیلی

زودتر از تو من دل باختم... اما حالا حاضر نمیشم بدمش به تو... حتی اگر تا ته خط بیای...

حاضر نمیشم مال تو شه ادریس...

اینو و گفت و رو پاشنه ی پا چرخید... چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در باغ بلند شد...

سرمو انداختم پایین... نمیدونم چرا دلم نمیخواست الان و تو این لحظه به ادریس نگاه کنم... چند ثانیه بعد صدای ادریس تو گوشم پیچید:

- برو استراحت کن!

و رفت... صدای بسته شدن در نشون از رفتنش داشت. نشستم روی زمین... همونجا کنار در! از ادریس دلخور بودم، الان و تو این لحظه نباید میرفت! نباید منو توی این گنجی رها میکرد و میرفت. حالا توی اتاق به جای ادریس بوی عطرش بود و سکوتی که بی دلیل منو میترسوند... انگار کسی دنیارو، هیاهوی دنیارو، همه ی صداها و آواها رو خاموش کرده بود! یه سکوت بد، یه سکوت دلگیر، مثل سکوت حیاط مدرسه تو عصر روزهای تعطیل، همه جارو پر کرده بود و من دلم میخواست برای شکستن این سکوت هم که شده جیغ بکشم... برای اینکه قطار ذهنم راه بیافته، برای به حرف او مدن ضمیر ناخودآگاهم جیغ بکشم!

سرمو فرو کردم بین زانو هام... دلم میخواست به ادریس فکر کنم... به دوست داشتنش... به دوست داشته شدنم از طرف ادریس... به حرفهایی که زده بود و دلم میتونست برای شنیدنشون قنچ بره و فرصت نکرده بود... دلم میخواست تو اتفاقهای امشب فقط به ادریس فکر کنم... نه خوابهای پریشون و گریه هام... نه پویا و حسش و حرفهایی که زده بود... فقط ادریس! اما غیر ممکن بود... با هر یه جمله ای از ادریس که فکرم میرفت سراغش یاد حرفهای پویا می افتادم... یاد اون روزی که بهم گفته بود دوستم داره... یاد سارا...

دلم میخواست جیغ بکشم... سر فکرم، ذهنم و همه ی ارگانهایی که تو فکر کردن دخیلن... سر همشون داد بکشم تا فقط به ادریس فکر کنن و من برای یه بار هم که شده مثل همه ی دخترهای دنیا از حرفهایی که از مرد مورد علاقه م شنیدم لذت ببرم! قطار ذهنم آروم آروم داشت راه می افتاد... صدای ضمیر ناخودآگاهم ضعیف و بعد بلند تر شد... همه چیز داشت به روال عادی بر میگشت...

جز من که هنوز گیج حرفهای ادریس و پویا بودم... اونشب تا صبح فکر کردم، به قطار ذهنم اجازه دادم تا خود صبح تلق تلوک کنه و به همه چیز فکر کنه... باید تصمیم می گرفتم! شاید بزرگترین تصمیم عمرم! صبح، طلوع آفتاب رو در حالیکه کف اتاقم دراز کشیده بودم، از گوشه ی پنجره ی مربعی شکلم دیدم... هیچ حس خوبی براش نداشتم... دوباره آفتاب زده بود، مثل همه ی روزهای دیگه... اما خودم هم میدونستم که امروز برای من مثل همه ی روزهای دیگه نیست... با رخوت از جام بلند شدم و خودم رو کشیدم توی حمام... باید دقیق نگاه میکردم، دقیق حس میکردم و دقیق فکر میکردم... باید همه ی اینها رو برای آقا شریف مینوشتم برای همین هم نباید چیزی جا می افتاد...

اونروز همه ی اتفاقها رو، ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه توی ذهنم ثبت کردم، نوشته هام برای آقا شریف باید دقیق تر از همیشه میبود! سر کار رفتتم، تاکسی ای که برای رسیدن به شرکت سوار شدم، لباسی که پوشیده بودم، حرفهام با کارمندا ی شرکت، کارام توی اتاقم، چیزهایی که بهشون نگاه کردم، کسانی که خیره خیره نگاهشون کردم، برگشتنم به خونه، بی هدف دراز کشیدنم روی تخت و فکر هام، همه و همه رو با دقت تو ذهنم ثبت کردم تا مهمتریناشو برای آقا شریف بنویسم....

شب تقریباً ساعت ۱ بود که همه ی کارهام تموم شد و من نشستم تا همه ی روزم رو واسه آقا شریف بنویسم.... برعکس همه ی نوشته هام، خطاب به خود آقا شریف نوشتم:

سلام آقا شریف...

شاید تعجب کنین که منی که قرار بود همه ی اتفاقات رو واستون مثل تیکه هایی از داستان بنویسم، دارم خطاب به خودتون مینویسم... اما این آخرین جمله هارو میخوام طوری بنویسم که انگار شما رو به روم نشستین و من دارم براتون تعریف میکنم! شاید از چیزایی که میگم عصبانی شین... باور کنین اگر الان پیشتون بودم خودم مسئولیت همه ی اشتباه هام رو گردن میگرفتم و یه تنه همه ی عصبانیتتون رو به جون میخریدم... امیدوارم عصبانیتتون رو، کسی باشه که آروم کنه!

حرفهام رو از اتفاقهای امروز شروع میکنم... شاید حوصله تون سر بره و به نظرتون حرفهام زیادی خسته کننده بیاد، اما اگر از خستگی این ایمیلو نصفه رها کنین و بیخیال خوندنش بشین هم باز من همه ی حرفهام رو میزنم... این حرفهارو فقط باید به شما بگم...

امروز صبح از خواب که بیدار شدم... هرچند خواب نبود... چرت کوتاهی بود که نمیشد اسمش رو خواب گذاشت... به هر حال!... خورشید رو از همون کف اتاقم، از گوشه ی پنجره ی مربعی شکلم دیدم... حتما مثل هر روز قشنگ بود... شاید مثل خورشید هر روز صبح خونه ی شما... به چشم من اما بدرنگ بود... بدرنگ و دلگیر... از جام بلند شدم و خودمو کشیدم توی حمام... رخوت رو همه ی سلولهام فریاد میکشیدن اما باید آماده میشدم... برای اینکه واسه فکرهای دیشم آماده بشم احتیاج داشتم دوش بگیرم...

از حمام که اومدم بیرون بی حوصله موهام رو جمع کردم پشت سرم و محکم بستمشون... امروز باید محکم میبودم پس چه بهتر که حتی موهام هم محکم بسته شن! حرفهام خنده داره؟ اما امروز واسه من اصلاً خنده دار نبود... نخندین پس!

از در خونه که اومدم بیرون سرم رو انداختم پایین... به هیچ جا نگاه نکردم، حتی به درختها... فقط به راه سنگی منتهی به در ورودی نگاه کردم، اونم فقط برای اینکه نخورم زمین! جالب این بود که زودتر از هر روز دیگه ای تاکسی پیدا کردم... البته بماند که من بیشتر روزها با اتوبوس میرفتم سر کار، اما همه ی اون روزهایی که با تاکسی رفته بودم هم انقدر زود تاکسی پیدا نشده بود! چه غم انگیز مگه نه؟ راننده ی تاکسی هم غمگین بود... هی پشت سر هم آه میکشید... دلم میخواست بزنم پشتشو بگم درست میشه پدر جان... اما با خودم فکر کردم یه نفر لازمه الان پشت خودم بزنه... پس انرژی فوق منفیم رو واسه خودم نگه داشتم تا به انرژی منفی راننده چیزی اضافه نشه!

توی شرکت به همه سلام کردم... از نگهبان ورودی گرفته تا همه ی کارمندهای داخل شرکت... سعی کردم به همشون نگاه کنم تا جزئیات چهره شون و حتی رنگ مانتو ها و کت و شلوار و پیراهنشون هم یادم بمونه... واسه خاطراتم به همه ی این جزئیات احتیاج داشتم! از جلوی در اتاق پویا که رد شدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و رفتم و دستگیره رو چرخوندم، به امید اینکه در اتاق باز باشه و پویا با همون لبخند و نگاه مهربونش نگاهم کنه و بگه " کاری داشتی؟"

اما در قفل بود... خودمو گول زدم... " حتماً امروز کاری داشته دیر تر میاد" اما خودم هم میدونستم که احتمال اینکه اصلاً شرکت نیاد خیلی قوی تره تا اومدنش!... از اینکه خودم رو گول زده بودم ناراحت نشدم... امروز همه چیز میتونست شبیه همیشه نباشه!

در اتاق رهام اما باز بود و رهام با سر بهم سلام کرد... بی اختیار بلند سلام کردم و صبح به خیر گفتم!... از صدای کنترل نشده م رهام خندید و چندتایی از کارمندا با تعجب نگاهم کرد! من اما خجالت نکشیدم... همین که رهام لبخند میزد به این معنی بود که از چیزی با خبر نبود و این به نوبه ی خودش برای من مسرت بخش و خوشحال کننده بود!

کارهام رو از همیشه دقیق تر انجام دادم... نمیخواستم کسی که کارهام بهش واگذار میشه، هر روز چند بار روحم رو آباد کنه که با شلختگی کار کردم و خیلی چیزها رو جا انداختم!
گلدون کاکتوس کوچیکم رو هم آب دادم... تا چند روزی آب نمی خواست و احتمالا جانشینم میتونست بهش آب بده!

حتی کشوها وسایلم رو هم مرتب کردم تا منظم به نظر برسم!
بعد از ظهر موقع برگشت به خونه مسیر کوچی رو پیاده اومدم تا حتی این مسیر رو هم یادم
بمونه... شکل درختها و زاویه ی خورشید و حتی رنگ دیوار خونه ها رو سعی کردم تو ذهنم نگه دارم!

به خونه که رسیدم ایرج رو توی باغ دیدم که باز داشت با درختهاش عشق بازی میکرد و بهشون نوید اومدن بهارو میداد. چند دقیقه ای واستادم و با لذت نگاهش کردم. فکر های آزار دهنده م رو عقب زده بودم... بعدا وقت میشد که بهشون رسیدگی کنم و سراغشون برم... اما برای نگاه کردن به ایرج و به خاطر سپردن عاشقانه هاش با درختها وقت زیادی نداشتم! سیر که گوش کردم راه افتادم سمت خونه م... هنوز در رو نبسته بودم که صدای دختری باعث شد که برگردم بیرون و نگاهش کنم... حتی فرم خدمتکارها هم حالا به نظرم خوشایند و یادآور خاطرات بود...
دخترک نگاهم کرد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- رهاخانم... چرا صداتون میکنم جواب نمیدین؟...

- نشنیدم... تازه همین الان شنیدم... چیزی شده؟

- چیزی نشده... پویا خان سپرده بودن که واستم منتظرتون تا اومدین بهتون بگم برین کنار استخر منتظرتون... تا من رفتم یه دقیقه آب بخورم شما اومدین!

واسه دخترک سری تکون دادم و در خونه م رو دوباره بستم و با استرسی که خودم میدونستم بی دلیل هم نیست راه افتادم سمت استخر...

پویا روی صندلی های کنار استخر نشسته بود و با طمأنینه سیگار میکشید... روبروش واستادم و آروم سلام کردم که تازه متوجهم شد... نگاه طولانی ای بهم انداخت و بعد لبخندی صورتش رو پوشوند... دلم میخواست از همون لبخندهای مهربونش باشه تا همه ی فکرهای دیشبم رو نقض کنه اما لبخندش بیشتر مصنوعی بود و انگار به زور نشونده بود روی صورتش... ناخودآگاه یاد لبخندهایی افتادم که تو شرکت به بعضی از کارمندها میزد... زورکی و فقط برای رفع تکلیف!
من اما لبخند نزد... اون لحظه ترجیح میدادم لبخند نداشته باشم تا اینکه لبخند مصنوعی باشه!
بی حرف به صندلی روبروش اشاره کرد و من هم بی حرف نشستم. نمیدونم روی چه حسابی منتظر بودم که اون سکوتو بشکنه... همونجور که نمیدونم روی چه حسابی پویا منتظر من نشد و خودش برای شکستن سکوت بینمون پیش قدم شد.

- خسته نباشی!

- سلامت باشی...

از ترس به وجود اومدن دوباره ی سکوت ادامه دادم:

- نبودی شرکت!

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- تمرکز شرکت اومدن نداشتم...

سرش رو بالا آورد و صاف توی چشمهام نگاه کرد:

- خوبی؟ سرماخوردگیتو میگم!

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم:

- خوبم! خیلی بهترم!

اون هم لبخند زد و گفت:

- خیال میکردم اتفاق دیشب باعث میشه بدتر شی! عذاب وجدان داشتم!
- حال روحی آدما چه ربطی به حال فیزیکیشون داره؟ ویروسا با ناراحتی من فعال تر میشن؟
- مگه دیشب ناراحت بودی؟

با دلخوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میشه اینجوری ازم سوال نپرسی؟ من همون رهای دو روز پیشم! عوض که نشدم که!
- چرا شدی... تو چشم من شدی... دو روز پیش عاشق نبودى به چشمم! الان اما هستی!
پوزخند زدم و گفتم:

- به چشم تو آدما عاشق که میشن پست تر میشن؟ از ناراحتی دوستشون ناراحت نمیشن؟ هوم؟
- نه... همه ی آدما وقتی چیزی مطابق میلشون نیست یهو بی دلیل دنبال دلیل تنفر میگردن... حالا که تو دوستم نداری، حالا که یکی دیگه میتونه بفهمه و ببینه که دوش دارى... دنبال یه دلیل میگردم که دوست نداشته باشم... بچه گانه س نه؟

فقط نگاهش کردم... از ناراحتیش دلم گرفت... از اینکه به جای اون همه مهربونی میخواست تنفر بشونه دلم شکست... خودخواهانه دلم میخواست پویا عوض نشه... همون پویا ی مهربون بمونه!
- وقتی بهت گفتم بی اجازه دوستت دارم و تو گذاشتی رفتی کرمان... نمیدونستم کجایی! آقا نه به من نه به هیچکس دیگه نگفته بود کدوم شهر رفتی... فقط تو جمع گفت رفتی پدر مادرشو ببینه... عذاب وجدان داشت خفه م میکرد... میدونستم جایی رو نداری بری و از اینکه مجبور ت کرده بودم بری از خودم بدم میاومد... میدونستم که رفتی تا خودتو پیدا کنی... اما با این حال بازم از خودم بدم می اومد که ارامشتو ازت گرفتم... ولی تو همه ی این بد اومدنها و عذاب وجدانا فکر میکردم به اومدنت... به اومدنت و جوابی که تو خیالم منتظر بودم بشنوم فکر میکردم... وقتی اومدی جوابی ندادی پیش خودم گفتم این یعنی حس رها با من خیلی هم فرق نمیکنه... این یعنی بهم اجازه داده دوستش داشته باشم تا خودش هم کم کم عاشقم شه! باورت میشه؟ مثل یه دختر بچه رویا بافی میکردم! ولی هیچوقت فکر نکردم رویاس... به چشم خیلی واقعی می اومد همه چیز... اجازه دادم حسم بیشتر و بیشتر پا بگیره... حالا که با حس تو خیلی هم فرق نمیکرد چه دلیلی داشت که ندارم پا بگیره؟... تو که دوستم نداشتی رها... چرا بهم نگفتی؟

سرمو انداختم پایین... جدیت نگاه پویا اذیتم میکرد... فکرمو جمع کردم و گفتم:

- چون نمیدونستم که باید بگم... چون واسه اولین بار بود که کسی غیر از بابام دوستم میداشت... چون دوست داشته نشده بودم و نمیدونستم به حس یه آدم دیگه چه واکنشی باید نشون بدم... همونجوری که نمیدونم در برابر حس خودم به ادریس چه کار باید بکنم... دوست داشتن کسی غیر از بابا رو تجربه نکرده بودم... دوست داشتن کسی که سارا از عشقش برام حرف زده بود گناهه... اما من...

- من نیومدم اینجا بشینم که تو از حس به ادریس بهم بگی... حس تو هنوز پا نگرفته رها... تازه س... میشه که یادت بره... میشه که ادریس فراموش کنه... من اما انقدر جلو رفتم که دیگه نمیتونم برگردم رها!

- مطمئنی؟ مطمئنی که عمق احساس هیچکس قدر تو نیست؟

- نیاید باشه...

صدام رو آوردم پایین تر و گفتم:

- خودخواه شدی پویا...

از جاش بلند شد... سیگارش رو رها کرد تا بیافته رو زمین و انگشتهاش رو فرو کرد بین موهایش...

- آره خودخواه شدم... خودخواه شدم چون واسه اولین بار نمیخوام حقمو بدم به ادریس... ادریس داداشمه... همیشه کنارم بوده و میدونم که کنارم هم میمونه... ما غیر از خودمون سه تا کسی رو نداریم... اما با همه ی اینها هم نمیتونم حقمو بدم به ادریس!
- حقو؟

خیره شد تو چشمهام... خم شد روی میز و با صدای بلندی گفت:

- تو حق منی رها! محبت آقا هم جزئی از حق من بود... اما من هیچوقت نتونستم از ادریس بگیرمش... صاحب تام و کمال محبت آقا ادریس بود... این بار دیگه نه!
از جا بلند شدم... دلم گرفت از اینکه همه ی فکرهای دیشبم درست بود... دلم گرفت از اینکه همه ی اتفاقاتی که دیشب بهشون فکر کرده بودم حالا داشت میافتاد... نگاهمو دوختم بهش... صدام میلرزید:

- اما این اولین باره که عاشق شدم!

پویا جلو اومد... بازو هام رو گرفت تو دستش...

- یادت میره رها... حسست هنوز پا نگرفته... یادت میره!

سرمو تکون دادم... خودم رو کشیدم عقب... بازو هام از بین انگشتهای پویا در اومد... رو پاشنه ی پا چرخیدم و راه افتادم سمت خونه م... صدای پویا رو شنیدم که داد زد:
- اما حرفهای من هنوز تموم نشده...

برنگشتم تا بگم من به اندازه ی کافی شنیدم... برنگشتم تا اشکهامو ببینه... همه چیز باید

همونجوری که دیشب بهش فکر کرده بودم تموم میشد!

به خونه که رسیدم خودم رو انداختم روی تخت... فکرم خالی بود... خالی خالی... دیشب به اندازه ی کافی فکر کرده بودم... دیگه چیزی نبود که بخوام بهش فکر کنم... چشمهام رو بستم... تا وقت شام هنوز نیم ساعت وقت داشتم!

میدونین آقا شریف؟ فکر کنم شما دیگه نتونین از تختتون توی این اتاق استفاده کنین... همه ی

فکرهای من، همه ی دلهره هام، همه ی نگرانی هام، همه ی دلتنگی هام، همه ی شادی هام، روی ملوکول به ملوکول این تخت رد پا گذاشتن... شما نمیتونین دیگه روی این تخت دراز بکشین و به چیزهایی که به خودتون ربط داره فکر کنین... این تخت دیگه نمیتونه رد پای فکرهای کس دیگه ای رو تحمل کنه... احتمالاً وقتی بخواین به این اتاق برگردین... خودتون به این نتیجه میرسین که باید این تختو عوض کنین...

- چیزی شبیه ذوق ته دلم پا گرفت، تو نطفه خفه ش کردم، سیمین، سیمین مو طلایی من داشت به دیدنم می اومد... دلم میخواست دستهام رو فرو کنم لای موهام و در حالی که بهترین لباسهام رو براش میپوشم آواز بخونم " لحظه ی دیدار نزدیک است، باز من دیوانه ام مستم، باز من در جهان دیگری هستم، باز میلرز دلم دستم " جای این دوتا بیت عوض شه و باز من نفهمم... موهام رو شونه بزنم و دوباره بخونم " های نپیریشی صفای زلفکم را دست... های نخراشی گونه ام را تیغ!... لحظه ی دیدار نزدیک است، باز من دیوانه ام، مستم " بخونم و خوش تیپ کنم برای سیمین مو طلایی خودم! همین ذوق بود که تو نطفه خفه ش کردم... گذاشتم ریشهام همون جور پر پشت بمونه و موهام آشفته و به هم ریخته باشه... گذاشتم سیمین فکر کنه من همون دیوونه ی بد ریخت ته باغ خونه شونم... بذار سیمین فکر کنه... مهم اینه که چشم من سیمین مو طلاییم رو میبینه...

این پاراگرافو خیلی دوست دارم... انقدر که فکر کنم حفظ شده باشمش!

آقا با لبخند نگاهم کرد:

- برای همین که هی علامت رو میذارى عقب تر از این صفحه که هر شب بخونیش؟
خندیدم و در حالی که دقیق به چهره ش نگاه میکردم گفتم:
- نه! چند شب پشت سر هم خوندمش و شما حواستون نبود... اما امشب واقعا هوس کرده بودم که بخونمش... برای همین دوباره برگشتم به این صفحه!
- چرا این پاراگرافو دوست داری؟

- چون که معتقدم اون جمله و کلمه ای که نویسنده با احساس بیشتری نوشتنش بیشتر به دل میشینه!... توی این پاراگراف نویسنده انگار حرف دل خودشو زده... حرف دل آدمها خیلی قشنگ تر از جمله هایی که با فکر نوشته میشن و فعل و فاعلشون با فکر کنار هم قرار میگیره، از آب در میاد!

- هووم نمیدونم شاید... من اما اون قسمت آخرش رو بیشتر دوست دارم... اصلا همه ی کتاب رو میخونم تا برسم به اون پاراگراف آخر... نه به خاطر حسش... به خاطر اینکه دوباره برسم به یه نقطه پایان خوب و باز فکر کنم این کتاب قانون بد بودن پایان رو نقض میکنه... پس هر نقطه ی پایانی بد نیست!

فکری کردم و کتاب رو بستم... دستهام رو قفل کردم توی هم دیگه و اروم گفتم:
- میشه امشب دیگه براتون کتاب نخونم؟ عوضش قصه ی یه آدمی رو تعریف میکنم که شاید بشناسینش!

لبخندی زد و دست به سینه منتظر نشست و گفت:

- نکنه میخوای شهرزاد قصه گو بشی؟

- شاید... اما نه هزار و یک شب... فقط یه شب!

- خب بگو شهرزاد خانوم... ببینم میخوای قصه ی کی رو تعریف کنی؟

- خودتون میفهمین قصه ی کیه!

آقا سر تکون داد و منتظر نگاهم کرد:

- قصه م قصه ی یه دختریه که باباشو برده بون زندان... من خوب میدونم زندان رفتن پدر واسه ی یه دختر چه معنایی میده... خوب میدونم موندن این بیرون در حالی که بابات تو زندانه چه طعمی داره... اون دختر هم میدونست... اما نمیتونست فقط منتظر بشینه و صبر کنه تا پدرش از زندان آزاد شه... پول نداشت... اما میتونست کار کنه تا پدرش رو از زندان آزاد کنه... آزادی باباش رو میخواست... اما نه برای باباش... برای خودش... برای اینکه تا ابد این بیرون تنها نباشه... برای اینکه کسی باشه که بهش تکیه کنه... یه دختر اونم تو سن ۱۲-۱۳ سالگی بی تکیه گاه خیلی تنهاس، ضعیفه!... به یه دختر ۱۲-۱۳ ساله تو این شهر در اندشت کار نمیدادن... اما دختر انقدر گشت تا پیدا کرد... شد آبدارچی یه شرکت تقریباً بزرگ... کارش زیاد بود و حقوقش کم اما بهتر از پول نداشتن بود... توی همون شرکت هم جایی رو بهش داده بودن تا بخوابه... میدونین؟ از دختر ۱۲-۱۳ ساله کسی انتظار دزدی نداره! یا حداقل اونجایی که دخترک کار میکرد میدونستن که اونقدر دل و جرأت نداره که دزدی کنه... اما دخترک دل و جرأتشو داشت و خیلی وقتها هم به این قضیه فکر کرده بود اما مهم ترین دلیلی که نمیداشت این کارو بکنه این بود که دلش نمیخواست باباش رو با پول دزدی از زندان آزاد کنه... خوش خیالانه فکر میکرد انقدر کار میکنه و پول جمع میکنه تا بالخره باباش رو از زندان آزاد کنه! یه مدت که گذشت رئیس شرکت از دختر خواست که در ازای یه مقدار پول بیشتر عصرها بره خونه ش و کارهای خونه رو هم انجام بده... دخترک هم که پول احتیاج داشت میرفت... تو اون خونه هیچ کاری نبود که دخترک انجام بده... یه خونه ی در اندشت بود که هر روز به نظر دخترک میرسید که کارهاش

انجام شده... نه غذایی برای پختن بود نه چیزی برای شستن... با این حال بازم اون رئیس میخواست که دخترک بره... چند سالی گذشت... دخترک میدید که رئیس هرشب زنی رو با خودش به خونه میاره و اون رو مرخص میکنه که کسی مزاحمشون نباشه... اما با این حال باز هم میرفت اونجا و اگر کاری پیدا میکرد انجام میداد... میدونین؟ دخترک پیش خودش فکر میکرد مهم نیست رئیس تو زندگی خصوصیش چه کار میکنه مهم اینه که من میتونم برایش کار کنم و برای آزادی بابا پول جمع کنم! عوضش از فرصتی که توی خونه ی اون مرد به دست میآورد برای درس خوندن و گرفتن دیپلمش استفاده کرد... همه چیز انگار سر جای خودش بود و داشت خوب پیش میرفت... اما همه چی همونجوری سر جای خودش نموند... مرد کم کم توجهش به دختر جلب شد... کم کم تو حرفها و کارهاش رفتارهایی میکرد که از نظر دختر عادی نبود... تا اینکه یه شب به دخترک گفت که برای پول بیشتر میتونه شبها رو با اون مرد بمونه... پاک دامنی در برابر پول برای آزادی پدرش... به نظر مرد معامله ی عادلانه ای بود... اما دخترک درخواستش رد کرد... این داستان چند باری تکرار شد تا اینکه دخترک دیگه نه تو شرکت آسایش داشت نه تو خونه... اما حتی آسایش نداشتنش هم باعث نشد که به به درخواست اون مرد تن بده... اما رئیس شرکت هم ساکت ننشست... در برابر همه ی این مقاومت های دختر اون هم تو لباسش مواد جا سازی کرد و فرمایش که دختر پا گذاشت توی شرکت با چند تا مأمور و حرفهای مرد که ادعا میکرد اون ساقیه و بعد از ظهرها بعد از شرکت مواد پخش میکنه و گاها از شرکت هم دزدی میکنه رو برو شد!

جالب اینجا بود که مردک چند تا شاهد هم جور کرده بود تا با مدرک علیهش شهادت بدن... همین شد که دخترک رو گرفتن و بردنش بازداشتگاه تا به پرونده ش رسیدگی بشه... حتی توی بازداشتگاه هم مردک اومد ملاقاتش و بهش گفت که اگر حاضر بشه به خواسته ش تن بده اون رو آزاد میکنه اما خبر نداشت که حتی قیمت آزادی هم انقدر نیست... آخر همه ی این اتفاقا به چند تا امضا و یک سال زندان ختم شد!...

ساکت شدم.

آقا آه بلندی کشید و گفت:

- اون یک سال خیلی سخت گذشت نه؟

لبخند زدم:

- میدونین... فکر بیرون از زندانه که زندان رو سخت میکنه... هم ردیف شدن با دزدها و کلاه بردارها هم اون قدر سخت نیست که نشه تحملش کرد... سختی تحمل همه ی اینها فقط همون چند هفته ی اول یا نهایت چند ماه اوله... اما چیزی که تا آخرین روز زندان هم دست از سرت برنمیداره تحقیره... تحقیری که بهت تو زندان روا داشته میشه و تو میدونی که بیرون هم منتظرته... وقتی یه مهر سابقه ی کیفری بخوره تو پرونده ت دیگه همه جا باید منتظر اون نگاه تحقیر آمیز بمونی... گفتم، فقط فکر بیرون از زندانه که زندان رو سخت میکنه! اما من خیلی خوش شانس بودم که آقا شریف بعد از آزاد شدنم بهم کار و خونه داد!

- چه جوری میشناسیش؟

- آقا شریفو؟

- او هوم...

- اممم... قصه ش طولانیه... هم من خسته م هم شما... بهتره بعدا سر فرصت واستون تعریفش کنم!

- چرا واسه م زندان رفتنتو تعریف کردی؟

نگاهم رو از نگاه موشکاف آقا گرفتم و از جا بلند شدم... لبخند زدم و گفتم:

- یه بار از یه نفر شنیدم که نگفتن همه ی حقیقت هم خودش یه جور دروغ گفتنه!

سری و اسش خم کردم و تو دلم زمزمه کردم " خداحافظ آقا" ... رو پاشنه ی پا چرخیدم و از اتاقتش خارج شدم!

این همه ش بود... همه ی اتفاقی که امروز افتاد آقا... میدونین آقا شریف؟ فکر میکنم شما تنها کسی باشین که حق داشته باشین ازم بپرسین چرا میخوام برم... مهم ترین دلیل این بود که من نیومده بودم تا چیزی رو خراب کنم... من اومده بودم تا دوباره بسازم... رابطه ی شما و خانواده تون رو دوباره بسازم... اما این ساختن به بهای خراب کردن رابطه ی ادریس و پویا داشت اتفاق میافته و من میخوام که جلوشو بگیرم! من میخوام ادریس و پویا باز هم با هم دیگه دادش باشن... بی اینکه فکر کنن کدومشون سهم بیشتری برداشتن و کدومشون کمتر از حقشون سهم بردن... میدونین؟ شاید حرفم ناراحتتون کنه اما الان که اینجا رسیدم حق رو به بچه ها میدم تا شما... حالا که اینجا نشستیم میبینم همه ی این مدت اشتباه فکر میکردین... این بچه ها نیستن که از شما فاصله گرفتن... بلکه خط فاصله رو شماین که بین خودتون و بچه ها جا دادین... شاید فکر کنین حالا که نتونستم کاری بکنم دارم این حرفو میزنم... نه... من خودم میدونم که شایسته ی سرزنش شنیدیم اما... این چیزیه که به نظر رسیده!... این چیزیه که همه ی این مدت به ناتوانی خودم تعبیرش کردم!

آقا شریف! شاید منو ترسو بدونین که میخوام همه چیزو از اینجا تموم کنم اما به نظر خودم... این شجاعانه ترین کاریه که تو همه ی عمرم انجام دادم... میدونین؟ امشب برای اولین بار به اون آلبومی که بهم داده بودین نگاه کردم... میدونین؟ تمام مدت با لبخند به عکسها و نوشته های شما نگاه میکردم... شناخت من با شناخت شما خیلی فرق داشت و من خوشحالم از اینکه روز اول این آلبومو نگاه نکردم... به نظر من رهام بی مسؤلیت و باری به هر جهت نبود... رهام فقط خودشو بیش از حد درگیر اتفاق های اطرافش نمیکنه... خودش رو برای کاری که میدونه از عهده ش بر نییاد به زحمت نمی اندازه اما برای کاری که میدونه از پشش بر میاد از جونش مایه میداره و محاله ممکنه نیمه کاره ولش کنه... از نظر من رهام بی خیال نیست، الکی خوش نیست... فقط مثل ماها ناراحتی و غم و نگرانیهاش رو بی نقاب نشون نمیده... یه نقاب خندون واسه پوشوندن همه ی اینها از اطرافیان کافیه... به نظر شما پویا خودخواه و گاهی غیر منطقی بود... اما به نظر من پویا فقط احساساتی تره... مهربونه و در مقابل مهربونیش انتظار مهربونی داره و چون منطقتش از بقیه ی آدمها رقیق تره قبول نمیکنه که دیگران نسبت به مهربونیش بی تفاوت باشن... این چیزیه که شما به خودخواهی و گاهی غیر منطقی بودن تعبیرش میکنین... به نظر من اگه فقط با یه لبخند به مهربونی همیشگی توی نگاهش جواب میدادین شما هم به این نتیجه ای میرسیدین که من رسیدم... اما ادریس اخمو و اعصاب خرد کن و بی تفاوت نیست... میدونین؟ نمیتونم بهتون بگم اشتباه فکر میکنین... چون من به ادریس حسی دارم که میتونه همه ی نگرشم رو تحت تأثیر قرار داده باشه... کسی که من عاشقشم به چشم من بهترینه اما نگاه دیگران رو نمیتونم تضمین کنم!

همه ی حرفهام تموم شد آقا شریف... همه ی قصه تموم شد... با این حال خوشحالم... دارم خوب انتخاب میکنم... وقتی بابا رفت زندان، وقتی تنها شدم، وقتی افتادم زندان، وقتی پام رسید به این باغ من گزینه ای نداشتم... انتخابی نبود... من فقط به اتفاقهای اطرافم ممکن ترین واکنش رو نشون دادم... گاهی بد بودن شرایط رو فقط برای اینکه خوب باشم تحمل کردم... اما توی این باغ من گاهی اشتباه انتخاب کردم... حالا که فکر میکنم به همه ی اتفاقهای این باغ به این نتیجه میرسم که درخشان ترین روزهای زندگیم رو اینجا گذروندم... و حالا دارم بر عکس همیشه خوب بودن شرایط بیرون رو به خوب بودن خودم ترجیح میدم...

ازتون ممنونم آقا شریف... به خاطر همه ی این مدت... به خاطر همه چیز... به خاطر همه ی خاطره هایی که به لطف شما با خودم میبرم... و ببخشید... واسه همه چیز!

" خداحافظ"

"رها"

- هی به این خانوم میگم حواست به این بچه ها باشه... بچه ای که صب تا شب میشینه پای کامپیوتر که دیگه حواستش به خدا پیغمبر و پدر مادرش جمع نمیشه!... مخصوصا با این فیلمایی که الان اومده و راحت تر از آب خوردن گیر میاد... والا... تو همشون پر زنائیه که قد یه وجب لباس پوشیدن و همه ی تن و بدنشونو به عالم و آدم نشون میدن... والا... منم باشم دیگه دلم نمیخواد چشم از اینا بگیرم و برم سراغ پدر و مادرو چه میدونم، خدا پیغمبر... ولی مگه حرف به گوششون میره؟ شما بگو خانوم... دروغ میگم؟ نه... الله وکیلی دروغ میگم؟ هان؟ سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و با صدای کنترل شده ای گفت:

- حرف شما درست حاج آقا ولی الان دوره زمنه با زمان جوونی شما خیلی فرق کرده... فیلم و کامپیوتر جای خودش خدا و پیغمبر و پدر و مادرم جای خودش!

مرد با همون لحن ادامه داد:

- والا آخه این نفله پسره آجی... میترسم چشمش که به اینا میافته به گناه بیافته!

رها دوباره سری تکون داد و گفت:

- شما میگین پسرتون ۲۵ سالشه... تو ۲۵ سالگی دیگه خودش مسئول گناه و ثوابشه... شما هرکاری باید میکردین کردین... الان دیگه وظیفه ای ندارین!

- چه میدونم والا... شاید شمام راست بگی!

- من سر همین خیابون پیاده میشم... دستتون درد نکنه!

مرد گوشه ای توقف کرد و گفت:

- قابل شما رو نداره آجی!

- خواهش میکنم... ممنون!

و از ماشین پیاده شد. از یادآوری حرفهای مرد لبخندی روی لبش نشست و کیفش رو روی شونه ش جا به جا کرد و به سمت کوچه به راه افتاد...

از اواسط کوچه مثل تمام چهارشنبه ها دیگه به چیزی فکر نکرد، نه به کار و نه به اتفاقات داخل مجتمع و نه مشکلات همسایه ها و نه هیچ چیز دیگه ای... از این نقطه به بعد ذهنش فقط حول و حوش شریف ها میچرخید!

به دیوار عمارت که رسید نسیم گرمی توی دلش بالا اومد... اینجا هنوز هم برای رها نقطه ی آرامش بود... حتی حالا که کسی توش زندگی نمیکرد!

مثل همه ی چهارشنبه های این ۶ سال گذشته لب باغچه ی کوچیک کنار در که حالا خشک شده بود نشست و به قطار ذهنش اجازه داد تا تلق تلوک کنان حرکت کنه... باز هم این باغچه بود و فکرهایی که پشت سر هم ردیف میشدن...

حالا دیگه این خونه محل زندگی کسی نبود اما هنوز هم برای رها جایی بود که میتونست خستگی روزهای چهارشنبه رو لبه ی دیوارش جا بگذاره و بره!

تو گذر ۶ سال زمان خیلی چیزها عوض شده بود...

برای هزارمین بار با لذت به پیغامی که سارا ۵ سال پیش براش ایمیل کرده بود فکر کرد:

" هووووم... هنوز باورم نمیشه که همه چیز چه طوری انقدر زود تغییر کرد... میدونی؟ دلم میخواست دایی هم از همه ی اتفاقهای عمارت برام حرف میزد... درست همونطوری که تو براش ایمیل میفرستادی و من دزدکی میخوندم!

اما مشکل اینجاست که دایی بدون اینکه چیزی به ماها بگه یهو پاشد رفت ایران... واسه تو میشه پاشد "اومد" ایران... به هر حال... حالا هم که بعد از دو ماه زنگ زده و پیغام گذاشته که همه با هم دارن میان اینجا!... همین... بی هیچ توضیح مفصلی!... میدونی جدیدا همه ی اتفاقها یهویی و بی دلیل شدن..."

لبخند پهنی روی صورتش جا خوش کرد... پیغامهای سارا همیشه همین قدر کوتاه و بی مقدمه بودن و رسیدن گاه و بیگاهشون رها رو مجبور میکرد که هر روز منتظر دیدن پیغام جدید باشه! با همین پیغامهای کوتاه بود که سارا از دواج خودش و رهام و بعد هم بچه دار شدن خودش رو خبر داده بود... کوتاه و مختصر اما به شدت ناگهانی!

با این حال رها نمیتونست منکر این بشه که انتظار هر روزش برای ایمیل های جدید، انتظار برای شنیدن خبر از دواج پویا یا ادریس بود! اما هیچکدوم از ایمیل ها با این مضمون به دستش نرسیده بودن و رها نمیتونست فکر کنه که شاید این خبرها از دست سارا در رفتن... سارا میدونست که مهم ترین خبر برای رها خبرهای مربوط به پویا یا ادریس هستن!
توی این چند سال تنها یک خبر بود که به پویا مربوط میشد اون هم رفتن پویا به انگلیس برای ادامه تحصیل بود... و تقریبا هیچ کدوم از ایمیلهای سارا مربوط به ادریس نبودن... فقط آخر بعضی از ایمیلهای سارا جمله ای بود که خیال رها رو از بابت ادریس راحت میکرد...
" حال ادریس هم خوبه!"

مچ دستش رو بالا آورد و به ساعت نگاه کرد... هنوز چیزی حدود سه ساعت وقت داشت... دست داخل کیفش برد و بلیطش رو بیرون کشید. برای بار هزارم توی این چند روز به مشخصات بلیط و آدرسی که از روی آخرین ایمیل سارا نوشته بود نگاه کرد و باز هم برای بار هزارم به پیغامی که دلش رو بعد از ۶ سال یک دله کرده بود فکر کرد... کلمه به کلمه و نقطه به نقطه ی پیغام هنوز توی ذهنش بود:
"سلام رها..."

نمیدونم چرا الان دارم این کارو میکنم... شاید باید خیلی زودتر از اینها واسه انجامش آستین بالا میزدم اما برای مطمئن شدن از اینکه از کارم پشیمون نمیشم وقت لازم داشتم... من هیچ وقت انشا نوشتن رو یاد نگرفتم... هنوز همون نمره ی ۱۶ هم واسه م زیادیه... اما فکر کنم تواناییم تو نوشتن انقدری باشه که بتونم حرفم رو به تو بزنم...

الان که دارم این نامه رو برات مینویسم دقیقا ۶ سال و ۳ ماه و ۲ هفته و از روزی که شنیدم از عمارت رفتی و اتاق خالیت به هممون ثابت کرد این اتفاق حقیقت داره میگذره!
خرده ش رو که فاکتور بگیریم ۶ سال برای مطمئن شدن خیلی دیره... اما باورکن من دقیقا همین قدر وقت لازم داشتم... وقت لازم داشتم تا همه چیز به روز اولش برگرده... تا با تغییر هایی که توی زندگی هممون اتفاق افتاده بود کنار بیام و تازه به خودسازی برسم... تازه وقت کنم برم سر وقت خودم...

میدونی؟ من و ادریس وقتی سنگ به سنگ و وجب و وجب تهرانو برای پیدا کردنت گشتیم فکر نکردیم به اینکه چرا رفتی؟ یعنی اینکه کجا رفتی خیلی بیشتر از چرایی رفتنت به چشم می اومد! بعد از اون هم عادت کردن به نبودنت انقدر انرژی ازمون میگرفت که باز هم فکر نکردیم که چرا رفتی... حتی یادمون رفته بود که قبل از رفتنت کمر به جنگ با هم بسته بودیم... تازه ۲ هفته بعد از رفتنت بود که یادمون اومد باید هم دیگه رو برای رفتن تو مقصر بدونیم و شروع کردیم به اینکه با هم سر سنگین رفتار کنیم! عمارت حتی تا روز آخر هم بی تو اون عمارت همیشگی نشد...

رها... شاید برای گفتن این حرفها دیر باشه اما باز هم گفتنش بهتر از نگفتنش... شاید اگر همون موقع هم فکر میکردیم میفهمیدیم که رفتن تو فقط برای اینه که ضربه ای رابطه ی من و ادریس نزده باشی...

نمیدونم چه قدر بعد از رفتنت بود، شاید یک ساعت، شاید یه روز، شاید هم یه سال... اما من و ادریس بالاخره شروع کردیم به عادت کردن... سعی کردیم عادت کنیم به نبودنت... جای خالی تو رو هرکدوم با چیزی پر کردیم... من با الکل و ادریس با کار... صادقانه بگم... من حتی برای فراموش کردن هم تلاش کردم اما ادریس نه تو فراموش کردن موفق شد نه تو عادت کردن! حالا ۶ سال گذشته و من حسمو خاموش کردم... حداقل از عشق به دوست داشتن یک دوست تقلیلش دادم ادریس اما همچنان عاشقه... این چیزیه که سارا هم قبول داره... با این حال هنوز هم معتقده اگر خودت دوست داشتی بری نمیتونه مجبور کنه برگردی... این یه حقیقتیه که اون رهانش رو رها میخواد و فکر میکنه رهایی که رفته دیگه نمیخواد که برگرده... با همه ی حرفهایی که سارا میزنه من نمیدونم الان تو قلبت چه خبره... اما به عنوان یه دوست... دوستی که از شجاعت دوستش خبر داره... ازت میخوام که یک بار دیگه برای اون چیزی که میخوای تلاش کن... "

از جا بلند شد... کیفش رو روی شونه ش جا به جا کرد... چیزی به غروب نمونده بود... راه افتاد به سمت خیابون... اولین ماشین... " در بست فرودگاه"...

پایان
"پاییز ۹۱"

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده